دانلود
رمان

افسونگر

نویسنده : هما پور اصفهانی

خواهشاً قبل از خوندن رمان این مطلب رو بخونین :

لوکیشن این رمان لندنه و دلیلش هم این بوده که یه سری مسائل رو اگه توی ایران می نوشتم پرده دری می شد. اما با توجه به فرهنگ باز اروپایی ها نوشتن این رمان توی فضای اروپا خیلی راحت تره! اما ... با اینکه لوکشین خارج از ایرانه با وجود تمام سعی و تلاش من برخی شخصیت ها به خصوص شخصیت مرد این داستان خلق و خویی شبیه ایرانی ها داره! البته نه کامل ... چه بسا که جایی از رمان وقتی که لوکشین عوض می شه می شه تفاوت فضا ، نوع شخصیت ها ، نوع دیالوگ ها و ... رو حس کرد. خیلی سعی کردم زیاد وارد مسائل جزئی نشم که خوندن رمان برای افرادی که سن کمی دارن همراه با بدآموزی نباشه! اما نمی دونم تا چه حد موفق بودم ... در هر

صورت امیدوارم لحظاتی رو که برای خوندن این رمان می ذارین از دست رفته ندونین و از خوندش لذت ببرین ... دوستدار همه شما ... هما

***

آب دهنم رو تند تند قورت می دادم تا بلکه این بغض لعنتی دست از سر گلوی بیچاره ام برداره ... من موندم چرا خسته نمی شه! همینطور هر صبح تا شب و هر شب تا صبح توی گلوی من جا خوش کرده! می دونه من سرتق تر از این حرفام که بذارم بشکنه ولی بازم از رو نمی ره ... صدای داد بلند شد:

- امیلی ... مُردی؟

سریع خم شدم و در کابینت درب و داغون رو باز کردم ... خدایا از این خونه متنفرم ... همه جاش پر از سوسک و کثافته ... هر چی هم می شورم انگار نه انگار! خدایا من از سوسک بدم می یاد! چرا نمی میرم؟ صدای فردریک اینبار بلند تر از قبل بلند شد:

- امیلی!!! بیام تو اون آشپزخونه هلاکت می کنم ...

می دونستم راست می گه ... در این مورد دروغ تو کارش نبود ... سریع شیشه آبجو رو برداشتم درشو به سختی باز کردم و گذاشتم توی سینی ... لیوان بزرگی هم که فکر کنم یک لیتری بود گذاشتم کنارش و از آشپزخونه چهار متری که تقریبا شبیه دخمه بود زدم بیرون ... هال خونه هم دوازده متر بیشتر نداشت ... یه جورایی حس خفگی تو اون خراب شده بهم دست می داد. فردریک لم داده بود روی کاناپه رنگ و رو رفته و با چشمای خونبارش نگام می کرد ... زیر لب زمزمه کردم:

- دائم الخمر بدبخت ...

دادش بلند شد:

- هرزه آشغال ... چی باز زیر لبت فارسی زر زدی؟ هان؟

از دادش پریدم بالا ... اما بدون حرف شیشه و لیوان رو گذاشتم جلوش و خواستم عقب گرد کنم که سرم تیر کشید. دستم رو گذاشتم روی سرم و نالیدم:

- آی آی ...

سرم رو تا نزدیک دهن بو گندوش عقب کشید و در گوشم غرید:

- صد بار بگم به زبون اون مامان هر جاییت حرف نزن؟! هان؟!

هان رو با داد گفت طوری که حس کردم پرده گوشم پاره شد ... دستم رو گذاشته بودم بیخ موهام و از درد به خودم می پیچدم اما نه خواهش می کردم ولم کنه نه گریه می کردم ... همین بیشتر عصبیش می کرد فشار دستشو بیشتر کرد و گفت:

- یه بار دیگه این سیم تلفن ها رو اینجوری ول کنی دورت از بیخ قیچیشون می کنم ... فهمیدی؟

فقط سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم ... خدایا ازش متنفر بودم، متنفر ... از بعد از اون شب، بیشتر از همیشه ... موهامو ول کرد ... دستش رو برد سمت شیشه اش و گفت:

- بتمرگ اینجا کارت دارم ...

با ترس نشستم، باز با هم تنها شده بودیم ... مثل چی ازش می ترسیدم! بعید نبود باز مست کنه و بزنه به سرش ... نه خدا تو از تحمل من خبر داری! می دونی که دیگه طاقت و توانشو ندارم! ... اون آشغال هرزه چرا نمی فهمه من محرمشم؟!!! لیوانش رو لبالب پر از اون مایه زرد رنگ کرد ... روش پر از کف بود ... لیوانش رو برداشت گرفت سمت من و با خنده چندش آوری گفت:

- به سلامتی تو ...

دوست داشتم عق بزنم ... کاش می شد برم توی آشپزخونه ... نمی خواستم کنارش بشینم ... دستش سر خورد روی رون پام ... حس کردم جریان برق از بدنم رد شد ... فشار کمی به پام وارد کرد و یه نفس همه آب جوهاش رو سر کشید ... وقتی تموم شد لیوانش رو کوبید روی میز و با پشت دست پشت لبش رو تمیز کرد ... با چشمای خمار آبی رنگش زل زد تو چشمام و با لحن نفرت انگیزش گفت:

- امشب باهات خیلی کار دارم امیلی ...

تنم لرزید ... باز دوباره دندونام به هم خوردن و دوباره اون با دیدن ترس ته چشمام با لذت قهقهه زد ... اومدم از جام بلند بشم که فشار دستش رو روی پام بیشتر کرد ... از درد نالیدم ...

- آی ...

- جان؟ چته؟ دردت گرفت؟

اینجوری وقتا دوست داشتم بشکنم اون بغض لعنتی رو ... ولی ... صدای در خونه بلند شد و لئونارد اومد تو ... با دیدنش انگار دنیا رو بهم دادن چون خوب می دونستم که فردریک جلوی اون دست از سرم بر می داره و کاری به کارم نداره ... نه اینکه ازش بترسه! اما می دونست اگه لئونارد بفهمه ممکنه منو واسه لذت به دیگران هم بفروشه و فردریک ترجیح می داد فعلاً تنهایی از من لذت ببره! همینطور هم شد دستش رو از روی پام برداشت ... لئونارد بدن بو گندوش رو روی مبل کنار در انداخت و رو به من داد زد:

- یه قهوه بیار ...

نوکرت ... نفسم رو فوت کردم و بلند شدم ... مامان همیشه می گفت باید به اون مرتیکه احترام بذارم! مامان خوش به حالت رفتی و ندیدی که این دو تا جونور چه به روزم آوردن! کاری باهام کردن که رمان بینوایان ویکتور هوگو برام رمان طنز و فوکاهی شده ... بدبختی های کوزت در برابر بدبختی های من هیچی نیستن ... رفتم سمت آشپزخونه ... صدای عصبی فردریک بلند شد:

- برای چی برگشتی؟

- دعوام شد باهاش زنیکه امشب دندون گرد شده بود ...

توی دلم به فردریک خندیدم. بیچاره نقشه هاش نقش بر آب شد ... سرم رو گرفتم رو به آسمون و نالیدم خدایا شکرت ... قهوه رو سریع آماده کردم که بهونه دست اون لئونارد بی رحم ندم ... اگه کمربندش رو بکشه دیگه هیچی برام نمی مونه ... چقدر دوست دارم یه بار با شجاعت گوشی تلفن رو بردارم و شماره ناین ناین ناین (تا جایی که من از دوستان ساکن لندن پرسیدم فوریت های پلیسی ناین ناین ناین هست و ناین وان وان شماره آمریکاست، در هر صورت اگه اشتباه کردم

عذر می خوام) رو بگیرم ... دوست دارم از شرشون خلاص بشم ... اما همون یه بار که شجاعت به خرج دادم بسه! وقتی که از همسایه مون کمک خواستم و اون به پلیس زنگ زد بعدش واویلا شد ... چون فردریک دستگیر شد و لئونارد به من گفت اگه نرم و اعتراف نکنم که دروغ گفتم و فردریک بلایی سرم نیاورده روزگارم رو سیاه می کنه ... می دونستم راست می گه پس مجبور شدم اعتراف کنم که دروغ گفتم ... در حالی که اعترافم دروغ بود! قهوه رو توی سینی گذاشتم و بردم بیرون ... فردریک با دیدنم انگار داغ دلش تازه شد:

- الهی بمیری من از دستت راحت شم.

به دنبال صدای او، صدای زمخت لئونارد هم بلند شد:

- معلوم نیست کی می خواد بره لا دست مامان هر جاییش.

چرا می لرزیدم؟ چرا عادت نمی کردم؟ هجده سال فحش شنیدم و کتک خوردم ولی بازم هر بار که فحشی نثار مامانم می شد بدنم به لرزه می افتاد. چرا دست از سر مامان بیچاره ام بر نمی داشتند؟ همین که دقش دادن براشون بس نبود؟ همین که کشتنش بس نبود؟ حالا با گور به گور کردنش می خواستن به چی برسن؟ آخ که چقدر دلم یه جو شجاعت می خواست تا با همین سینی بکوبم تو سر هر دوشون ... کاش بی کس و کار و پرورشگاهی بودم. ننگ داشتم از داشتن برادری مثل فردریک و پدری مثل لئوناردو! کاش دعاهاشون مستجاب می شد و من می مردم. دلم هوای مادرمو کرده. دلم هوای افسانه جونمو کرده. بمیرم برای دلت مامان! چقدر از لئوناردو کتک خوردی. چقدر فردریک بی حرمتت کرد. اونم به خاطر چه چیزای مسخره ای! به خاطر ذهن بیمارشون! فقط به خاطر اینکه اون لئوناردوی احمق یادش نبود که تو عالم مستی با تو رابطه داشته و تو رو باردار کرده! چون فکر می کرد من از خون خودش نیستم. هیچ وقت هم راضی نشد آزمایش دی ان ای بده! فقط می گفت مطمئنه من دخترش نیستم. می گفت فقط یه پسر داره ... می گفت من شبیه توئم ... می گفت من حرومزاده ام ... بعد تو رو می زد. هر وقت هم که می خواست بیاد سر وقت من باز تو سینه سپر می کردی و جای من هم کتک می خوردی ... آخ مامان، چه می دونی که از وقتی رفتی دیگه کسی برام سینه سپر نکرد و همه اون کتک ها تموم و کمال نصیب خودم شد! خدایا چرا تقاص منو و مامانمو ازشون نمی گیری؟ دیگه خسته ام کردن. خسته! با صدای داد فردریک یه متر پریدم بالا:

- اوی هرزه گیس بریده! واسه چی وسط اتاق خشکت زده؟ نمی بینی اون قهوه یخ زد! بذار پایین اون سینی رو پس!

سینی رو گذاشتم جلوی لئونارد و خواستم عقب گرد کنم که باز موهام اسیر دست فردریک شد:

- مگه نگفتم این سیم تلفنا رو جمع کن! مثل مامانت سیم ظرف شویی روی سرته به جای مو! حالمو به هم می زنی ...

منظورش از سیم تلفن موهای فر و سیاه من بود. همیشه دوست داشتم موهامو آزاد و رها اطرافم ول کنم ولی حیف هر بار که اینکار رو می کردم بعدش مثل سگ پشیمون می شدم. مثل الان! مامان بیچاره امم همیشه موهاشو کوتاه می کرد، چون دیگه توان کتک خوردن نداشت. اصلاً حواسم نبود که هیمنطور که تو فکر فرو رفته ام با نفرت به فردریک زل زدم. چرا می گفت مامانت؟ مگه مامان من مامان اونم نبود؟ چرا اینقدر حیوون صفت بود؟!! فردریک با دیدن نگاهم کفرش در اومد از جا جهید و کمربندش رو کشید:

- هان چه مرگته امشب؟ به چی زل زدی کثافت لجن! عاشق شدی که عین گاو هی می ری تو فکر؟ گه خوردی تو. فقط یه آتو ازت می خوام که بفرستم لا دست مامانت ...

نذاشتم ادامه بده و دستم رو روی گوشم گذاشتم. چنان هلم داد که از پشت محکم به دیوار خوردم و از درد کمرم نفسم بند اومد. دستم رو جلوی صورتم گرفتم. می دونستم کتک سختی در انتظارمه. همیشه فقط جلوی صورتمو می گرفتم که آسیبی بهش وارد نشه. از دار دنیا فقط همین صورت قشنگو داشتم . اولین ضربه رو که زد اشک به چشمم هجوم آورد، ولی سریع لبمو گاز گرفتم که گریه نکنم. نمی خواستم ضعفمو ببینه. اون همینو می خواست و من نمی خواستم بذارم به خواسته اش برسه. دومین ضربه ، سومین ضربه و ... اینقدر زد که خسته شد. لئونارد که نفس نفس زدن پسرشو دید. بالاخره تکونی به هیکل بو گندوش داد و از جا برخاست. دست فردریک رو گرفت و گفت:

- بسه دیگه خسته شدی. بیا بشین آبجوت رو بخور! اینم بالاخره میمیره راحت می شیم!

بعد با نفرت به من زل زد و گفت:

- حیف نون!

وای خدا! من دردمو به کی بگم. دخترش کف خونه داره جون می ده اونوقت به پسرش می گه بیا بشین آبجوت رو بخور! خدایا داد منو از اینا بگیر! یا قدرتی بهم بده که خودم بگیرم. به خدا دیگه خسته شدم. با صدای اس ام اس گوشیش حواسش به گوشیش پرت شد و من چهار دست و پا خودم رو کشیدم توی آشپزخونه از دهنم خون بیرون می زد و دل و روده ام تو هم پیچ می خورد ... دوست داشتم همین الان چشمامو برای همیشه ببیندم اما انگار فایده ای نداشت! صدای قهقهه بلند فردریک و لئونارد رو می شنیدم ... از بین حرفاشون فهمیدم دو تا زن قراره بیان خونه مون ... خودمو کشیدم گوشه دیوار و چشمامو روی هم گذاشتم ... چیزی طول نکشید که به صدای خنده های مستانه اون دو تا صدای خنده های پر عشوه دو تا جنس لطیف هم اضافه شد و بعد ... آخ کاش می شد نشنوم ... کاش می شد کر باشم ... کاش می شد از خونه برم بیرون .. حالم داشت به هم می خورد ...پدر و پسر توی یه هال دوزاده متری داشتن ... هر دو با هم! خدایا چرا چیزی به اسم شرم تو وجود این دو نفر نبود؟! چرا اصلا به من فکر نمی کردن؟! صدای هایی که فردریک در می اورد حداقل برای من آشنا بود ... همین حالم رو بدتر می کرد ... یه دفعه بالا آوردم ... هر چی خورده و نخورده بودم رو کف آشپزخونه تخلیه کردم و از حال رفتم ...

با درد خودم رو توی پیاده رو می کشیدم ، حالم اصلا مساعد سر کار رفتن نبود اما می رفتم به چند دلیل که مهم ترینش دور شدن از اون خونه جهنمی بود ... اکثر آدما بی تفاوت از کنارم رد می شدن اما بعضی ها با تعجب بهم زل می زدن و این نگاه های گاه و بیگاه اعصابم رو خورد می کرد. از بیرون معلوم نبود چه به روزم اومده ... فقط کنار لبم پاره شده بود ... بقیه کبودی هام از صدقه سر لباس پوشیده ای که تنم بود مخفی شده بودن ... رسیدم به سوپر مارکت تقریبا بزرگی که فاصله کمی با خونه مون داشت ... رفتم تو ... هر کس سر کار خودش بود ... راه افتادم قسمت پشتی ... نه کسی به آدم سلام می کرد و نه توجهی نشون می دادن ... لباس مخصوصم رو پوشیدم و نشستم سر جای همیشگی خودم ... میوه ها رو بر می داشتم و بسته بندی می کردم ... میوه هایی که می دونستم برعکس قیافه های خوش رنگ و آبشون اصلا طعم ندارن ... با همین ذهنیت خودم رو قانع می کردم که دلم نخواد و هوس نکنم یه گاز بزرگ بهشون بزنم ... سخت مشغول کارم بود که کسی از پشت سر صدام زد:

- افسون ...

از لحنش فهمیدم جیمزه ... و از اسمی که منو مخاطب قرار داد ... فقط به جیمز گفته بودم اسم اصلیم افسونه ... اونم از دهنم پرید ... بقیه امیلی صدام می کردن ... افسون اسمی بود که مامان برام انتخاب کرد ... خودش برام شناسنامه گرفت ... آهی کشیدم و برگشتم ... با دیدن لب پاره شده ام چشماش گرد شد ... نشست کنارم و نالید:

- باز چی شدی افسون؟!!!

چرا برام سخت بود باور کنم یه مرد می تونه خوب باشه؟! جیمز هم مثل بقیه ... شاید آب نمی دید ... شاید اگه اونم یه دختر رو می انداختن زیر دست و پاش و می گفتن این بی کس و کاره هر کاری بخواد می کنه ... چرا نزنه؟ چرا له نکنه؟ چرا زورشو نشون نده؟ چرا؟ همه مردا همینطورن مطمئنم ... جیمز دستمو گرفت و یه دفعه با دیدن دستم چشماشو گرد کرد ... روی دستم تیکه به تیکه کبود و خون مرده بود ... سریع دستمو پس کشیدم ... با ناراحتی آشکاری گفت:

- باز خودتو سوزوندی؟ یا رفتی تو دیوار؟ یا سرت گیج رفته از تخت افتادی؟ یا با داداشت شوخی می کردی مشت زده تو صورتت؟ هان؟

می دونستم هیچ وقت دروغامو باور نمی کنه ... شونه بالا انداختمو گفتم:

- مهم نیست !

- تا کی؟ تا کی مهم نیست دختر؟ دارن تو رو شکنجه می کنن؟ آخه اینا کین که تو سکوت کردی؟ افسون من نمی خوام این غم رو توی چشمای تو ببینم ...

دیگه داشت زیادی حرف می زد . مرد و دلسوزی؟! محال ممکنه ! خشک و سرد گفتم:

- برو سر کارت جیمز ... بذار منم کارم رو بکنم ...

جیمز چند لحظه نگام کرد و گفت:

- خیلی خوب باشه ... نگو ... من که می دونم یه نفر داره این بلاها رو سر تو میاره!

- به تو مربوط نیست ...

دستای مشت شده اش نشون می داد خیلی به غرورش بر خورده ... از همون اول که اومدم اینجا سر کار زیاد از حد دور و بر من پلکید ... خوشم نمی یومد مرد ها دور و برم باشن ... با دخترا هم بلد نبودم رابطه برقرار کنم برای همین همیشه تنها بودم ... اما این جیمز هیچ وقت از رو نمی رفت ... با چشمای کشیده خاکستریش زل زد تو چشمامو و گفت:

- سعی نکن منو از خودت برونی ... می دونی که سمج تر از این حرفا هستم ...

یه لحظه خنده ام گرفت ... خیلی وقت بود که خنده از لبام فراری شده بود ... اما خندیدم ... جیمر پرو شد منو چرخوند سمت خودش دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و قبل از اینکه بخوام جلوش رو بگیرم خم شد روی صورتم ... زخم کنار لبم داغ شد ... با خشم هولش دادم و این کارم همزمان شد با سوت سر کارگر اونجا ... با وحشت چرخیدم طرفش ... خیلی خشک گفت:

- اینجا محل کاره ... نه محل عشاق! خیلی وقته زیر نظرت دارم امیلی ، فقط مشغول لاس زدن با جیمزی ، دل به کار نمی دی!!! چاره ای برام نذاشتی جز اینکه اخراجت کنم!

با تته پته می خواستم التماس کنم ... می خواستم از خودم دفاع کنم ... اما قبل از من جیمز گفت:

- خانوم جونز ... همه اش تقصیر من بود ... امیلی مقصر نیست ...

با خشم گفت:

- تو حرف نزن جیمز ... اگه به فروشنده نیاز نداشتیم همین الان تو رو هم اخراج می کردم ... تو اینجا چی کار می کنی؟ برگرد سر کارت ...

با بغض رفتم طرفش ... التماس و خواهش کردن برام سخت بود! من تو اوج کتک خوردن هم التماس نمی کردم! اما اینبار مجبور بودم، گوشه لباس بلند آبیشو گرفتم و گفتم:

- خانوم جونز من به این کار احتیاج دارم ...

با خشم هولم داد ... اینقدر ضعیف بودم که تعادلم رو از دست دادم و محکم خوردم به میز میوه ها ... پخش زمین شدم ... جیمز دوید به طرفم ... جز جیمز کسی جرئت نداشت کمکم کنه ... تو چشمای همه دخترای اونجا ترحم رو می دیدم و من از ترحم بیزار بودم .... خانوم جونز که عادت نداشت کسی حرفی روی حرفش بزنه جیغ کشید:

– دختره پتیاره برو بیرون گفتم ... جای تو اینجا نیست ... تو با این حواس پرتی جز دردسر هیچی نداری ... فاحشه عوضی!

خدایا چرا؟! چرا همه فکر می کنن من هرزه ام؟ به چه جرم پیشونی من رو اینقدر سیاه نوشتی؟ چرا باید سرنوشتم به سیاهی سرنوشت مادرم باشه ... حتی از اونم سیاه تر! جیمز زیر بازوم رو گرفت ... غمی از چشماش بیرون می زد که از وصفش عاجزم ... آروم گفت:

– من واقعاً متاسفم افسون ... واقعا نمی دونم چی بگم ... باور کن خودم باهاشون صحبت میکنم راضیشون می کنم برگردی ... اگه راضی نشدن هر طور شده باشه یه کار بهتر برات پیدا می کنم ... قول می دم ...

با نفرت بازومو از دستش بیرون کشیدم ... از جا بلند شدم ... درد بدنم بیشتر شده بود و بدتر لنگ می زدم ... گفتم:

– شما مردا جز بدبختی هیچی برای ما زنا ندارین ... شما عوضی ترین موجودات عالمین ... حالمو به هم می زنین ... نمی خوام دیگه ریختت رو ببینم جیمز ...

بدون اینکه حتی یه لحظه دیگه اونجا بمونم زدم بیرون ... می دونستم اگه بدون پول برم خونه فردریک و لئونارد پدرم رو در می یارن ... باید چی کار می کردم ... همینطور که از گوشه پیاده رو می رفتم گریه می کردم ... پیش خودم که می تونستم این بغض لعنتی رو بشکنم ... یهو به خودم اومدم دیدم دارم داد می زنم:

– دِ مگه تو اون بالا نیستی؟ مگه نمی شنوی صدای من بدبخت رو! چرا جوابمو نمی دی؟ چرا هر چی بدبختیه می ریزی روی سر من؟ این مردای عوضی رو تو آفریدی چرا خودت افسارشون نمی کنی؟!! چرا باید به خودشون اجازه بدن زندگی یه زن بی پناه رو به هم بریزن؟ خدایا تا کی باید قربانی هوس مردها باشم؟ لئونارد با هوسش منو به وجود آورد ... فردریک با هوسش منو از هر چی رابطه اس بیزار کرد ... جیمز با هوسش منو از کار بیکار کرد ... خدایا چرا به من قدرتی نمی دی که اینا رو نابود کنم؟ چـــــــــــــرا ؟

به هق هق افتادم ... نشستم کنار پیاده رو ... فقط می خواستم گریه کنم ... دیگه هیچی برام مهم نبود ....

شب شده بود ... زمان برگشت به خونه ... به اندازه کافی تو کوچه ها لفتش داده بودم ... اما حالا بدون پول چطور باید بر میگشتم؟ چطور می تونستم بگم که اخراج شدم؟ به چه جرئتی؟ بدنم دیگه طاقت اون ضربه های سنگین رو نداشت ... داشتم از سرما به خودم می پیچیدم ... دلم گرمای گوشه آشپزخونه رو می خواست ... به درک که توش پر از سوسک بود! وای مامان سردمه ... پیچیدم توی خیابونمون ... از در و دیوار خونه ها چرک و کثافت می بارید ... بچه ها هنوز توی کوچه داشتن بازی می کردن و از سر و کول هم بالا می رفتن ... محله مون زیاد از حد خوش نام بود! یکی از معروف ترین فاحشه خونه ها اونجا بود ... درش هم طبق معمول باز بود و یکی دو تا از زنهاش برای تبلیغ کار جلوی در مشغول عشوه و ادا ریختن بودن ... هر مردی که از اونجا رد می شد چند لحظه ای باهاش لاس می زدن تا بلکه بتونن بکشنش تو ... لباساشون رو که می دیدم خنده ام می گرفت هر شب از جلوشون که می گذشتم با دیدن کاراشون چند لحظه ای غمام یادم می رفت ... واقعا مضحک بودن ... نگاشون کن! چه جوری خودشون رو به بدن مردا می چسبونن و دلبری می کنن! والا اونا هم از من وضعشون بهتره ... از کنارشون رد شدم و رفتم سمت خونه ... خونه که چه عرض کنم! یه مجتمع آپارتمانی ده طبقه که هر طبقه اش ده واحد سی متری داشت ... عین قوطی کبریت! وارد که شدم از دیدن دختر پسری که توی راهرو با ولع مشغول بوسیدن هم بودن حالم به هم خورد با نفرت نگاشون کردم و رفتم سمت آسانسور ... باید بدنم رو آماده یه کتک حسابی می کردم ... با اینکه این همه کتک خورده بودم ولی هنوزم می ترسیدم! آسانسور که توی طبقه هفتم توقف کرد با ترس و لرز رفتم بیرون و رفتم سمت در خونه ... کلید نداشتم ... نمی دونم برای چی اجازه کلید داشتن رو نداشتم! بارها پشت در خونه ساعت ها معطل شده بودم ! با ترس زنگ رو فشار دادم ... خدایا اگه هستی و صدامو می شنوی خودمو به ... در خونه باز شد ... فردریک با چشمای سرخ توی دهنه در ایستاده بود ... آروم گفتم:

- برو کنار بیام تو ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که شال گردنم رو گرفت و کشیدم تو ... مونده بودم می خواد چی کارم کنه که چسبوندم به دیوار و سرشو آورد جلو! آخ ... خدایا! من از این مرد متنفرم ... بیزارم ... حتی بهم اجازه نمی داد نفس بکشم ... از لبام خون می چکید ولی لعنتی دست بردار نبود ... تجربه ثابت کرده بود هر چی بیشتر دست و پا بزنم اون جری تر می شه ... دستش رفت سمت لباسام ... اوایل همه رو پاره می کرد ولی جدیدا انگار فهمیده بود نباید ضرر به مال بزنه ... برای همین هم با

خشونت درشون می آورد ... بازم گریه نمی کردم ... نباید عجزم رو می دید ... من دختر گستاخی بودم، زیر بار حرف زور نمی رفتم ... خدایا تو منو می شناسی می دونی چقدر از اینکه کسی بهم دستور بده بیزارم! اما ببین به چه روزی افتادم که باید کوتاه بیام. باید سرمو بندازم زیر. جسور بودنم رو می تونم بیرون سر جیمز خالی کنم! می تونم برم تو خیابون داد بکشم. اما خدا من تو خونه کاری از دستم بر نمی یاد. اینجا تو باید هوامو داشته باشی که انگار نداری! فردریک با خشونت منو برعکس کرد و چسبوند به دیوار ... درد توی همه بدنم پیچید ... دیگه نتونستم جیغ نکشم ... با همه وجودم جیغ می کشیدم ... نمی دونم چرا هر بار بازم درد داشتم ... چرا این درد لعنتی تموم نمی شد ... فحش های رکیکی که می داد منو از خودم که نه! از زندگی سیر می کرد ... نمی دونستم تو اون وضعیت باید خدا رو شکر کنم که هنوز دخترم؟!!! این نعمت بود؟! این که فردریک یه مردی بود که از برداشتن بکارت هیچ لذتی نمی برد؟ دردم بیشتر شد ... اون یه کثافت وحشی بود این همه انرژی رو از کجا می آورد؟ مگه دیشب با اون زنای خراب نبود؟ با من دیگه چی کار داشت؟!!! داشتم از حال می رفتم که کارش تموم شد ... ولم کرد گوشه دیوار ... توی خودم جمع شدم ... صدای ناله ام دل سنگ رو هم آب می کرد ... همه بدنم تیر می کشید ...فردریک همینطور که لباساش رو می پوشید گفت:

- گمشو تو آشپزخونه بخواب ...

می دونست بعد از این عمل اینقدر انرژیم تحلیل می ره که بیهوش می شم ... این یه نعمت بود؟! که فردریک با این بلا باعث شد اخراج شدنم لو نره؟! از جا بلند شدم با زجر خودمو انداختم گوشه آشپزخونه و چشمامو بستم ... خیلی درد داشتم ... خیلی ...

***

صبح روز بعد با بی حالی زدم از خونه بیرون ... هنوز بدنم تیر می کشید باید می گشتم دنبال کار ... نباید می ذاشتم بفهمن من کارم رو از دست دادم ... همین که رسیدم سر خیابون جیمز رو دیدم ... خواستم مسیرم رو تغییر بدم که پیچید جلوم ... اینجا می تونستم آزاد باشم، می تونستم خودم باشم پس با داد گفتم:

- دست از سرم بردار ...

با ناراحتی گفت:

- افسون ... برات کار پیدا کردم ... باور کن دیشب تا نصف شب در به در کار برای تو بودم ... می خواستم همون موقع بیام خبرت کنم اما آدرس خونه تون رو نداشتم ... فقط خیابونتون رو بلد بودم ...

با تعجب نگاش کردم ... با هیجان ادامه داد:

- توی یه رستورانه ... تو همین خیابون بغلی ... باید ظرف بشوری و آخر شب رستوران رو تی بکشی ... کارش بد نیست ... اما حقوقش خیلی خوبه ... دو برابر اون سوپر مارکت ... شاید منم بیام اونجا ... اگه اومدم خودم کمکت می کنم که خسته نشی ...

گیج نگاش کردم ... برای چی اون کار ها رو برای من کرده بود؟ با خنده دستمو کشید و گفت:

- بیا دیگه دختر ... باید تا نیم ساعت دیگه اونجا باشی ...

بدون حرف دنبالش راه افتادم ... نگام سر خورد سمت آسمون ... خدایا! هنوز منو می بینی؟

رستوران خوبی بود ... تقریباً تمیز با مشتری های تقریباً خوب ... نمی شد بگم عالی چون این طرف شهر هیچی عالی نبود! تنها بدی که داشت ساعت کارش بود ... ساعت کارم توی سوپر مارکت تا ساعت ده شب بود ... ولی اینجا تا ساعت دوزاده ... نمی دونستم چطور باید به خونه خبر بدم ... یه کم که بهش فکر کردم شونه بالا انداختم و گفتم:

- به درک! وقتی یه موبایل برام نمی خرن چطور باید خبرشون کنم؟ فوقش شب دیر که می رم سریع می گم یه کار بهتر پیدا کردم ساعتش بیشتر ولی در ازاش حقوقش بیشتره ... هر دوشون لال می شن ... آره این بهتره ...

داشتم همه صندلی ها رو برعکس می چیدم روی میز پایه هاشون بالا بود و سطح صافشون روی میز ... یکی از مشتری ها هنوز نشسته بود ... خیلی وقت بود اومده بود ... هنوزم قصد رفتن نداشت ... یه پسر جنتلمن! اوهو! جنتلمن! مگه جنتلمن هم وجود داشت اصلا؟! اما از تیپش مشخص بود که اصلا مال این دور و بر نیست ... یه پالتوی مشکی خیلی شیک تنش بود با پیلور شکلاتی ... شلوار خوش دوختی که خط اتوش میوه قاچ می زد ... با کفش های رسمی براق ... از

حق نگذریم خیلی خوش قیافه بود ... وقتی اومد تو دخترای گارسون همه شون محوش شدن ... من در حال جمع کردن ظرف از سر یکی از میز ها بودم ... چون نیرو کم آورده بودن از منم خواستن که از آشپزخونه خارج بشم و کمک کنم ... اون لحظه هم مشغول انجام وظیفه بودم که اومد تو ... یه لحظه همه دخترا سر جاشون خشک شدن ... قدش حدودا دو متری بود ... موهاش یه رنگی بودن ما بین طلایی کثیف و کرم خیلی تیره ... یه رنگی شبیه رنگ خاک بارون خورده ... لخت و تکه تکه ... یه دسته اش روی پیشونیش ولو بود ... نشست روی یکی از صندلی ها و منو رو از گارسونی که جلوش داشت غش می کرد دو انگشتی گرفت ... من زیاد نگاش نکردم ... اما رنگ چشماش خوب تو ذهنم موند ... یه رنگ خاص و قشنگ! کهربایی ... بعد از اون نگاه اول دیگه نگاش نکردم ... وقتی اومد رستوران شلوغ بود ... اما الان دیگه کسی نبود ... حتی گارسون ها هم رفته بودن ... چون امشب شب اولم بود نوبت من بود که میزها رو جمع کنم و کف رو تی بکشم ... می گفتن هر روز نوبت یه نفره! حالا مونده بودم چطور برم بهش بگم گورشو گم کنه تا من کارمو بکنم ... نشسته بود خونسردانه قهوه اش رو می خورد و به من نگاه می کرد ... لجم گرفت! تصمیم گرفتم بیخیال اون، کارم رو بکنم ... صدای موسیقی ملایمی هنوز هم از باند های ضبط به گوش می رسید ... دستم رو بردم سمت کلیپس موهام ... سرم درد گرفته بود ... توی این نیم ساعت آخر می تونستم کمی موهامو باز بذارم ... تو خونه هم که امکانش نبود ... لباس فرم اونجا یه دامن کوتاه تا سر زانو بود با یه بلوز آستین سه ربع یقه باز ... شانس آوردم رون پام و بازوهام معلوم نشده بود ... وگرنه همه کبودی ها پیدا می شدن ... وقتی لباس رو بهم دادن فهمیدم اونجا باید همه کاری بکنم ... وگرنه وقتی قرار بود فقط توی آشپزخونه باشم چه نیاز به لباس فرم؟! خرمن موهای سیاه و فر بلندم دورم ریخت دستی زیرش کشیدم و مشغول تی کشیدن شدم ... بی اختیار همراه موزیک زمزمه می کردم ... کفش هامو هم در اورده بودم تا راحت تر باشم ... پا برهنه از این سمت به اون سمت می رفتم ... سنگینی نگاه مرتیکه رو حس می کردم ... از نگاه های خیره چندشم می شد! کاش می شد با همین تی بزنم توی سرش ... اما حیف! نمی خواستم کارم رو از دست بدم ...

(* اعتراف: اون قسمت طی کشیدن رو از روی فیلم prance and me تقلید کردم ... اما نه همه اش رو ... یه کم!)

***

در رستوران باز شد و جیمز با خوشی اومد تو ... با دیدن من ایستاد و با صدای بلند گفت:

- هی افسون! چقدر این لباس ها بهت می یاد ...

پوزخندی زدم و بدون اینکه به سمتش برم گفتم:

- آره ... لباس خدمتکاری به همه می یاد! به خصوص به من ...

با ناراحتی گفت:

- دختر بد! این حرفا یعنی چی؟ خوشحال نیستی کار به این خوبی پیدا کردی؟

- چرا خیلی ... نیاز به تشکره؟

- نه نه اصلا! من کارمو جبران کردم ...

- اینجا چی کار می کنی؟

- می خواستم برم خونه گفتم قبلش یه سری هم به تو بزنم ... راحتی؟

- آره خوبه!

اومد کنارم ...

- اجازه هست بغلت کنم؟! نمی دونی چقدر خوشحالم که تونستم برات کاری بکنم ...

از گوشه چشم به اون مرده نگاه کردم ... خونسردانه پاشو روی پاش انداخته بود و سیگار دود می کرد ... اما نگاش به سمت ما بود ... جیمز رو هول دادم و گفتم :

- اون بار اگه نشد باهات برخورد کنم به خاطر این بود که وقت نکردم ... ولی اگه یه بار دیگه به من نزدیک بشی بد می بینی!

جلوی فردریک رو نمی تونستم بگیرم ... جلوی جیمز رو که می تونستم! جیمز دستاش رو برد بالا و گفت:

- باشه باشه! چرا می زنی؟ من تسلیم ...

- برو دیگه جیمز ... منم الان کارم تموم می شه می رم خونه ...

- خواستم فقط ببینمت ... همین!

لحنش چه مظلوم شده بود ... مظلومیت؟! مرد و مظلومیت؟ عمراً! پوزخندی زدم و گفتم:

- دیدی که ! حالا برو ...

جیمز آهی کشید ... زمزمه کرد:

- چقدر موی باز بهت می یاد ...

بعدم بدون حرف اضافه دیگه ای راهشو کشید سمت در ... لحظه آخر مکثی کرد و با اون مرد مرموز مزاحم چند لحظه چشم تو چشم شدن، اما در حد چند ثانیه کوتاه ... بعدش سرشو زیر انداخت و رفت ... کار منم تموم شده بود ... رفتم سمت صاحب رستوران ... پشت پیشخوان نشسته بود ... گفتم:

- آقای مک دان من دارم می رم ... کارم تموم شده! فقط اون آقا هنوز نشسته ... من چیزی بهش نگفتم که یه موقع ناراحت نشه ...

سرش رو تکون داد ... اما حرفی نزد ... دسته ای پول برداشت گرفت به طرفم و خشک گفت:

- صبح زود بیا ...

پول رو گرفتم و بدون تشکر رفتم سمت در ... تشکر برای چی؟! حقم رو داده بود! لطف که نکرده بود ... نگاه مرده رو هنوز حس می کردم ... نگاش کردم ... صورتش پشت دود سیگارش مخفی شده بود ... بیخیال زدم بیرون ... سوز سردی می یومد و از آسمون مشخص بود که هوای بارش داره ... پیاده روی سنگی رو گرفتم و راه افتادم سمت خونه ... باید خودم رو برای یه دعوای درست و حسابی آماده می کردم ... اما داشتم حرفامو آماده می کردم که قبل از کتک خوردن بزنم ... باید اینبار جلوشون رو می گرفتم ... پیچیدم توی خیابون خودمون دونه های درشت برف شروع به ریزش از آسمون کردن ... سرعت قدم هام رو بیشتر کردم ... خودم رو کنار دیوار کشیدم مست این موقع شب زیاد تو خیابون بود اصلا دوست نداشتم منو زیر ماشینشون له کنن! درسته که مردن آرزوم بود اما نه به این شکل! منو باش! چه سرخوش! نوع مرگم رو هم خودم

میخواستم انتخاب کنم ... نور ماشین تا ته خیابون رو روشن کرده بود. چقدر یواش می رفت! هر آن منتظر بودم از کنار من رد بشه ولی خبری نبود! غر غر کردم:

- د بیا برو دیگه. معلوم نیست چه مرگشه!

ولی ماشین قصد نداشت از من جلو بزنه. ترس برم داشت! نکنه فکر و خیالی داره؟ خدایا با این پای علیل حالا چطور فرار کنم؟ پام از پریروز هنوز درد می کرد ... مونده بودم چه خاکی تو سرم بریزم که صدای در ماشین بلند شد. ضربان قلبم بالا رفته و چنان می کوبید که هر آن احتمالش بود از کار بایسته. تا جایی که می تونستم سرعت قدم های لنگم رو بیشتر کردم. صدایی از پشت میخکوبم کرد:

- ببخشید خانوم محترم ...

جانم؟! با من بود؟ گفت ببخشید؟ خانوم؟ خانوم محترم؟!! جلل خالق! چه الفاظ عجیبی! بی اراده ایستادم. تا حالا هیشکی منو اینطور محترمانه خطاب نکرده بود. با کنجکاوی برگشتم. به! این مرتیکه اینجا چی کار می کرد؟! سکته م داد! نکنه تعقیبم کرده؟! چه ماشین عجیبی داشت! از اونایی که می دونستم گرون قیمته ولی تا حالا مثلش رو این طرفا ندیده بودم! پالتوش رو در آورده بود حالا بهتر می شد هیکل تنومندش رو دید. شونه های ستبر و کمر باریک! به خودم غر زدم:

- کور شی الهی دختره هرزه!

خودم از حرف خودم جا خوردم. انگار باورم شده بود که هرزه ام. صدای مرد بلند شد:

- ببخشید خانوم شرمنده مزاحم وقت شریفتون شدم. راستش من دارم دنبال یه آدرس می گردم ولی تو این خیابون ها فکر کنم گم شدم. می شه شما کمک کنین؟

نگفتم مال این اطراف نیست! لهجه اش هم با مردم این طرف فرق داشت ... کلماتش رو یه جور با تحکم ولی کشدار ادا میکرد ... نا خودآگاه دست دراز کردم و آدرسش رو گرفتم ... یه قدم بهم نزدیک شد ... به خودم توپیدم:

- واسه چی می خوای به یه مرد کمک کنی؟!!!

بی توجه به وجدانم که صداش در اومده بود گفتم:

- شما خیابون brixton رو می خواین ... اینجا نیست ، دو تا خیابون بالاتره ...

بی توجه به حرفم آروم گفت:

- اسم قشنگی داری ... افسون!

جانم؟! مرتیکه عوضی ... همه مردا همینن ... سو استفاده گر و فرصت طلب! واقعاً رو به روز به صفت های خوب این موجودات دو پا تو ذهن من اضافه می شد ... خواستم با خشم برگردم که صدای فردریک مو به تنم سیخ کرد:

- به به ... ببین چه خبره اینجا! چه غلطی داری می کنی؟ اومدی سر قرار؟ هه هه بالاخره ذات خودت رو نشون دادی. آشغال هرزه! می دونستم توام عین مامانتی. می دونستم بالاخره هرزگی رو شروع می کنی ... بالاخره آتو رو دست من دادی بدبخت عوضی ... حالا دیگه دیر می یای و قرار می ذاری هان؟

رنگ از روم پرید و بدنم یخ زد. خدایا تا اون روزی که کاری نمی کردم از شر تهمت های این پدر و پسر رهایی نداشتم چه برسه به الان که شد ... شد ... آهان! آش نخورده و دهن سوخته. برق زنجیر رو توی دستش دیدم! وای یا خدا! میخواست با زنجیر منو بزنه؟! صدای اون مرد عوضیه بلند شد:

- آقا بذارین من توضیح بدم.

ولی حرفش بی نتیجه موند چون دست فردریک پایین اومد و قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم پهلوم سوخت. دوباره دستش رفت بالا و دوباره اومد پایین. صدای ناله ام اینقدر بلند بود که به گوش خدا برسه ... ولی این که نمی رسید ... عجیب بود برام! زنجیر هزار برابر کمربند درد داشت ... اون مرده سعی داشت جلوی فردریک رو بگیره ... اما لئونارد هم از راه رسید و مرده رو گرفت ... می دیدم می خواد بزنتش ولی مرده قدرتش بیشتر بود ... درد داشت نفسم رو بند می آورد ... خون از جای زنجیر می زد بیرون ... توی همون گیر و دار چیزی شبیه چاقو رو توی دست فردریک دیدم و صدای عربده اش بلند شد:

- می کشمت ...

چشمامو بستم ... زمزمه وار گفتم:

- مامان دارم می یام پیشت ...

پهلوم به شدت سوخت ... قدرت داد کشیدن نداشتم ... جسمم ولو شد روی زمین ... ضربه دوم رو زد ... نفس برای کشیدن نداشتم ... و ضربه سوم ... دردم اینقدر زیاد شد که چشمام سیاه شد. داشتم از حال می رفتم ... همه چی داشت محو می شد ... همه تصاویر ... همه صداها ... صدای فریاد مردمی که جمع شده بودن ... صدای عربده های فردریک و لئونارد و صدای اون مرد عجیب فرصت طلب ...

وقتی چشم گشودم همه جا سفید بود. پهلوم بدجور می سوخت. چشمامو بستم و زمزمه وار گفتم:

- من کجام؟!

- بیمارستانی.

چشمامو باز کردم. پرستاری مشغول عوض کردن سرمم بود. دستمو روی پهلوم گذاشتم و از زور درد نالیدم:

- آخ ...

- درد داری؟

- خیلی ...

- حق داری، ولی زود خوب می شی. الان جای بخیه هات می سوزه. بهت یه مسکن تزریق می کنم تا دردت کمتر بشه.

- من چم شده؟

- یادت نیست؟ چاقو خوردی.

یادم اومد. فردریک ... فردریک ... لعنت به تو فردریک! ازت متنفرم ... متنفر! صدای مردی باعث شد از فکر خارج بشم.

- بهوش اومدی؟ خدا رو شکر!

نگام اینبار اونو نشونه گرفت. بازم این مرده!!! همونی که باعث شد به این روز بیفتم ... بازم سایه یه مرد افتاد رو زندگی منو یه بدبختی جدید برام رقم زد. زل زدم توی چشماش ... انگار تازه می خواستم ببینمش ... چقدر خوشگل بود! از حق نمی شد گذشت! قد بلند بود و خوش هیکل. چشمای درشت و خمار خوش رنگش روی اعصابم راه می رفتن! ابروهاش کمونی بودن و دماغش سر بالا ... لباش ... وای چه لبایی! اندازه اش معمولی بود ولی حسابی قلوه ای و براق. انگار فردریک زیاد هم بیراه نمی گفت. چرا من اینجوری شده بودم؟ چه مرگم شده بود؟ چقدر هیز شده بودم و داشتم اون مرده رو بر انداز می کردم. کلافه از نگاه خیره ام، دستی توی موهای پر پشتش فرو کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

حواس پریشونم توی موهای پریشونش بود. چه رنگی داشتن موهای خوش حالتش! توی رستوران هم همه اینا رو دیده بودم اما الان دقیق تر می شد دید ... همه چیز این مرد عجیب بود و عجیب تر از همه نگاهش ... وقتی دید جواب نمی دم دوباره پرسید:

- حالت خوب نیست؟

هول شدم و گفتم:

- خوبم ... یه کم درد دارم فقط.

با خودم غر زدم:

- مگه تو دکتری؟ چه کیفی می ده از رو این تخت بلند شم بکوبم تو ملاجت ... آخه تو دیگه از کجا افتادی وسط زندگی من؟

اون که هیچی از فارسی حرف زدن های من نمی فهمید با تعجب گفت:

- تو خارجی هستی؟

پرخاش کردم:

- به تو مربوط نیست ...

جا خورد ! بخوره! به جهنم ... مرتکیه عوضی ... اما از رو نرفت، نشست روی صندلی کنار تختم و گفت:

- من واقعاً شرمنده ام. حس می کنم همه اش تقصیر منه. اگه من زودتر جلوی داداشت رو گرفته بودم اینطور نمی شد.

تازه متوجه دستش شدم که باندپیچی شده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مهم نیست. شما مردا فقط مایه دردسر هستین ... فردریک هم منتظر یه فرصت بود که کینه اش رو یه جوری خالی کنه. دستتون هم شاهکاره اونه؟

نگاهی به دستش کرد و گفت:

- اینکه یه خراش جزئیه... ولی با این حال این حرفا چیزی از اصل قضیه کم نمی کنه. درسته که من بهونه داداشت شدم ولی عذاب وجدان بدی دارم.

با کنجکاوی پرسیدم:

- از کجا فهمیدید داداشمه؟

قبل از اینکه بتونه جواب بده، دکتر وارد اتاق شد و اون دست از ادامه حرف زدن برداشت. دکتر که هم سن و سال خود مرده بود، دستی سر شونه اش زد و گفت:

- چطوری دنیل؟ دستت که درد نمی کنه؟

- نه ادی به لطف همکارای تو همه چیز رو به راهه.

- خوب خدا رو شکر. اجازه بده ببینم حال مریضمون چطوره؟

به دنبال این حرف نگاهش به سمت من کشیده شد. دستمو دوباره روی پهلوم گذاشتم و گفتم:

- درد می کرد، ولی بعد از مسکنی که پرستار بهم تزریق کرد بهتر شدم.

- خوبه ... بهترم می شی. هر چند که ...

پسر که حالا فهمیدم اسمش دنیله وسط حرف دکتر رفت و گفت:

- ادی ...

دکتر با خونسردی سرمم رو چک کرد و گفت:

- دنیل، تو که بهتر از من می دونی! این دختر حق داره بدونه چه بلایی سرش اومده. برای شکایت لازمه ...

خدایا! دیگه چه بلایی؟! تا کی باید از آسمون برای من بد اقبالی بباره؟ زنگای خطر توی گوشم جیغ می کشیدند. به زحمت پرسیدم:

- چی شده دکتر؟

دکتر با تاسف نگام کرد ... سرش رو چند بار به چپ و راست تکون داد و با لحن افسوس باری گفت:

- متاسفانه تو کلیه سمت راستت رو از دست دادی! باید خیلی مراقب خودت باشی که خدایی نکرده اتفاقی واسه اون یکی کلیه ات نیفته. ممکنه این بار دیگه شانس نیاری.

دستامو جلوی صورتم گرفتم و نالیدم:

- خدای من!

زندگی با یه کلیه! بهتر از این نمی شد! فردریک کثافت. بالاخره زهر خودتو ریختی. دیگه نمی خواستم هیچ کدومشون رو ببینم نه فردریک رو ، و نه باباشو. با بغض نالیدم:

- ازشون متنفرم اونا ذره ذره جون منو می گیرن. دیگه نمی خوام کلفت زیر دستشون باشم. حاضرم توی کارتن بخوابم ولی دیگه ریخت اونا رو نبینم. از همه مردا متنفرم. همه اشون مثل همه ان. همه اشون کثافتن. یه مشت آدم عوضی حال به هم زن. جز زورگویی به جنس ضعیف تر از خودشون هیچ کاری بلد نیستن. من انتقام می گیرم. من از همه مردا انتقام می گیرم. انتقام همه

کتکایی که خوردم. انتقام همه اشکایی که تو تنهایی ریختم. انتقام همه تحقیرها، همه تهمت ها. انتقام کلیه امو می گیرم. خدایا من از تو هم انتقام می گیرم. من از همه انتقام می گیرم.

دنیل و دکتر با تعجب به من که تند تند با زاری به فارسی حرف می زدم نگاه می کردن. دنیل طاقت نیاورد و گفت:

- حالا که چیزی نشده افسون ...

- دیگه چی باید می شد؟ هان؟ فقط ناقصم نکرده بود که کرد ...

دکتر و دنیل هر دو آه کشیدن و دنیل رفت سمت در اتاق ... دکتر گفت:

- خیلی ها با یه کلیه زندگی می کنن افسون جان ... هیچ مشکلی هم ندارن، توام به زودی مرخص می شی و دیگه چشمت به ما نمی افته.

ترسیدم. مرخص بشم کجا برم؟ نمی خوام برم خونه. نمی خوام برم پیش اونا. باید فرار کنم، آره این بهترین راهه. بمیرم پامو تو اون خونه جهنمی که توش از جسم و روحم سو استفاده می شه نمی ذارم.

دکتر بی توجه به ترسی که تو چشمای من لونه کرده بود لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون ... بعد از رفتن دکتر دنیل برگشت ... روی صندلی کنار تختم نشست و گفت:

- یه چیزایی هست که باید بدونی. می دونم توی شرایطش نیستی. ولی متاسفانه چاره ای نیست افسون جان.

باز چی شده؟! باز چه مصیبتی سرم اومده؟ دیگه شدم فولاد آب دیده. دیگه نباید هیچ دردی منو از پا بندازه. من باید سر پا بمونم. خیلی دوست دارم رو پا باشم و از همه مردها انتقام بگیرم. برای همین زنده ام. سکوتم رو که دید ادامه داد:

- برادرت زندانه. به جرم ضرب و شتم تو. جای ضربه های کمربند هم براش دردسر شد. چون همه همسایه ها شهادت دادن که هر شب ... از خونه تون صدای جیغ می شنیدن ...

به اینجا که رسید ساکت شد ولی در عوض نفس عمیقی کشید. آخی! دلت واسه من می سوزه؟ نیازی نیست. دیگه نیاز به ترحم ندارم آقای مذکر. گفتم:

- خوب؟

- یه ماموری اینجاست که شکایتنامه رو آورده تا شما امضا کنین. به راحتی چند سال باید بره گوشه زندان آب خنک بخوره ... اما قبلش من باید باهات صحبت کنم ...

نگاش کردم ... ادامه داد:

- اون مرد که ادعا می کنن پدرته، واقعا پدرته؟

نکنه اینم می خواد به من بگه حرومزاده؟! فقط سرم رو تکون دادم ... زمزمه کرد:

- پس چطور طرف تو رو نگرفت؟

- چون فکر می کنه بابای من نیست ...

- آره ... تو بازپرسی هم گفته که پدرت نیست ... اما خوب این حرف براش بدتر شد ... ازش پرسیدن پس تو توی اون خونه چی کاره بودی؟! اونم گفت دختر زنش بودی ... حالا بیشتر مسئوله! تو فقط به من بگو ... ضرب و شتمشون فقط در حد زدن با کمربند بوده؟ یا آزار جنسی هم در کار بوده؟

پس اونم فهمیده! از کجا؟ خدایا آبروم رفت! سرمو بالا نیاوردم ... چی می تونستم به این مرتیکه بگم؟ بگم هم جنسش به محرم خودش تجاوز می کرده؟ این برای من افت نیست؟ وای کاش آب می شدم می رفتم تو زمین ... سکوتم رو که دید نفسش رو فوت کرد و گفت:

- پس اون فردریک لعنتی درست گفته ...

سرم رو اوردم بالا و با تعجب نگاش کردم ... فردریک؟!! فردریک لعنتی چی گفته بود؟! پوزخندی زد و گفت:

- فردریک توی بازپرسی گفته تو زنشی نه خواهرش!

وای! صورتم رو بین دستام قایم کردم ... با صدایی پر از نفرت گفت:

- اون پدر و برادر عوضیت ظاهرا اصلا سر از قانون در نمی یارن! وگرنه با این حرفا خوشون رو بیشتر توی دردسر نمی انداختن!

دستمو از روی صورتم برداشتم و نگاش کردم ... خم شد از داخل کیفش که کنار پاش بود برگه ای رو خارج کرد ... گرفت سمتم و گفت:

- زیر این برگه رو امضا کن ... اصلا دوست ندارم تو درگیر کارای دادگاه شی ...

با تعجب نگاش کردم و خواستم در جوابش یه حرف قلمبه سلمبه بگم که گفت:

- من وکیل هستم ... اینطوری نگاه نکن!

- برام مهم نیست که تو کی هستی ... برای تو چه فرقی داره که من درگیر دادگاه باشم ... مشکلات من چه ربطی به تو داره ؟ من نیازی به کمک تو ندارم ...

انگشتش رو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:

- هی هی دختر ... آروم باش ... تا حالا کسی بهت گفته خیلی گستاخی؟

هیچ کس نگفته بود اما خودم خوب می دونستم. بی توجه به حرفش گفتم:

- فردریک و لئو هر دو تو زندانن؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... خوشحال شدم ... پس دیگه لازم نبود برم توی اون خونه خراب شده ... من آزاد شده بودم ... اما ... اما حالا با کدوم پول می تونستم برای خودم یه خونه اجازه کنم؟ خونه پیشکش ، یه اتاق هم نمی تونستم بگیرم ... حتی یه پوند هم از خودم نداشتم! نمی دونستم باید چی کار کنم ... صدای دنیل بلند شد:

- بهتره وکالت من رو قبول کنی ...

بدون رودربایستی گفتم:

- من هیچ پولی ندارم که در ازاش ...

سریع گفت:

- ببین دختر! من کی گفتم از تو پول می خوام؟!

- پس واسه چی می خواین این کار رو بکنین آقای ...

با لبخند گفت:

- دنیل ...

- فامیل!

لبخندیش عمیق تر شد و گفت:

- مجستیک ...

تو دلم گفتم واقعاً بهت می یاد! اما به زبون نیاوردم که به بالاتر رفتن اعتماد به نفسش دامن بزنم ... آهی کشید و گفت:

- ببین افسون ... من برات یه پیشنهاد دارم ...

باز دیگه چی می خواست بگه؟

وقتی سکوتم رو دید ادامه داد:

- بعد از اینجا کجا می ری؟

با غیظ گفتم:

- قبرستون ...

خودم کم درد داشتم اونم یادم می انداخت ... لبخندی زد و گفت:

- این برگه رو امضا کن ... یه دکتر هم الان برای معاینه ات می یاد ... با من نمی تونی راحت باشی با اون که می تونی! همه چیز رو براش بگو ... من همه کارا رو سری می کنم ... سالها می اندازمشون گوشه زندان و یه غرامت حسابی هم ازشون می گیرم برات ... تو نگران نباش ... فقط به من اعتماد کن ...

با شک نگاش کردم ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- و در ازاش از من چی می خوای؟ باورم نمی شه که بدون دلیل این کارها رو برای من بکنی ...

لبخند زد از جا بلند شد و گفت:

- فکر کن من پدرتم ...

با چشمای گرد شده زل زدم بهش! اولا که با این سنش مال این حرفا نبود ... دوما اون که بابام بود چه گلی به سرم زد که این بزنه ... نگامو که دید با خنده گفت:

- اینجوری نگام نکن دختر ... هر چه نباشه دو برابر تو سن دارم!

تو ذهنم شروع کردم به حساب کتاب و اون در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

- استراحت کن ... به مغزت هم فشار نیار ... می شه سی و شش ...

اووووه! بهش نمی یومد ... فوقش می زد سی و سی و یک سالش باشه ... اینقدر که مبهوت سنش شدم حرف اصلیش از یادم رفت. همین که از اتاق رفت بیرون پزشک دیگه ای که خوشبختانه زن بود اومد تو و ازم اجازه خواست که معاینه ام کنه ... داشت خوابم می گرفت ... به زحمت همه چیز رو براش تعریف کردم و اون یادداشت کرد بعد هم خودش مشغول معاینه شد و همه حرفای منو تایید کرد ... وقتی از اتاق خارج شد چشمام بسته شد ...

***

پرستار داشت کمک می کرد لباس هامو بپوشم ... من بودم و همین یه دست لباس کهنه! داشتم با سختی می پوشیدم و کاملا مراقب بودم که پهلوم صدمه نبینه ... در اتاق باز شد و دنیل اومد تو ... این مرتیکه برای چی اینقدر دور و بر من می پلکید؟! چرا دست از سرم برنمی داشت ... این خوش خدمتی هاش برای چی بود؟ به من لبخندی زد و رو به پرستار گفت:

- آماده است؟

پرستار با احترامی باور نکردنی گفت:

- بله آقای مجستیک ...

دنیل لبخندی زد و گفت:

- ممنون ...

بعد اومد به طرف من دست انداخت زیر بازوم ... منو می خواست کجا ببره؟ نمی تونستم مخالفت بکنم چون خودم جایی نداشتم که برم ... با کمک اون از اتاق رفتیم بیرون و زمزمه کردم:

- منو کجا می بری؟

با لبخند گفت:

- یه جای خوب ...

- باید بدونم کجاست!

- بهتره کنجکاوی نکنی ...

- تا توام مثل اون فردریک عوضی ...

- هیس! همچین خبری جایی نیست ... من می خوام تو رو ببرم یه جای امن ...

- مگه خطری منو تهدید می کنه؟

- نه ... اما می خوام روی آرامش رو ببینی ... می خوام خوشبخت باشی ...

- برای چی؟ تو کی هستی اصلا؟ به تو چه ربطی داره؟

- اجازه می دی از بیمارستان خارج بشیم؟ اینجوری فقط داری جلب توجه می کنی ... موقعیت من عادی نیست ... با این کارات برام بد می شه ...

- به من ربطی نداره! من دوست دارم بدونم منو کجا می بری؟

هر دو از بیمارستان خارج شدیم ... منو کشید سمت پارکینگ و گفت:

- اینقدر مهمه؟

- بیشتر از اینقدر ...

- داریم می ریم خونه من ...

سر جام توقف کردم ... با چشمای گشاد شده گفتم:

- چی؟!!!!

- همین که شنیدی ...

بعد بی توجه به من دستم رو گرفت و با قدرت کشید ... داد کشیدم:

- من با تو هیچ جا نمی یام !

آخ چه لذتی داشت که می تونستم خودم باشم! می تونستم داد بزنم ، نترسم ، از حقم دفاع کنم ، حرف خودمو بزنم! گفت:

- دختر تو برای چی اینقدر سرکشی می کنی؟ هیچ چیز بدی در انتظارت نیست ... خیالت راحت باشه ...

- برای چی من باید بیام خونه تو؟ من نمی یام ...

- پس کجا می خوای بری؟ هان؟ دیگه خونه ای نداری ...

- حاضرم تو خیابون بخوابم ... اما تو خونه تو نمی یام ...

منو هول داد تو ماشینش و در رو بست شروع کردم به جفتک انداختن خواستم در رو باز کنم که سریع سوار شد و در ها رو قفل کرد ... جیغ کشیدم:

- مگه کری؟ من با تو هیچ جا نمی یام ...

- باید بیای ... چون نمی تونم اجازه بدم دختر خونده ام تو خیابون بخوابه و هر کس و نا کسی بهش تعرض کنه ...

با چشمای گرد شده نگاش کردم ... این مرتیکه چی می گفت؟!! جدی جدی باورش شده بابای منه؟ ماشینش رو راه انداخت و گفت:

- اینجوری نگاه نکن ... من از امروز پدر خونده توام ... کم کم این قضیه رو می پذیری ... قبول کن که بهتر از آواره شدن تو خیابونه! قرارمون هم اینه ... هر موقع احساس خطر از جانب من کردی ... با این موبایل ...

به اینجا که رسید گوشی شیکی رو گرفت به سمتم و ادامه داد:

- زنگ می زنی به پلیس و خیلی راحت من بازداشت می شم ... در ضمن تو خونه من من و تو تنها نیستیم ... دایه من هم هست ... دایه مارتا ... چند تا خدمتکار خانم و یه باغبون پیرمرد هم داریم ... تو اونجا آزادی ... من حبست نمی کنم ... برعکس کمکت می کنم تا زیبایی های زندگی رو لمس کنی ... هر موقع هم خواستی می تونی بری ... غرامتی که از پدر و برادرت خواهیم گرفت کم نیست ... می تونی زندگی خوبی داشتی باشی ...

با بدبینی نگاش کردم ... گفت:

- من در برابر تو مسئولم ... شاید اگه اون شب من تعقیبت نکرده بودم و ازت آدرس الکی نپرسیده بودم ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- چی؟!!! آدرس الکی؟ تعقیب؟!

نفسش رو با صدا فرستاد بیرون و گفت:

- درسته ... حالا در اون مورد بعداً حرف ...

داد کشیدم:

- چی چیو بعداً حرف می زنیم ... سر هوس توی عوضی من کلیه ام رو از دست دادم! می فهمی ... خونه زندگی دیگه ندارم ... کلی چاقو خوردم ...

اومد وسط حرفم و گفت:

- در مورد کلیه و چاقوها حق داری ... منم دارم جبرانش می کنم ... اما اون زندگی بود از نظر خودت؟ به شکلی من نجاتت دادم دختر ... در ضمن هوسی در کار نبود! چون داداشت عوضی بود دلیلی نمی شه همه مردها همینطور باشن من اگه منظور دیگه ای داشتم مطمئن باش رک بهت می گفتم ... من با خودم تعارف ندارم ... با طرف هام هم ندارم ... تو برای من یه دختر کوچولویی و بس ... حالا بهتره انتخاب کنی ... زندگی الانت بهتره یا اونموقع؟

واقعا نمی تونستم تصمیم بگیرم ... این زندگی بهتر بود یا اون؟ توی اون یکی یه جای خواب داشتم و غذایی که بخورم ... اما هر شب سهم کتک و آزار جنسی و بیگاری هم داشتم ... توی این یکی زندگی من هیچی نداشتم اما جسمم و روحم آزاد بود ... کدوم بهتر بود؟ دنیل گفت:

- سعی کن بهم اعتماد کنی ... فعلا چاره ای جز این نداری ... فقط مطمئن باش من اونقدر پست نیستم که سابقه خونوادگی خودم رو زیر سوال ببرم ...

اووه چه می نازید به این سابقه اش! معلوم نیست چه کوفتیه! اما حق با اون بود فعلاً هیچ کاری نمی تونستم بکنم حداقل تا وقتی که دیه خودم رو نگرفتم ... بعدش می تونستم یه خونه برای خودم بگیرم و از شر همه مردا راحت بشم ... اینبار دیگه نباید می ذاشتم زندگیم بازیچه دست مردها بشه ... حتی این آقای وکیل که نمی دونستم واقعا وکیل هست یا نه!

حسابی تو خودم فرو رفته بودم و داشتم به سرنوشت شیرینی که داشتم فکر می کردم، معلوم نبود قراره دیگه چه به روزم بیاد، اما دلمو زدم به دریا، آب که از سر من گذشته، چه یه وجب، چه صد وجب! اینقدر تو خودم فرو رفته بودم که متوجه نشدم از شهر خارج شده ، با دیدن بزرگراه خارج از شهر سیخ نشستم و گفتم:

- کجا می ری؟

خونسردانه عینک آفتابیشو به چشمش زد و گفت:

- آفتابگیر رو بده پایین، امروز برعکس روزای قبل آفتابیه، دوست داری بریم کنار تایمز کمی قدم بزنی؟ اگه موافقی که دور بزنم ... هنوز خیلی از لندن دور نشدیم.

با اخم گفتم:

- دارم به زبون خودت حرف می زنما! می گم چرا از شهر خارج شدی؟

- برای اینکه ویلای من توی برایتونه ...

- برایتون؟!! اوه خدای من، من نمی خوام از لندن خارج بشم، من ... اصلا منو پیاده کن!

- دختر چرا از هر فرصتی برای لگد زدن استفاده می کنی؟ برای تو چه فرقی داره که تو لندن باشی یا توی یه شهر ساحلی با فاصله یک ساعت از لندن؟ من خودم هر روز این راه رو می رم و بر می گردم، چون دفتر کارم اونجاست، توام هر وقت خواستی با خودم می برم ... باشه؟

موشکافانه نگاش کردم. لبخندی زد و گفت:

- نگفتی، دوست داری کنار تایمز قدم بزنیم؟

- با این بخیه هام! ترجیح می دم برم یه جای گرم ...

- اوه متاسفم، حواسم به بخیه هات نبود، راستی جات راحته؟ می خوای بری صندلی عقب دراز بکشی؟

با غیظ گفتم:

- اونوقت که منو شوت کردین رو صندلی اصلاً یادتون بود من پهلوم سوراخه؟ الان هم یادتون نمی افتاد دیگه!

خندید و گفت:

- خیلی تخسی! این اخلاقت رو دوست دارم ... بهت نمی یومد!

با نفرت زل زدم توی چشماش و گفتم:

- ترجیح می دم هیچی منو دوست نداشته باشی!

با تعجب چند لحظه نگام کرد، نگاشو دزدید و گفت:

- هیچ وقت دیگه بهم اینطوری نگاه نکن!

- چطوری؟

- اینهمه نفرت توی چشمات چه جوری جا شده؟

دستامو مشت کردم و با صدایی لرزون گفتم:

- اینو از هم جنسات بپرس ...

کم کم داشت احترامش تو ذهنم از بین می رفت! ولم می کردن بهش فحش هم می دادم! اصلاً مرد رو چه به احترام؟! آهی کشید و گفت:

- سپردم دایه مارتا برات یه سوپ خوشمزه درست کنه، البته دایه خیلی توی خونه من ارج و قرب داره! وظیفه آشپزی هم نداره، اما خودش این کار رو دوست داره! کاریش هم نمی شه کرد. اینو هم بگم که یه کم گوشت تلخه، اما می شه باهاش کنار اومد، سالها خدمت به سلطنت ازش زن خشکی ساخته! باید حواست رو جمع کنی که از دستت ناراحت نشه، وگرنه خون من و تو رو توی شیشه می کنه.

چه جالب بحث رو عوض کرد! چشمامو بستم و گفتم:

- تو که نمی خوای از من سو استفاده کنی؟

خیلی جدی گفت:

- دختر، من سی و شش سالمه!

- نیاز نیست هی سنت رو به رخم بکشی، مردای سن بالا از دختر های سن کم بیشتر خوششون می یاد. این طبیعت هرزه مردهاست، همیشه دنبال چیزای نو هستن. متنفرم از همه شون ... از همه شون! من چیزی برای از دست دادن ندارم ... فعلا که سرنوشت داره هر طور که دلش می خواد باهام بازی می کنه.

- افسون اگه نظرت راجع به مردا اینه، پس چرا پدرت هیچ وقت بهت تعرض نکرد؟

چشمامو باز کردم و براق شدم، زل زدم تو چشماش و گفتم:

- اولاً اسم بابا رو روی اون خوک کثیف نذار، دوماً به تو ربطی نداره، سوما اگه می خوای دائم گذشته منو بکوبی تو سرم بهتره بکشی خلاصم کنی ... می فهمی؟ توام آشغالی، یه آشغال عوضی ... بدم می یاد ازت، چیه ؟ جالبه که یه دختر مورد سو استفاده برادرش باشه؟ دنبال بقیه اشی؟ می خواستی بری به لئونارد هم پیشکشم کنی، بگی خوب تیکه ایه چرا تو ازش کام نگرفتی؟ هان چرا نرفتی بگی؟ لابد حالا هم داری منو می بری که کار نیمه تموم لئونارد رو تموم کنی ...

به نفس نفس افتاده بودم. دنیل که از حالت من جا خورده بود با سرعت ماشین رو کشید کنار و توی یکی از بریدگی های کنار جاده پارک کرد، چرخید طرفم، دستاش رو برد بالا و گفت:

- هی، هی افسون، آروم، آروم باش دختر، باشه تو درست می گی ... من ... من معذرت می خوام!

با دستم محکم زدم زیر دستش و گفتم:

- نکنه قراره بشم موش آزمایشگاهی تو؟ هان؟ من خیلی عجیبم؟ خیلی برات جالبه که داداشم باهام خوابیده؟ می خوای بپرسی ببینی من چه حسی داشتم اون لحظه؟ یا می خوای بفهمی فردریک چه لذتی می برده؟

کوبیدم تو صورتم و جیغ زدم:

- از خودم متنفرم ، متنفرا!

با یه حرکت سریع منو کشید توی بغلش، شروع کردم به دست و پا زدن، یکی از دستاش رو ملایم گذاشت روی پهلوم که توی اون لگد زدنا زخمش سر باز نکنه و با دست دیگه اش منو مهار کرد و محکم توی بغلش نگه داشت، عین یه بچه جوجه می لرزیدم، بغض لعنتیم سر باز نمی کرد ... فقط نفس نفس می زدم و می لرزیدم. مطمئنم اگه اون لحظه فردریک رو می ذاشتن جلوم با دندونام تیکه و پاره اش می کردم. دنیل در گوشم آروم گفت:

- همه چی تموم شده عزیزم، همه چی تموم شده! جای تو امنه دیگه نمیذارم هیچ بلایی سرت بیاد، قول می دم! من خودم پشتت هستم ... منو ببین! من نمی ذارم کسی اذیتت کنه، به من اعتماد کن، همه چیز رو بسپر به من ...

حرفاش آرومم نمی کرد، اون حرفا فقط اگه از دهن مامانم بیرون می یومد آرومم می کرد، اون لحظه جز مامانم نه کسی رو میخواستم و نه دوست داشتم کسی رو ببینم ... مامان کجا رفتی؟ چرا رفتی؟ چرا مامان؟ آغوش دنیل داشت حالمو بد می کرد. ولی اینقدر سفت منو گرفته بود که هر چند ثانیه به زحمت می تونستم یه جفتک بپرونم. اونم اینقدر منو نگه داشت تا لرزش بدنم قطع شد، بعد آروم منو از خودش جدا کرد، دستشو هم از روی زخمم برداشت و با نگرانی گفت:

- خوبی؟

روی صندلی جمع شدم توی خودم و گفتم:

- به تو ربطی نداره! دیگه دوست ندارم به من دست بزنی!

انگار همین جمله خیالش رو راحت کرد که من بهترم، چون آهی کشید و ماشین رو راه انداخت، چشمامو بستم دیگه نمی خواستم باهاش هم کلام بشم، اونم مرد بود، چرا حس کردم حرفاش می تونه سر گرم کننده باشه؟ اونم فقط بلد بود زخم زبون بزنه ... اونم مرد بود ... یه مرد عوضی ...

با توقف ماشین سرم رو از پشتی صندلی کندم و با کنجکاوی به اطرافم نگاه کردم ... دور تا دور ماشین فضای سبز بود و جلوی رومون یه در عریض سفید رنگ ... سمت راست در تا دور دست و سمت چپش تا دوردست تر دیوارهای سنگی سفید بود و روی دیوار رو بوته های گل ریز سفید رنگ کامل پوشونده بود ... دنیل دستش رو دوبار روی بوق فشار داد و از گوشه چشم به من نگاه کرد ... آب دهنم رو که گویا توی خواب سرازیر شده بود از گوشه دهنم پاک کردم و گفتم:

- اینجا کجاست؟

در باغ به صورت برقی باز شد و دنیل گفت:

- خونه ام ...

بعد زیر لب غر زد:

- نشد یه بار این ریموت رو با خودم ببرم! دائم باید مزاحم جک بشم!

در کامل باز شد و من قطعه ای از بهشت رو پیش روم دیدم ... بهشت! کی گفته بهشت مال اون دنیاست؟! من که قبول ندارم اصلا اون دنیایی باشه، همه چیز تو این دنیاست ... فقط من نمی دونم گناه من و مادرم چی بود که اسیر جهنم شدیم! روبروم تا چشم کار می کرد فضای سبز بود و در بین فضای سبز برخی قسمت ها سنگ ریزه های سفید، جاده ای شنی درست کرده بودن و اطراف جاده، گل های رز سفید کاشته شده بود. وسط این فضای سبز یه عمارت دو طبقه عریض سفید رنگ قرار گرفته بود و به معنای واقعی کلمه می درخشید. دنیل آروم می رفت تا من بتونم خوب همه جا رو نگاه کنم. زیر لب گفتم:

- زندگی مال پولداراست، مرده گی مال ما فقیر بیچاره ها! اگه دختر هم باشیم که دیگه هیچی ...

با اخم گفت:

- هی خانوم! تیکه و طعنه نداریم ...

پوزخند زدم و سکوت کردم ... توی محوطه باز جلوی عمارت پارک کرد و رو به من گفت:

- به خونه خودت خوش اومدی افسون جان ...

باز بهش پوزخند زدم ... گفت:

- نمیخوای پیاده بشی؟

آهی کشیدم و رفتم پایین. دنیل هم پیاده شد و گفت:

- خونه جدیدت رو دوست داری؟

سکوت کردم ... حرفی نداشتم به این بزنم! در عمارت باز شد و خانومی تقریباً میانسال با موهای بلوند و آرایش غلیظ اومد بیرون. (خانومای اروپایی وقتی مسن می شن آرایش غلیظ می کنن اکثراً) با دیدن من اخم کرد و بی توجه به حضورم رو به دنیل گفت:

- اومدی دنیل؟

دنیل رفت به طرفش و گفت:

- دایه من امروز چطوره؟

- از دست کارای تو مگه می شه خوب بود؟

- دایه! غر نزن ، می دونی که خوشم نمی یاد!

بعد به من اشاره کرد و گفت:

- معرفی می کنم، دختر من ، افسون!

دایه موشکافانه منو برانداز کرد، بعد از چند لحظه نگاه خیره چرخید سمت دنیل و گفت:

- خوشگله! اما نه برای این که دختر تو باشه! دنیل ، خودت رو گول می زنی؟

دنیل غش غش خندید و گفت:

- بهتره بریم تو، گفتی دوست داری بچه من رو ببینی ... اینم بچه ام! دیگه مشکل کجاست؟

چشمم رفت سمت استخری که روبروی عمارت بود، اطرافش چند تا صندلی تاشو قرار داشت و آفتاب افتاده بود توی آب، حیف که حالم خوب نبود، وگرنه شیرجه می زدم تو این آب تا بلکه خشمم رو با آب خالی کنم. تو دلم به خودم پوزخند زدم و گفتم:

- ادای بچه پولدارارو در نیار ... تو شنا بلدی آخه بدبخت؟ تو سرنوشتت سیاهه! به این دم و دستگاه دل خوش نکن! اینا همه اش مال یه مرده و وقتی چیزی مال مرد باشه یه درصدش هم به زن نمی رسه! تو اگه شاهکار کنی بتونی خودتو نجات بدی از دست این مرتیکه و یه زندگی برای خودت بسازی ...

صدای دنیل بلند شد:

- افسون، روی پا واینسا ... بیا بریم تو، تو باید استراحت کنی!

نفسم رو فوت کردم و همراهشون راه افتادم، دایه داشت تند تند می گفت:

- چرا گیج و منگه؟! اشرافیت رو هم که اصلاً بلد نیست! این چه مدل راه رفتنه؟ مثل لات ها می مونه! دنیل بچه آوردی من تربیت کنم؟ می دونی اگه یکی از مهمونهای سلطنتی اون رو ببینن و بفهمن دختر خونده توئه چه آبروریزی بزرگی می شه؟ هان؟ چی کار می خوای بکنی؟

- دایه! افسون دختر منه، با این حرف ها هم چیزی تغییر نمی کنه. می تونی تربیتش کنی، همونطور که دلت می خواد.

حیف که داروهای مسکن بدنم رو بی حال کرده بود وگرنه حالیشون می کردم که دارن راجع به یه آدم حرف می زنن نه توله سگ! دایه هنوز داشت زیر لب غر می زد ... از پله های جلوی عمارت بالا رفتیم و وارد شدیم، اوه! موندم اونجا خونه بود یا خونه ما، توی لندن هم همچین ویلاهایی وجود نداشت! چقدر بزرگ بود، عین زمین فوتبال! بزرگ و مملو از وسایل عتیقه و زینتی ... یه سالن خیلی بزرگ که دور تا دورش مبلمان سلطنتی چیده شده بود و مجسمه های کوچک بزرگ. گوشه گوشه خونه گلدون های بزرگ مملو از گل های طبیعی قرار داشت ... همه هم رز سفید،

فهمیدم که این بشر علاقه زیادی به گل های سفید داره ... محو تماشای موزه اطرافم بودم که دنیل چرخید به طرفم و گفت:

- اتاقی که برات در نظر گرفتم طبقه بالاست، همه اتاق ها طبقه بالا هستن، امیدوارم احساس راحتی بکنی ...

بعد فریاد کشید:

- کرولاین!

به! این دیگه کیه؟ دختر کم سن و سالی با سرعت پرید وسط روی زانوهاش یه بار در حد چند سانت بالا و پایین شد و گفت:

- بله آقا!

- خانوم رو ببر اتاقشون رو بهشون نشون بده ، اتاق سفید!

دختره نگاهی به من کرد ، دوباره بالا پایین شد و گفت:

- بله آقا!

بعد رو به من گفت:

- بفرمایید خانوم ...

مونده بودم برم یا نه! یه جوری همه جلوی این مرتیکه تعظیم می کردن که ابهتش داشت منو هم تحت تاثیر قرار می داد. ناچاراً همراه کرولاین راه افتادم، از از پله های پیچ تو پیچ گوشه پذیرایی داشت می رفت بالا ، منم رفتم دنبالش ، دوباره صدای دنیل بلند شد:

- کرولاین ...

دختره دوباره برگشت، یه پله اومد پایین تر من کمی خم شد و گفت:

- بله آقا؟

- از امروز دستورات خانوم رو مو به مو اجرا می کنی ، دوست ندارم بهش سخت بگذره ... فهمیدی؟

باز کرولاین بالا و پایین شد و گفت:

- بله آقا ...

آی چه حالی می داد یه لگد بزنم به ماتحتش تا از رو پله ها پخش زمین بشه! چقدر تعظیم می کنه! اونم جلوی یه مذکر! خاک بر سر بدبخت! بعد از این حرف دوباره راه افتاد به سمت بالا و منم به دنبالش کشیده شدم، دیگه روی پا بند نبودم، خیلی خوابم می یومد ... دوست داشتم خیلی حرفا بزنم اما اون لحظه نمی شد، فعلا فقط یه جایی می خواستم که بشه توش خوابید ، حتی اگه شد گوشه آشپزخونه ...

از پله ها که رفتیم بالا پیش روم یه راهروی طویل و طولانی دیدم که سرتاسرش در های مختلف قرار داشت. داشتم تو ذهنم فکر می کردم اینجا بیمارستانه آیا؟ هتله؟ چه خبره؟ کرولاین خیلی خشک در یکی از اتاق ها رو که وسط راهرو قرار داشت باز کرد و گفت:

- بفرمایید خانوم، اتاقتون ...

بعد کنار ایستاد تا من برم تو، چقدر این برخورد ها برام عجیب بود. تا حالا کسی به من نگفته بود خانم! اونجا احساس غریبی می کردم. حس می کردم رفتم توی یه هتل پنج ستاره ، بیشتر از پنج ستاره که نداریم داریم؟ اگه داریم ده ستاره! چه می دونم. داشتم خل می شدم، چشمای منتظر کرولاین رو که دیدم چشم از راهرو و درهای زیادش برداشتم و رفتم تو . یه اتاق پیش روم بود تقریبا اندازه یه خونه! سرجام همونجا جلوی در خشک شدم. همه چی اتاق سفید بود، ملافه ها ، دیوارها فرش ها، پرده ها و نکته جالب توجه این بود که توی همه از پر استفاده شده و اتاق رو یه چیزی کرده بود دیدنی! حالا می فهمیدم منظور از اتاق سفید چی بوده! کرولاین بی توجه به گیجی و منگی من سمت تخت خواب بزرگ دو نفره که یه گوشه از اتاق قرار داشت رفت و در حالی که بالش و لحاف ها رو با ضربه های کوتاه و محکم صاف و صوف میکرد رو به من گفت:

- بفرمایید خانم، آقا فرمودن شما سر پا نایستید ...

مثل عروسک کوکی چند قدم رفتم جلو، از لب تخت بلند شد، رفت سمت کمد بزرگی که روبرروی تخت به دیوار تکیه داده شده بود، در کمد رو باز کرد و رو به من گفت:

- داخل کمد براتون لباس قرار دادیم. اما فقط یه تعداد جزئی. خریدهای اصلی رو خودتون به همراهی آقا وقتی بهتر شدین انجام می دین. بهتره یه لباس راحت تنتون کنین که برای استراحت مشکلی نداشته باشین.

بعد بی توجه به من دست داخل کمد کرد و یه لباس خواب راحت صورتی بیرون کشید و اومد طرفم، لباس رو گذاشت لب تخت و دستش رو به سمت پالتوی مندرس من دراز کرد که از تنم درش بیاره. دستشو پش زدم و بی اراده داد زدم:

- چی کار می کنی؟

بیچاره جا خورد یه قدم عقب ایستاد، سرشو کم خم کرد و گفت:

- جسارت منو ببخشید. فقط خواستم کمکتون کنم.

دوست داشتم بره از اتاق بیرون، با وجود اون اصلا احساس راحتی نداشتم. دستم رو به سمت در دراز کردم و گفتم:

- خودم می تونم آماده بشم، شما برو ...

بدون هیچ حرفی کمی خم شد و بعد با سرعت از اتاق رفت بیرون. رفتم سمت در و کلید رو توی در چرخوندم. وحشت داشتم از اینکه کسی بیاد تو ... دور تا دور اتاق دو تا در دیگه هم وجود داشت. نمی دونستم اونا به کجا راه دارن! رفتم سمت در اول، حمام و دستشویی بود! چه حمامی! کامل آینه کاری شده، همراه با وان و دم و دستگاه هایی که اصلاً ازشون سر در نمی آوردم! توالت هم یه گوشه حمام تعبیه شده و دور تا دورش میله بود که بشه پرده رو بکشی و از حمام جداش کنی. پوزخندی زدم و گفتم:

- حموم و دستشویی اینا رو! ما همچین چیزی تو خونه مون داشتیم می کردیمش پذیرایی!

درو کوبیدم به هم و رفتم سمت در بعدی، این یکی نزدیک تخت خوابم بود. بازش که کردم پیش روم یه اتاق با دکوراسیون آبی نمایان شد، با تعجب یه قدم رفتم داخل اتاق، همه چیزش شبیه

اتاق سفیده بود اما دکوراسیونش کامل به رنگ آبی آسمونی بود! اونجور که من اون لحظه استنباط کردم همه اتاق های این خونه دو تا دوتا به هم راه داشتن. اومدم تو اتاق سفید رنگ، در اتاق آبی رنگ رو بستم و با کلیدی که روی در بود سه بار قفلش کردم. خیالم راحت شد که جام امنه ، رفتم سمت تخت خوابم و با همون لباسا دراز کشیدم روی تخت، نه چیزی کشیدم روی خودم نه سرم رو گذاشتم روی بالش، همینجوری عادت داشتم! لباسم رو هم دوست نداشتم عوض کنم. عین جنین تو خودم جمع شدم و نفهمیدم چی شد که پلکام بسته شدن ...

با صدای کوبیده شدن در چشم باز کردم:

- خانم، خانوم خواب هستین؟ خانوم جواب بدین!

پا شدم رفتم طرف در، صدای اون دختره بود، کرولاین! نمی خواستم در رو باز کنم . از همه شون می ترسیدم، دوست داشتم فعلا توی همین اتاق دردندشت بمونم، امنیتم رو اینجا پیدا کرده بودم. صدای دنیل رو شنیدم که گفت:

- چی شده کرولاین؟

- آقا در رو باز نمی کنن! حتی جواب هم نمی دن ...

اینبار ضربه محکم تری به در خورد و صدای پر جذبه دنیل بلند شد:

- افسون ... افسون ... چرا جواب نمی دی؟ افسون خواهشاً یه چیزی بگو ...

ترسیدم اگه حرف نزنم در رو بشکنن ، سریع خودمو چسبوندم به در و گفتم:

- چیه؟ چی کارم دارین؟

- افسون جان ... در رو باز کن، وقت شامه! کسی بدون تو شام نمی خوره!

به ساعت روی دیوار روبروم خیره شدم. ساعت هشت شب بود، چقدر خوابیده بودم! گفتم:

- من شام نمی خورم، بیرون هم نمی یام، در رو هم باز نمی کنم.

اینبار صدای دایه مارتای غر غرو بلند شد:

- چه خبره اینجا؟! دنیل! چی شده؟ چرا نمی رین سر میز ؟

- افسون در اتاقش رو باز نمی کنه!

صدای دایه بلند شد.

- بهترا! دنیل نکنه می خوای افسون رو بیاری جلوی دوروثی؟! می دونی اگه خبرش رو به گوش سر پائولو برسونه چی می شه؟! آه خدای من چه آبروریزی؟ برین سر میز، غذای این دختر رو می فرستیم به اتاقش!

خدا رو شکر برای اولین بار این دایه مارتا به نفع من حرف زد، هرچند که تحقیرم کرد اما راضی بودم. دوست نداشتم از اتاق برم بیرون. صدای دنیل بلند شد:

- نمی شه! دوروثی اومده اینجا که با افسون آشنا بشه ... باید بیاد بیرون!

- بس کن دنی! دوروثی اصلا هم از دیدن این دختر خوشحال نمی شه!

- چرا که نه؟! افسون خیلی دوست داشتنیه!

- دنی انگار نمی فهمی! دوروثی دوست دختر توئه! شاید در آینده همسرت بشه ... چطور می تونه حضور یه دختر غریبه رو ...

دنیل پرید وسط حرف دایه و گفت:

- اون دختر منه!

- و آیا این قضیه قانونیه؟

دنیل با خشم گفت:

- کرولاین برای چی ایستادی اینجا؟ برو پایین ببین دوروثی چیزی نیاز نداشته باشه ، بگو به زودی بهش ملحق می شم ...

صدایی از کرولاین نشنیدم، لابد دوباره تعظیم کرده و راهشو کشیده و رفته. دایه مارتا هم با خشم گفت:

- منم می رم پیش دوروثی! یادت باشه اگه این دختر رو بیاری آبروی خودت رو بردی و دوروثی رو ناراحت کردی ...

دنیل حرفی نزد و صدای پاشنه های کفش دایه نشون داد که از اونجا دور شده، صدای نرم دنیل بلند شد:

- افسون جان ... افسون ...

زیر لب گفتم:

- اه ! افسون جان و مرض!

ادامه داد:

- چرا جواب نمی دی باز؟

- چی بگم؟ حرف حساب رو یه بار می زنن، من نه شام می خوام نه از اتاق می یام بیرون.

- همین یه امشب رو دختر خوب! خواهش می کنم ...

جیغ کشیدم:

- نمی یـــــــام! مفهوم نیست؟

یه دفعه با کف دستش کوبید روی در و گفت:

- نیا به جهنم!

و صدای قدم هاشو شنیدم که دور شد ... با خیال راحت خودمو ول کردم روی تخت. دوروثی دیگه چه خری بود؟! همین چند نفری که دیده بودم شده بودن مامورای عذابم ! همین مونده بود که برم با دوست دختر این مرتیکه لندهور هم آشنا بشم!

وقتی که همه دور شدن تازه زد به سرم که با همه جای اتاقی که توش بودم آشنا بشم. اول از همه پنجره های بلند رو چک کردم، خوب از زمین فاصله داشت و کسی نمی تونست از راه پنجره وارد بشه ، قفل و بستش هم محکم بود می شد ببندمش، ویوش سرتاسر زمین جلوی عمارت تا دم در

بود ... استخر ولی سمت چپ قرار داشت و از پنجره این اتاق مشخص نبود. پنجره رو بستم و پرده های بلند و سفید رنگ رو کیپ تا کیپ کشیدم. بعد از اون رفتم سر وقت کمد ها! کرولاین ابله! می گفت خرید جزئی. پس این همه لباس برای چی بودن؟! انواع و اقسام لباس های شب توی کمد آویزون بود که اکثرا هم اشرافی بودن و من تا به حال لمسشون هم نکرده بودم چه برسه به پوشیدن! در کمد رو بستم و رفتم سر کمد بعدی، مملو بود از لباس های خواب و لباس های راحتی ... نگاهی به خودم انداختم، پالتوم رو دراورده بودم و فقط یه پلیور رنگ و رو رفته گشاد یاسی رنگ پوشیده بودم با یه شلوار جین که از بس شسته بودم هم گشاد شده بود هم پاره پوره، مدام هم دستم به کمرم بود که شلوارم نیفته و بی آبرو نشم! تصمیم گرفتم لباسم رو عوض کنم، زیر لب غر زدم:

- حالا که فعلا اینجام! معلوم هم نیست قراره بعد از این چی بشه! پس بهتره راحت باشم، حداقل توی این اتاق!

دلم رو یک دل کردم و یه دست بلوز و شلوار راحت ولی پشمی و گرم از داخل کمد بیرون کشیدم، مارکش هنوز بهش اویزون بود، سریع مارک رو جدا کردم و رفتم جلوی آینه، الان وقت در آوردن لباسم بود ... بلوز و شلوار آبی رنگ رو روی تخت رها کردم و پلیورم رو از تنم کشیدم بیرون، حتی لباس زیرم هم وضع خوبی نداشت! اما پولی از خودم نداشتم که بتونم یه بهترش رو بخرم! دوباره برگشتم سر کمد ، اما هر چی گشتم لباس زیری پیدا نکردم! رفتم سمت کشوهای میز توالت ... پنج تا کشو داشت ... توی یکی فقط لوازم ارایش ریخته بود! توی یکی سشوار و اتو مو و انواع و اقسام وسایل حالت دادن مو قرار داشت ... سه تای بعدی ولی خالی بود! لعنتی هیچ لباس زیری تو اون اتاق پیدا نمی شد! چپ چپ تو آینه به خودم نگاه کردم و گفتم خوب بیشعور! اونا سایز لباس تو رو از کجا باید بدونن؟!!! یه لحظه ته دلم یه جوری شد ... بعضی مردا با همون نگاه اول تا ته خط رو می رن و سایز و مایز که هیچی ... چیزایی می فهمن که خودت هم ازشون خبر نداری! مثل فردریک پدر سگ ... اما یکی مثل دنیل ... اون حتما به من نگاه نکرده که متوجه نشده ... شاید هم ... این کار رو کرده که خودش رو مظلوم جلوه بده! خدا رو چه دیدی! شاید ... آهی کشیدم و راه افتادم سمت حموم ... دو تا شیر بالای وان بود ... آب گرم رو باز کردم و اجازه دادم تا پر از آب بشه... چقدر دلم یه حموم طولانی می خواست! اونم توی وان! دوست داشتم بدنم دردناکم آروم بشه ... لباس هامو کامل در آوردم و صبر کردم تا وان پر از آب شد ... وان که پر شد

آروم طوری که بخیه هام صدمه نبینه توی آب دراز کشیدم ... وای! چه لذتی داشت! دور تا دورم رو آب گرفت! لبه وان قسمتی که سر قرار می گرفت یه بالشتک چرمی قرار داشت، با آرامش سرم رو گذاشتم رو بالشتک ... چند دقیقه ای همونجا خوابیدم تا اینکه بدنم از رخوت خارج شد ... بلند شدم و یکی از مواد شوینده هایی که به نظر خوش رنگ تر و خوش بو تر از بقیه می یومد رو خالی کردم توی وان! اصلا نمی دونستم چی هست! همین که بوی خوب می داد کافی بود ... خودم رو شستم و از وان اومدم بیرون. حوله همونجا به دیوار آویزون شده بود، یه حوله نرم سرخ رنگ ... حوله رو تنم کردم و رفتم از حموم بیرون ... احساس می کردم پوستم داره نفس می کشه ... نشستم روی صندلی میز آرایش و توی آینه به چشمای خاکستریم زل زدم، چقدر دلم برای مامان افسانه تنگ شده بود، کاش اونم می یومد اینجا، کاش اونم اینجا رو دیده بود! هر بار که تو آینه نگاه می کردم حس می کردم دارم مامان رو می بینم ، شباهتم بهش عجیب غریب بود! از جلوی آینه بلند شدم، کلیپس موهامو که قبل از رفتن به حموم باز کرده و روی تخت انداخته بودم برداشتم و موهای بلندم رو بالای سرم جمع کردم. بلوز شلوار رو پوشیدم، چقدر نرم بود! باز داشت خوابم می گرفت، یه لحظه رفتم سمت در و کلید رو از توش در اوردم تا بتونم بیرون رو دید بزنم، اونم از سوراخ کلید! به زحمت می شد دید ، اما مشخص بود که امن و امان است! آروم کلید رو توی قفل چرخوندم و لای در رو باز کردم. اول سمت چپ رو نگاه کردم، انتهای راهرو می رسید به یه سالن که داخلش رو نمی شد دید و نمی دونستم کجاست! سرم رو چرخوندم سمت راست، انتهای این طرفی می رسید به پله های متصل شده به طبقه پایین، کسی هم اون دور و بر نبود، خیالم جمع شد که جام امنه! اومدم در رو ببندم که صدای قهقهه ای مستانه فضا رو شکافت، سریع سرم رو چرخوندم، دنیل و یه دختره از پله ها اومده بودن بالا، دختره تو بغل دنیل بود و در حالی که می خندید دست و پا می زد. دنیل هم با خنده می گفت:

- آروم بگیر دخترا! چند بار بگم اینقدر مست نکن؟

سریع پریدم توی اتاق، لحظه آخر دنیل منو دید، اما برام مهم نبود، امشب سرگرمی داشت مثل اینکه! صداشون هنوز می یومد، دختره با لحن کش دار گفت:

- می خوام امشب دیوونه ات کنم دنی! باید مست می شدم تا بتونم تو رو اسیر خودم کنم ...

یه دفعه صدای دنیل بلند شد:

- چی کار می کنی دوروثی؟

صدای پاشنه هایی کفشی می یومد که داره می دوه، همراه با صدای قهقهه ! نا خودآگاه چشمم رو چسبوندم به سوراخ کلید، خدا رو شکر دقیقا جلوی چشم من بودن، دوروثی چسبیده بود به دیوار و هر چی دنیل می خواست بهش نزدیک بشه با خنده از زیر دستش در می رفت. صدای خنده هر دوشون داشت دیوونه ام می کرد. یاد جیغای زنایی افتادم که همراه فردریک و لئونارد تا صبح موسیقی متن زندگی من می شدن! دوست داشتم دستم رو بذارم روی گوشم و از ته دل جیغ بزنم. از هر چی مرد بود بیزار بودم. نا خودآگاه دوباره بهشون نگاه کردم، دنیل با یه خیز دوروثی رو بین دستاش اسیر کرد و با خنده گفت:

- گرفتمت! حالا اگه می تونی فرار کن!

بعد در حالی که می خندیدن از جلوی در اتاق من کنار رفتن، لعنتی چه زود خودشو باخت! دوروثی احمق! من اگه جای اون بودم می ذاشتم که تا صبح له له بزنه ولی دستش به چیزی نرسه! مرتیکه با اونه هیکلش دنبال دختره می دوه! همه شون عین همه ن! همه شون زن رو فقط برای یه چیز می خوان و زنا چقدر احمقن که به وسیله همون یه چیز مردا رو اسیر و عبید نمی کنن! آخ اگه من روزی دستم باز بشه ... اگه من از این اسارت خلاص بشم، می دونم با مردای دور و برم چه معامله ای بکنم! به پاس همه اون زجر هایی که از دست فردریک کشیدم، به خاطر همه اون کتکایی که از لئونارد خوردم! به خاطر همه اونا هم جنساشون رو نابود می کنم! تا وقتی این جنس برتر عوضی به دست و پام نیفته آروم نمی شم، روی تخت خواب افتادم و در حالی که زمزمه می کردم:

- مامان، من انتقام خودم و تو رو از این عوضیا می گیرم!

به خواب رفتم ...

***

دامنم رو برانداز کردم، یه دامن کوتاه مخمل، تازه خریده بودم! چقدر قشنگ بود، بالاخره پولامو جمع کردم و تونستم بخرمش! دختر بودم دیگه ، دوست داشتم بعضی اوقات هم به جای شلوار دامن بپوشم، می دونستم اگه کسی اینو توی تنم ببینه حسابم پاکه، برای همین باید وقتایی می

پوشیدمش که تو خونه تنها باشم، الان هم که تنها هستم، کسی قرار نیست بیاد! رفتم جلوی آینه ، لباسامو تند تند عوض کردم، یه تاپ رنگ و رو رفته از توی وسایل مامانم برام باقی مونده بود، زرشکی بود و تنگ، تاپ رو پوشیدم، بعد هم دامن مخمل کوتاه رو، سیاهی لباسم رفته بود به جنگ با پوست سفیدم ... هوس کردم یه کم هم قر بدم! حالا که کسی نبود خونه، تلویزیون رو روشن کردم و مشغول شدم، جلوی آینه برای خودم دلبری می کردم و می خندیدم، زیر چشمم کبود بود، همه تنم درد می کرد، اما رقصیدن با اون لباسا آرومم می کرد. با شنیدن صدای فردریک درست پشت سرم مو به تنم راست شد، یه دفعه به التماس افتادم:

- داداش غلط کردم! داداش ببخشید ...

فردریک با چشمای سرخ اومد به طرفم، اصلا نفهمیدم کی اومده تو! من عقب عقب رفتم و اون آروم آروم اومد به طرفم ... می دونستم الان دوباره با کمربند می زنتم! می دونستم الان باز زخم روی زخمم می سازه! دوست داشتم از ترس بمیرم ... هنوز به کتکاش عادت نکرده بودم ... خوردم به دیوار و ایستادم ... از ترس به سکسکه افتادم ... بی توجه اومد طرفم و وقتی به خودم اومدم دیدم چسبیده بهم ... می خواستم دست و پا بزنم! اما نمی شد، اشک صورتمو خیس کرد ...

- فرد تو رو خدا! فرد دیگه از این کارا نمی کنم ... بیا ببر لباسامو بفروش ... ببر پاره کن ... اما نزن منو ... داداش ...

دستش رو گذاشت روی پام ... داشت مور مورم می شد ... نمی دونستم می خواد چی کار کنه! درسته که سیزده سالم بود اما از یه چیزایی خوب سر در می آوردم و اونم از صدقه سر مدرسه رفتن و آشنایی با دختر پسرای دیگه بود! اون لحظه ولی به هرچیزی فکر می کردم جز اینکه فردریک قصد سویی داشته باشه ... با ترس نگاش کردم ... خودشو بیشتر چسبوند بهم ... دیگه داشتم می لرزیدم! اینجوری تا حالا نزده بود منو ... کمرمو محکم فشار داد .... دردم گرفت ... گفتم:

- آی کمرم، فردریک چی کار می کنی؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که لباشو چسبوند روی لبام ... نفس تو سینه ام حبس شد ... چند لحظه ای گیج و منگ با چشمای گشاد شده نگاش کردم ... یه دفعه مغزم به فعالیت افتاد ... شروع

کردم به دست و پا زدن ... منو یه بار از دیوار جدا کرد و بعد محکم دوباره کوبید توی دیوار ... دهنم طعم خون می داد ... کمرم درد گرفته بود ... اما بازم از کار نایستادم ... شروع کردم به هول دادنش ... با ناخنام سینه اشو خراش دادم ... دادش در اومد چند لحظه ازم جدا شد و به زخمش نگاه کرد، داشتم دنبال راه فرار می گشتم که وحشی شد و خیز گرفت به طرفم. وقتی به خودم اومدم که گوله شده بودم گوشه هال ... از درد به خودم پیچیدم، همه وزن بدنم افتاده بود روی دستم و دستم بدجور درد می کرد ... اومد طرفم همینطور که می یومد به سمتم دستش رفت سمت کمربند شلوارش ... فهمیدم بازم می خواد منو بزنه ... بزنه به درک! ولی نخواد کاری باهام بکنه می ترسیدم ... زار می زدم ... با همه وجودم ... از ته دل ... کمربندش رو باز کرد ولی بر خلاف تصورم کتکم نزد کمربند رو انداخت اون سمت و اومد به طرفم ... دکمه شلوارش رو باز کرد و بعدم زیپ رو ... شستم خبردار شد! با وجود درد دستم سیخ نشستم سر جام ... سعی می کردم خودمو بکشم عقب ولی نمی تونستم ... یهو به خودم اومدم دیدم از زور ترس خودمو خیس کردم! ولی مهم نبود ... زار می زدم با چنگ و دندون افتادم به جونش ... اونم نامردی نکرد ... سیلی می زد ... گاز می گرفت ... داد می زد ... مشت می کوبید تو دهنم و وقتی دید بازم از رو نمی رم و نمی ذارم بهم دست درازی کنه دستمو گرفت پیچوند ... همون دستی که درد می کرد ... از زور درد دیگه زوزه می کشیدم ... منو به پشت خوابوند و ... حس می کردم همه مفاصل تنم داره از هم جدا می شه ... دستم داشت از جا کنده می شد ... جیغ می کشیدم:

- نـــــــه! تو رو خدا ... فردریک ... نـــــــــــه!

با صدای ضربه های محکمی به در از جا پریدم ... تنم خیس عرق بود ... در با یه ضربه محکم باز شد و دنیل پرید تو ... داشتم می لرزیدم ... دنیل نشست روی تخت و با یه حرکت منو کشید تو بغلش جیغ کشیدم:

- نـــــــه! نه فردریک ... خواهش می کنم ... این کار رو نکن ... درد دارم ... نه فردریک ... ولم کن ...

منو محکم روی سینه اش فشار می داد و می گفت:

- آروم باش ... آروم دختر خوب ... همه چیز یه خواب بود ... نگاه کن من دنیلم ... دنیل! نمی ذارم دست فردریک بهت برسه! آروم باش عزیز دلم ...

صدای غضب آلود دایه مارتا بلند شد:

- چی شده دنیل؟ این چرا داره مثل جوجه می لرزه؟!!! من بهت می گم این دختر طبیعی نیست ، قبول ...

دنیل پرید وسط حرف دایه و داد کشید:

- برین بیرون! همه برین بیرون ... نمی بینین ترسیده؟!!! تنهاش بذارین ...

چشمامو آوردم بالا ، علاوه بر دایه چند تا دیگه دختر با لباس خدمتکار هم اونجا بودن ... یه دختر هم با لباس خواب صورتی درست پایین تخت من ایستاده بود و داشت نگام می کرد ... دنیل که دید هیچ کس گوش نمی کنه طوری داد کشید که لرزش سیب گلوش رو زیر گونه ام حس کردم ...

- مگه با شما نیستم؟!!! برین بیرون! دایه ... دوروثی ... خدمتکارا رو ببرین خودتون هم برین ...

توی یه چشم به هم زدن اتاق خالی شد ... هنوز هق هق می کردم و می لرزیدم ... دوست داشتم دنیل رو پس بزنم ... اما نمی شد ... هیچ انرژی تو تنم نمونده بود ... آروم گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

- گریه نکن عزیزم ... گریه نکن! تموم شد دیگه ... همه اش فقط یه خواب لعنتی بود ... من اون پسر رو به سزای عملش می رسونم ... بهت قول می دم ... فردا روز دادگاهشونه ، هم فردریک هم لئونارد ، هر دو رو به خاک سیاه می شونم ... افسون ... افسون جان!

فقط هق هق می کردم ... یاد اون شب افتاده بودم، اون شب لعنتی! همون شبی که فردریک با بی رحمی بهم تجاوز کرد و من از زور درد بیهوش شدم ... وقتی به هوش اومدم گوشه آشپزخونه افتاده بودم ... دستم ورم کرده بود و خیلی بی ریخت شده بود ، حس می کردم شکسته ... همه بدنم درد می کرد ، به زور خودمو سر جام جا به جا کردم ... می دونستم اگه یه زنگ بزنم به پلیس حساب فردریک رو می رسن! اما با کدوم تلفن؟ تو همین فکرا بودم که فردریک اومد ... یه مرد هم همراهش بود ... خودمو سر جام جمع کردم ... فردریک هنوزم توی نگاش نفرت بود ... اما دیگه یه چیزی عوض شده بود، من که تا اون لحظه فردریک رو داداش خودم می دونستم، هر موقع ازش کتک می خوردم با فرد صدا کردنش و التماس سعی می کردم دلشو به رحم بیارم ... دیگه نتونستم بهش این حس رو داشته باشم ... من مثل یه تیکه سنگ شدم ... دیگه هیچ وقت گریه

نکردم ... هیچ وقت التماس نکردم ... مرده دستم رو معاینه کرد و سر سری گفت شکسته! بعدم سر سری تر گچش گرفت و رفت ... همین! انگار نه انگار که من اونجا داشتم جون می دادم! لئونارد هم وقتی وضع من رو دید هیچی از فردریک نپرسید ... تنها لطفی که بهم کردن این بود که دو روز گذاشتن من به حال خودم باشم و توی اون دو روز خیلی چیزا عوض شد ... دنیای رویایی من ویرون شد ... من که همیشه فکر می کردم یه روزی سرنوشتم مثل سیندرلا می شه و یه نفر پیدا می شه که از اون دخمه نجاتم بده حالا از همه مردا متنفر شده بودم! فقط می خواستم پرواز کنم ... می خواستم پر بزنم و آزاد باشم ... آزاد و رها از قید و بند همه مردها! اما چه سود! بعد از اون جریان پنج سال اسیر دست فردریک بودم و حالا معلوم نیست چند سال اسیر دست این مردک باید باشم! بالاخره یه کم انرژی به دست اوردم و خودم رو کشیدم کنار ... داد کشیدم:

- برو از اتاق من بیرون ! نمی خوام ببینمت ... نمی خوام! ازت متنفرم!

دنیل چپ چپ نگام کرد و گفت:

- بگیر بخواب! تو چرا هی وحشی می شی؟

- وحشی خودتی! می گم برو بیرون ... می خوام تنها باشم ...

- افسون بذار بمونم تا خوابت ببره! ممکنه دوباره از خواب بپری ...

- من به کمک تو و امثال تو هیچ نیازی ندارم! بـــــــرو!

از جا بلند شد و گفت:

- باشه می رم! ولی در اتاقت شکسته دیگه نمی تونی قفلش کنی ... اگه باز خواب بد دیدی مطمئن باش که من بالای سرت می یام و دیگه هم نمی تونی بیرونم کنی. فهمیدی؟!

دیگه صبر نکرد که من حرفی بزنم ... منم با غیظ نگاش کردم و اون از اتاقم رفت بیرون و در رو بست ... خودم رو دمر انداختم روی تخت و اجازه دادم بغض لعنتیم سر باز کنم ... فرد خدا ازت نگذره! فرد امیدوارم استخونات هم توی زندون پودر بشه ... آشغال هرزه! با من چه کردی؟ ازت متنفرم ... من از همه متنفرم ... از همه ...

صدای دایه مارتا باعث شد از خواب بپرم:

- دختر بلند شو! من دنیل نیستم که برام ناز کنی ... بلند شو باید با من بیای بیرون ...

چشمامو محکم تر روی هم فشردم، لعنتی اگه دنیل دیشب در رو نشکسته بود الان در قفل بود و نباید صدای این رو کنار گوشم می شنیدم. دوست نداشتم بیدار بشم، چرا باید به حرفای این زن گوش می کردم؟ لحاف رو که نفهمیده بودم کی کشیدم روی خودم رو کنار زد و با غیظ گفت:

- بهت می گم بیدار شو! نترس نمی خوام بلایی سرت بیارم ، باهات کار دارم!

ناچاراً چشمامو باز کردم، ظاهراً چاره ای جز این نداشتم! با دیدن چشمای بازم از تخت فاصله گرفت و گفت:

- بشین!

چشمامو چرخوندم به نشونه اینکه داره حوصله مو سر می بره و بلند شدم نشستم، اونم نشست روی یکی از مبل های کنار تخت و گفت:

- دختر ... اسمت افسون بود درسته؟

فقط سرمو تکون دادم، گفت:

- تو اومدی توی این خونه، کاری به این ندارم که من موافق بودم یا مخالف، چون توی این خونه همه چیز به میل دنیل انجام می شه و ما هم نمی تونیم بر خلاف میلش کاری بکنیم. در هر صورت تو اومدی ... و الان جزو اعضای خونه به حساب می یای ... پس بهتره یه سری چیزا رو بدونی و اجرا کنی ... من چیزی در مورد گذشته تو نمی دونم ... اینو هم نمی دونم که چرا ترجیح می دی توی اتاقت باشی! برام هم مهم نیست و نمی خوام بدونم دلیلش چیه ... اما این مسخره بازی ها بهتره هر چه زودتر تموم بشه ... این خونه قوانین خودشو داره ...

زیر لب به فارسی غر زدم:

- انگار ارتشه!

صدای دادش باعث شد از جا بپرم:

- حق نداری به زبونی حرف بزنی که ما ازش سر در نمی یاریم! شیر فهم شد؟

فقط نگاش کردم، تا داد می زد حقیقتاً مو به تنم راست می شد! فقط سرم رو تکون دادم و اون گفت:

- بلند شو، باید بری حمام!

نکبت چی فکر کرده پیش خودش؟ که سر تا پام پر از شپشه؟ از لای دندونای به هم فشرده ام گفتم:

- دیروز رفتم ...

- مهم نیست! هر روز صبح باید دوش بگیری! لباس جدید بپوشی، سر میز صبحانه حاضر بشی! بعد از اون تا ظهر آزادی، ظهر برای ناهار آماده می شی، عصر برای عصرانه و شب برای شام! برای همه وعده های غذایی باید سر میز باشی! فهمیدی؟

ای بابا! همینم مونده بود که دائم جلوی چشم این میرغضب با اون پسره مشکوک باشم! با غد بازی گفتم:

- و اگه حاضر نشم؟

- بهتره که روی حرف من حرف نزنی! چون بد می بینی! همینطور که می تونم با سرکشی هات کنار بیام و سعی کنم درکت کنم به همون نسبت هم می تونم بد خلق و عصبی باشم! کاری نکن که زندگیت جهنم باشه!

- نیست که الان بهشته!

- کم کم می فهمی که پا توی چه بهشتی گذاشتی! خیلی ها آرزو دارن یه روز اینجا زندگی کنن! شانس به تو رو کرده و تو برای مدت نا معلومی اینجا هستی ... پس بهتره با قوانین کنار بیای تا ما هم با تو کنار بیایم.

- کی گفته؟! به محض اینکه تکلیف من روشن بشه من از اینجا می رم!

- مطمئن باش خوشحالمون می کنی! اما تا روشن شدن تکلیفت، باید ...

- می شه اینقدر باید باید نکنین؟

- اگه دختر حرف گوش کنی باشی مجبور نمی شی هر روز این باید ها رو بشنوی.

خیر! این بشر از رو نمی رفت، کاملاً مشخص بود اگه من کوتاه نیام تا شب می خواد ادامه بده. خسته و کسل گفتم:

- باشه! حالا باید چی کار کنم؟

- از جا بلند شو، برو دوش بگیر! یه ربع وقت داری، یک دست لباس برات آماده می ذارم، اومدی بیرون تنت کن! کرولاین کمکت می کنه! و بعد از اون همراه کرولاین برو تا همه جای عمارت رو بهت نشون بده! کم کم باید با محل زندگیت آشنا بشی، سر میز ناهار می بینمت! دوست دارم آراسته باشی ...

بعد از این حرف با دست به در حموم اشاره کرد، ول کن نبود! از جا بلند شدم و در حالی که می رفتم توی حموم اداشو در اوردم. زنیکه مسخره! پنج دقیقه ای دوش گرفتم و رفتم بیرون، کرولاین دست به سینه منتظرم بود. من باید جلوی این لباس عوض می کردم؟ عمراً!!! از لخت شدن جلوی یه نفر دیگه متنفر بودم، حتی اگه اون یه نفر دختر باشه! با دست به در اشاره کردم و در حالی که حوله رو به خودم می پیچیدم گفتم:

- نیازی به کمک ندارم، می تونی بری!

- می خوام عمارت رو نشونتون بدم.

- وقتی آماده شدم صدات می زنم.

باز روی زانو بالا و پایین شد و رفت بیرون. خدایا! توی خواب هم نمی دیدم کسی بهم تعظیم کنه یه روز! رفتم سمت تخت خواب، یه بلوز و شلوار از جنس ساتن به رنگ صورتی روی تخت بود. چرا باید این لباس رو می پوشیدم؟ چون دایه انتخاب کرده بود؟ مگه خودم بی دست و پام؟ حیف که حال و حوصله سلیقه به خرج دادن نداشتم اون لباس هم راحت به نظر می یومد. پس بدون ترس پوشیدمش، از دیدن خودم توی آینه واقعاً لذت بردم. خیلی وقت بود که چنین حسی بهم دست نداده بود. حس لذت بردن از زیباییم! به خودم لبخندی زدم و بدون بستن موهام از اتاق خارج شدم، خبری از کرولاین نبود. برام عجیب بود که خبری از دنیل هم نبود! وسط راهرو ایستاده بودم و نمی دونستم باید از کدوم سمت برم و چی کار کنم، که در یکی از اتاق های آخر

سالن باز شد و کرولاین اومد بیرون. لبخند روی لبش بود ، با دیدن من لبخند رو از روی صورتش پاک کرد و با سرعت اومد طرفم. می دونستم هر چی ازش بپرسم جوابم رو می ده، وظیفه اش بود! چه لذتی داشت به زیر دست زور گفتن! تازه می فهمیدم لئونارد و فردریک از دستور دادن به من چه حالی بهشون دست می داده. اما من درک می کردم برای همن هم زیاد دلم نمی یومد به کرولاین سخت بگیرم.

سعی کردم نرمال برخورد کنم:

- این اتاق ها مال کیه؟

- اکثر اتاق ها خالی هستن، برای مهمون استفاده می شن. اما اتاق آخر راهرو، اتاق آقای مجستیکه! اتاق زرد رنگ هم اتاق خانوم دوروثی هست. اتاق خاکستری که همین اتاق سمت چپیه هم اتاق دایه مارتاست.

و با دست به یکی از اتاق ها اشاره کرد. با کنجکاوی گفتم:

- هر کدوم از اتاق ها یه رنگ داره؟

- بله!

- و همه اتاق ها به هم راه دارن؟

- نخیر، هر دو اتاق به هم راه دارن.

پس حدسم درست بود! با نفرت گفتم:

- و لابد اتاق زرد رنگ که همون اتاق خانوم دروثیه مستقیم وصل می شه به اتاق آقای مجستیک!

لبخند محوی روی لبش نشست و گفت:

- نخیر، خانوم دوروثی چون عاشق رنگ زرد بودن مجبور شدن اتاق این سمت راهرو رو بردارن. اتاق آقای مجستیک اون سمت راهروئه و درش به اتاق بنفش باز می شه. البته از آقا خواستن که دکوراسیون اتاق ها رو عوض کنن، اما آقا قبول نکردن.

بی توجه به حرفش رفتم تو فکر ... بنفش! رنگ مورد علاقه من! با ابروی بالا پریده گفتم:

- می شه اتاق بنفش رو ببینم؟

سری تکون داد و راه افتاد، منم به دنبالش، رفت توی اتاق کنار اون اتاقی که خودش توش بود، وارد اتاق که شدم از دیدن اون همه وسیله بنفش کنار همدیگه متحیر شدم! چقدر قشنگ بود! دهنم باز مونده بود فکر کنم که کرولاین با دیدن من لبخند نشست کنج لبش. چرخی دور خودم زدم و گفتم:

- چه رویایی!

حرفی نزد شاید در جواب احساسات من نباید چیزی می گفت. آه خدا! این همه تجمل لازم بود یعنی؟! توی عمرم این همه چیز خیره کننده رو یه جا ندیده بودم. اما هیجان تو وجودم خشک شده بود. شاید اگه یه آدم عادی بودم الان از زور هیجان جیغ می کشیدم. قبل از اینکه کرولاین بتونه جلومو بگیره، رفتم سمت در بین دو اتاق و بازش کردم، پیش روم یه اتاق به مراتب بزرگتر از بقیه اتاق ها قرار داشت که همه سرویسش به رنگ مشکی و قرمز بود! چه رنگی! انگار خیلی آتیشش تنده! یه میز بزرگ هم گوشه اتاقش قرار داشت که روش پر از کاغذ و دفتر و این جور چیزا بود. کرولاین به نرمی تذکر داد:

- خانم، خیلی عذر می خوام، ولی آقا دوست ندارن کسی توی اتاقشون سرک بکشه!

در اتاق رو بستم و از در فاصله گرفتم. نه به خاطر حرف کرلاین، کلاً کاری با اون اتاق نداشتم. کاش اتاق متصل به این اتاق خوش رنگ، اتاق دنیل نبود تا من می تونستم ازش استفاده کنم. عاشق رنگش شده بودم و دکوراسیونش. شاید اگه مدت اقامتم اینجا طولانی بشه با خودم کنار بیام و این اتاق رو تصاحب کنم. انگار داشتم خودم رو از یاد می بردم. هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر بی جنبه باشم. جو اونجا منو بدجور گرفته بود. تازه داشتم حس می کردم آدمم! احساس دارم! آره من می یام توی این اتاق، فوقش مجبور می شدم همیشه در اتاق رو قفل کنم. آهی کشیدم و از اتاق رفتم بیرون، کرولاین راه افتاد به سمت قسمت آخر راهرو، دو در بزرگ چوبی اون قسمت قرار داشت که بسته شده بود، کرولاین درها رو باز کرد و گفت:

- اینجا قسمت نشیمن خونه است.

کنار ایستاد تا من اول وارد بشم، وارد شدن همانا و سوت کشیدن مغزم همانا! یه تلویزیون خیلی بزرگ در حد یه سینما یه گوشه قرار داشت و چند دست مبل هم جلوش چیده شده بود ، همه چرمی و راحتی! سمت چپ سالن هم دو تا میز بیلیارد قرار داشت، که فقط توی تلویزیون دیده بودم. چند قاب هم به در و و دیوار اون قسمت آویزان شده بود که بی اراده منو به خودشون جذب کردن. اولی عکسی از خود دنیل بود با کت شلوار رسمی، بعدی یه عکس از دنیل با یه دختر بود که خیلی به خودش شبیه بود و حدس زدم خواهرش باشه! و عکس بعد، یه عکس خونوادگی بود، دنیل و همون دختر در کنار یه مرد و یه زن! چشمم خیره موند روی چهره مرد، خیلی برام آشنا بود! نمی دونم چرا، زیاد هم شبیه دنیل نبود که بگم به خاطر شباهتشونه! دنیل و خواهرش بیشتر شبیه مادرشون بودن. پدرش یه مرد با موهای تقریباً جو گندمی و چشمای آبی بود، قد بلند و استوار! ابهتش از تو عکس هم منو گرفت. کرولاین توضیح داد:

- این عکس خونوادگی آقای مجستیکه! مادرشون خانم الیزابت کیم و خواهرشون خانم دایان! ایشون هم پدرشون هستن، کنت السکاندر مجستیک، قاضی عالی رتبه دربار ملکه که متاسفانه سه ساله فوت شدن.

چی می گفت این؟!! کنت؟ یعنی دنیل پسر کنت بوده؟ پس بگو چرا اینقدر از سابقه درخشان خونوادگیش می گفت! شاید به خاطر همین بود که قیافه اش برام آشنا بود، شاید ... نمی دونم چرا، ولی یه کم خودمو جمع و جور کردم. دایه مارتا می گفت خیلی ها دوست دارن اینجا باشن، حق داشت! کم کسی نبود، خدایا من بازم خودمو به خودت می سپارم! من اینجا چی کار می کردم؟ کرولاین از نشیمن رفت بیرون و من باز هم مثل جوجه ای به دنبال مادرش، دنبالش راه افتادم. رفت طبقه پایین و اونجا سالن غذا خوری، سالن مهمونی، کتابخونه، استخر زیرزمینی و باشگاه بدنسازی دنیل ، اتاق بار، اتاق پیانو و ... رو به من نشون داد. وقتی خوب به همه جا سرک کشیدیم و من سر درد گرفتم از اون همه تشریفات، و یه جورایی لوچ شدم، کرولاین منو راهنمایی کرد به سمت سالن غذاخوری. اینقدر دوست داشتم برم تو اتاقم و نرم تو سالن غذا خوری که حد نداشت! اما چاره ای نبود، حقیقتاً از دایه مارتا حساب می بردم. نمی خواستم زندگی اینجا هم مثل زندگی تو خونه لئونارد برام جهنم بشه. باید با سیاست زندگی می کردم، برای یه بارم که شده باید زندگیم رو با برنامه پیش می بردم. سر میز فقط دایه مارتا و دنیل نشسته بودن، چه عجب بالاخره دنیل پیداش شد! یه لحظه جرقه ای تو ذهنم زده شد، دیشب ... دیشب بهم

گفت امروز دادگاه داره! دنیل با دیدن من لبخندی زد و سرش رو به نشونه سلام تکون داد. سرمو زیر انداختم و رفتم یه نقطه از میز که خیلی از دنیل دور بود نشستم، صدای دایه بلند شد:

- افسون! صدای سلامت رو نشنیدیم!

با غیظ نگاشون کردم، دنیل گفت:

- اذیتش نکن دایه!

دایه هم بدون اینکه از موضع خودش عقب نشینی کنه گفت:

- تربیت این دختر رو به من سپردی دنیل! پس خواهشاً دخالت نکن ...

همین حرف کافی بود تا دنیل رو ساکت کنه. لبم رو جویدم و به زور گفتم:

- سلام ...

دنیل با خوشرویی جوابم رو داد، دایه سری برای خدمتکار تکون داد و اون مشغول سرو ناهار شد. بدون توجه به بقیه گفتم:

- دیشب گفتین امروز دادگاه فردریکه، چی شد؟

قبل از دنیل دایه گفت:

- سر میز غذا حرف های متفرقه، مخصوصا صحبت در مورد کار ممنوعه! غذاتو بخور!

طاقت نیاوردم و گفتم:

- مگه اینجا دارین سرباز تربیت می کنین برای ارتش؟

دنیل خنده اش گرفت و سریع سرش رو انداخت پایین و مشغول هم زدن سوپش شد. دایه چشمای آبیشو توی صورتم براق کرد و گفت:

- قانونه!

ای درد و قانونه! اینم منو کشت با این قانوناش! بردارم بشقاب سوپم رو بکوبم تو سرش! دنیل برای اینکه از هر اتفاقی جلوگیری کنه سرشو آورد بالا ، لبخند کوچیکی زد و گفت:

- بعد از ناهار در موردش حرف می زنیم.

نفس عمیقی کشیدم و مشغول خوردن سوپم شدم، خیلی گرسنه بودم. آخرین باری که غذا خوردم رو اصلاً یادم نمی یومد. بعد از خوردن سوپ، خوراک مرغ و چیپس و یه سری چیز دیگه که تا حالا نخورده بودم روی میز چیده شد. یه کم از رون مرغ برداشتم و مشغول شدم، اما زیاد نتونستم بخورم، معده م خیلی کوچیک شده بود. بعد از سیر شدنم به تقلید از دایه با دستمال کاغذی دور دهنم رو پاک کردم و اومدم بلند بشم که باز صدای دایه عین چکش کوبیده شد فرق سرم:

- بشین، تا وقتی که دنیل از جا بلند نشده تو نباید ...

اینبار دیگه علناً چپ چپ نگاش کردم. زنیکه عقده ای ترشیده! چه القابی هم بهش نسبت دادم، عقده ای و ترشیده! خنده ام گرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم، دنیل هم دور دهنش رو پاک کرد و گفت:

- سیر شدم، افسون بیا اتاق من.

بله؟ چشم حتما! فکر کنم از نگاهم پی به افکارم برد که سریع گفت:

- توی نشیمن با هم حرف می زنیم.

از جا بلند شد و در حالی که سالن غذا خوری رو ترک می کرد رو به خدمتکار گفت:

- قهوه بیار توی نشیمن.

خدمتکار سری تکون داد و رفت، منم از جا بلند شدم و بدون نگاه کردن به دایه راهی نشمین شدم. دنیل روی مبل یه نفره ای نشست به مبل روبروش اشاره کرد و گفت:

- بشین فکر کنم فاصله مون به قدری باشه که احساس راحتی کنی.

بدون توجه به طعنه توی کلامش نشستم و مشغول ضربه زدن با پام روی زمین شدم. با مهربونی پرسید:

- خوبی؟ دیشب نگرانم کردی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خوبم ...

پا روی پا انداخت و گفت:

- خوب ، چی بشنوی خوشحال می شی؟

- می کشنش؟

خندید و گفت:

- بکشنش؟ به چه جرمی؟

با خشم گفت:

- جرم بدتر از کارایی که اون کرده؟

خدمتکار با چرخ گردان وارد شد ، سینی محتوی فنجان ها و قوری قهوه رو روی میز چید و رفت دنیل دو فنجون قهوه ریخت و گفت:

- جرمش سنگین بود، چون وکیل این پرونده من بودم، قاضی همه حرفام رو با استناد به مدارکم پذیرفت، حکم هفته اینده صادر می شه. مطمئن باش به سزای عملش می رسه.

- مثلاً چی؟

- مثلاً چیزی در حدود سی سال زندان و هزاران پوند غرامت ...

یه کم دلم خنک شد، اما سریع گفتم:

- لئونارد چی؟

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و گفت:

- متاسفانه بر علیه لئونارد هیچ مدرکی ...

با ترس پریدم وسط حرفش، رنگم پرید:

- آزاد شد؟

لب زیرینش رو کشید توی دهنش، فنجون قهوه اش رو بالا برد، چند جرعه داغ و داغ نوشید و گفت:

- آزاد که نه، چون در هر صورت من اون شب اونجا بودم و دیدم چطور از پسرش دفاع می کرد و مصر بود حتما تو کشته بشی، همین براش دردسر شد ...

- خب؟

- دو سال براش تعیین شد ...

- فقط دو سال؟

- کمه؟

- اون بیاد بیرون منو می کشه!

فنجونش رو گذاشت روی میز ، دستاشو تو هم قفل کرد و کمی به جلو خم شد:

- افسون، تو توی خونه من هیچ گزندی بهت نمی رسه! اینو باور کن ...

- تو ... تو چرا می خوای از من محافظت کنی؟ چرا باید حرفاتو باور کنم؟

- فعلاً مجبوری !

- تو مگه وکیل نیستی؟

- درسته!

افکار آزار دهنده ام رو ریختم بیرون:

- تو باید به عالم و آدم مشکوک باشی، پس چطور اینقدر راحت به من اعتماد کردی؟ شاید اینا همه اش یه نقشه باشه!

خندید و گفت:

- نگران نباش! من خیلی تیزم، خیلی چیزا می دونم که تو نمی دونی، برای نمونه، حضور من اون شب، اونجا، توی اون رستوران، اتفاقی نبود! من دنبالت بودم ...

با بهت نگاش کردم ... این چی می گفت؟ سرش رو تکون داد و گفت:

- فعلاً در این مورد کنجکاوی نکن، کم کم همه چیز رو می فهمی.

به فارسی گفتم:

- انگار این وسط من خنگم! یه نیم کاسه ای زیر کاسه ...

درست گفتم؟ مامان یه چیزایی می گفت ... توی فکر بودم که گفت:

- فارسی حرف نزن که متوجه نشم! چاره اش رفتن کلاس زبان فارسیه! اصلاً شاید بهتر باشه خودت بهم آموزش بدی ... هان؟

این از کجا فهمید من دارم فارسی حرف می زنم؟!!! خدایا! اینجا چه خبره؟ از دیدن قیافه متعجبم خنده اش گرفت و گفت:

- گفتم که من خیلی چیزا رو می دونم.

- اگه می دونی من ایرانی هستم، پس چرا اون روز تو بیمارستان ازم پرسیدی خارجی هستم یا نه؟

از جیب کناری کتش جعبه سیگارش رو خارج کرد، خونسردانه سیگاری گوشه لبش گذاشت و با فندکش روشنش کرد، اینقدر نگاش کردم تا از رو رفت، بعد از پک محکمی که به سیگارش زد گفت:

- می خواستم رد گم کنم، اون لحظه نمی خواستم چیزی بفهمی، چون ممکن بود چموش بشی و همراهم نیای!

با عصبانیت از جا بلند شدم و گفتم:

- من گیج شدم، تو داری از عمد با اعصاب من بازی می کنی، چرا رک بهم نمی گی کی هستی و چی از جونم می خوای؟

- الان هر کاری هم که بکنی چیزی نمی شنوی، چون زمان شنیدنش نرسیده.

داد کشیدم:

- اینو من تعیین می کنم نه شما!

هنوز جوابمو نداده بود که صدای ملوسی پشت سرم بلند شد:

- دنی ، عزیزم ...

سریع چرخیدم، دوروثی بود! الان دقیق تر می تونستم ببینمش، دیشب که اینقدر ترسیده بودم چیزی ندیدم. یه دختر قد بلند و خیلی خوش هیکل، قوس کمر و برآمدگی باسنش منو هم محوش کرده بود! یه دامن کوتاه تا بالای زانو پوشیده بود و پاهای خوش تراش سفیدش رو توی دید گذاشته بود، یه تاپ صورتی کم رنگ هم تنش بود که یقه خیلی بازی داشت، مدل موهاش رو ولی دوست نداشتم. خیلی کوتاه بود، عین پسرا! چشمای درشت آبی رنگش به چهره اش جذابیتی غربی و خاص داده بود. روی هم رفته خوشگل بود، ابروهاش کمرنگ و نازک بودن، دماغش قلمی و سر بالا، لبهاش هم نازک و بی حالت، می شد گفت که تنها عضو گیرای چهره اش همون چشماش بودن. بی توجه به من رفت سمت دنیل دست گذاشت سر شونه اش و خم شد روی لبهاشو بوسید، با نفرت صورتم رو بگردوندم، دنیل با تعجب گفت:

- دوروثی! کی اومدی؟

- همین الان! خونه بیکار بودم، گفتم بیام پیش تو ، خسته ای عزیزم؟

- آره خیلی، نیاز به استراحت دارم.

- پس بلند شو بریم اتاقت با هم بخوابیم.

به دنبال این حرف چشمکی زد و صاف ایستاد. دنیل هم بهش لبخندی و گفت:

- دوروثی جان، معرفی می کنم، افسون، همون دختر خونده من که بهت گفته بودم.

دوروثی با قیافه ای جدی نگام کرد، چشماش عین دو تا گوی یخی بودن، هیچ حسی رو به آدم منتقل نمی کردن. اومد جلوم ایستاد ، کاملا به اجبار دستش رو گرفت جلوم و گفت:

- خوشبختم افسون!

منم از اون بدتر به زور دستشو فشردم و گفتم:

- منم ...

دنیل گفت:

- افسون، دوروثی دوست دختر من و دختر یکی از دوستان چندین ساله خونواده من ...

سعی کردم لبخند بزنم، اما انگار نشد. بی اراده از این دختر خوشم نمی یومد. شاید اونم از من ... بی توجه به من دوباره سیریش دنیل شد چسبید بهش و گفت:

- بریم اتاقت عزیزم؟

دنیل هم با لبخند گفت:

- بریم عسلم ...

اه اه اه! حالم رو به هم زدن، زودتر از اونا راه افتادم سمت اتاقم و بلند گفتم:

- به زودی مزاحمتون می شم جناب آقای دنیل مجستیک، حرفای زیادی برای گفتن داریم!

نشنیدم دنیل چی گفت، شاید هم هیچی نگفت. راهمو کج کردم سمت اتاقم و رفتم توی اتاق، یکی از کتاب هایی که از توی کتابخونه کش رفته بودم، یعنی در اصل امانت برداشته بودم رو برداشتم، خودمو انداختم روی تخت و مشغول مطالعه شدم، اما هر کاری می کردم ذهنم متمرکز نمی شد. حرفای دنیل توی گوشم زنگ می زدن، اعصابم به هم ریخته بود. دنیل کی بود؟ منو از کجا می شناخت؟ روی تخت غلت زدم، کتاب رو بستم و دستم رو گذاشتم روی پیشونیم. نکنه من گذشته ای دارم که خودم ازش خبر ندارم؟ اگه مطمئن نبودم هفت جد مامان همه ایرانی بودن، الان شک می کردم که شاید دنیل یکی از فک و فامیل مادریم باشه. نکنه؟!! سریع سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- نه ... نه! محاله!

اما فکر خبیث اومده بود تو ذهنم و بیرون هم نمی رفت! نکنه لئونارد و فردریک راست می گن؟ نکنه مامان با یه مرد دیگه رابطه داشته؟ نکنه من دختر واقعی دنیل باشم؟! یا مثلاً خواهرش؟ وای! خدایا توبه ... این فکرا چیه؟ مامان من از گل پاک تر بود. من مامانمو خوب می شناسم. باز غلت زدم، باید سر در می آوردم این مرد کیه! اینقدر فکر کردم که مغزم خواب رفت و به دنبالش خودم هم به خواب فرو رفتم ...

با تکون دستی بی حوصله غلت زدم، صداش بلند شد:

- خانوم، عصرانه حاضره! بهتره بیدار بشید.

دوست داشتم بالشمو بردارم و فرو کنم تو حلق کرولاین! خوابم می یومد ولی این دختر نمی خواست بفهمه! با تکون دست بعدیش کلافه نشستم روی تخت و گفتم:

- چیه؟

صاف ایستاد و گفت:

- آقا فرمودن بیدارتون کنم، باید توی سالن حاضر بشین.

- من عصرونه نمی خورم، می شه راحتم بذاری؟

- حتی اگه میل هم ندارین باید تشریف بیارین. دستور دادن ...

از جا بلند شدم و اداشو در آوردم:

- دستور دادن، دستور دادن! به چه حقی برای من تصمیم می گیرن؟ من اگه بخوام بخوابم ...

یه دفعه یاد دنیل و حرفایی که می خواستم باهاش بزنم افتادم. از جا پریدم و رفتم سمت در، صدای کرولاین بلند شد:

- خانوم! باید اول لباستون رو ...

بی توجه بهش در رو باز کردم و رفتم بیرون. می دونستم که عصرونه توی نشمین صرف می شه. نشیمن هم که آخر راهروی اتاق های هزار رنگ بود. دویدم سمت نشمین ، در رو باز کردم و رفتم

تو. دایه و دنیل روی مبل ها نشسته و در حالی که اخبار تماشا می کردن با هم گپ می زدن. خبری از دوروثی نبود! با شنیدن صدای پای من هر دو به طرفم چرخیدن و دایه با پوزخند گفت:

- چه عجب!

بی توجه بهش خودمو انداختم روی مبل ها، دنیل اومد حرفی بزنه که دایه سریع تر از اون گفت:

- دو تا قانون شکستی و به خاطرش باید تنبیه بشی، اولاً لباست رو عوض نکردی! دوماً دیر حاضر شدی ... الان دیگه وقت خوردن عصرانه نیست! کرولاین، خواهشاً میز رو جمع کن.

روی میز جلوشون، یه قوری و چند فنجان و برشی کیک شکلاتی قرار داشت. کرولاین خم شد وسایل رو برداره که دنیل با تحکم گفت:

- بذار باشه!

دایه اعتراض کرد:

- دنیل!

- دایه، افسون ضعیف شده، هر تنبیهی خواستی براش در نظر بگیر، اما اجازه نمی دم خوراکش کم بشه. باید بخوره ...

به دنبال این حرف خم شد و فنجونی قهوه برام ریخت و سُر داد جلوم. نا خودآگاه بهش لبخند زدم، نمی دونم چرا اما وقتی ازم دفاع می کرد، چه با منظور، چه بی منظور، من ته دلم شاد می شد. دایه که حسابی جلوی من ضایع شده بود از جا بلند شد و گفت:

- من می رم به کارام برسم، اینم تو و این دختر بی تربیت و بی اصل و نسبت!

همین که پشتش رو به ما کرد زبونم رو در آوردم و پشت سرش شکلک در آوردم. دنیل خنده اش گرفت و با صدای آروم، طوری که دایه نشنوه گفت:

- افســـــــون!

کاملاً خودمو به خنگی زدم و گفتم:

- بله؟

باز خنده اش گرفت اما جلوی خودش رو گرفت و گفت:

- خوب، حالا بگو ببینم چرا دیر اومدی؟

- خواب بودم ... در ضمن من از این قانونتون بدم می یاد. دوست ندارم همه کارام راس ساعت خاص باشه. حس خفه شدن بهم دست می ده ...

- فعلاً باید کنار بیای، دایه زن مهربونیه اگه به حرفش گوش کنی. یه مدت سرکشی نکن، تا اون روی خوبش رو هم ببینی!

موهامو از جلوی صورتم کنار زدم و گفتم:

- بیخیال دایه و این خونه و قانوناش! من می خوام واقعیت رو بدونم.

یه تای ابروش بالا پرید و گفت:

- واقعیت؟ منظورت چیه؟

- منظورم اینه که شما کی هستی؟

خندید و گفت:

- دختر، تو هنوز داری به اون مسئله فکر می کنی؟

- شما حق ندارین منو توی خماری بذارین.

- اصلاً چیز مهمی نیست...

- من می خوام همین چیز غیر مهم رو بدونم ...

- باشه بهت می گم، اما باید یه کم صبر کنی. اول باید خوب با من و خونواده ام آشنا بشی. الان برای دونستنش زوده! اصرار بیجا هم نکن، چون چیزی نمی شنوی.

با خشم گفتم:

- ولی ...

دستشو به نشونه سکوت آورد بالا و گفت:

- الآن می خوام در مورد یه چیز دیگه باهات صحبت کنم.

از جا بلند شدم و گفتم:

- وقتی جواب منو درست نمی دی، منم ترجیح می دم با شما صحبت نکنم.

سریع خم شد دستم رو گرفت و گفت:

- بشین افسون کارت دارم.

- و اگه نشینم؟

بلند شد ایستاد، دستاشو گذاشت سر شونه هام، با یه فشار خفیف مجبورم کرد بشینم و گفت:

- مجبورت می کنم!

با نفرت نگاش کردم، اونم اگه می خواست می تونست زور بگه و اذیت کنه. ناچاراً نشستم تا حرفاشو بزنه و بلند شم برم. خونسردانه گفت:

- می دونم که دبیرستانت رو با نمره های A پاس کردی ...

با تعجب نگاش کردم، این مرد همه چی رو می دونست! ولی از کجا؟ لبخندی به نگاه متعجبم زد و گفت:

- تعجب نکن! گفتم که خیلی چیزا می دونم! تو با سخت کوشی دوران دبیرستان رو تموم کردی و الآن واقعاً سر بلندی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آره واقعاً! اون مدرک به چه دردی می خوره؟ قاب کنم بذارم بالای سرم خودم بهش افتخار کنم؟ وقتی نذاشتن برم دانشگاه! همون دبیرستان رو هم با زور و گریه می رفتم، بیشترین دلیلی

که اجازه می دادن برم این بود که تو رستوران جلوی دبیرستان کار می کردم و حقوق خوبی هم می گرفتم. به خاطر اون حقوق گذاشتن برم درس بخونم، وگرنه محال بود!

آهی کشید و گفت:

– همه اینا رو می دونم، اما بهت گفتم که دوران سختی زندگی تو تموم شده و من می خوام تو رو به آرامش برسونم، آرامشی که لیاقتش رو داری. دوست داری توی چه رشته ای درست رو ادامه بدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

– همیشه بزرگترین آرزوم این بود که برم دانشگاه کینگ ، اما می دونستم این یه حسرت می شه برام ...

ابروشو بالا انداخت و گفت:

– پس قصد داری هم دانشگاهی من بشی.

با بهت نگاش کردم و اون گفت:

– منم توی همون دانشگاه درس خوندم و مدرک گرفتم، می دونی که حقوق دانشگاه کینگ توی کل انگلستان حرف اول رو می زنه.

چند بار سرم رو تکون دادم، ادامه داد:

– حالا که این آرزو رو داری با توجه به نمره های عالی که گرفتی می تونم خیلی راحت تو رو به آرزوت برسونم.

باورم نمی شد! یعنی به این راحتی می خواست منو توی اون دانشگاه بزرگ ثبت نام کنه؟ یعنی جدی جدی قرار بود به آرزوم برسم؟ لبخندی زد و گفت:

– افسون ، اینو باور کن! هر چیزی که شادت کنه ، منو هم شاد می کنه! من می خوام تو رو به همه خواسته هات برسونم. می خوام خوشبخت باشی، میخوام لبخند واقعی و اعتماد رو توی زندگیت ببینم. باورم کن تا بتونم به آرامش برسم ...

این چی داشت می گفت؟ دستمو گرفت توی دستای داغش و گفت:

- من دوستت دارم، تو برای من خیلی عزیزی، دلیلش رو خودم هم نمی دونم! اما برام خیلی عزیزی ... اگه یه دختر داشتم، درست به اندازه تو دوسش داشتم!

پوزخند زدم و گفتم:

- فکر نکنم پسر کنت الکساندر مجستیک، راضی باشه توی سن هجده سالگی بچه دار بشه!

لبخند تلخی زد و گفت:

- چرا که نه؟ اگه می دونستم حاصل اون ازدواج دختر شیرینی مثل تو می شه، حتماً این کار رو می کردم.

اینبار من با ابروی بالا پریده نگاش کردم، اوه مامان! دارم کم کم بهت شک می کنم ، منو ببخش! راه افتاد سمت پنجره و گفت:

- داره بارون می یاد ...

- اینجا اگه بارون نباره مایه تعجبه! گاهی اوقات حس می کنم منم از جنس بارون و مه شدم و همیشه نم دارم!

خندید و گفت:

- تصور کن! تو از جنس مه باشی، وقتی دوری دیده بشی و از نزدیک ...

- چه کارا که نمی کردم!

- همین جوری خیلی کارا می تونی بکنی! فعلاً بهتره آماده بشی برای ثبت نام، آخر این هفته می ریم دانشگاه، من اونجا دوستای زیادی دارم و خیلی از اساتید رو می شناسم، فردا باهاشون صحبت می کنم، دو هفته از شروع کلاسا گذشته، شاید بتونم در این مورد کمی از نفوذم بهره ببرم. البته باید قبلش توی یه آزمون هم شرکت کنی که خوب ... یه کم سخته! اما نگران نباش کمکت می کنم.

از جا بلند شدم، در حالی که می رفتم سمت در سالن گفتم:

– شما پولدارها و قدرتمندا ، همه کاری می تونین بکنین! فقط کاش برای همه این کار رو می کردین، نه فقط اطرافیانتون!

بهش مهلت پاسخ گویی ندادم و راهی اتاقم شدم. شادی هام چندان با دوام نبودن برای هر چیز شادی بخشی فقط چند لحظه شوکه و خوشحال می شدم، اما بعد از اون دوباره به حالت قبل بر می گشتم! شاید این هم نوعی افسردگی بود ... شاید من افسرده شده بودم! بعید نبود!

نگاهی به کارت توی دستم انداختم و باز نیشم باز شد، صدای دنیل کنار گوشم بلند شد:

– وقت برای شادی کردن زیاد داری، فعلاً باید بریم خرید.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

– خرید؟ خرید چی؟

– خرید لباس، ما خیلی چیزا نتونستیم برای تو بخریم.

یهو یاد لباس زیر افتادم، واقعاً لباس زیرم از رنگ و رو افتاده بود. از پوشیدنش حالت تهوع بهم دست می داد، برای همین هم مخالفتی نکردم و سوار ماشینش شدم. نشست پشت فرمان و راه افتاد، با کنجکاوی گفتم:

– تو ، نیاز به بادیگاردی، چیزی نداری؟

خندید و گفت:

– برای چی؟ من که به کسی ظلمی نکردم ... دشمن تراشی هم نکردم. زندگی من خیلی آرومه!

– بالاخره تو وکیلی، پسر کنت هم هستی، چند تا دشمن و حسود و از این حرفا که باید داشته باشی ...

گوشیش داشت زنگ می خورد، گوشیشو از داخل جیب کتش در آورد و گفت:

– شاید حق با تو باشه، اما من از این چیزا بدم می یاد، بادیگارد و راننده شخصی و ...

گوشیشو آورد بالا دکمه اتصال رو فشار داد و گفت:

- یه لحظه!

سرم رو تکون دادم و مشغول تماشای مناظر اطراف شدم، خیلی وقت بود لندن رو ندیده بودم. منی که عادت به پیاده روی هر روزه توی خیابونای کثیف پایین شهر داشتم، حالا نزدیک دو هفته ای می شد که اون قسمت شهر رو ندیده بودم، الآن هم داشتم همراه دنیل توی خیابونای بالا شهر با ماشین چرخ می زدم. نا خودآگاه حواسم معطوف حرفای دنیل و موبایلش شد:

- سلام عزیزم ... آره تو راهیم ... تو رسیدی؟ .... همونجا منتظر بمون ما هم زود می رسیم. این خریدا خانومانه است، دوست دارم تو با سلیقه منحصر به فردت بهش کمک کنی.

به اینجا که رسید خندید و گفت:

- می بینمت ... خداحافظ ...

گوشی رو قطع کرد و به من لبخند زد. با کنجکاوی گفتم:

- دوروثی بود؟

این فقط یه حدس بود اما از قضا درست در اومد:

- آره ... خواستم بیاد که تو خرید کمکت کنه. من توی ماشین می مونم، با دوروثی برو و هر چی نیاز داری بخر. کارتون که تموم شد با من تماس بگیرین. موبایلت همراهته؟

سرم رو تکون دادم. خیلی حرصم گرفته بود! دوروثی میخواست با سلیقه منحصر به فردش به من کمک کنه؟!!! نشونش می دم. خدایا چرا من اینقدر از این دختر بدم می یومد؟ شاید چون من همه عمرم رو زجر کشیده بودم و اون توی ناز و نعمت بزرگ شده بود. شاید حس می کردم حق منو خورده! بدتر از اون اینکه برام پشت چشم نازک می کرد و از بالا بهم نگاه می کرد. ماشین که متوقف شد نگاهی به پاساژ پیش روم انداختم و برق از سرم پرید. لباس زیرهای مغازه های این پاساژ تو کل لندن معروف بود. نامی ترین برند ها دور هم جمع شده بودن. سعی کردم خونسردانه پیاده بشم، انگار نه انگار که چیز خاصی دیدم. همون لحظه دوروثی اومد سمتمون. با اون پالتوی پوست قهوه ای رنگ و چکمه های تا روی زانوی همرنگ با کلاه بافتنی کرم قهوه ای خدایی جذاب و نفس گیر شده بود. کاملاً بی توجه به من از شیشه سمت دنیل خم شد تو و بدون سلام و حرفی،

لبهای دنیل رو بوسید، اونم چه بوسه طولانی! با نفرت صورتم رو برگردوندم، یه دقیقه که گذشت دیدم نخیر، ول کن نیستن! با پروگی رفتم نشستم تو ماشین و در رو محکم به هم کوبیدم. دنیل یه دفعه متوجه من شد، چشماش باز شد و به نرمی خودش رو کنار کشید. دوروثی هم با ابروی بالا پریده به من نگاه کرد. دنیل گفت:

- چرا سوار شدی عزیزم؟ باید برین دنبال خریداتون.

- من این قصدو داشتم، اما بیرون سرده خواستم منتظر بشم کارتون تموم بشه، انگار خیلی خوشمزه بود!

این من بودم! با جسارت داشتم شوخی هم می کردم در این مورد حال به هم زن؟!! واقعا که فردریک و لئونارد با من چه کرده بودن که زبون به این درازی رو سالها مخفی کرده بودم! دنیل خنده اش گرفت، ولی برای جلوگیری از خندیدن لبش رو گاز گرفت و گفت:

- برو عزیزم، برو تا دیر نشده.

بعد رو به دوروثی که مغرورانه به من خیره شده بود گفت:

- می خوام برای دخترم سنگ تموم بذاری عزیز دلم.

دوروثی پشت چشمی نازک کرد و با عشوه گفت:

- تو که دیگه سلیقه منو می دونی عسلم ... حواسم هست!

و چشمکی زد و کمی از ماشین فاصله گرفت، دنیل چرخید سمت من و گفت:

- همراهش برو، اون تو رو جای بد نمی بره.

کلاه بافتنی نارنجی رنگم رو که منگوله های قهوه ای داشت کشیدم روی سرم، ایشی گفتم و رفتم پایین. انگار خودم بلد نیستم خرید کنم! نشونش می دم سلیقه چیه. داشتم می رفتم سمت پاساژ که دوباره دوروثی از شیشه خم شد تو و گفت:

- دنی! اینبار توام بیا، می خوام سلیقه تو رو به کار بگیرم. یه لباس خواب می خوام بخرم ... می شه بیای؟

دنیل کمی چونه اش رو خاروند و گفت:

- باشه هانی، اجازه بده ماشین رو پارک کنم، جاش مناسب نیست!

لعنتی! خوب می دونستم فقط می خواد بهم ثابت کنه مالک دنیل خودشه! خوب باش! حالا انگار من می خواستم دنیل رو ازش بدزدم. دنیل ماشین رو پارک کرد و اومد سمتمون. دوروثی دستش رو دور بازوی دنیل حلقه کرد و هر سه وارد فروشگاه شدیم. یه جورایی داشتیم دنبال دوروثی کشیده می شدیم. یه راست رفت طبقه سوم و وارد یکی از مغازه های خیلی بزرگ شد. عجب آدمی بود! انگار نه انگار منم دنبالشونم. تقریباً داشتم دنبالشون می دویدم. دنیل هم مجبور بود دوست دخترش رو دو دستی بچسبه! وارد مغازه که شد همه فروشنده ها جلوش صف کشیدن! گویا خیلی سرشناس بود. همونطور مغرورانه سری براشون تکون داد و بی توجه به رگال های داخل مغازه جدید ترین مدل لباس ها رو خواست. یکی از دخترها سریع اونو به سمت اتاقی همراهی کرد و شروع کرد به ور ور کردن یا همون تبلیغ کردن. بعدم چند تا ست خیلی خوشگل جلومون باز کرد. چشمای دوروثی برق زد و یکی از ست های زرشکی رنگ رو کشید سمت خودش و رو به دنیل گفت:

- این چطوره؟

دنیل ابرویی بالا انداخت و گفت:

- محشره! می خوایش؟

دوروثی سری تکون داد و گفت سایزش رو از اون ست براش بیارن، دختره رفت و دوروثی رو به من گفت:

- من اینو می خوام، توام هر کدوم رو که می خوای بردار.

دنیل هم کنجکاوانه نگام کرد. حقیقتاً هیچ کدوم رو دوست نداشتم! گذاشتم اون فروشنده هه برگرده ، تا چیزی بگم. مثلا مثل دوروثی کلاس بذارم و بگم چند تا مدل جدید تر برام بیاره.

دوروثی با تمسخر در حالی که چشمکی به دنیل می زد رو به من گفت:

- هرچند که فکر کنم اینا سایزشون به تو نخوره، باید بگم لباسای سایز کوچیک رو برای تو بیارن!

خوش خیال بدبخت! می خواست با این حرفا منو از چشم دنیل بندازه، دیگه خبر نداشت اگه دنیل بخواد منو به دید بدی نگاه کنه خودم چشماشو در می یارم و نیازی به این بی شرمی ها نیست. فروشنده وارد شد سفارش دوروثی رو گذاشت جلوش گفتم:

- خانوم، به جز اینا لباس دیگه ای ندارین؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- چرا مدل های جدید زیاد برامون اومده! من اونایی رو آوردم که می دونستم با سلیقه خانوم و سایزشون هماهنگه!

سعی کردم عین دوروثی با اعتماد به نفس برخورد کنم:

- می شه مدل های دیگه رو ببینم؟ لباس خواب هم می خوام ، ترجیحاً حریر!

- بله حتماً!

اینو و گفت و رفت، تو دلم گفتم لباس خواب حریر می خوای گورتو باهاش بکنی؟! آخه تو که نمی پوشی برای چی زر می زنی؟ در جواب خودم گفتم: برای اینکه روی این بشر کم بشه فکر نکنه فقط خودش حالیشه. هر چی هم که عقب افتاده باشم یه تلویزیون تو اون خونه بود که چهار تا ترفند ازش یاد بگیرم. بدتر از اون ف اح ش ه خونه بغل خونه مون بود! دوروثی پا روی پا انداخت و گفت:

- زیاد هول نشو! هر موقع بخوای می تونی بیای اینجا خرید کنی.

می خواست تحقیرم کنه، نمی دونم دنیل در موردم بهش چی گفته بود! اما هر چی هم که گفته بود بهش اجازه نمی دادم با من بد حرف بزنه. نگاهم به دنیل افتاد که با اخم خواست حرفی به دوروثی بزنه، اما پیش دستی کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

- با وجود دنیل حتماً!

فعلاً تنها راه چزوندن این دختر خودخواه و مغرور استفاده از محبتی بود که دنیل نسبت به من داشت. باز لبخند نشست روی لب دنیل و باز اخمای دوروثی در هم تر شد. دختر فروشنده با چند جعبه داخل شد و یکی یکی جلوی من بازشون کرد! خداییش لباس زیراشون محشر بود! همه رنگ های جیغ، مدل ها جلف! دنیل با لبخند یکی از مدل های عروسکی رو برداشت و گفت:

- این قشنگه!

اینا منو چی فرض کرده بودن؟! بچه کوچولو؟ اخمی کردم و بی توجه به سلیقه دنیل و پوزخندای دوروثی، چند مدل خیلی جینگولی برداشتم برای لب ساحل و استخر! البته اینو جلوی دوروثی گفتم، وگرنه خودم خوب می دونستم آدم این حرفا نیستم که برم لب ساحل لخت بشم یا اینکه هوس شنا به سرم بزنه چون اصلاً بلد نبودم. چند مدل هم س.ک.س.ی برداشتم برای خالی نبودن عریضه! چند تا هم معمولی اما ساده و شیک برای پوشیدن مداوم. فکر کنم روی هم رفته بیست دست شد! همچین عین ندید بدید ها داشتم خودمو خفه می کردم. قانع بزرگ شده بودم ولی قناعت رو بلد نبودم. سه چهار تا هم لباس خواب برداشتم. قیافه دنیل دیدنی شده بود! داشت با تعجب به من و اعتماد به نفسم و انتخابام نگاه می کرد. مطمئن بودم لباسایی که من برداشتم خیلی قشنگ تر از ست های دوروثی جونشه! از چشماش می فهمیدم. متاسفانه یا خوشبختانه تو این مورد تجربه زیاد داشتم و خیلی چیزا رو می تونستم از چشمای مردا بخونم. داشتم هنوز لباسا رو زیر و رو می کردم تا یه موقع چیزی جا نمونه، که دنیل یکی از لباس ها رو که یه ست توری مشکی رنگ بود رو برداشت و رو به دورثی گفت:

- عزیزم این خیلی شیکه! با اون لباس خواب حریر مشکیه دیوونه کننده می شه!

دوروثی سریع به فروشنده گفت از اون لباس سایزش رو براش بیارن، فروشنده با شرمندگی گفت:

- متاسفم، اون لباس سایز شما رو نداره! و با لباس خوابش هم ست شده، نمی تونم لباسش رو تک بهتون بدم.

بیچاره دوروثی! دلم براش سوخت، اما از رو نرفتم و گفتم:

- سایز من چطور؟

لبخندی زد و گفت:

- سایز شما چنده؟

جالبی اون فروشگاه این بود که اول انتخاب می کردی بعد سایزت رو می پرسیدن! خواستم سایزم رو بگم که دوروثی پیش دستی کرد و سایزی که حدس می زد رو گفت. بیچاره الان باز ضایع می شد! چون سایز من رو دقیقاً دو سایز از خودش کوچیکتر تخمین زده بود در حالی که من یه سایز بزرگ تر بودم. چپ چپی نگاش کردم و سایز اصلی رو گفتم، اگه بگم چشماش چهار تا شد بیراه نگفتم. دنیل هم داشت نگام میکرد، اما اینبار از نگاش چیزی نمی شد بخونم. فروشنده سری تکون داد و گفت:

- بله سایز شما رو داریم.

خوشحال و خندون گفتم:

- پس اینو هم برام بذارین لطفا!

کارد می زدی خون دوروثی در نمی یومد! داشت منفجر می شد. دنیل سعی می کرد با جمله های کوتاه حواسش رو پرت کنه، اما چندان موفق نبود. فروشنده کد لباس های انتخابی منو یادداشت کرد و رفت که سفارش های منو آماده کنه. دوروثی که داشت منفجر می شد گفت:

- خودتو خفه کردی؟! یعنی اینقدر بی لباس مونده بودی؟

پا روی پا انداختم و گفتم:

- دنیل نذاشت از خونه قبلی چیزی با خودم بیارم، اینه که واقعاً بی لباس شدم.

دهنش بسته شد، می دونست اگه یه کلمه دیگه حرف بزنه باز به وسیله دنیل جزش می دم.
جالبی کار اینجا بود که دنیل هم هیچی نمی گفت. بدجور رفته بود تو فکر، یه جورایی حس می کردم نگرانه. شاید به خاطر حرفای من، وقتی گفتم لباس س.ک.س.ی نیاز دارم، یا لباس خوابای حریر! نکنه پیش خودش فکری ... به درک! بذار هر فکری می خواد بکنه، بکنه! من که کاری نمی خوام بکنم، فقط خواستم دوست دختر محترمش رو بچزونم که چزوندم. اونقدر که یادش رفت اومده لباس خواب بخره و قصد داشته از سلیقه دنیل استفاده کنه! خود دنیل یاداوری کرد بهش. بیچاره! فروشنده با چند باکس خوشگل که همه سفارش های من توش چیده شده بود اومد تو و

گرفتشون سمت ما! همه از جا بلند شدیم و دنیل رفت صندوق که همه رو حساب کنه. دوروثی دیگه منتظر نموند و از مغازه زد بیرون.

منم همراه دنیل رفتیم بیرون، دنیل پرسید:

- دیگه چیزی نیاز نداری؟

- نه ممنون!

- لباس برای دانشگاه؟

- نه کمدم به اندازه کافی پر هست.

- اما حس می کنم پالتو به اندازه کافی نداشته باشی، هوا روز به روز سردتر می شه. نمی خوام سرما بخوری.

دوروثی که از ما جلوتر می رفت با غیظ برگشت و گفت:

- می شه یه کم تند تر راه بیاین؟ من عجله دارم!

دنیل با تعجب گفت:

- مگه جایی کار داری؟

- آره باید برم خونه ...

- خیلی خب عزیزم، پس تو برو!

دوروثی با حیرت گفت:

- چی ؟ من برم؟ پس تو چی؟ مگه با من نمی یای خونه مون؟

- نه، من که بهت گفتم امروز نمی تونم بیام خونه تون چون افسون همراهمه. الان هم می خوام براش چند تا پالتو بخرم. تو برو، بعداً می بینمت ...

دوروثی که دیگه طاقت موندن نداشت، خداحافظی سردی کرد و رفت. نه به بوسه گرم هنگام سلامش، نه به سردی خداحافظیش. دنیل هم زیر لب گفت:

- انگار ناراحت شد!

به من ربطی نداشت، مشکل خودشون بود! من در حدی دوروثی رو جز می دادم که به خودم مربوط می شد به رابطه اون دو نفر کاری نداشتم. همراه دنیل وارد پاساژ دیگه ای شدیم و دنیل به سلیقه خودش چند تا پالتوی کوتاه و بلند و چند جفت چکمه و شال و کلاه برام خرید. وقی از خرید فارغ شدیم به پیشنهاد اون رفتیم جایی ناهار بخوریم. از حق نگذریم روز خوبی رو سپری کرده بودم! ثبت نام توی دانشگاه، خرید لباس های آنچنانی، حرص دادن یه دختر از خود راضی، و خوردن ناهار با مردی که کم کم داشتم باور می کردم می خواد جای پدرم باشه!

نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت! بیست و هشت سال زندانی برای فردریک! خودش یه عمر بود، فردریک بیست و سه ساله، تا بیست و هشت سال آینده پنجاه و یک ساله می شد. همه جوونیشو پای خودخواهی و هوسش باخت! دلم خنک شده بود، اما نگرانی من بابت لئونارد بود که فقط دو سال و نیم زندانی براش بریده شده بود، در اصل مدت زندانی فردریک بیست و پنج سال و لئونارد یک سال بود، اما چون پولی برای پرداخت غرامت نداشتند مدت بیشتری باید توی زندان می موندن. دنیل کنجکاوانه به من خیره شده بود تا ببینه خوشحال شدم یا ناراحت، می دونستم که از قیافه ام هیچی نمی تونه بفهمه، چون خودم هم نمی فهمیدم الآن دقیقاً چه مرگمه! صداش بلند شد:

- خب؟

- خب که خب!

- خوشحال نیستی؟ فردریک به سزای عملش رسید.

- چرا ... هستم!

- پس چرا به نظر پکر می یای؟

- شاید هم خونسرد!

- بهت نمی یاد خونسرد باشی.

- لئونارد چی؟

متوجه دلیل ناراحتیم شد و گفت:

- از الآن می خوای تا دو سال و نیم دیگه که لئونارد آزاد می شه نگرانش باشی؟ افسون، فکر کردی من حکم چیو دارم توی زندگیت؟

فقط نگاش کردم، شونه ای بالا انداخت و گفت:

- مثلاً می خوام پدرت باشم! می شه اینقدر نگران نباشی و همه چیز رو بسپری به من؟

- به تو؟ وقتی حتی حاضر نیستی هویتت رو برای من فاش کنی؟

با کلافگی چنگی توی موهاش زد و گفت:

- مطمئن باش من هیولا نیستم! قصدم هم فقط و فقط کمک کردن به توئه!

- می دونم ... البته اگه دوست دخترت بذاره!

خنده اش گرفت و گفت:

- دوروثی کمی حسوده! عادت داره خودش در صدر همه چیز باشه! دختر سِر بودن این بدی ها رو هم داره! بهش عادت می کنی، دختر بدی نیست!

- از نظر تو که همه خوبن!

خندید و گفت:

- تو خیلی بدبینی دختر!

- توام خیلی خوش بینی پسر!

- فکر نمی کنی برای پسر بودن سنی ازم گذشته باشه؟ دیگه بهتره بهم بگی پیرمرد!

نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم:

- روزی که دیدمت با خودم گفتم خیلی سن داشته باشی سی و یک سال داری! به نظرت مرد سی و یه ساله پیره؟

- اعتماد به نفس خوبی بود.

- تعریف نکردم، حقیقت رو گفتم ...

- بگذریم، دانشگاهت چطور بود؟

- برای روز اول خوب بود ... بهترین خوبیش اینه که همه هم سن و سالیم! اما بچه ها هنوز خیلی خشکن! دوست دارم چند تا دوست داشته باشم ...

دنیل با کنجکاوی گفت:

- پسر؟

- اونو که اصلاً حرفشو نزن! مرد جماعت قابل اعتماد نیست.

- منم ترجیح می دم دوستیت با پسرا در حد سلام و علیک باشه، نمی خوام بابتت نگرانی داشته باشم.

- بهت نمی یاد دیدت اینقدر محدود باشه.

- که چی؟

- که دوستی با پسرا رو غدقن کنی.

- غدقن نکردم! من فقط می گم الآن به صلاح نیست که دوست پسر داشته باشی و وارد روابط احساسی بشی. وگرنه دوست داشتن از هر جنسی حق توئه!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با تمسخر گفتم:

- چشم بابا جون!

اخم بامزه ای کرد و گفت:

- حالا دیگه بابا رو تنها بذار، می خواد استراحت کنه.

از جا بلند شدم و بدون هیچ حرف اضافه ای رفتم از اتاقش بیرون. فعلاً باید به همین چند سال آرامش دل خوش می کردم. وقتی درسم تموم بشه یه کاری برای خودم دست و پا می کنم و از

اینجا می رم. بعضی وقتا می زد به سرم یه کم دنیل رو تیغ بزنم و پولامو جمع کنم برای روز مبادا! اما بعدش وجدان درد می گرفتم! باید انصاف به خرج می دادم، بیچاره دنیل جز مرد بودنش هیچ جرمی مرتکب نشده بود. پس سزاوار نامردی نبود.

==========

دو هفته ای گذشته بود، همه چی آروم بود جز غر غر های دایه مارتا که بعضی وقتا واقعاً هوس می کردم یه دل سیر کتکش بزنم! اما دیگه باهاش کنار اومده بودم، راه می رفتم داد می کشید:

- صاف راه برو! قوز نکن! قدماتو آروم بردار و شمرده! توی یه خطر راه برو ... تلو تلو نخور مگه مستی؟ سینه تو بده جلو!

غذا می خوردم داد می زد:

- گوشتو با چاقو تکه کن، نه با چنگال! دستمال نذاشتی روی لباست! دور دهنت رو آروم پاک کن، تو که مرد نیستی! غذاتو از دور بشقابت جمع کن که نریزه بیرون.

تلویزیون می دیدم داد می زد:

- تکیه بده به پشتی کاناپه، پاهاتو نذار روی کاناپه، پاهاتو از روی میز بردار! پاتو تکون نده، بلند نخند، وسط فیلم صحبت نکن!

خلاصه که به همه چیز من گیر می داد! دو روز دیگه دنبالم راه می افتاد توی دستشویی به نقطه چینمون هم گیر می داد! والا! اوایل سرکش می شدم و به حرفش توجهی نمی کردم، اما کم کم به این نتیجه رسیدم که دایه از رو نمی ره! تا وقتی یه کاری رو نکنی عین مته مخت رو سوراخ می کنه. پس تصمیم گرفتم جلوش همونطوری باشم که اون می خواد تا کمتر با هم کنتاکت پیدا کنیم. همین هم کم کم باعث شد در طی چند ماه رسم شاهزاده بودن را یاد بگیرم و کم کم تبدیل به یه خانوم با وقار بشم. بیشتر از همه نگران مسخره شدنم توسط دوروثی بودم. نمی خواستم از اون چیزی کم داشته باشم. یه روز که داشتم می رفتم سمت نشیمن وسوسه شدم سری به اتاق بنفش

بزنم و به وقتش وسایلم رو به اونجا منتقل کنم. در اتاق رو باز کردم و رفتم تو، دایه نبود، پس می تونستم هیجانم رو تخلیه کنم. دستامو از هم باز کردم چرخی دور خودم زدم و با خوشحالی گفتم:

- رنگ یعنی بنفش!

خودمو پرت کردم روی تخت و لحاف نرم بنفش رنگ رو کشیدم توی بغلم. چه لذتی داشت واقعاً! تصمیم گرفتم همون لحظه با دنیل سر این موضوع صحبت کنم و اتاقم رو عوض کنم. رفتم سمت در بین دو اتاق و دستم رو گذاشتم روی دستگیره اما با شنیدن صدای دنیل سر جام میخکوبم شدم:

- بله دایه، این افسون دختر همون افسانه است!

- باورم نمی شه! همون افسانه ای که یک ماه اینجا بود و همه چیز رو به هم ریخته بود!

- اون بیچاره چیزی رو به هم نریخت دایه، مقصر من بودم.

- یعنی چی؟

- داستانش مفصله، خواستم فعلاً دلیل اینکه افسون رو پیش خودم آوردم رو بدونین. من باعث شدم پدرم نابود بشه و افسانه به دره بدبختی سقوط کنه. فقط به خاطر تفکر بچه گونه ام!

- چی می گی دنیل؟ تو اون موقع یه پسر بچه بودی!

- درسته، فقط یازده سالم بود!

- من حسابی گیج شدم ...

- براتون جریان رو می گم اما خواهشاً هرگز به گوش افسون نرسه، دارم دنبال یه دلیل دیگه برای اون می گردم که قانعش کنه. اون اگه حقیقت رو بفهمه هیچ وقت منو نمی بخشه. همینجوری بیچاره شدم تا اعتمادش رو جلب کردم. یادتونه که اون اوایل چقدر جفتک می انداخت.

- خیالت راحت، کسی چیزی از من نمی شنوه!

- اگه به رازداریتون ایمان نداشتم حرفی نمی زدم، اما حقیقتاً تحمل این راز یک تنه خیلی داره آزارم می ده.

- قول می دم رازدار خوبی باشم ...

- یادتونه که پدر یه اخلاق خیلی خاص داشت! وقتی جرم یک مجرمی ثابت می شد و پدر می فهمید اون مجرم به خاطر فقر به خلاف رو آورده می رفت سراغ خونواده مجرم و بهشون پولی می داد تا بتونن در نبود سرپست خونواده زندگی کنن و حتی اگه در توانش بود برای مادر اون خونواده یه شغل خوب پیدا می کرد که خدایی نکرده به هرزگی کشیده نشه.

- یادمه!

- یه روز که پدر می ره سروقت یکی از خونواده ها توی راه برگشت، با زنی برخورد می کنه که کنار جاده نزدیک فرودگاه افتاده بوده، لباس تنش نبوده و وضعیتش خیلی اسفبار بوده. یه جورایی رو به مرگ ...

- خب؟

- اون زن افسانه بوده، پدر اول بهش شک می کنه و تصمیم می گیره بی خیالش بشه. حتی سوار ماشینش می شه و به راهش ادامه می ده ... اما وسط راه عذاب وجدان برش می گردونه. بعدش هم بدون توجه به عواقب کار اون زن رو که از حال رفته بوده سوار ماشینش می کنه و می بره بیمارستان. داشته توی تب می سوخته و هذیون می گفته، اما به زبونی که بابا سر در نمی آورده. خلاصه افسانه رو به بیمارستان منتقل می کنه و یه هفته ای طول می کشه تا حال جسمانی اون دختر خوب می شه. از قضا بارها بهش تجاوز شده بوده و از لحاظ روحی داغون بوده!

- نه!

- بله، این جریان افسانه! از اون طرف اینجا توی خونه آشوب به پا بود. خاطرتون که هست، مادر و پدر می خواستن از هم جدا بشن. هر روز دعوا و جنجال داشتن.

- یعنی به خاطر افسانه بود؟

- نه ... جریان بر می گرده به قبل از افسانه.

- خب؟

- اونا درگیر طلاق که افسانه آورد خونه.

- اینجا رو خوب یادمه، پدرت گفت دختر یکی از دوستاشه و باید یه مدت نگهش داره... اه دنیل می شه اینقدر به لپ تاپت ور نری و با من حرف بزنی؟

صدایی از دنیل بلند نشد ... دایه بلند تر از بار قبل گفت:

- مگه با تو نیست دنیل؟!!

کم مونده بود منم وارد اتاق بشم، یقه دنیل رو بچسبم و ازش بخوام ادامه بده!! اما سکوتش خیلی هم طول نکشید، آهی کشید و اینبار با صدایی که حسابی غصه دار بود گفت:

- مادر اصلاً اون لحظه به هیچ چیزی جز طلاق فکر نمی کرد و برای همین هم خیلی راحت حرف پدر رو باور کرد. براش اهمیتی هم نداشت. فقط می خواست هر طور شده دایان رو با خودش ببره ... فکر و ذکرش شده بود همین. اما اینها همه ظاهر امر بود. حقیقت این بود که پدر کم کم داشت شیفته اخلاقیات افسانه می شد، و همینطور شیفته نگاه جذابی که افسانه با معصومیت نثار پدر می کرد. افسانه چشمای وحشی خاکستری داشت و موهای موج دار، درست مثل افسون! و پدر دل به زیبایی شرقی افسانه و خصوصیات منحصر به فرد اون باخت. البته هیچ وقت برای من نگفت افسانه چه خصوصیاتی داشت، فقط یک بار گفت افسانه گستاخ و در عین حال با شهامت و مقید بوده! این رو هم چند سال بهش گفت وگرنه من خودم چیزی یادم نبود. الان که دقت می کنم می بینم افسون از لحاظ اخلاقی هم خیلی شبیه مادرشه!

- خوب جرم تو این وسط چیه؟

- همه جرم ها زیر سر منه!

- یعنی چی؟

- من خیلی از جدایی پدر و مادرم ناراحت بودم و با همون شم کارآگاهی که از بچگی داشتم دنبال یه دلیل برای این جدایی می گشتم. فکر می کردم چی باعث به وجود اومدن این سردی شده؟ می خواستم هر طور شده اون مانع رو نابود کنم تا بتونم پدر و مادرم رو با هم داشته باشم ...

- خب؟

- اولین کسی که بهش مشکوک شدم افسانه بود و وقتی یه شب که پدر رفته بود پیشش فال گوش ایستادم چیزایی شنیدم که باعث شد بزرگترین اشتباه زندگیم رو مرتکب بشم. پدرم داشت به افسانه دلداری می داد که سختی هاش تموم می شه و فقط باید صبر کنه تا از مادرم جدا بشه و بعد با اون ازدواج کنه. پدرم به افسانه قول داد که حتی اگه اون مایل باشه از انگلیس ببرتش بیرون تا یاد خاطرات بدش نیفته.

- خدای من!

- شنیدن همین کافی بود تا ذهن کودکانه من به این نتیجه برسه که دلیل جدایی پدر و مادرم افسانه است! اولین کاری که کردم رفتم و همه چیز رو گذاشتم کف دست مادرم، مادرم خیلی ناراحت شد چون اصلاً فکرش رو هم نمی کرد که به این زودی براش جایگزین انتخاب بشه. اما وقتی دروغای منو شنید خونش به جوش اومد!

- دروغ؟

- درسته! من بهش گفت پدرم از خیلی وقت پیش با افسانه رابطه داشته و دلیل مشکلاتشون این بوده که پدرم عاشق زن دیگه ای بوده! گفتم پدر می خواد منو از انگلیس خارج کنه که دیگه نتونم مادرم رو ببینم و بدتر از اون ...

- دیگه چی؟

- بهش گفتم یه بار یواشکی حرفای افسانه رو با تلفن شنیدم که داشته به کسی می گفته بعد از ادواج با پدرم خونه رو صاحب می شه و کم کم همه اموال مجستیک ها رو بالا می کشه ...

- دنی!

- وای دایه هنوز هم که بهش فکر می کنم شرمنده می شم!

- پس جریانات بعدی چی؟ اونا هم زیر سر تو بوده؟

- از ریشه آره! مادر رفت با افسانه صحبت کرد و بهش گفت اگه گورش رو گم نکنه آبروش رو می بره و بلایی سرش می یاره که دیگه نتونه توی این کشور بمونه. آخه افسانه مشکل اقامت داشت، بهش پناهندگی نداده بودن و اگه گیر دولت می افتاد سریع دیپورت می شد. پدر می خواست قبل

از اینکه این افتاق بیفته با افسانه ازدواج کنه و اقامت دائمش رو بگیره. مادر هم با همین نقطه ضعف افسانه رو تهدید کرد. اما افسانه محکم سر موضعش ایستاد و کوتاه نیومد. به پدر خیلی اعتماد داشت و می دونست اتفاقی نمی افته! اما اشتباه می کرد و از مکرهای زنانه خبر نداشت ...

- مکر زنانه؟ نکنه جریان جرمی زیر سر مادرته؟

فکر کنم دنی تایید کرد که دایه با بهت گفت:

- دنـــــــی!

- مادر بدترین راه رو انتخاب کرد و پسر باغبون رو با پول تطمیع کرد و شبونه فرستاد توی اتاق افسانه. افسانه که به خاطر مشکلات روحیش آرامبخش مصرف می کرد خوابش خیلی سنگین بود، جرمی رفت توی تخت خوابش خوابید و اونو توی بغلش کشید، همون لحظه مادر این خبرو به گوش پدر رسوند و پدر سراسیمه رفت توی اتاق افسانه و اونو توی بغل جرمی دید ...

- بقیه اش رو خوب یادمه! گریه های افسانه، قسم هاش و التماساش و فریاد های پدرت و فحش های مادرت!

- درسته! افسانه رو شبونه از باغ بیرون انداختن و پدر با این فکر که تو شناخت آدما دچار مشکل شده تا مدت ها دچار نا امیدی و افسردگی شده بود. کسی دیگه نفهمید چه به روز افسانه اومده تا اینکه من کم کم بزرگ شدم و ... دایه یادته من بیست و سه سالگی دچار افسردگی شدید شدم؟

- خوب یادمه!

- دایه نفرین افسانه دامن منو گرفت، دامن مادر رو هم گرفت، چون دایان هیچ وقت به مادر احترام نذاشت و همیشه تحقیرش کرد. اما دامن منو بدتر گرفت ... من هیچ وقت نتونستم عشق رو تجربه کنم ... هیچ وقت! توی بیست و سه سالگی وقتی دیدم دوستام یکی پس از دیگری دارن با دوست دخترهاشون ازدواج می کنن ولی من هیچ کششی نسبت به ازدواج و دوست دختر داشتن ندارم دچار افسردگی شدم. نمی دونستم چرا اینطور شدم، اون موقع بود که یاد افسانه افتادم. دوست داشتم همه چیز رو برای پدر بگم تا افسانه رو پیدا کنه، البته بعید می دونستم توی انگلیس باشه چون اقامت نداشت. اما جرئت نکردم، نمی خواستم بفهمه پسرش چه خیانتی

بهش کرده، بعدش هم اگه می فهمید مادرو بیچاره می کرد! پس تصمیم گرفتم خودم دنبالش بگردم، اما هر چی بیشتر گشتم، کمتر به نتیجه رسیدم ... تا اینکه یک سال پیش افسون رو دیدم!

- کجا دیدی افسونو؟

- طبق روند پدر رفته بودم برای کمک به خونواده یکی از مجرمین که دستشو خودم رو کرده بودم، پایین شهر، کنار پیاده رو افسون رو دیدم. همین که دیدمش قیافه اش به نظرم آشنا اومد و یه لحظه افسانه تو ذهنم شکل گرفت. از بعد از بیست و سه سالگی اینقدر عکس افسانه رو نگاه کرده بودم که چهره اش رو از بر بودم. با خودم گفتم محاله اون دختر افسانه باشه! افسانه باید خیلی از اون مسن تر می بود. بی اراده تعقیبش کردم، لنگ می زد و درست نمی تونست راه بره. چهره اش خیلی پکر و گرفته بود. رفت توی یه ساختمان خیلی بد ریخت! از اون به بعد کارم شد تحقیق و سرک کشیدن تو زندگی افسون! همسایه ها چیز زیادی بروز نمی دادن در موردشون، فقط فهمیدم اسمش امیلیه با پدر و برادرش زندگی می کنه و مادرش چند ساله فوت شده! اما در مورد ایرانی بودنش و اسم مادرش کسی چیزی نمی دونست. تصمیم داشتم هر طور شده سر از زندگیش در بیارم. پس جیمز رو سر راهش قرار دادم.

- جیمز کیه؟ اسمش امیلی بوده؟

- جیمز یکی از دوستای وکیل منه! امیلی هم اسمیه که همه افسون رو باهاش می شناختن.

- جیمز چیزی هم فهمید؟

- جیمز رفت توی فروشگاهی که افسون کار می کرد استخدام شد و سعی کرد هر طور شده خودش رو به افسون نزدیک کنه ، چند ماهی طول کشید، چون افسون اصلاً راه به جیمز نمی داد. به شدت مردم گریز بود و حالت تدافعی داشت. اصلاً نمی شد کسی باهاش صمیمی بشه. جیمز می گفت حتی با دخترها هم صمیمی نمی شه. بیچاره جیمز! چقدر از کار و زندگیش زد تا تونست بالاخره یه کم اطلاعات برای من در بیاره. اسمش امیلی نبود، افسون بود و این منو یه قدم به چیزی که می خواستم نزدیک تر کرد. افسون، خیلی شبیه افسانه بود و من تقریباً به این اطمینان رسیدم که افسون دختر افسانه است! خبر بعدی شکنجه شدن دائمی افسون بود. جیمز می گفت

که افسون درست نمی تونه راه بره و همیشه دست و صورتش کبوده! اما با دروغ اونا رو توجیه می کنه. داشتم دیوانه می شدم، می خواستم اگه واقعاً افسون دختر افسانه است بفهمم کی داره شکنجه اش می کنه؟ چی از جونش می خوان؟! رفتم سر وقت پدر و برادر عوضیش، تعقیبشون کردم و فهمیدم چه آدمای مزخرفی هستن، خلافکار و الاف و خوش گذرون! هیچ وقت افسون همراهشون نبود. برادرش صبح تا بد از ظهر توی یه کلوب کار می کرد و پدرش هم هر وقت، وقت می کرد یه سر می رفت توی فاحشه خونه سر کوچه شون، شغلش اونجا بود، گویا دختر براشون جور می کرد و صاحب اونجا هم معشوقه اصلی خودش بود.

- خوبه افسون رو پیشکش نکرده!

- قصدش رو داشت، اما خدا رو شکر من زود به داد افسون رسیدم.

- خب؟

- اینا رو که دیدم فقط دنبال یه بهونه بودم که افسون رو بیارم پیش خودم، نمی خواستم حتی یه روز دیگه تو اون خونه باشه. بدبختی اینجا بود که جیمز هم داشت از عذاب کشیدن افسون عذاب می کشید.

- نکنه؟!

- درسته، جیمز دلباخته افسون شده بود و می ترسیدم هر آن اتفاقی بیفته و همه نقشه هام رو نقشه بر آب کنه.

- مثلاً چه اتفاقی؟

- مثلاً بره خونه افسون اینا و بیفته روی سر پدر و برادرش بزنه ناکارشون کنه. در هر صورت این کار رو نکرد، اما یه بار از خود بیخود شد و افسون رو بوسید، همین بوسه باعث شد افسون از اون مارکت اخراج بشه.

- اوه! چه بد!

– سریع شغلی توی یه رستوران توی همون محدوده براش دست و پا کردم که به کارای خلاف کشیده نشه و پدرش از این موقعیت سو استفاده نکنه بخواد ببرتش توی فاحشه خونه! شب اولی که رفت توی اون رستوران بالاخره دلو زدم به دریا و منم رفتم اونجا ...

– که چی بشه؟ باهاش حرف بزنی؟

– نه، دوست داشتم نگاش کنم، شباهتش به مادرش عجیب بود! اگه این شباهت رو نداشت من هیچ وقت نمی تونستم شناساییش کنم.

– دنی! مثل پسرای عاشق پیشه؟ فقط یه گیتار کم داشتی.

دنیل خندید و گفت:

– نه دایه، واقعاً اون رو مثل دختر خودم می دونستم و می خواستم نجاتش بدم. حس می کردم اون دختر مال منه، متعلق به منه! یه حس عجیب! هنوز هم نمی تونم این حس رو درک کنم.

– به خاطر عذاب وجدان و احساس گناهت بوده.

– شاید ... اون شب خوب نگاش کردم و وقتی راهی خونه شد دنبالش رفتم، دیگه حالم دست خودم نبود، می خواستم هر طور شده باهاش حرف بزنم و بگم می خوام کمکش کنم. شاید خودش می تونست راه حلی به من بده! چون مسلماً همینطوری نمی تونستم اونو با خودم ببرم و قانون چنین اجازه ای بهم نمی داد. افسون هجده سالش تموم شده بود و می دونستم اگه خودش بخواد می تونم اونو با خودم ببرم پس رفتم جلو اما ...

– اما چی؟

– برادر روانیش از راه رسید و ما با هم درگیر شدیم. بعد هم افسون چاقو خورد و باقی ماجرا ...

– چه سرنوشت تلخی!

آهی کشید و گفت:

– درسته! خیلی تلخه!

– ار افسانه دیگه چیزی نفهمیدی؟

- چرا، وقتی افسون رو می خواستم منتقل کنم به اینجا، رفتم توی اون خونه ای که توش زندگی می کرد دفتر خاطرات افسانه اون جا بود. البته پدرش ازش مخفی کرده بود که هیچ وقت دستش بهش نرسه! دلیلش رو هم نمی دونم، اما تو کارای لئونارد نباید دنبال دلیل گشت، اون یک روانی تمام عیاره! به حدی که بارها شک کردم پدر واقعی افسون باشه! خلاصه که همه دفتر چه خاطرات افسانه رو خوندم ...

- چه به روزش اومده بود؟

- از خونه ما که بیرون رفته بود با یه باند آشنا شده بود، باندی که اعضای اون با دخترا و پسرای خارجی ازدواج می کردن و کمکشون می کردن که اقامت بگیرن. از شانس گند افسانه ، اون با بدترینشون ازدواج کرده بود، لئوناردو ...

- پدر افسون؟

- بله! همونطور که گفتم یه روانی به تمام معنا! نه تنها همه پولاش رو گرفته بود، بلکه وادارش کرده بود بره خونه اش و کلفتیش رو بکنه، وقتی افسانه تصمیم به فرار می گیره، اونو حامله می کنه. افسانه هم تصمیم می گیره بمونه به خاطر بچه اش، چون به قول خودش خوب می دونسته که اگه فرار کنه، بچه اش زنده نمی مونه و هیچ چیز خوبی هم منتظرش نیست، اما اگه می مونده، حداقلش یه سقف بالای سر داشته. پس می مونه و پسرش رو به دنیا می یاره، فردریک!

- برادر افسون ...

- بله و این پسر می شه همه چیز افسانه، اما متاسفانه از لحاظ اخلاقی نسخه دوم پدرش می شه. لئونارد فردریک رو به شدت به خودش وابسته میکنه که افسانه هیچ وقت نتونه فرار کنه. کلفت خوبی داشته ، نمی خواسته هیچ وقت از دستش بده. افسانه هم مادر بوده! نمی تونسته پسرش رو بذاره و بره، بارها با پسرش حرف می زنه و ازش می خواد که با هم فرار کنن اما فردیک هم بدتر از پدرش مادرش رو محکوم می کرده. یه شب لئونارد مست می کنه و بعد از مدت ها با افسانه ارتباط برقرار میکنه. حاصل همون رابطه می شه افسون ... اما ...

- اما چی؟

- لئونارد هیچ وقت باورش نمی شه که خودش افسانه رو حامله کرده، مدام محکومش می کرده که خیانت کاره! افسانه تصمیم می گیره بیخیال پسرش فرار کنه که لئونارد می فهمه و این اجازه رو بهش نمی ده. اون مرد روانی بوده! می گفته از ایرانی ها بدش می یاد و می خواد افسانه رو بچزونه! قصدش هم فقط همینه! افسون به دنیا می یاد و باز یه دلگرمی می شه برای افسانه، اما یه وسیله می شه برای لئونارد که افسانه رو بیشتر بچزونه! با تهمت زدن بهش، با آزار دادن دخترش و خیلی چیزای دیگه. پسرش هم تو این راه همراهیش می کرده.

- آه خدای من چه دردناک! زن بیچاره!

- واقعاً! وقتی این چیزا رو می خوندم می خواستم سرمو بکوبم توی دیوار! بدجور احساس عذاب وجدان دارم، اگه من اون کار رو نکرده بودم، افسانه با پدر ازدواج می کرد و خوشبخت می شد. افسون هم می شد خواهر عزیزم!

- حالا شده دخترت!

- کار دیگه ای براش از دستم بر نمی یاد. من از اون زندگی نکبت بار که نیمیش زیر سر خودم بود فقط تونستم افسون رو نجات بدم، حاضرم برای آرامش این دختر هر کاری بکنم! حس می کنم پدر از دستم ناراحته! می خوام با این کار اونو هم راضی کنم.

- افسانه خونواده ای نداشت که کمکش کنن؟ یعنی اینقدر بی کس و کار بود؟

آهی کشید و گفت:

- چرا، داشت ، اما ... افسانه یه دختر فراری بود. به خاطر فضای خفقان اور کشورش تصمیم به مهاجرت می گیره، گویا توی ایران سر پر سودایی داشته و خیلی جسور بوده!

- درست مثل افسون!

- آره منم با خوندن این قسمت از خاطراتش و حرفای بابا به همین نتیجه رسیدم که افسون خیلی شبیهه مادرشه، از هر لحاظ ... با این وجود صبری که باعث می شه افسانه تو اون خونه بمونه و بچه هاشو بزرگ کنه برام عجیبه! اون دختر سرکش این همه صبر رو از کجا آورده بوده خدا عالمه!

- خب می گفتی؟

- خونواده اش باهاش مخالفت می کنن و پدرش که آدم مذهبی بوده اونو توی خونه زندانی می کنه و قسم می خوره هر بار از دهن افسانه حرف رفتن خارج بشه دهنشو پر خون کنه. افسانه نوشته بود بیست و هشت بار از پدرش تو دهنی خورده! تا اینکه به کمک یکی از دوستاش از خونه فرار می کنه. اون دوستش هم وضعیتی مشابه افسانه داشته و اتفاقاً با حرفای اون بوده که افسانه هوایی می شه بره!

- خب؟

- هر دو از خونه فرار می کنن و با قاچاقچیای آدم همراه می شن، اما دوستش بین راه به خاطر تجاوزهای زیاد می میره!

- وای! چه وحشتناک!

- خیلی ، افسانه هم با بدبختی به انگلیس می رسه. اینجا که می رسه پولاش ته می کشه و موندگار می شه.

- مگه نگفتی لئونارد در ازای پول باهاش ازدواج کرده؟ پس پول از کجا اورده؟ نکنه وقتی اینجا بوده ...

- نه نه! پدر وقتی اونو از خونه انداخته بیرون به خاطر عشقی که بهش داشته دلش نیومده همینجوری ولش کنه به امان خدا و یواشکی کیفش رو پر از پول کرده بود ...

- بیچاره کنت!

- پدر یکی دو سال قبل از مرگش به بی گناه بودن افسانه پی برده بود، اینو بعدها از توی وصیت نامه اش فهمیدم. خیلی هم دنبالش گشته، اما پیداش نکرده.

- از کجا فهمیده؟

- جرمی اعتراف کرده بوده!

سکوت بینشون حاکم شد، همه بدنم داشت می لرزید. دستمو محکم جلوی دهنم گرفته بودم که صدای هق هقم از اتاق خارج نشه و به گوششون نرسه. نمی خواستم بفهمن من این چیزا رو شنیدم. نمی خواستم دنیل بفهمه من پی به ذات بد ذاتش بردم، خودمو کشیدم کنار. هر چی باید می فهمیدم رو فهمیده بودم. حالا می دونستم چرا قیافه کنت الکساندر برام آشناست. مامان یه بار عکسشو به من نشون داد، توی یه بریده روزنامه و با حسرت گفت یه روزی عاشق این مرد بوده. خیلی سعی کردم از زیر زبونش بکشم بیرون که چطور عاشقش شده و قضیه چی بوده! اما اون هیچی نگفت. خودمو انداختم روی تخت و با یادآوری رنج های مامان و خودم از ته دل زار زدم. حالا می دونستم باید کی رو مقصر بدونم، تا قبل از اون خونواده مامی رو مقصر می دونستم، اما حالا ... بیشتر تقصیرا افتاد گردن دنیل و من دوست داشتم تا اخرین قطره خونش رو بمکم! تا اخرین قطره رو!

- جرئت نکردم به پدرم حرفی بزنم، نمی خواستم بفهمه پسرش چه خیانتی بهش کرده، بعدش هم اگه می فهمید مادرو بیچاره می کرد! مادرو بیچاره می کرد! مادرو بیچاره می کرد!

- من عاشق این مرد بودم، عشق اول من بود، ناجی من شد، عاشقش بودم، عاشقش بودم، عاشقش ...

از خواب پریدم و نشستم روی تخت، نفس نفس می زدم. صدای مامان هنوز تو ذهنم اکو می شد:

- عاشقش بودم!

دنبالش صدای نحس دنیل بود:

- مادرو بیچاره می کرد!

مادر اون نباید بیچاره می شد تا مادر من به خاک سیاه بشینه! لعنتی! حتی اگه کار بچگی اش رو هم یم تونستم ببخشم کاری که تو بزرگ تر شدنش کرده رو نمی بخشم. شاید اگه زودتر با پدرش حرف می زد و پدرش در صدد پیدا کردن مامان بر می یومد می تونست از اون فلاکت نجاتش بده. شاید در اون صورت مامان هم الان زنده بود. دنیل عوضی بود که باعث شد مامان به عشقش نرسه، مامان تن به ذلت بده! دنیل نذاشت مامان دلخوشی و آرامش داشته باشه ... از جا بلند شدم، روی تنم عرق سرد نشسته بودم، رفتم سر کمد، ساعت هشت صبح بود. سر سری یه دست

لباس در اوردم و پوشیدم، کلاهمو کشیدم روی سرم و زدم از اتاق بیرون. کسی سر راهم نبود، با سرعت از پله ها رفتم پایین، اولین کسی که عین اجل معلق جلوم حاضر شد دایه بود:

- کجا به سلامتی؟

بغض داشت خفه ام می کرد. از همون نوعی که شکسته نمی شد و فقط گلومو زخم می کرد. صدامو خودم هم نشناختم:

- قبرستون!

صدای دادش بلند شد:

- درست صحبت کن! این چه وضع ...

- چی شده؟

هر دو چرخیدیم سمت دنیل، چقدر دوست داشتم برم تف بندازم توی صورتش! پسره آشغال روانی! اما الان وقتش نبود، براش نقشه های بهتر داشتم ... دایه سریع گفت:

- این دختر باز زده به سرش! اول صبحی معلوم نیست کجا داره می ره! امروز یکشنبه است! طبیعتاً کلاس های دانشگاه امروز تعطیله!

دنیل بی توجه به دایه یه قدم اومد سمت من، دستمو مشت کرده بودم و به سختی جلوی خودم رو می گرفتم که محکم نکوبم پای چشمش. یه روب دوشامبر قهوه ای تنش بود و مشخص بود زیرش لباس دیگه ای نپوشیده. اونم تازه از خواب بیدار شده بود و چشماش پف داشت. اومد سمتم و با مهربونی پرسید:

- کجا می خوای بری عزیزم؟

دوباره تکرار کردم:

- قبرستون.

دایه اومد خیز برداره به طرفم که دنیل دستشو بالا آورد و اونو سر جاش متوقف کرد، نگام کرد و گفت:

- یعنی چی؟

دیگه نتونستم نرمال برخورد کنم، صدام رفت بالا:

- نمی فهمی؟ احمقی؟ می خوام برم قبرستون، سر خاک مادرم!

نفس آه مانندی از سینه هر دو خارج شد، دنیل چند لحظه سرش رو زیر انداخت و من توی دلم فریاد کشیدم:

- باید هم خجالت بکشی آشغال! باید خجالت بکشی، خون افسانه هم گردن توئه!

صداش بلند شد:

- چند لحظه فرصت بده حاضر بشم بیام، خودم می برمت.

- لازم نکرده، می خوام تنها باشم!

دنیل بی توجه به حرف من گفت:

-تنهات می ذارم، فقط تا اونجا می رسونمت.

دایه بدون حرف دیگه ای از ما دور شد انگار خیالش راحت شد که بهش توهینی نشده. بعد از رفتن دایه دنیل هم رفت و من بلاتکلیف نشستم لب پله ها. فعلاً چاره ای نبود و باید به سازش می رقصیدم. رفت و برگشتش پنج دقیقه طول کشید. رسمی و شیک جلوی روم ایستاد! از جا بلند شدم و بدون اینکه حرفی بزنم رفتم از عمارت بیرون ماشین دنیل زیر سایه بون جلوی عمارت پارک شده بود. دنیل در سمت منو باز کرد و خودش هم سوار شد. مشغول تماشای مناظر بیرون شدم و ترجیح دادم سکوت کنم باید خشمم رو کنترل می کردم تا کم کم بتونم نقشه ام رو عملی کنم. دنیل سعی کرد با نرمش با هام برخورد کنه:

- چی شد که یهو یاد مامانت افتادی؟

- من همیشه یاد مامانم هستم!

- حس می کنم حالت خوب نیست آخه!

- خوابشو دیدم.

- متاسفم!

برو برای خودت متاسف باش شازده! خبر نداری چه نقشه ای برات دارم من تو رو بیچاره نکنم و به خاک سیاه نشونم دست بردار نیستم. بقیه راه تا لندن در سکوت سپری شد. وقتی به لندن رسیدیم دنیل آدرس رو پرسید و راهی قبرستون شد. ماشین رو که پارک کرد بی توجه بهش از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به به دویدن. می خواستم به سمت مامانم پرواز کنم و از اخبار جدید براش بگم. همین که رسیدم به قبر سفید رنگش که بین چمن های بلند پنهان شده بود، خودم رو روی سنگ قبر انداختم و شروع کردم به حرف زدن. بغض داشت خفه ام می کرد، اما لعنتی نمی شکست! همه چیز رو برای مامان گفتم، از سرنوشت عشق و حالا از پسر اون ... و در اخر از تصمیم خودم:

- مامان! قسم می خورم به پاکی تو، قسم می خورم به پاکی خدای بالا سرمون که دنیل رو نابود کنم! اون نذاشت تو به عشقت برسی، اون نذاشت تو روی آرامش رو ببینی، اون نذاشت ... من هم نمی ذارم! مامان من دنیل رو عاشق می کنم، عاشق خودم! می دونم که می تونم، می تونم مامان. دنیل رو عاشق می کنم و بعد بدترین بلایی رو که یه معشوقه می تونه سر عشقش بیاره سرش می یارم! بهش خیانت می کنم و ترکش می کنم. طوری اونو زمین می زنم که هرگز نتونه بلند شه. به خدا قسم نمی ذارم یه آب خوش از گلوش پایین بره! فقط شاهد باش مامان، نه تنها دنیل که همه مردهای اطراف دنیل رو هم از راه به در می کنم، از امروز می خوام هم معنی اسمم باشم، می خوام مردها رو افسون کنم و از خورد شدنشون لذت ببرم همونطور که اونا تو رو زیر دست و پاشون له کردن و حتی برنگشتن پشت سرشون رو نگاه کنن ببین چه به روز تو اومده! فقط منتظر باش مامان، منتظر باش تا انتقام اشکاتو، زجراتو بگیرم. من ثابت می کنم که چه توانایی هایی دارم، توانایی هایی که تا امروز به خاطر حیا و عفت و مدفونشون کرده بودم! از امروز می شم افسونگر ... یه افسونگر بی رحم! ببین و لذت ببر مامان!

کتاب رو بستم و کش و قوسی به بدنم دادم. واقعاً ذهنم خسته شده بود، درسا جدی شده بود و می خواستم اونقدر درس بخونم که با بهترین درجه ها مدرکم رو بگیرم. به این مدرک نیاز داشتم، شاید قرار می شد تا چند سال دیگه از پیش دنیل برم. باید چیزی داشته باشم که بتونم خودمو

بالا بکشم. هر چند که تصمیم داشتم حسابی هم دنیل رو تیغ بزنم که وقتی می رم با دست پر برم، برنامه ها داشتم براش. اما هنوز نتونسته بودم اونطور که باید و شاید نقشه هامو اجرا کنم. یه کم ترس داشتم. خوب می دونستم که اگه بخوام می تونم بارها دنیل رو ببرم لب چشمه و تشنه برگردونم. اما یه کم هم می ترسیدم ... داشتم روی خودم کار می کردم که ترسم بریزه و کم کم پدر دنیل رو در بیارم. از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در اتاق، بهتر بود کمی تلویزیون نگاه کنم تا مغزم باز بشه و بتونم به بقیه درسم برسم. دنیل خونه نبود و خیالم راحت بود که فعلاً قرار نیست باهاش روبرو بشم. همون سر میز هم به زور تحملش می کردم. سرخوش داشتم می رفتم سمت نشیمن که صدایی پشت سرم شنیدم و با سرعت برگشتم. پسری غریبه، جذاب، جنتلمن مآب، در حدود سی سال، درست پشت سرم بود و با تعجب بهم خیره شده بود. نگام افتاد به خودم، یه لباس ساتن کوتاه به رنگ یاسی پوشیده بودم و موهامو اطرافم رها کرده بودم. آرایش نداشتم، ولی لباسم خیلی کوتاه بود. من به اون خیره شده بودم و اون به من. از حق نگذریم خیلی جنتلمن بود! قد بلند و خوش استایل، با موهای طلایی و چشمهای آبی روشن. فک مستطیلی شکلش نشون می داد که خیلی مغرور و در عین حال با جذبه است. صداش منو به خودم آورد:

- افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

سریع خودمو جمع و جور کردم و طلبکار گفتم:

- شما کی هستی؟ اینجا چی کار داری؟

لبخند نشست روی لبش و گفت:

- تو باید افسون کوچولو باشی درسته؟

با تعجب ابروهامو انداختم بالا! این نره غول به من می گفت کوچولو؟! اصلاً این منو از کجا می شناخت؟! تعجبو که توی چشمام دید سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

- عذر می خوام دوشیزه! باید خودمو معرفی می کردم، من ادوارد هستم.

نه به اون کوچولو گفتنش نه به این دوشیزه گفتنش. اخم کردم و گفتم:

- باید بشناسم؟

- اوه نه! صد در صد نباید بشناسین، من باید به دنیل اعتراض کنم که تا حالا افتخار آشنایی با شما رو برای ما میسر نکرده. من برادر دوروثی هستم ... نامزد دنیل!

اولالا! یکی کم بود دو تا شد، با اخم گفتم:

- باشه، دنیل نیست، خواهرتون هم اینجا نیست، با هم رفتن ناهار بیرون. کی شما ره راه داد؟ کسی نگفت که خواهرتون و دنیل نیستن؟

لبخندی زد و گفت:

- نگهبان ورودم رو به دایه مارتا اعلام کرد، دایه اجازه ورود داد. بعد هم بهم گفت که کسی نیست اما من خودم می دونستم کسی نیست، اومده بودم شما رو ببینم.

با تعجب گفتم:

- منو؟

- بله ...

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- ببخشید ... برای چی؟

لبخندی جذابی صورتشو از هم باز کرد و گفت:

- برای تعریفای خواهرم.

اصلا نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و قهقهه زدم ، دوروثی از من تعریف کرده باشه؟! محاله! از خنده ام پی به منظورم برد که سریع گفت:

- البته تعریف به عکس! من خواهرم رو خوب می شناسم، وقتی با اون شدت از کسی بد می گه، یعنی اون طرف خیلی از خودش سره!

آب دهنم رو قورت دادم، این دیگه کی بود! برای نزدیک شدن به من حاضر بود زیر آب خواهرشو بزنه. حسی داشت کم کم قلقلکم می داد. این برادر دوروثی بود، لابد خیلی هم براش عزیز بود.

اینم می تونست یکی از طعمه های من باشه! چرا که نه؟ کم کم لبخند داشت روی صورتم نقش می بست. فقط باید جلوی ترسم رو می گرفتم. نباید می فهمید من ترسیدم. اون هیچ کاری نمی کرد، چون برادر دوروثی بود! و پسر سِر پائولو! منم اینجا دختر خونده دنیل بودم و اون باید ازم حساب می برد. بلایی بخواد سرم بیاره دنیل بیچارش می کنه. الان وقتشه افسون، الان وقتشه! دستمو با ناز کردم توی موهام نفسمو فوت کردم و گفتم:

- خوب، الان من باید چی کار کنم؟ تشکر؟

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- او نه! من تعریف نکردم، حقیقت رو گفتم، فقط اگه افتخار بدید یه فنجون قهوه با هم بخوریم بسیار سپاسگذار می شم.

عجب آدمیه! من باید اونو دعوت می کردم نه اون منو! با اینحال لبخندی زدم و گفتم:

- اما من الان میلی به قهوه ندارم.

آشکارا هول شد و گفت:

- خب، هر چی که شما میل دارین.

- پس شما کلا علاقه دارین که یه چیزی با من بخورین!

انگار از خونسردی و اعتماد به نفس من جا خورده بود. آی قربونت برم دایه با اون تربیتای توپت! یه جا بالاخره به دردم خورد. با اینکه تعجب کرده بود اما جلوی خودش رو گرفت و گفت:

- خب بله! کیه که دوست نداشته باشه با یه خانوم زیبا همراه بشه؟

راه افتادم سمت نشیمن و گفتم:

- حرفتون رو می ذارم پای تعریف. در هر صورت ممنونم.

بدون اینکه چیزی بگه همراه من اومد داخل نشیمن. سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم. رفتم نشستم روی کاناپه و پاهامو روی هم انداختم. پای چپ روی پای راست! اینم از دستورها و تربیت های دایه بود.

ادوارد هم نشست روبروم و گفت:

- جدی تو دختر خونده دنیل هستی؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- دنیل که اینطور می گه ...

همون موقع کرولاین وارد سالن نشیمن شد، صداش کردم و گفتم:

- برای من آب پرتغال بیار و برای آقای ادوارد ...

ادوراد سریع گفت:

- برای من قهوه بیار ...

کرولاین کمی خم شد و رفت. ادوارد لبخندی به من زد و گفت:

- دوروثی می گفت دانشجوی حقوق هستی ، درسته؟

با مکث و لبخند گفتم:

- درسته ...

- آفرین! دانشگاه کینگ!

- بله ...

- دختر باهوشی هستی پس ...

- بله ...

- باید نوزده سالت باشه تقریباً درسته؟

- بله ...

- می تونم بدونم چی شد که دنیل تو رو به فرزند خوندگی ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- خیلی عجیبه؟

- خب ... یه کم! دنیل اهل این حرفا ...

- حالا شده! از نظر شما ایرادی داره؟ اگه داره که من با دنیل صحبت می کنم.

سریع گفت:

- اوه نه! شما چقدر حساس هستید ...

فقط خندیدم ... آروم و ممتد. وقتی خنده ام ته کشید نگاش کردم، خیره شده بود روی من. یک پوئن مثبت برای من. از جا بلند شد و اومد نشست روی کاناپه کنارم. سعی کردم خودمو شرمزه نشون بدم و گوشه لبمو گازگرفتم. ادوارد با صدای آهسته ای گفت:

- تو ... خیلی جذابی!

لبخند زدم، ادامه داد:

- دنیل خیلی خسیسه، چرا زودتر تو رو به من معرفی نکرد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- شاید چون به شما اعتماد نداشته، بالاخره من دختر ...

سریع گفت:

- نه بحث سر اعتماد نیست. اما شاید سر شما می ترسه، حق هم داره.

به اینجا که رسید لبخند زد و به کرولاین خیره شد که تازه وارد سالن شده بود. آب پرتغال و فنجون قهوه رو جلوی ما گذاشت و بدون حرف رفت از سالن بیرون. ادوارد جرعه ای از قهوه شو داغ خورد و گفت:

- در هر صورت خوشحال می شم اگه بتونم بازم با شما ملاقات کنم.

- دوروثی عزیز به شما نگفته که من خیلی درگیر درسام هستم؟

چقدر هم عزیزه! اینقدر که قلبم از دوریش می گیره! داشت خنده ام می گرفت، ادوارد گفت:

- حتی فرصت قبول درخواست شام من رو هم ندارین؟

- آه خیلی دوست دارم، اما متاسفانه واقعا وقت ندارم.

اخم ظریفی کرد و گفت:

- افسون!

به به! چه زود صمیمی شد! اخمی کردم و نگاش کردم، یه کم خودش رو جمع و جور کرد و اومد چیزی بگه که صدای دوروثی بلند شد و بعد هم خودش با هیجان پرید تو ... شاهزاده خانومو نگاه کن! یه پالتوی عسلی رنگ تنش بود با بوت های تا سر زانو همرنگ. ادوارد از جا بلند شد و با احترام رفت سمت دنیل. دنیل با لبخند خاص خودش باهاش دست داد. من که اصلا به خودم زحمت ندادم از جا بلند بشم. ادوارد گفت:

- دنیل ، تازه با افسون عزیز آشنا شدم. نگفته بودی دختر خونده ات اینقدر شیرینه!

حالا شدم شیرین. تا چند لحظه پیش خوشگل و جذاب بودم! دنیل بی پروا دستشو انداخت دور شونه من و گفت:

- معلومه که شیرینه! شیرین منه !

اخمای دوروثی در هم شد و من با لذت لبخند زدم. منتظر بودم ادوارد بگه به من پیشنهاد شام داده و من رد کردم اما ادوارد حرفی نزد. پس به این نتیجه رسیدم که می خواد دور از چشم دنیل با من ملاقات داشته باشه. احتمالاً از اون پدر سوخته ها بود. دوروثی پالتوشو در اورد و خودشو ولو کرد روی مبل. دختره بی حیا! یه دامن یه وجبی پوشیده بود و همچین پاشو انداخت رو پاش که همه بند و بساطش مشخص شد. اعصابم خورد شد و نگامو دزدیدم، یه لحظه به دنیل نگاه کردم و دیدم با خیال راحت به پاهای دوروثی خیره شده. هیچ عطشی توی نگاه دنیل به چشم نمی خورد، اما لذت چرا. دوروثی یه نگاه به من کرد یه نگاه به دنیل و بعد با بدجنسی پاهاشو بیشتر باز کرد و مرموذانه خندید. دختره عوضی! حالیت می کنم. اما به وقتش ...

از جا بلند شدم و گفتم:

- من می رم توی اتاقم، درس دارم ...

دنیل زد روی صندلی کناریش و گفت:

- یه کم پیشمون بشین، ما که اصلاً فرصت نمی کنیم ببینیمت.

با تصمیم قبلی رفتم به طرفش یکی از دستامو گذاشتم روی رون پاش خم شدم و در گوشش با صدای آروم و کشداری گفتم:

- هر موقع یاد گرفتی دخترت رو هی توی خونه تنها نذاری ... منم می شینم پیشت! ولی وقتی بودن با دوروثی رو به من ترجیح می دی منم تنهات می ذارم.

با دستم فشار آرومی به پاش دادم و صاف شدم و صورتمو جلوی صورتش نگه داشتم. دنیل با دهن نیمه باز بهم خیره شده بود. نفس داغش روی صورتم پخش می شد. چشمکی بهش زدم و ایستادم و راه افتاد سمت در نشیمن. ادوارد خواست چیزی بهم بگه که سریع دوروثی سر حرف رو باز کرد تا شر من کم بشه. منم بی توجه بهشون رفتم سمت اتاقم و توی دلم به همه شون خندیدم ... بدبختا!

***

چند دور دور استخر چرخیدم، آب زلال و شفاف بهم چشمک می زد. چقدر دوست داشتم بپرم وسط آب ... اما حیف! کاش بلد بودم شنا کنم ... بیخیال استخر رفتم سمت دستگاه های بدنسازی دنیل. بیخود نبود هیکلش اینقدر روی فرم بود! اینجا می یومد روی خودش کار می کرد. باشگاه شخصی! خدا شانس بده ... بدبختانه کار با دستگاه ها رو هم بلد نبودم. یه دفعه چیزی تو ذهنم جرقه زد، دویدم سمت پله ها و رفتم بالا. بدون توجه به دایه که توی سالن پذیرایی مشغول مرتب کردن گل ها بود رفتم سمت پله ها و دوباره دویدم بالا. یه راست رفتم سمت اتاق دنیل ، بی اختیار دستم رو بردم بالا تا در بزنم اما با یه تصمیم شیطانی بدون در زدن پریدم توی اتاق. دنیل که پشت میز کارش نشسته بود یهو از جا پرید و حوله ای که روی گردنش انداخته بود افتاد روی زمین. یه عرق گیر پوشیده بود با یه شلوار گرم کن. لبخندی شیطانی زدم و گفتم:

- باشگاه بودی؟

دنیل که به خاطر ظاهرش کمی هول شده بود گفت:

- نه، تازه می خوام برم. این چه وضع وارد شدنه افسون؟ ترسیدم ...

- من بلد نیستم در بزنم! گیر نده دنیل ...

دنیل لبخندی زد و گفت:

- فقط چون تویی ایرادی نداره ...

پریدم طرفش و گفتم:

- می شه منم باهات بیام باشگاه؟ دنیل خواهش می کنم!!

دنیل با تعجب گفت:

- می خوای ورزش کنی؟

- آره ...

- بدنسازی؟

- دقیقا ...

- هیکل تو که خیلی رو فرمه!

آهان! همینو می خواستم بشنوم با خنده گفتم:

- اوه دنی خواهش می کنم! می دونم خوبم، اما می خوام خیلی بهتر بشم.

نفسشو فوت کرد و گفت:

- باشه، برو یه لباس مناسب بپوش تا بریم. مسلما اینطوری نمی تونی ورزش کنی.

با ذوق گفتم:

- الان می یام ...

دویدم سمت در ، لحظه آخر برگشتم به طرفش و گفتم:

- دنیل ...

- بله؟

- می شه من اتاقمو عوض کنم؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- از اتاقت راضی نیستی؟ چیزی کم داری؟

- چیزی که کم ندارم ... اما عاشق رنگ بنفشم!

- باشه ، هر طور راحتی ...

- ممنون!

- به دایه بگو تا به خدمتکارا بگه وسایلت رو جا به جا کنن .

پریدم طرفش در کسری از ثانیه گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- مرسی بابا دنی.

باز نگاه دنی حالت خاصی پیدا کرد دهنش نیمه باز موند و من با سرعت از اتاق جیم زدم. هنوز وقت پیاده کردن نقشه های انچنانی نبود.

رفتم توی اتاقم و شلوارک کوتاه جینمو با تاپ نیم تنه اسپرت پوشیدم. شکم صاف و تختم و پاهای کشیده و سفیدم بدجور می تونست یه مرد رو به هوس بندازه. خدا رو شکر جای کتکا و آزارای اون پدر و پسر روی بدنم نمونده بود. فقط و فقط یه قسمت دایره شکل روی کمرم ، قسمت بالا ، که قهوه ای شده و همونجا مونده بود. جای سوختگی بود، یه بار لئونارد توتون پیپش رو خالی کرد روی کمرم و همین برام یه یادگار شد. اما خدا رو شکر توی چشم نبود. به خودم توی آینه خیره شدم، باشگاه نرفته شکمم خط انداخته بود و می دونستم که هیچ نقصی ندارم . اما می خواستم این بی نقصی رو به رخ دنیل بکشم. رفتم از اتاق بیرون و بدو بدو رفتم از پله ها پایین به سمت باشگاه. دنیل روی تردمیل در حال دویدن بود همین که منو دید یه لحظه پاش سر خورد و

نزدیک بود بیفته که سریع خودشو جمع و جور کرد با خنده ورجه وورجه کنون رفتم سمتش و گفتم:

- خب ... من چی کار کنم؟

با یه حرکت پرید از روی تردمیل پایین. سعی کرد به روی خودش نیاره با دیدن من هول شده، منم بی خیال خودمو زدم به اون راه. گفت:

- بیا اینطرف کوچولو!

نگاهی به خودم کردم، چرا همه می خواستن به من بفهمونن بچه ام؟ رشد هیکلم که خیلی خوب بوده. بی توجه شونه ای بالا انداختم و دنبال دنیل راه افتادم. دنیل به دوچرخه ثابت اشاره کرد و گفت:

- بشین اینقدر رکاب بزن تا بدنت گرم گرم بشه.

نشستم و با خنده گفتم:

- راه نیفته برم توی دیوار ...

گونه مو کشید و گفت:

- نترس شیطون خانوم!

من مشغول رکاب زدن شدم و دنیل خودش رو با دمبل ها سرگرم کرد. زل زده بودم به بدن تکه تکه پر عضله اش ، گرمش که شد عرقگیرش رو در اورد و بی توجه به من به کارش ادامه داد. نگاهم کشیده می شد روی شکم هشت تکه اش ... چه کیفی می داد اگه می رفتم و انگشتامو می کشیدم روی شکمش. یعنی دنیل چه حالی می شد؟ این شیطنت ها رو گذاشتم برای بعد. وقتی خوب بدنم گرم شد از دوچرخه پیاده شدم و گفتم:

- بعدی ...

دنیل کار با چند دستگاه رو بهم آموزش داد و خودش بالای سرم ایستاد تا خوب یاد بگیرم. کار با دستگاه ها خیلی برام سخت نبود ، اما وقتی مجبور به اضافه کردن وزنه می شدم یه کم سخت می شد. دنیل در حین کار کردن مدام نفس های بلند می کشید و سعی می کرد به من نگاه نکنه. هر دو خیس عرق شده و حسابی ورزش کرده بودیم. از نفس افتاده رفتم طرفش و گفتم:

- بابا دنی ...

با لبخند نگام کرد، انگار از این واژه خوشش می یومد. کمی بدنمو تاب دادم و گفتم:

- من دوست دارم شنا کردن رو هم یاد بگیرم.

- مگه بلد نیستی دخترم؟

نمی دونم چرا برعکس اون من از این واژه خوشم نیومد. اما بروز ندادم و گفتم:

- نه دیگه ، اگه بلد بودم که نمی گفتم.

- خب ... حالا باید چیکار کنیم؟

- می شه بریم یه جا اسم منو بنویسی کلاس شنا ؟

- می خوای خودم یادت بدم؟

بد فکری هم نبود! اما فعلاً برای تماس های بدنی اونم بدون لباس با دنیل حاضر نبودم. پس با ناز گفتم:

- اِ نه! می خوام برم کلاس ...

- باشه، همین جا توی برایتون اسمت رو می نویسم که نخوای زیاد از خونه دور بشی.

- الان بریم؟

- همین الان؟

- آره ...

- شیطون تو امشب یه جوری شدی !

با ناز خودمو کشیدم به طرفش، الان وقتش بود لب پایینمو کشیدم توی دهنم و قبل از اینکه بتونه خودشو بکشه کنار چسبیدم بهش و با صدای آروم گفتم:

- چه جوری؟

چشمای دنیل دو دو می زد و به من خیره شده بود. حقیقتاً هنگ کرده بود و نمی فهمید من چه مرگمه! وقتی دیدم نمی تونه چشم از چشمام بگیره خودمو ازش جدا کردم قهقهه ای سر دادم و رفتم از پله های باشگاه بالا، در همون حال گفتم:

- الان حاضر می شم دنی عزیزم ... زود باش که عجله دارم، بعدش هم باید منو ببری چرخ و فلک، مرکز لندن!

سرم رو تا جایی که می تونستم گرفتم بالا و سوت زدم، دنی با خنده دستش رو گذاشت پشت کمرم و گفت:

- دیگه وقت جا زدن نیست عزیزم! بلیط گرفتم و باید سوار بشیم.

- وای دنی خیلی بلنده!

- بله خیلی بلنده ... و خیلی هیجان انگیز، البته برای هم سن و سالای تو! واقعاً حس می کنم دختر کوچولوم رو آوردم سوار چرخ و فلک بشه ...

لجم گرفت و گفتم:

- پس بزن بریم بابای عزیزم.

دنی دستم رو گرفت و هر دو وارد کابین سفید رنگ و بزرگ چرخ و فلک شدیم. دور تا دورش شیشه کشیده شده بود. اصلاً از بلندی نمی ترسیدم اما می خواستم اینطور وانمود کنم. بعدا به کارم می یومد. داخل کابین حدودا پونزده نفر دیگه هم حضور داشتن اما کسی به کسی کاری نداشت. منو د نیل هم یه گوشه رفتیم و ایستادیم. در کابین که بسته شد چرخ و فلک به حرکت در اومد. با دستم میله های کنار کابین رو چنگ زدم و جیغ کشیدم ... دنی غش غش خندید و گفت:

- افسون؟!!

- آره، ترسناکه! زیر پامون آبه!

- نیم بیشتر طرفدارای این چرخ و فلک به خاطر ویوی جذابش طرفدارش شدن. رودخونه تایمز درست زیر چرخ و فلک جریان داره! نگاه کن افسون، نترس! مناظر اون طرف رو ببین ، قصر ها رو ... ببین و لذت ببر ...

دوباره جیغ کشیدم:

- من می ترسم ...

یه قدم اومد طرفم و گفت:

- از چی می ترسی دختر کوچولو؟ شجاع تر از این نشون می دادی!

ترجیح دادم سکوت کنم، چرخ و فلک مدام بالا می رفت، بالا و بالاتر ... واقعا که چقدر همه چیز از بالا زیبا بود. وقتی حسابی رفتیم بالا چرخ و فلک متوقف شد. و همین توقف باعث تکون خفیفی توی کابین شد، منم که منتظر یه بهونه بودم خودمو پرت کردم تو بغل دنی و جیغ کشیدم.
دستای دنی به سرعت دور کمرم قفل شد و گفت:

- نترس عزیزم، نترس! تو بغل من جات امنه!

اینو گفت و نرم خندید ... صدای خنده ملایمش کنار گوشم چه گوشنواز بود. به خودم فحش دادم:

- بی جنبه بازی در بیاری خودم توی تایمز غرقت می کنم افسون! حالیت شد؟

بیچاره احساسم در دم خفه شد. دنی منو تنگ تر توی آغوشش کشید و یکی از دستاشو از دورم باز کرد، سیگاری از جیب پالتوی خوش دوختش خارج کرد و گذاشت گوشه لبش. فندکش رو هم خارج کرد و خواست روشنش کنه که فندک رو کشیدم و گفتم:

- مکان عمومیه دنیل؟

نفسش رو فوت کرد و گفت:

- ای بابا! بعضی وقتا فراموش می کنم ...

فندک رو برگدوندم داخل جیبش و دستم رو همونجا نگه داشتم، بهش چسبیدم و روی پنجه های پا خودمو کشیدم بالا، صورتمو جلوی صورتش نگه داشتم و گفتم:

- خیلی سیگار می کشی دنی ... یه کاری نکن منم بکشما ...

بدون حرف خیره شد توی چشمام ... هیچ کدوم نمی خواستیم سرمون رو ببریم عقب، چشم تو چشم هم بودیم، با لبخند نگام می کرد، دستش رو دور کمرم محکم تر کرد و سرم رو کشید زیر گردنش، آروم در گوشم گفت:

- یه پرنسس هیچ وقت سیگار نمی کشه! به خصوص پرنسس کوچولوی من، نمی خوام پوست صاف و شفافت خراب بشه.

از همونجا کمی خودم رو بالا کشیدم و گفتم:

- من اگه بکشم ته سیگارهای خودتو می کشم. سیگاری که لبای بابا دنی لمسش کرده باشه کشیدن داره!

نگاه از من گرفت و در حالی که به دوردست خیره می شد گفت:

- کاش می فهمیدم چی باعث شده که اینقدر شیطون بشی...

سرم رو توی سینه اش کشیدم و گفتم:

- دوست دارم برای بابام شیطونی کنم، مگه بده؟

- نه خیلی هم خوبه! اما می ترسم از اینکه برای کسای دیگه هم شیطونی کنی.

ایول دنی عزیز! منو خیلی خوب شناختی! خیلی خوب ... ناز کردم و گفتم:

- بابا! من دختر خوبیم.

به دنبال حرفم سرم رو گرفتم بالا و گفتم:

- گازت می گیرما!

و قبل از اینکه بتونه خودش رو کنار بکشه چونه اش رو آروم گاز گرفتم.

آروم گفت:

- آخ!

بعد خندید و گفت:

- نکن وروجک! دوروثی بیچاره ام می کنه.

- ایش! دختره از خود راضی ... بابای خودمه!

- کنار اومدن با این قضیه یه کم براش سخته ...

- برای منم همینطور ...

منو کمی از خودش جدا کرد، سیگارش رو توی جای مخصوص خاموش کرد. خیره شد تو چشمام و گفت:

- برای توام سخته دختر من باشی؟

- اوه نه! برای من سخته که اون دوست دخترت باشه ...

خندید و گفت:

- چرا؟!

- خیلی خودخواهه!

- توی سلطنت خودخواه بودن یه رسمه!

- پس چرا تو خودخواه نیستی؟

- تو از کجا می دونی من خودخواه نیستم؟

- خب ... چیزی ندیدم تا حالا ...

- من الان سی و شش سالمه افسون. دیگه دوره خودخواه بودن و با غرور قدم زدنم گذشته ... الان دوره آرامش منه! اما توی جوونی یادمه که همه دوستام می گفتن به زمین زیر پام هم فخر می فروشم. من خیلی بد اخلاق بودم!

دوباره خودم رو لوس کردم، سرم رو فرو کردم توی سینه اش و گفتم:

- پس خوبه اون موقع منو پیدا نکردی ...

خندید و گفت:

- تو رو هر موقع که پیدا می کردم باهات همینطور رفتار می کردم.

- چرا؟

- چون تو خیلی شیرینی ...

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- اونقدر شیرین هستم که بتونی منو دوست داشته باشی؟

حرفم رو کامل در پرده ای از ابهام زدم ... اونم یه تای ابروش و بالا انداخت و گفت:

- من تو رو دوست دارم ... تو شیرین منی!

- اما دوروثی رو بیشتر دوست داری ...

اخم کرد و باز به دوردست خیره شد، با صدای آهسته ای گفت:

- اون قراره همسرم بشه ...

تو دلم پوزخند زدم ... به همین خیال باش! دوروثی خیلی زود از زندگی تو حذف می شه، باید بشه. کاری می کنم به دست و پام بیفتی که باهات ازدواج کنم و اون روز دقیقا روزیه که من ترکت می کنم. برای همیشه و هیچ رد پایی هم از خودم به جا نمی ذارم ... تو می مونی و درد یه عشق توی قلبت که باید تا ابد باهاش سر کنی.

توی بغل دنی درست مثل یه جوجه گم شده بودم، درسته که قدم تقریبا بلند بود اما به پای دنیل نمی رسیدم. اون زیادی بلند بود ... بازوش درست روی سینه ام و زیر چونه ام بود، سرم رو خم کردم و گفتم:

- گازت بگیرم دنی؟

خندید و گفت:

- چه علاقه ای داری به گاز گرفتن؟

دستشو از دور شونه ام باز کردم، چرخیدم به طرفش و کف هر دو دستم رو گذاشتم روی سینه اش ، کمی هلش دادم عقب و گفتم:

- نیست که مردها هم خیلی از این حرکت بدشون می یاد!

اخم کرد و گفت:

- مردها؟

غش غش خندیدم، دنی هم خندید و گفت:

- اوه افسون! برای خاطر خدا هم که شده کمی حیا داشته باش!

خنده ام شدت گرفت و همون موقع کابین به حرکت در اومد، دوباره جیغ کشیدم و پریدم تو بغل دنی، اونم با روی باز محکم بغلم کرد و قبل از اینکه بفهمم داره چی کار می کنه منو از روی زمین کند و مشغول چرخیدن شد، جیغ اینبارم از روی هیجان واقعی بود و خنده هام از ته دل! اصلا برامون مهم نبود که آدم های دیگه ای هم داخل کابین هستن، صدای خنده هامون کابین رو پر کرده بود، کلاهم از روی سرم افتاد و موهام ریخت دورم ، دنی منو گذاشت روی زمین، هر دو هنوز داشتیم می خندیدم، به هم نگاه می کردیم و می خندیدیم. خنده مون کم کم ته کشید ... حالا هر دو در سکوت به هم خیره شده بودیم. دستش رو جلو آورد و آروم طره ای از موهامو لمس کرد، لبخند زدم، اونم لبخند زد و گفت:

- هیچ وقت موهاتو کوتاه نکن!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- فکر می کردم موی کوتاه دوست داری! با توجه به دوروثی ...

با کمال خونسردی گفت:

- برای همسرم موی کوتاه دوست دارم، اما برای دخترم نه ...

تظاهر کردم به اینکه ناراحت شدم، دستش رو محکم پس زدم و با فاصله ازش ایستادم. آروم صدام زد:

- افسون ...

جواب ندادم و دست به سینه شدم. دوباره صدام کرد و حس کردم کمی هم بهم نزدیک شده:

- افسون جان!

صورتم رو برگردوندم، صدای خنده اش رو شنیدم، اما بازم عکس العملی نشون ندادم. دستم رو کشید و گفت:

- دختر، فکر نمی کنی برای قهر و آشتی یه کم سنم زیاد باشه؟

بازم نگاش نکردم، گفت:

- افسون، اگه حرف بزنی بهت یه خبر خوب می دم ...

یه قدم ازش فاصله گرفتم، انگار صبرش سر اومد، چون با یه حرکت منو چرخوند و کشید تو بغلش. دست و پا زدن هم فایده ای نداشت، چون حبسم کرده بود. در گوشم با صدای خشنی گفت:

- هیچ وقت حق نداری با من قهر کنی، هیچ وقت ... فهمیدی؟

با انگشتم زیر گردنش رو لمس کردم و آروم گفتم:

- دنی، من تو رو ... تو رو خیلی دوست دارم، نمی خوام بابامو با کسی شریک بشم.

دنیل فقط گفت:

- کوچولوی حسود من!

اما هیچی در مورد تموم کردن با دوروثی نگفت ... می دونستم که حالا خیلی زوده! چند لحظه تو آغوشش موندم تا اینکه به حرف اومد و گفت:

- نمی خوای خبر خوبم رو بشنوی؟

- خبر خوب؟

- بله، یه مهمونی در راه داریم.

- چه مهمونی؟

- یه مهمونی سلطنتی ... به مناسبت معرفی کردن دخترم به همه دوستانم.

وای نه! اصلاً نیمخواستم دنیل منو به عنوان دخترش به کسی معرفی کنه! اینجوری شاید خیلی مقاومتش در برابر من بالا می رفت. همه اش هم به بهونه نظر دیگران! پوست لبم رو کندم و گفتم:

- دنیل ...

- جانم؟

- قضیه من و تو که قانونی نیست ... هست؟

- اگه تو مایل باشی قانونیش می کنیم.

- به نظرم بهتره تا وقتی قانونی نشده کسی از این قضیه بویی نبره. شاید برات دردسر بشه.

- اما ...

- من نمی خوام فعلاً به عنوان دختر خونده ات معرفی بشم. منو یه دوست خونوادگی معرفی کن، یا بگو دوست خواهرت هستم!

- افسون!

صورتم رو گرفت بین دستاش و زل زد توی چشمام، یه بار پلک زدم و گفتم:

- خواهش می کنم!

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- یه چیزی تو چشماته که ... باورش سخته برام!

بالاخره داشت نخ رو می گرفت. زل زدم توی چشماش تا اون چیز رو بیشتر درک کنه. دنیل لحظه به لحظه داشت کلافه تر می شد ... اتاقک ایستاد و درش باز شد. دنیل که انگار منتظر یه فرصت برای فرار بود دستاش رو کشید کنار و رفت بیرون. منم از بین جمعیت خودمو کشیدم بیرون و سریع پریدم جلوش و گفتم:

- باشه دنی؟

اخماش حسابی در هم بود ... انگار تازه داشت منو درک می کرد. فقط سرش رو تکون داد. راه لندن تا برایتون در سکوت کامل سپری شد، باید بهش وقت می دادم تا حسابی به من فکر کنه ...

**

چرخی دور خودم زدم و گفتم:

- دایه این محشره!

دایه که خودش هم از دیدن لباس چشماش نور افکن شده بود ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مگه می شه کار خانوم برانی بد باشه؟

خانوم برانی خیاط خونوادگی اون ها بود و لباسی که برام دوخته بود حقیقتا بی نقص بود. یه لباس پف دار پرنسسی به رنگ صورتی کثیف، با بالا تنه دکلته و دستکش های بلند ساتن تا بالای آرنج! البته دستکش هاش فقط تا قسمت روی دست بود و با یه بندینه به انگشت وسطم وصل شده بود. از اینکه انگشتام داخل دستکش نبودن احساس راحتی داشتم. لباسم رو هم خیلی دوست داشتم و از مدلش خوشم می یومد، به خصوص که قسمتای پایین لباس با تور دوخته شده بود و حسابی بهش جلوه داده بود. دایه با تحکم گفت:

- کافیه! لباس رو در بیار و حمام کن، تا نیم ساعت دیگه آرایشگر می یاد ... نمی خوام امشب دیر بین مهمونا حاضر بشی ... فهمیدی؟

خواستم یه تیکه درست و حسابی بهش بندازم اما نمی دونم چرا دلم سوخت و بدون حرف فقط سرم رو تکون دادم. دایه از اتاق خارج شد و لباس رو ناچاراً به کمک کرولاین از تنم خارج کردم. بعضی وقتا مجبور بودم ازش کمک بگیرم. وقتی لباس رو در آوردم اجازه ندادم با چشمای متعجبش هیکلم رو دید بزنه و سریع از اتاق بیرونش کردم. دوش گرفتنم یه ربعی وقت گرفت و وقتی بیرون اومدم آرایشگر منتظرم بود. خانوم سوفی داتیس ... به دستورش روی صندلی نشستم و اونم مشغول آرایش موهام شد. می دونستم توی آرایش صورتم خیلی اغراق نمی کنه. کلا اروپایی ها با آرایش آن چنانی موافق نبودن ... یاد حرفای مامانم افتادم ... وقتایی که برام از ایران می گفت، از دختراش و تیپاشون، می گفت با اینکه از همه طرف تحت فشار هستن اما از رو نمی رن و بازم تا جایی که بتونن خودشون رو توی لوازم آرایش غرق می کنن. چقدر دوست داشتم یه بار برم به سرزمین مادریم. اما این یه آروزی محال بود ...

با شنیدن صدای سوفی از جا پریدم:

- تموم شد خانوم، می تونین لباستون رو بپوشین!

همون موقع دایه پرید تو ، موهاشو بالای سرش جمع کرده بود و یه لباس شب مشکی رنگ تنش کرده بود! خدای من دایه چه جیگری شده بود! با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- اوه دایه! چه خوشگل شدی ...

لبخند کوتاهی روی لبش نشست اما سریع جمعش کرد و گفت:

- تو هنوز حاضر نشدی؟!! همه مهمونا اومدن و می خوان تو رو ببینن! دنی چند بار سراغت رو گرفته.

انگار همیشه باید خشونت به خرج بده! فکر کنم اگه بخنده لباش تعجب کنن. سریع گفتم:

- دایه فقط باید لباسم رو بپوشم ...

- سریع!

خواست از اتاق بره بیرون، لحظه آخر چرخید به سمتم و گفت:

- توام خیلی جذاب شدی ...

نموند تا جوابش رو بدم، سریع رفت از اتاق بیرون. رفتم سمت آینه و به خودم خیره شدم. واقعا عوض شده بودم! موهام رو بالا جمع کرده و از اون بالا مثل یه آبشار ریخته بود پایین. ابروهام کمی نازک تر شده بودن و هلالی بالای چشمای خاکستریم خودشون رو به رخم می کشیدن، چشمای کشیده ام با ریمل کشیده تر شده بود، یه رژ لب صورتی کمرنگ هم روی لبای قلوه ای و گوشتیم زده شده بود. سریع برق لبم رو از داخل کشو کشیدم بیرون و مالیدم روی لبام. سوفی مخالفتی نکرد. لباسم رو تنم کردم و صندل های پاشنه بلند همرنگ لباسم رو هم پوشیدم. نگاهی به دستام کردم و آه از نهادم بر اومد. سوفی با تعجب نگاش کرد، خودمو انداختم روی تخت و با عجز گفتم:

- خانوم سوفی، لاک نزدم!

- اوه عزیزم! ناخن های بلند و خوش فرمت بدون لاک قشنگ ترن!

- نه من لاک می خوام!

لبخند زد و از توی وسایلش لاک همرنگ لباسم رو خارج کرد و اومد به سمتم. دستامو گذاشتم روی پاش و اون هم مشغول لاک زدن شد، وقتی دستم تموم شد، پاهامو از توی صندل ها در اوردم و گذاشتم جلوش، نگاهی به ناخن های کشیده و کمی بلند پاهام انداخت و سرش رو به نشونه ای بابا تکون داد و خندید! منم خندیدم، کار لاک زدن یه ربعی وقت گرفت! به کمک سوفی فوتشون کردیم تا خشک شدن و بعد دوباره صندل هام رو پوشیدم، آخرین نگاه رو توی آینه به خودم انداختم و رفتم سمت در. حسابی دیر شده بود! خرامان خرامان از اتاق خارج شدم و رفتم سمت پله ها! پاشنه های صندل هام کمی بلند تر از حد نرمال بود و نمی تونستم زیاد تند راه برم. بالای پله ها که رسیدم سعی کردم نفس عمیقی بکشم و خونسرد باشم. این مهمونی همون چیزی بود که خیلی وقت بود منتظرش بودم. آشنایی با همه اطرافیان دنیل و اذیت کردنشون. آره ... این چیزی بود که من می خواستم. کلی اعتماد به نفس دوید زیر پوستم و قدم اول رو رفتم پایین، قدم های بعدی خیلی راحت تر شده بود. سرم بالا گرفته بودم و یه تای ابروم هم نا خود آگاه بالا

رفته بود، دستم رو روی نرده گذاشته بود و با خودم می کشیدمش پایین، با دست چپم کمی لباسم رو بالا گرفته بودم تا مزاحم راه رفتن نشه، کم کم همه داشتن متوجهم می شدن و به سمتم می چرخیدن. صدای پچ پچ ها داشت خاموش می شد و تنها صدایی که به گوش می رسید صدای بلند موسیقی بود. نگاه مردها پر از تحسین و نگاه اکثر زنها پر از کینه بود. خدای من اینجا مهمونی بود یا سالن مد؟! تا به حال پا به همچین مهمونی نذاشته بودم. همه خانوم ها لباس رسمی و شب پوشیده بودن! اونم چه لباس هایی! مردها هم همه با کت شلوار و کروات و برخی با پاپیون! داشتم با نگاه دنبال دنیل می گشتم، دیدمش! کنار میز نوشیدنی ها ایستاده بود و به من خیره شده بود، قسم می خورم که حتی پلک هم نمی زد، دستش رو به صورت قائم نگه داشته بود و دوروثی که لباس شب بلند و تنگی به رنگ قهوه ای پوشیده بود دستش رو دور بازوش حلقه کرده بود و توی دستش جامی از شراب به چشم می خورد. دنیل هم حسابی خوش تیپ شده بود، کت شلوار مشکی و پیراهن سفید، همراه با پاپیون مشکی. کنارشون، ادوارد ایستاده بود با کت شلوار قهوه ای و کروات همرنگ. نگاه اون به من از نگاه دنیل هم بدتر بود، در یک لحظه جامش رو گذاشت روی میز و با سرعت راه افتادم سمت پله ها. چند پله دیگه بیشتر باقی نمونده بود. همین که پام رسید کف سالن ادوارد هم رسید بهم. بهش لبخند زدم، اونم صورتش با لبخندی زیباتر شد، دستم رو گرفت توی دستش و به نرمی روی دستم رو بوسید. اولالا! پرنسسی شده بودم و خبر نداشتم!

ادوارد سرش رو بالا آورد و با صدای آرومی گفت:

– شبیه فرشته ها شدی افسون! خیلی زیبا ...

همون لحظه، دنیل خودش رو رسوند کنارم، بازوم رو کشید و خواست چیزی بگه که دوروثی خودشو انداخت وسط و بی توجه به من ، بدون اینکه حتی سلام کنه یا اجازه بده من چیزی بگم گفت:

– بیا بریم دنیل! دخترت رو بسپار به ادوارد، خودش با همه آشناش می کنه. من می خوام برقصم ...

دنیل با تحکم گفت:

- چند لحظه صبر کن دوروثی!

دایه هم که تازه به جمع پیوسته بود گفت:

- دوروثی جان، ادب حکم می کنه دنیل خودش افسون رو به همه معرفی کنه.

دوروثی با صورتی که کمی قرمز شده بود گفت:

- پس من می رم پیش بابا، زود بیا پیشم ...

حرفش که تموم شد دوباره با تحکم گفت:

- خیلی زود!

دنیل سری براش تکون داد و دوروثی رفت. دایه زد سر شونه دنیل و گفت:

- زود باش دنیل، همه به شما خیره شدن ...

دنیل دستش رو انداخت دور کمرم، نمی دونم چرا حس کردم کمرم رو کمی فشار داد. دوست داشتم از زیباییم تعریف کنه. اما هیچی نگفت، بدون حرف راه افتاد بین مهمونا و تک تک منو به همه معرفی کرد. اون هم با عنوان یکی از آشناهای قدیمی خونواده. اخماش بدجور در هم بود. هنوزم از چیزی که توی چشمام دیده بود ، شب چرخ و فلک سواری ، دلخور بود انگار!

سعی کردم بیخیال اخماش بشم. خدا رو شکر که منو دوست خونوادگی معرفی کرد. اصلاً دوست نداشتم همه منو به چشم دختر دنیل نگاه کنن. سعی می کردم لبخندم از صورتم پاک نشه. نگاه مردها پر از هرزگری بود، اینو خیلی خوب حس می کردم. بعضیاشون با بی شرمی منو می کشیدن توی بغلشون و چند لحظه نگهم می داشتن، اگه دنیل اخطار نمی داد که دیره و باید با بقیه هم آشنا بشم، شاید منو دست مالی هم می کردن، حرف همه شون هم بدون استثنا این جملات بود:

- چه شاهزاده زیبایی!

- چه دختر فوق العاده ای !

- چه زیبایی وحشی ای!

و هر بار حس می کردم قیافه دنیل به طور عجیبی غمگین تر و گرفته تر می شه. شاید یاد مامانم افتاده بود اینکه اجازه نداده بود پدرش با مادرم توی این مجالس بچرخه و فخر بفروشه! پسره عوضی! این آروز رو توام باید به گور ببری درست مثل بابات!

معرفی مهمونا تموم شده بود که ادوارد اومد سمتون و گفت:

- دنیل ... می شه با دخترت برقصم؟

دنیل بدون اینکه جواب ادوارد رو بده چرخید سمت من و گفت:

- دوست داری برقصی؟

خودمو کشیدم بالا و در گوشش گفتم:

- من دوست دارم با تو برقصم، اما ... تو متعلق به دوروثی هستی! پس ادوارد یه غنیمته!

اخمای دنیل بیشتر در هم شد. چند روزی بود که لبخند روی لباش ندیده بودم. فقط اخم و اخم! بهش مهلت ندادم بیشتر از این ابروهای در هم گره خورده اش رو به رخم بکشه. چشمکی زدم و خواستم برم سمت ادوارد که دستم رو کشید و گفت:

- برای چی اینقدر آرایش کردی؟

با تعجب گفتم:

- آرایش؟ اما جز یه ریمل و یه رژ لب چیر دیگه ای استفاده نکردم!

با کلافگی گفت:

- پس چرا اینقدر خوشگل شدی؟

قیافه ام از هم باز شد، دوست داشتم بخندم ، خواستم جوابشو بدم که ادوارد دوباره گفت:

- افسون جان ... من منتظرم!

باز نصیب دنیل فقط یه چشمک شد. رفتم سمت ادوارد و گفتم:

- با کمال میل!

دستش رو جلو آورد و گفت:

- باعث افتخاره پرنسس من!

دستم رو گذاشتم توی دستش و هر دو رفتیم وسط پیست. خیلی بلد نبودم مجلسی برقصم، صادقانه گفتم:

- آقای ادوراد ...

سریع گفت:

- می شه منو ادی صدا کنی؟

حرف عوض شد و نشد بهش بگم خیلی خوب نمی تونم برقصم. البته اونم زیاد نمی رقصید. بیشتر داشتیم سر جامون تکون می خوردیم.

بدجنس شدم، دلبرانه لبخند زدم و گفتم:

- صمیمیت به این زودی خطرناک نیست؟

فشار دستش روی کمرم شدت گرفت و گفت:

- با ادوارد باشی هیچی خطرناک نیست ...

همون لحظه چشمم افتاد به دنیل و دوروثی که اومدن وسط و مشغول رقص شدن. اخمای دنیل هنوز در هم بود، دوروثی داشت در گوشش حرف می زد اما قسم می خورم که دنیل اصلاً نمی فهمید اون چی داره می گه. ادوارد پرسید:

- باور می کنی؟

نگاه از دنیل و دوروثی گرفتم و گفتم:

- کم کم بهم ثابت می شه ... مگه نه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- می تونم یه جسارتی بکنم؟

با خودم گفتم الان پیشنهاد شام می ده دوباره! یه بار ابروی چپم رو بالا انداختم، بعد لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

- بفرمایید خواهش می کنم.

سرش رو زیر انداختم انگشتامو توی دستش یه کم فشار داد و بعدش آهسته گفت:

- می خوام بگم که تو ... خیلی ... هاتی!

دهنم از تعجب باز موند! بابا این دیگه کی بود! جاش بود همین الان دنیل رو صدا کنم و بگم حالشو بگیره. اما مگه من همینو نمی خواستم؟ وای خدایا چه سخت بود، دستشو نرم روی کمرم به حرکت در اورد از بالا به پایین، می خواست منو تحریک کنه. اما من هیچ حسی نداشتم، درست عین مجسمه ابولهول!

دستش رو از پشت گرفتم و گفتم:

- خیلی عذر می خوام ...

بعد دستش رو از خودم جدا کردم و ازش فاصله گرفتم، همونجا خشک شد! اما این راهش بود. یه کم نخ بدی تا طرف حرفش رو بزنه و بعد از مهلکه بگریزی و اونو توی شوک بذاری که از چی ناراحت شدی؟! می دونستم خیلی زود می یاد به سمتم. رفتم طرف میز نوشیدنی ها و گیلاسی شراب سفید برداشتم. جرعه جرعه مشغول نوشیدن شدم و مهمونا رو زیر نظر گرفتم. چقدر پسر خوش تیپ اینجا بود! اما خب به همون نسبت دختر هم حضور داشت. دخترایی که زیبایی برخیشون واقعاً نفس گیر بود. مشغول دید زدن اطرافم بودم که صدایی از کنارم بلند شد:

- دوشیزه زیبا، افتخار این دور رقص رو به من می دین؟

چرخیدم و با دیدن جیمز دهنم باز موند! واقعا نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. فقط با صدای آهسته ای شبیه ناله گفتم:

- جیمز ...

لبخند زد و قبل از اینکه بتونم خودم رو کنار بکشم منو کشید توی بغلش و گفت:

- چقدر خوشحالم که می بینمت افسون!

مثل مجسمه توی بغلش مونده بودم ...

در گوشم گفت:

- دلم برات تنگ شده بود!

همون لحظه صدای بلند دنیل رو شنیدم:

- جیمز!

جیمز منو از خودش جدا کرد و چرخید سمت دنیل. حس کردم دنیل هم از دیدن جیمز متعجب شده! برای منم عجیب بود. دنیل که نمی خواست بذاره من چیزی بفهمم پس نباید جیمز رو دعوت می کرد. دنیل سریع رو به من گفت:

- معرفی می کنم افسون، جیمز یکی از دوستای من! جدیداً با هم آشنا شدیم.

پرسشگر نگاش کردم، جیمز هم داشت با کنجکاوی نگاش می کرد تا بفهمه دنیل قصد داره چطور قضیه رو ماست مالی کنه. دنیل کمی من من کرد و بعد یک دفعه گفت:

- چند وقت پیش سر یه جریانی درگیر شده بود، اومد پیش من و من مشکلش رو حل کردم. از اون به بعد به خاطر تفاهماتی که با هم داشتیم یه جورایی دوست شدیم. دعوتش کردم که با هم آشناتون کنم.

از وکیل کارکشته ای مثل دنیل زیاد هم بعید نبود که به اون سرعت دروغ به هم ببافه! برای اینکه فکر نکنه من خر تشریف دارم پوزخندی زدم و گفتم:

- جدی؟ تو عادت داری با همه موکلات طرح رفاقت بریزی؟ پس خوش به حال خانومایی که موکلت می شن.

دنیل در جا قرمز شد، دیگه صبر نکردم جوابش رو بشنوم. چشمکی به جیمز زدم و ازشون فاصله گرفتم. تو لحظه اخر صدای دنیل رو شنیدم که با خشم گفت:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

و جیمز هم خونسردانه در جوابش گفت:

- گفته بودم می خوام ببینمش. اما انگار تو برات اهمیتی نداشت!

دنیل سریع گفت:

- خیلی خب خیلی خب! فعلاً ساکت باش!

دیگه ازشون خیلی دور شده بودم و صداشون رو نمی شنیدم. اگه خودم با گوشای خودم همه چیز رو نشنیده بودم الآن دنیل رو بیچاره می کردم با سوالام. اما وقتی همه چیز رو می دونستم دلیلی نمی دیدم الکی سوال کنم. دنیل نباید می فهمید من همه چیز رو می دونم و گرنه با توجه به شغلش ممکن بود به نقشه من پی ببره. به خصوص با رفتارای اخیر من. جرعه ای از شرابم رو خوردم و سعی کردم به اعصابم مسلط بشم. نمی خواستم اعصاب خرابم موجب بد رفتاریم با دنیل بشه. حالا حالاها باهاش کار داشتم. از گوشه چشم بهشون نگاه کردم هنوز داشتن با هم جر و بحث می کردن و نگاه جیمز هر از گاهی به سمت من می چرخید. یاد حرف دنیل افتادم. جیمز به من دلباخته بود ... هه! عشق ... پوچ ترین واژه دنیا. جیمز بهترین طعمه من می شد چون نیاز نبود برای دل بردن ازش زیاد از حد از خودم کار بکشم. لبخندی موذیانه روی لبم نقش انداخت. همون لحظه ادوارد به من نزدیک شد و گفت:

- افسون ...

سعی کردم اخم کنم:

- بله؟

- از دست من ناراحت شدی، آره؟

جوابش رو ندادم و سرمو انداختم زیر، آروم سرشو آورد جلو و توی صورتم گفت:

- عزیزم ... من نمی خواستم ناراحتت کنم. همیشه این ایراد رو داشتم که حرفم رو رک می زنم. نمی دونستم دلخور می شی. هرچند که قبول دارم کارم زشت بود. من نباید با یه خانوم متشخص اونطور حرف می زدم. اما ... باور کن حقیقت رو گفتم!

نگاش کردم که خنده اش گرفت گفت:

- می بخشی منو؟

ابرومو بالا انداختم ، سرشو جلو اورد و گفت:

- می بخشی، این چشمای خوشگل نمی تونن بی رحم باشن ...

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و قهقهه زدم. سرم رو پرت کردم عقب و از ته دل خندیدم. دستشو انداخت دور کمرم و خم شد روی بدنم، آروم در گوشم گفت:

- نیفتی عزیزم ...

الان یقینا باید مور مورم می شد! حسی ... حرارتی ... چیزی! اما هیچی به هیچی! صدای خشن جیمز باعث شد هر دو صاف بایستیم ...

- بد نگذره!

تک سرفه ای کردم و گفتم:

- جیمز ایشون ...

با اندکی خشونت گفت:

- می شناسم ... نیاز به معرفی نیست.

ادوارد با ابروی بالا پریده گفت:

- جیمز ... تنهایی؟ پس کیت کجاست؟

فک جیمز منقبض شد و شمرده شمرده گفت:

- نگو که خبر نداری مدت هاست با کیت تموم کردیم.

به دنبال این حرف قبل از اینکه به ادوارد فرصت حرفی مجدد بده دست من رو کشید و گفت:

- بیا افسون جان کارت دارم.

ای خدا این مردا منو خل کردن! چقدر منو دست به دست می کنن ... می دیدم که خیلی های دیگه هم می خوان بیان سمتم اما فرصت نمی کردن. با وجود دنیل و ادوارد و ... جیمز که تازه وارد میدان شده بود. منو برد وسط پیست رقص و گفت:

- می خوام باهات برقصم افسون ...

قبل از اینکه من موافقت یا مخالفت کنم مشغول شد. ناچاراً همراهیش کردم و گفتم:

- تو جدی دوست دنیل هستی؟

- آره و از این حسن تصادف بسیار خوشحالم. فک نمی کردم اینجا ببینمت!

جون خودت! پسره پرو. سرم رو چسبوندم روی سینه اش، از یه راه دیگه و کوبنده تر وارد شدم. گفتم:

- خیلی خسته ام!

صدای ضربان تند قلبش رو زیر گوشم به خوبی می شنیدم، زمزمه کرد:

- می خوای بخوابی؟ همین جا؟

زیر چشمی به دور و برم نگاه کردم. کسی حواسش نبود، پس چشمامو بستم و با صدایی کشدار گفتم:

- ایرادی داره؟

- افسون، عزیزم ... می خوای ببرمت توی اتاقت؟

- اگه بغلم کنی می یام .

پیدا بود حسابی تعجب کرده، صدای قلبش هم لحظه به لحظه بالاتر می رفت.

- افسون!

- جیه؟

- می خوای دنیل هر دومون رو بکشه به خاطر خراب کردن مهمونیش؟

- مگه مهمونیش رو خراب کردیم؟ خب من خوابم می یاد، توام کمکم می کنی دیگه ...

- عزیزم ... فقط نیم ساعت دیگه صبر کنی شام سرو می شه و بعدش می تونی راحت بری استراحت کنی.

- جیمز ...

- جانم؟

- تو اینجا چی کار داری؟

قشنگ داشتم نقش یه آدم مست خواب آلود رو بازی می کردم و این تیر خلاص جیمز بود. جیمز دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو کشید بالا. با چشمای خمار شده نگاش کردم. از چشماش می فهمیدم حالش چقدر اسفبار شده. توی دلم قند آب می شد. چه لذتی داشت لذت انتقام. جیمز آهسته گفت:

- تو چته دختر؟

- بغلم کن ...

- افسون ...

- از چشمات می خونم که دوسم داری، مگه نه؟ تو دوسم داری جیمز ... دوسم داری ...

جیمز از خود بیخود سرش رو آورد جلو، اوه نه! الان اصلا برای بوسیده شدن اماده نبودم. دستم رو گذاشتم روی سینه اش و گفتم:

- شنیدی؟

بیچاره وسط کار ایستاد و گفت:

- چیو؟

- دنی داره صدام می زنه، من باید برم ... ببخش ...

اجازه ندادم جلوم رو بگیره و با سرعت ازش دور شدم. دو مرد امشب تشنه تشنه شدن اما قرار نبود از من چیزی بهشون برسه. حالا باید می رفتم سر وقت دنیل. دنیلی که حسابی خشن شده بود، طبق معمول کنار دوروثی بود و مرد دیگه ای هم کنارشون ایستاده بود. با یه نگاه شناختمش ... بابای دوروثی بود. سر پائولو ... بی توجه رفتم کنارشون و سعی کردم رسمی باشم. جلوی سر پائولو نمی شد مسخره بازی در اورد. گفتم:

- دنیل جان ... یه لحظه می شه بیای؟

دنیل سری برای سر پائولو و دوروثی تکون داد و اومد سمتم. نگاه هر دو نفر اون ها روی ما میخکوب شده بود. صاف ایستادم و گفتم:

- دنیل من خیلی خسته ام، می خوام برم بخوابم ...

دنیل بدون اینکه حرفی بزنه با همون اخمای درهم سری تکون داد و دایه رو صدا زد. دایه سریع اومد و گفت:

- چیزی شده؟

- بگین شام رو سرو کنن ...

دایه نگاهی به ساعت ظریفش انداخت و گفت:

- الان ؟ الان که خیلی زوده دنیل !

- افسون خسته است ...

- اما ...

- همین که گفتم دایه، دستور شام رو بدین.

دایه نگاه پر خشمی به من انداخت و ازمون فاصله گرفت، دنیل خواست برگرده که کتش رو کشیدم و گفتم:

- حالم خوب نیست دنی ...

بدون اینکه نگام کنه گفت:

- زیاد خوردی؟

- اوممم ... فک کنم!

- حواست رو خوب جمع کن! اصلاً دوست ندارم امشب آبرومون بره.

- حواسم جمعه ... کاش همه برن ...

- آروم باش افسون ... تا یک ساعت دیگه همه رفتن ...

بدون اینکه چیزی بگم ازش فاصله گرفتم و خودمو روی یکی از مبل ها انداختم و چشمامو بستم. نباید می ذاشتم امشب دوروثی اینجا بمونه. محال بود بذارم ...

منتظر شدم تا مهمونا رو به سالن غذا خوری فرا بخونن. انتظارم خیلی طول نکشید. حقیقت این بود که من اصلاً مست نبودم اما قصد داشتم خودمو بزنم به مستی. اعصابم کم کم داشت خورد می شد. اون همه نگاه هرزه روی خودم داغونم کرده بود. من که اهل این چیزا و این برنامه ها نبودم! ببین کارم به کجا رسیده بود که مجبور بودم دست به چه کارهایی بزنم! پا روی پا انداختم و چشمامو بستم. حوصله رفتن سر میز رو نداشتم. می دونستم که تنهاییم خیلی هم دوام نمی یاره. ادوارد با ظرفی غذا کنارم اومد و گفت:

- نگو که رژیم داری.

لبخند زدم و گفت:

- نه هیکلم اونقدر بی نقص هست که نیاز به رژیم نداشته باشم.

خندید و گفت:

- چیزی می خوری برات بیارم؟

- نه ممنون ... خیلی خوردم ...

صدام کشدار شده بود ... ادوارد از گوشه چشم نگام کرد و گفت:

- چند تا گیلاس خوردی ؟

به دروغ گفتم:

- نمی دونم ... چهار تا ... پنج تا ... خیلی ...

- اینهمه؟!!

دستمو بردم بالا و گفتم:

- به سلامتی همه خوش قیافه ها و خوش تیپای جمع.

خندید و گفت:

- مست می شی س**ک**س**ی تر می شی ...

هان! مرتیکه! فکرکرد من مستم هیچی حالیم نیست و هر چی بخواد می تونه بگه. دستشو چسبیدم و گفتم:

- اوممم ... یعنی من س**ک**س**یم؟

سرشو آورد جلو و گفت:

- خیلی!!!

چشمکی زدم و گفتم:

- و این یعنی چی؟

همون لحظه دوروثی اومد جلو و گفت:

- ادوارد ... بابا دنبالت می گرده ...

بعد از این حرف با شک به ما نگاه کرد. ادوارد با خونسردی از جا بلند شد لبخندی به من زد و گفت:

- بر می گردم ...

بعد هم رفت به سمتی که پدرش منتظرش بود. دوروثی نشست کنارم، تعجب کردم، این کنار من نشست برای چی؟ پاشو روی پاش انداخت و گفت:

- فکر نمی کنی ادوارد لقمه بزرگی باشه برات؟

آهان! پس بگو چه مرگشه! سعی کردم با اونم با سیاست برخورد کنم. نباید از همین اول شمشیرم رو از رو می بستم. با لبخند گفتم:

- من با ادوارد کاری ندارم.

- آره مشخصه!

- اگه مشخصه باید متوجه شده باشی که داداشت زیاد دور و بر من می پلکه. مطمئن باش منم خیلی خوشحال نیستم از این جریان!

- جدی؟

داشت از زور حرص منفجر می شد. از سر جام بلند شدم و گفتم:

- صد در صد!

بدون اینکه بهش فرصت بدم حرفی بزنه رفتم اون سمت سالن. مهمونا کم کم داشتن خداحافظی می کردن و می رفتن. دنیل اومد سمتم و گفت:

- بهتره کنار من باشی، برای خداحافظی ...

چسبیدم بهش و با لحن مست آلودم گفتم:

- دوستت ندارم ، امشب اصلا به من توجهی نکردی ...

- صاف وایسا افسون!

- نمی خـــــــوام!

با تحکم گفت:

- افسون!

همون لحظه چند نفر بهمون نزدیک شدن. یه کم خودم رو جمع و جور کردم ...

وقتی رفتن دوباره چسبیدم بهش و گفتم:

- گور بابای همه! دنیل خودمو عشقه!

با خشم نگام کرد و گفت:

- مجبور بودی اونقدر بخوری که اینقدر مست بشی؟! می خوای آبرومون رو ببری؟

از ته دل قهقهه زدم. خندیدن لازمه مستی بود. یه خونواده دیگه بهمون نزدیک شدن. بازم مراسم خداحافظی و تشکر. بعد از اونا جیمز اومد سمتمون. بیچاره توی چشماش یه غم خاصی بود. نمی دونستم دلیلش چیه برام هم اهمیتی نداشت. با دنیل دست داد و جلوی من ایستاد. سکسکه کردم انگشتم رو چند بار جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- یادتون باشه به من نگفتین چه جوری با هم دوست شدین. من که می دونم اینجا یه خبری ... هست!

جیمز پوزخندی زد و گفت:

- هیچ خبری نیست! خیالت راحت ...

دنیل منو کشید سمت خودش و گفت:

- خوشحال شدیم دیدیمت جیمز ...

رسما داشت بهش می گفت بره. بیچاره جیمز هم بدون اعتراض فقط زمزمه کرد:

- مواظبش باش ... زیادی خورده ...

و خداحافظی کرد و رفت. کم کم سالن داشت خالی می شد. دنیل دستم رو گرفته بود که یه موقع دست از پا خطا نکنم. منم هر از گاهی یه سکسکه می کردم. دوروثی بهمون نزدیک شد و گفت:

- دنی عزیزم ، شام نخوردی ، بیا با هم بخوریم ...

دنیل با اعصابی داغون فقط گفت:

- میل ندارم!

- نمی شه که ...

- دوروثی! گفتم میل ندارم ...

دایه اومد سمتمون نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- مثل اینکه به خیر گذشت ...

دنیل هم در حالی که پاپیونش رو باز می کرد دست من رو ول کرد نشست روی صندلی، نفسش رو فوت کرد و سرش رو تکون داد. دوروثی نشست کنارش و گفت:

- خسته نباشی عزیزم ...

دنیل باز هم سری تکون داد و پرسید:

- بابا مامانت رفتن؟

- آره ولی ادوارد توی باغه ...

- می مونه؟!

- احتمالاً

به به! چه شود! باید هر طور که شده بود اینا رو دک می کردم. دایه رفت سمت پله ها و گفت:

- من خیلی خسته ام دنیل ، می رم استراحت کنم.

- خسته نباشی دایه ...

دایه تشکری کرد و رفت. دوروثی بی توجه به من از جا بلند شد نشست روی پای دنیل و گفت:

- عزیزم، خیلی خسته ای! شام هم که نخوردی. بلند شو بریم توی اتاقت ماساژت بدم ...

نگاه دنیل اومد سمت من. الان وقتش بود. از جا بلند شدم و در حالی که تلو تلو می خوردم گفتم:

– من که نرقصیدم، می خوام برقصم ... یکی بیاد با من برقصه ...

همینطور الکی شروع کردم به تکون دادن خودم. دوروثی بهم پوزخند زد و یه چیزی در گوش دنیل گفت که باعث شد اخمای دنیل بیشتر در هم بشه ... رفتم سمت دنیل. دستشو کشیدم و گفتم:

– پاشو دنی ... بیا با من برقص ... تو امشب با دخترت نرقصیدی!

دنیل از جا کنده شد ، دوروثی با خنده داشت نگامون می کرد. انگار از اینکه می دید من عین دخترای ول و کثیف مست شدم لذت می برد و فکر می کرد من از چشم دنیل می افتم. بی توجه به ادا اطوار های اون خودمو پرت کردم تو بغل دنیل و گفتم:

– منو سفت بگیر. می افتم می میرما! چرا همه جا داره می چرخه؟!

دنیل با یه حرکت منو از روی زمین کند و راه افتاد سمت پله ها. دوروثی از پشت سر گفت:

– اینو بخوابون و بیا اتاق خودت عزیزم .

دنیل هیچی نگفت و از پله ها رفت بالا. آروم دست و پا زدم و گفتم:

– دنیل! من می خوام برقصم، من خوابم نمی یاد، آخ! گفتم خواب ... می یای پیش من بخوابی؟ آره ؟

دنیل غرید:

– افسون ساکت باش!

– نمی یای؟ خب نیا. بگو جیمز بیاد ... راستی ... جیمز اینجا چه غلطی می کرد؟ هان؟

جوابمو نداد و راه افتاد سمت اتاقم، یهو گفتم:

– ادوارد اینجاست! اون دوست دختر زشتت گفت ادوارد اینجاست. بگو اون بیاد ... نه تو نگو ... خودم از پنجره صداش می زنم امشب بیاد پیشم ...

دادش بلند شد:

- می تونی خفه بشی افسون؟

- اوه چه خشن! دنیل من امشب تنها نمی خوابم ... بیا پیشم ... ادوارد بیاد ... جیمز هم بیاد ...

در اتاقمو باز کرد با پاش، منو برد سمت تخت خواب و تقریبا پرتم کرد روی تخت. قبل از اینکه بتونم چیزی بگم گفت:

- بگیر بخواب! صدات هم در نیاد! فهمیدی؟ وگرنه مجبور می شم ببرمت زیر دوش آب یخ ...

- دوست دارم دوش آب سردو ... به شرطی که توام بیای ... می یای بابا دنی؟

رفت سمت در و گفت:

- بخواب بهت می گم ...

در اتاق که بسته شد پریدم سمت پنجره و بازش کردم ... سرمو بردم بیرون از پنجره و داد کشیدم:

- ادوارد ... ادوارد ... امشب بیا توی اتاق من ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دنیل پرید توی اتاق و اومد سمتم، تکیه دادم به پنجره و قاه قاه خندیدم، کشدار گفتم:

- الان می یاد! تو برو به دوست دخترت ...

با دو تا دستش محکم بازوهامو چنگ زد و زل زد توی چشمام، بی صدا بهش خیره شدم ..

صدای در اتاقم اومد و بعد از اون دوروثی رو از پشت دنیل دیدم ...

- نمی یای دنی؟ ولش کن دیگه ...

دنیل همینطور که چشم از من بر نمی داشت گفت:

- دوروثی ... امشب باید بری ... ادوارد رو هم ببر ...

دوروثی با چشمای از حدقه بیرون زده و صدای خفه گفت:

- دنیل!

- افسون حالش خوب نیست ...

دوروثی با خشم گفت:

- به من چه؟!! به من چه که حالش خوب نیست؟ من و برادرم رو از اینجا بیرون می کنی چون حال دختر خونده ات خوب نیست؟ حالا اون از ما بهتر شده؟

دنیل دستاشو از بازوهام جدا کرد چرخید سمت دوروثی و گفت:

- می دونی که مستی باعث چی می شه! می دونی دیگه مگه نه؟! دوست داری امشب افسون کار دست من و تو بده؟ خطرناکه! باید هواشو داشته باشم، اصلاً دوست ندارم با ادوارد رابطه ای برقرار کنه.

دوروثی که طور دیگه ای بر داشت کرده بود گفت:

- مگه ادوراد چشه؟

- ادوارد خیلی هم خوبه! افسون بچه است! الان که حالش بده باید جلوشو بگیرم. ممکنه فردا بفهمه چی کار کرده و باز دوباره به هم بریزه. اون آمادگی هیچ رابطه ای رو نداره!

باید یه چیزی می گفتم، وگرنه می فهمیدن داشتم فیلم بازی می کردم. خندیدم، شل و ول و مستانه ...

- من خوبم، من خیلی خوبم! امشب از همیشه بهترم ... بیا دنی ... بیا پیش من ... این دختره رو ... از اتاق من ... بنداز بیرون ...

دوروثی با خشم گفت:

- تنها موندن توام با این دختره امشب اصلا درست نیست!

- دوروثی! این دختر همه اش نوزده سالشه! در مورد من چی فکر کردی؟ فکر کردی نمی تونم جلوی خودمو بگیرم؟ منو اینقدر بی اراده شناختی؟

- خوب، من می ترسم دنی ...

- افسون دختر منه! نگران نباش ... برو و ادوارد رو هم ببر ... اما جریان رو بهش نگو ...

دوروثی آهی کشید و گفت:

- باشه ... از این به بعد هم روی تربیت دخترت بیشتر کار کن. مهمونی های ما جای مست کردن نیست!

- بسیار خوب! باهاش صحبت می کنم ...

دوروثی خم شد دنیل رو بوسید و گفت:

- شب بخیر ...

بعد از بیرون رفتن دوروثی سعی کردم بازم به نقشم ادامه بدم تا دنیل نفهمه دارم با دمم گردو می شکنم. رفتم افتادم روی تخت و گفتم:

- بیا دنی ... بیا پیشم ...

غش غش می خندیدم و دعوتش می کردم بیاد بخوابه کنارم، دنیل اومد پایین تخت ایستاد و گفت:

- افسون! من اینجا می مونم تا بخوابی. دختر خوبی باش و بخواب!

خم شدم دستشو گرفتم و توی یه حرکت غافلگیرانه کشیدمش روی تخت، حسابی غافلگیر شد چون نتونست خودشو کنترل کنه و افتاد روی تخت. سریع پاهامو اینطرف اونطرفش گذاشتم و سرمو بردم نزدیک گوشش:

- تو امشب با من می مونی، همین امشب ... فقط امشب ...

نفسشو فوت کرد . سعی کرد منو از خودش جدا کنه، در همون حال گفت:

- فایده نداره! باید ببرمت زیر دوش آب سرد ...

با لحن اغواگرانه ای گفتم:

- می یای با هم بریم تو وان؟ دلم می خواد باهات آب بازی کنم ...

صداش خفه بود:

- افســـــــــــون!

- ادوارد می گه من هاتم ... من هاتم؟ من جذابم؟ هستم ... آره؟

با عصبانیت گفت:

- ادوراد غلط کرده!

- اوه! دنی ... من دوستت دارم ... خشمتو هم دوست دارم ...

با یه حرکت منو کنار زد و خواست بلند بشه که دوباره کشیدمش و اینبار اون افتاد روی من. قبل از اینکه بتونه خودشو جمع و جور کنه خودمو کشیدم بالا و چند بار پشت سر هم گونه اش رو بوسیدم. دنیل عصبی شد یهو از جاش پرید و داد کشید:

- بس کن!

حالا وقت نقشه بعدی بود. توی خودم جمع شدم، چونه ام شروع کرد به لرزیدن. اینبار حقیقتاً از دادش ترسیده بودم و گریه کردن برام خیلی هم سخت نبود. اولین قطره اشک که از چشمم چکید با کلافگی دستشو کشید توی موهاش و از در بین اتاق ها رفت توی اتاق خودش. سریع اشکامو پاک کردم ... متنفر بودم از گریه کردن. وقتایی که باید اشک می ریختم نمی تونستم و وقتایی که نباید نمی شد جلوش رو بگیرم. البته الان خیلی هم بد نشده بود. بعضی وقتا اشک یه خانوم بیشتر از دلبری می تونه یه مرد رو به زانو در بیاره. از جا بلند شدم و لباسم رو عوض کردم. یه لباس خواب صورتی کمرنگ، رفتم توی تخت. خیلی از خودم انرژی گرفته بودم. باید می خوابیدم و خودم رو برای روز بعد اماده می کردم. یه روز دیگه و یه اعصاب خوردی دیگه برای دنیل ...

صبح که از خواب بیدار شدم همونطور توی تختم موندم. فکرم حسابی مشغول شده بود. دیشب شاید یه کم زیاده روی کرده بودم! البته فقط یه کم ... باید الان طوری رفتار می کردم تا دنیل مطمئن بشه من دیشب مست مست بودم. مثلاً باید تظاهر کنم خیلی چیزا رو یادم نمی یاد. مهم

تر از همه باید در مورد جیمز باهاش صحبت می کردم. با رخوت از جا بلند شدم. سرم خیلی درد می کرد. دیشب یه گیلاس شراب بیشتر نخورده بودم! اما همون هم باعث سر دردم شده بود. رفتم سمت کمد لباس هام و یه پیرهن راحتی صورتی رنگ تنم کرد. قدش تا روی زانوهام بود، مدلش هم طوری بود که تا زیر سینه تنگ و از اونجا به بعد گشاد و چین دار می شد. موهام رو بالای سرم جمع کردم و بعد از پوشیدن دمپایی های راحتیم رفتم سمت در بین دو اتاق. ساعت هفت صبح بود و می دونستم هنوز دنیل توی اتاقشه، بدون در زدن در رو باز کردم و رفتم تو. دنیل نیمه برهنه با یک حوله دور کمر جلوی آینه ایستاده و مشغول افتر شیو زدن به صورتش بود. با دیدن من دستش که به صورتش ضربه می زد ثابت شد و خیره شد بهم. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام ، صبح بخیر ...

اخم کرد و به کارش ادامه داد، صداش رو به زحمت شنیدم:

- صبح به خیر ...

رفتم به سمت تخت خوابش، نشستم لب تخت و خواستم سر حرف رو باز کنم که با صدای خشکی گفت:

- بلد نیستی در بزنی؟ شاید هم دایه یادت نداده!

جا خوردم، اما الان وقت ناراحت شدن و کم اوردن نبود. با ناز گفتم:

- اوه! ببخشید ... نمی دونستم وقتی می خوام بیام توی اتاق بابام هم باید در بزنم.

بدون توجه به حرفم رفت سمت لباساش ، اول از همه پیرهن سفیدش رو پوشید و در همون حال گفت:

- کارت رو بگو ...

رفتم به طرفش و قبل از اینکه فرصت کنه مخالفت کنه مشغول بستن دکمه هاش شدم و سریع گفتم:

- من از دیشب چیز زیادی یادم نمی یاد. اما فکر می کنم دیشب جیمز اینجا بود، درسته؟ یا توهم زدم؟

دنیل جا خورد به طوری که فرصت مخالفت با کار من رو هم پیدا نکرد و من دونه دونه دکمه هاش رو بستم. زمزمه کرد:

- درسته ...

کارم تموم شد، ازش فاصله گرفتم، چشمامو گرد کردم و گفتم:

- جیمز اینجا چه غلطی می کرد دنی؟

دنیل رفت سمت شلوارش، برش داشت و گفت:

- جیمز یکی از دوستای منه ...

فقط نگاش کردم، با اندکی شک و بدبینی. رفت سمت حمام و گفت:

- اجازه بده شلوارم رو بپوشم ، بعد می یام برات توضیح می دم.

خندیدم و گفت:

- دنی! چرا جلوی من لباس عوض نمی کنی.

بدون اینکه خجالت بکشه یا بخواد حرفش رو بخوره، رک گفت:

- شلوار پوشیدن جلوی تو ایرادی نداره! اما لباس زیر پوشیدن، داره!

بعد از این حرف وارد حمام شد و در رو بست. یواشکی ادای عق زدن در آوردم و زیر لب گفتم:

- متنفرم از همه تون! اه ...

چند لحظه بعد در حالی که کمربند چرمی مشکی رنگش رو می بست از حمام خارج شد و گفت:

- افسون، جیمز چند وقتیه که به جمع دوستای من اضافه شده! شاید به خاطر تو ...

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه، خودت خوب می دونی جیمز نسبت به تو احساس خاصی داره، اون برای اینکه دوباره بتونه به تو نزدیک بشه، خودش رو به من نزدیک کرده.

ای دنیل بدجنس! ببین چه جوری دلیل می سازه! با ناراحتی گفتم:

- ولی دنیل! تو نباید اونو به اینجا راه می دادی. تو که می دونی من دوست ندارم ...

اومد وسط حرفم و گفت:

- می دونم ... می دونم ... اما جیمز خیلی سمج بود. به بهونه یه شکایت و یه پرونده به من نزدیک شد و بعد هم درخواستش رو مطرح کرد. نتونستم بهش بگم نه.

با بغض ساختگی گفتم:

- یعنی برات مهم نیست اگه اون بخواد خودش رو بچسبونه به من؟

عطرش رو که تازه زده بود به گردنش گذاشت روی میز و اومد به سمتم. هنوز لب تخت نشسته بودم. جلوم ایستاد و دستم رو کشید به سمت بالا. ناچاراً ایستادم و زل زدم توی چشمای خمار خوش حالتش. چرا اینقدر به نظرم زیبا بود؟ با دستاش صورتم رو قاب گرفت. چشمامو بستم و نفس عیقی کشیدم. بوی عطرش خیلی خوب بود یا من بی جنبه شده بودم؟ یه بوی تند و خنک ...

آروم گفت:

- افسون ... تو واقعاً از دیشب چیزی یادت نیست؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم. با همون صدای آرومش که داشت منو به خلسه می کشید گفت:

- قول می دی بهم دیگه مست نکنی؟

- چرا؟

- عزیزم ... رفتارت دیشب خیلی زننده بود!

خودم رو متعجب و شرمنده نشون دادم و گفتم:

- وای! آبروم جلوی همه رفت؟

اینبار اون بود که سرش رو به نشونه نفی تکون داد:

- نه، جلوی جمع خوب بودی و معقول ... اما ...

- اما چی؟ پس چی می گی؟

- توی تنهایی خودمون ... راستش افسون ...

دستشو پس زدم، خودمو چسبوندم بهش و گفتم:

- توی تنهایی خودمون که ایرادی نداره ... دنیل تو تنها مردی هستی که من تونستم بهش اطمینان کنم. می فهمی؟ تنها کسی هستی که می تونم بهش تکیه کنم.

می دونستم این حرفا خیلی روی دنیل اثر می ذاره. همه مردا دوست دارن برای زن ها حامی باشن و اگه زنی بتونه این حس رو به طرف مقابلش بده در حقیقت پیروز شده. اشتباه نمی کردم چون دستای دنیل دور کمرم حلقه شد و گفت:

- دختر گل منی!

سرم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

- نمی خوام جیمز بهم نزدیک بشه دنیل. چرا گذاشتی پاش به اینجا باز بشه؟

- تا وقتی من هواتو دارم نگران هیچی نباش عزیزم. نمی ذارم جیمز برات مزاحمتی ایجاد کنه.

- قول می دی؟

- آره عزیزم ...

ازش جدا شدم، بهش لبخند زدم و گفتم:

- مرسی ... حالا دیگه بریم سر میز صبحونه که ممکنه دایه شاکی بشه.

با لبخند مهربونش دستش رو گذاشت پشت کمرم و گفت:

- بریم ...

***

مردد وسط اتاق ایستاده بودم. خیلی وقت بود که آهسته رفته بودم و آهسته اومده بودم. برای جلب اعتماد دوباره دنیل خیلی تلاش کرده بودم و دوباره صمیمیتش رو به دست اورده بودم. اما خسته شده بودم. دوست داشتم عصبیش کنم، دوست داشتم تشنه اش کنم. زندگی اینجوری برای من لذتی نداشت، یه اجبار بود! یه تکرار ... یه روتین ... هر روز همراه دنیل می رفتم دانشگاه، بعد خودم بر می گشتم ، گاهی هم دنیل منو بر می گردوند. هفته ای دو روز هم می رفتم استخر و آموزش شنا می دیدم. دوروثی هم که هر روز تقریبا می یومد اینجا و روی اعصاب من راه می رفت! باید یه فکر اساسی می کردم. در اتاق دنیل رو باز کردم ... نبود. می دونستم که توی نشیمن مشغول بیلیارد بازی کردنه. یه فکر شیطانی به ذهنم خطور کرد و لبخند نشست روی لبم. پریدم سمت کمد لباس هام، ایول! یه چیز خوب پیدا کردم. یه لباس خیلی خیلی کوتاه قرمز رنگ که یقه و آستین هم نداشت و دکلته بود! برش داشتم و سریع پوشیدم. قدش هم از همه لباس هام کوتاه تر بود. اما توجهی نکردم. رفتم جلوی آینه. موهامو باز کردم و دستمو کشیدم توش ... باید خیسشون می کردم. اینجوری فایده نداشت. رفتم سمت حموم و با سرعت نور موهامو خیس کردم. ژل زدم و ریختم دورم، عالی شده بود! نشستم روی تخت و با صبر و حوصله ناخن هامو لاک سرخ زدم. هم دست ... هم پا ... وقتی تموم شد به مژه هام ریمل زدم و حسابی پرپشتشون کردم. آرایشم با یه رژ گونه کمرنگ و یه رژ لب قرمز تکمیل شد. چشمکی به خودم زدم و راه افتادم سمت در. قبل از رفتن دوربین عکاسیمو از روی میز بر داشتم. با ناز و خرامان خرامان راه رفتن رو خیلی خوب یاد گرفته بودم. رفتم توی نشمین. خدا رو شکر جز دنیل هیچ کس نبود. دنیل هم یه تی شرت خاکستری جذب پوشیده بود با یه شلوار کتون مشکی. زیاد عادت نداشت لباس راحتی بپوشه! شاید هم به پرستیژش نمی یومد. خم شده بود روی میز بیلیارد و حسابی گرم بازی بود. یه لیوان شامپاین کنار میز بود و نشون می داد داشته از خودش پذیرایی می کرده. لای انگشت سبابه و وسط دست راستش هم یه سیگار پایه بلند مشغول سوختن بود. راه افتادم طرفش و با ناز گفتم:

- دنی!

بدون اینکه سرش رو بیاره بالا و نگام کنه، همونطور سر به زیر پکی به سیگارش زد ، توپ رو شوت کرد و گفت:

- بله؟

- دنیل اجازه هست با میز بیلیاردت یه عکس بگیرم؟

- با میز؟! برای چی؟

لعنتی نگام نمی کرد! اه!

غر زدم:

- خب دوست دارم ...

- باشه ... بیا بگیر ...

بازم نگام نکرد. رفت سمت لیوان شامپاینش و برش داشت که بخوره. سیگارش رو توی زیر سیگاری کریستالش خاموش کرد. وقت رو غنیمت شمردم ... با یه جست رفتم روی میز. به پهلو خوابیدم و یکی از پاهامو توی شکمم جمع کردم و اون یکی رو هم به شکل قائم خم کردم و تا جایی که می شد سخاوتمندانه هیکلم رو به نمایش گذاشتم. دنیل چرخید به سمت من گفت:

- دوربین کو....

اما حرف توی دهنش خشک شد. لبخندی اغواگرانه زدم و در حالی که پاهامو بیشتر باز می کردم یه دستمو هم فرو کردم توی موهای بلندم که بیشترش روی میز پخش شده و نصف صورتم رو هم گرفته بود و گفتم:

- خوبم دنی؟ بیا دوربین رو گذاشتم پایین پاهام ، برش دار ...

دنیل فقط خیره شده بود روی من و بدون حرف نگام می کرد. قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد. سرم رو کمی فرستادم به عقب و با ناز خندیدم. در همون حال گفتم:

- عزیزم، عکسمو بگیر دیگه! چرا داری با چشمات منو می خوری؟

یه دفعه دنیل اومد به سمتم، لیوان شامپاینش رو محکم کوبید روی میز که همه محتویاتش ریخت بیرون و دستمو گرفت توی دستش. با یه حرکت منو کشید از میز پایین، نالیدم:

- آی ... دنی ... دستم!

بی توجه به صدای ناله ام منو کشون کشون برد سمت در سالن و غرید:

- گمشو توی اتاقت!

حتی فرصت نکردم حرف بزنم! چون منو تقریباً شوت کرد توی راهرو و در نشمین رو محکم به هم کوبید. نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و پرت شدم روی زمین. تعجب کرده بودم در حد مرگ! اونقدر که حتی نمی تونستم خودم رو جمع و جور کنم و خشک شده بودم روی زمین. چرا دنیل اینقدر محکم بود؟! چرا با من اینطور برخورد کرد؟ نکنه از من متنفره؟ نکنه همونطور که من می خوام از اون انتقام بگیرم اونم می خواد همین کار رو با من بکنه؟ شاید هنوزم مثل بچگی هاش فکر می کنه عامل از هم پاشیدن خونواده اش مادر منه! الان میخواد بقیه انتقامش رو بگیره! به زور از جا بلند شدم. بدنم درد می کرد و مچ دستم زق می زد. لنگ لنگون رفتم توی اتاقم و یهو بغضم ترکید. خیلی وقت بود کتک نخورده بودم. تازه داشتم روی آرامش رو می دیدم. تصور هر برخوردی رو از دنیل داشتم جز این برخورد! نشستم لب تخت و نالیدم:

- مامان! کجایی مامان، کاش بودی!

داشتم زیر لب می نالیدم که یهو در باز شد و دنیل اومد تو. باورم نمی شد خودش اومده باشه تو اتاقم! سرم رو انداختم زیر، نمی خواستم نفرت رو توی چشمام بخونه. صدای نعره اش بلند شد:

- در بیار اون لباسو تا توی تنت جرش ندادم!

سرم رو اوردم بالا، نگاهم رو کنترل کردم و به زور گفتم:

- چرا؟

- چون من می گم!

- و اگه این کار رو نکنم؟

مردها گاهی اوقات علاوه بر ظرافت و زنانگی نیاز به سرتقی و لجبازی دارن. اگه همیشه مطیع باشی تبدیل می شی به یه بره تو سری خور. گاهی باید هار باشی و بدری! یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- درش می یاری!

-در نمی یارم ... تا دلیل برخوردت رو ندونم هیچ کاری نمی کنم!

دوباره صدای دادش بلند شد:

- دوست ندارم جلوی من اینطوری لباس بپوشی! می فهمی؟ دوست ندارم!

رفتم نزدیکش و بی پروا گفتم:

- چرا؟ اتفاقی می افته؟

کلافه دستش رو کرد توی موهاش و جویده جویده گفت:

- تو منو داغ می کنی! نباید اینطور بشه. من نباید اینو به تو بگم ... اه! افسون داری چی کار می کنی؟

ایول! اینه! چرخیدم و گفتم:

- لباس من هیچ ایرادی نداره! توام ندید بدید نیستی دنیل. چشم و دلت حسابی پره! چرا باید با دیدن من داغ کنی؟

باز قفسه سینه اش داشت با هیجان بالا و پایین می شد، شاید هم با خشم! داد کشید:

- خودمم نمی دونم لعنتی! حسی که در برابر تو دارم رو تا حالا جلوی هیچ کس تجربه نکردم!

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم و بی اراده خندیدم. با ناز گفتم:

- ولی من فقط خواستم یه عکس بگیرم! با یه لباس ساده، بقیه اش مشکل توئه!

اومد جلو صورتمو کشید توی دستاش، دستاش داغ داغ بودن! از لای دندوناش گفت:

- تو فکر کردی عکس می خوای بگیری واسه روی جلد مجله های آنچنانی؟ این چه وضعشه؟ برای چی اینجوری می کنی؟ نگو برای دل خودته که محاله باور کنم! تو چی از من می خوای افسون؟ چی می خوای؟

تیز نگاش کردم و یه تای ابروم رو بالا انداختم و با حرکت لبم گفتم:

- خودتو!

الان وقت اعتراف بود. باید می فهمید این سمت یه احساسی وجود داره، همین می تونه گرم ترش کنه! که بدونه هر موقع بخواد من در خدمتش هستم. حالا براش سخت تره که بتونه جلوی خودش رو بگیره.

دنیل با تعجب زل زد توی چشمام، اما من چشمامو دوختم به لبای قلوه ای و خوش فرمش. صدای نفس های بلندش رو می تونستم بشنوم و داغیش رو می تونستم روی صورتم حس کنم. چشمام رو ما بین لبهاش و چشماش به نوسان اوردم. دنیل هم یه لحظه خیره شد به لبهام. زمزمه کردم:

- دوستت دارم دنی ...

یه دفعه سرش رو اورد پایین و من چشمامو بستم. می دونستم دنیل شکست خورده. هنوز لباشو حس نکرده بودم که کسی به در ضربه زد، همزمان صدای دایه بلند شد:

- افسون! توی اتاقت هستی؟

دنیل با خشونت منو پس زد و رفت سمت در بین دو اتاق. دوست داشتم دایه رو خفه کنم! دنیل وسط راه متوقف شد، چرخید به سمتم. صورتش قرمز شده بود، دستش رو به نشونه تهدید به سمتم تکون داد و گفت:

- این بازی رو تموم می کنی افسون! فهمیدی؟ از همین لحظه ... از همین جا ... همه چی تموم شد! همه چی! دیگه نمی خوام این رفتار رو ازت ببینم. این افکار بچه گونه رو بریز دور و همه چی رو فراموش کن!

بعد از این حرف چرخید و رفت توی اتاقش. ولو شدم روی تخت، دایه که از در زدن خسته شده بود، در اتاق رو باز کرد اومد تو. با دیدن من روی تخت گفت:

- تو اینجا هستی؟ چرا جواب نمی دی دختر؟

سر جام نشستم و گفتم:

- اوه ببخشید دایه ... خسته بودم ...

با نگاهی به صورت آرایش شده من و لباسم گفت:

- جایی قراره بری؟

- نه ... چطور مگه؟

بی توجه به سوالم گفت:

- ادوارد اومده ... پایینه! می خواد ببینتت ...

اوف! اینو کجای دلم بذارم؟ اینقدر که دوست داشتم دنیل رو به دام بکشم نسبت به ادوارد یا جیمز یا متیو یکی از هم کلاسی هام که خیلی وقت بود بهم گیر داده بود حس و هیجان خاصی نداشتم. از جا بلند شدم و گفتم:

- باشه دایه، الان می یام! باید لباس عوض کنم.

دایه سرشو تکون داد، راه افتاد سمت در و زیر لب غر زد:

- معلوم نیست چشه! برای خودش لباس عوض می کنه!

خنده ام گرفت. رفتم سمت کمد لباس هام، یه شلوار جین به رنگ صورتی در اوردم با یه تاپ سفید و صورتی. تند تند پوشیدم ، آرایشم رو هم کمرنگ کردم و رفتم از اتاق بیرون. خبری از دنیل نبود. یه لحظه چشمامو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم. بوی عطرش هنوز هم توی مشامم بود. لعنتی! نمی دونم چه مرگم شده بود. رفتم سمت پله ها ...

ادوارد روی مبل های سلطنتی کاملا رسمی نشسته بود و منتظر به پله ها چشم دوخته بود. با دیدن من لبخند زد و از جا بلند شد. سعی کردم لبخند بزنم، رفتم به سمتش و قبل از من اون گفت:

– سلام ... عصر بخیر!

– سلام ... عصر شما هم بخیر.

با لذت سر تا پامو نگاه کرد و دستشو به سمتم دراز کرد. دستشو فشردم و ناچارا کنارش نشستم. یکی از خدمتکارها روی میز بساط میوه و چایی و کیک شکلاتی رو چیده بود. خبری از کسی دور و برمون نبود. ادوارد هم از همین سو استفاده کرد و با صدای آهسته ای گفت:

– دلم خیلی برات تنگ شده بود ...

یه لبخند کمرنگ تحویلش دادم و گفتم:

– اوه مرسی ...

– تو دلت برای من تنگ نشده بود؟

فقط نگاش کردم. برای هر حرفی زود بود. دستشو اورد جلو ، دستمو گرفت و گفت:

– افسون ... خواهش می کنم پیشنهاد شام منو قبول کن! باید باهات حرف بزنم.

– اما ادوارد ...

– اما نداره ... خواهش کردم!

– من واقعا سرم شلوغه!

– خودت هم خوب می دونی که اگه بخوای می تونی یه روز بعد از دانشگاهت با من قرار بذاری.

– راستش ... خب ...

مونده بودم چی بگم که صدای دنیل از پشت سرمون بلند شد:

– سلام ادوارد عزیز ...

ادوارد از جا پرید و دست من رو رها کرد. رفت به طرف دنیل و باهاش دست داد. مشغول جویدن پوست لبم شدم. الان واقعا برای ارتباط با ادوارد آماده نبودم. باید یه کم می گذشت، باید اول دنیل رو از راه به در می کردم. اگه رابطه ای با ادوارد برقرار می کردم و دنیل می فهمید همه چی خراب می شد! باید دنیل رو حسابی وابسته می کردم و بعد می رفتم سراغ ادوارد. اون موقع دنیل ضربه بدی می خورد و من به خواسته ام می رسیدم. آره راهش همین بود. یه لحظه به دنیل نگاه کردم و نگاه اونو غرق ادوارد دیدم. نه هنوز خیلی مونده تا توی دام بیفته! الان توی دام هوسه. باید توی دام عشق بیفته! از جا بلند شدم و گفتم:

- ادوارد از دیدنت خوشحال شدم من یه کم درس دارم باید برم توی اتاقم ...

ادوارد با ناراحتی از جا بلند شد و گفت:

- افسون!

- ببخشید ... خیلی درسام سنگینه!

بی توجه به حضور دنیل که زل زده بود به ما دو نفر گفت:

- پس شماره ت رو بهم بده!

رفتم سمت پله ها و گفتم:

- از دنیل بگیر ...

بعد به نگاه تیز و داغ دنیل چشمکی پنهانی زدم و رفتم از پله ها بالا. می دونستم که دنیل شماره منو به ادوارد می ده. شاید برای اینکه سر منو به شکلی گرم کنه! اینجوری خیلی بهتره!

شب شده بود، حدودای ساعت نه، صدای دوروثی رو خیلی خوب می شنیدم ولی اصلا حوصله رروبرو شدن باهاش رو نداشتم. خودم رو انداختم روی کاناپه کنار اتاقم و مشغول مطالعه رمان شدم. صدای دوروثی بدجور روی مخم اسکی می رفت. داشت با دنیل بیلیارد بازی می کرد و چون اتاقم نزدیک سالن نشیمن بود به خوبی صداشون رو می شنیدم. صدای خنده های دنیل، خنده های دوروثی، ناز و اداهایی که برای دنیل می یومد همه و همه داشتن اعصابمو می ریختن به هم. رمانم رو پرت کردم اون سمت و از جا بلند شدم، باید یه کاری می کردم تا هم خودم خنک بشم

هم اعصاب بیچاره ام. داشتم می رفتم سمت در که گوشیم صداش بلند شد. ناچارا برگشتم. شماره اش ناشناس بود، با شک و تردید جواب دادم:

- الو ...

- سلام فرشته خوشگل ...

کمی به ذهنم فشار اوردم، صدای یه مرد بود! یعنی کی بود؟ خودش سریع گفت:

- ادواردم خانوم فراری ...

لبخند شیطانی نشست روی لبم، پس دنیل شماره مو داد! ای دنیل خودت کردی که لعنت بر خودت باد! گفتم:

- اوه ... سلام ... شماره منو ازکجا آوردین؟

- معلومه! از دنیل گرفتم. هر چند که نمی خواست بده و مصر بود که من از خودت بگیرم. اما منم سمج تر از این حرفام ...

در این مورد باهاش موافق بودم. با لبخند گفت:

- بله ... قبول دارم!

خندید و گفت:

- من اگه چیزی رو بخوام دست از سرش بر نمی دارم!

- و این یعنی چی؟

- فهمیدی ...

- نفهمیدم ...

- افسون ...

- بله؟

- می خوام ببینمت ، باید باهات حرف بزنم ...

- گفتم که ...

- خواهشا نگو وقت ندارم، یه فرصت ... خواهش می کنم!

- ادوارد!

- هیچ حرفی رو قبول نمی کنم. من باید با تو حرف بزنم ، باید با هم بریم بیرون.

- در این مورد با دنیل صحبت کردی؟

- نه ، نیازی ندیدم ، تو واسه خودت اختیار داری!

- صد در صد!

- پس می پذیری؟

- باور کن ...

- افسون ... کی؟ کجا؟

دیگه نمی شد پیچوندش، نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و گفتم:

- نمی دونم ...

صداش پر از شوق شد:

- ولی من می دونم عزیزم! فردا بعد از دانشگاهت منتظرم باش، می یام دنبالت ...

- باشه، ولی باید خیلی زود برگردم ...

- باشه عزیزم، خیلی زود! قول می دم ...

خنده ام گرفته بود، شاید بد نبود اگه تا مدتی ادوارد رو توی آب نمک می خوابوندم. با هم خداحافظی کردیم و رفتم تو فکر فردا. چی بپوشم؟ باهاش چطور برخورد کنم؟ سر میز شام هر کاری کردم که حواسم رو بدم به فردا و قرارم با ادوارد نشد. دوروتی غذا بر میداشت با دست

میکرد توی دهن دنیل و از گوشه چشم به من نگاه می کرد. از قیافه دنیل می فهمیدم که چقدر از کارای دوروثی تعجب کرده. قیافه دایه هم دیدنی شده بود!!! خنده ام گرفته بود اما بدتر از اون داشتم حرص می خوردم. من این دختر رو اگه امشب نمی شوندم سر جاش اسمم رو عوض می کردم. خیلی زود از سر میز بلند شدم و گفتم:

- ممنون دایه جان! خیلی خوشمزه شده بود. اگه اجازه بدین من برم به اتاقم. فردا صبح زود کلاس دارم می ترسم خواب بمونم.

دایه سری تکون داد و گفت:

- خیلی خب می تونی بری.

رفتم سمت دنیل و گفتم:

- بابا دنی، کاری با من نداری؟

دنیل بدون اینکه توی چشمام نگاه کنه سرشو تکون داد و گفت:

- نه خوب بخوابی.

خم شدم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- توام همینطور!

دیگه نموندم که عکس العملی ازش ببینم سر سری با دوروثی هم خداحافظی کردم و رفتم از پله ها بالا ...

***

پاهامو کوبیدم روی زمین، روی تنم عرق سرد نشسته بود، زیر لب غر غر کردم:

- دختره نکبت ...

سر و صداهای شدید دوروثی دیوونه ام کرده بود! نگاهی توی آینه به خودم انداختم، عالی بودم! همون لباس خوابی رو پوشیده بودم که دنیل برای دوروثی انتخاب کرده بود، حریر مشکی صدای دنیل تو ذهنم تداعی شد:

- دیوونه کننده می شه!

و من واقعاً دیوونه کننده شده بودم. موهامو اطرافم رها کردم و رفتم سمت در. کمی از لیوان آبی که دستم بود آب جای اشک زیر چشمام ریختم و با یه حرکت در اتاق رو باز کردم پریدم وسط! قیافه هاشون اون لحظه دیدنی بود! دوروثی وسط اتاق مشغول رقص و دلبری بود. از اون مدل رقصای خاص! بهش می گفتن رقص کثیف! حالا وسط کار بود و دنیل هم لب تخت نشسته بود. دوروثی با بالا تنه برهنه در حالی که دستاشو حائل بدنش کرده بود با چشمای گرد شده از ترس خیره مونده بود روی من. برای اینکه طبیعی جلوه کنم سریع رفتم سمت دنیل و با هق هق پریدم توی بغلش. دنیل هنگ کرده بود، اما محکم منو توی بغلش نگه داشت و گفت:

- چی شده افسون؟ عزیزم، چرا گریه می کنی؟

میون هق هق گفتم:

- فردریک باز اومده بود سراغم. دنیل ولم نمی کنه! من می ترسم ... بیا پیش من ... دنیل ... وای ... دنی!

فشار دستای دنیل دور کمرم بیشتر شد. صداشو کنار گوشم شنیدم:

- باز خواب دیدی؟ نترس عزیزم ... فردریک غلط می کنه بخواد بازم اذیتت کنه. آروم باش ... آروم باش عزیز دلم. شیرین من ...

حرفاش داشت قند توی دلم آب می کرد. صدای خشمگین دوروثی بلند شد:

- دنی!

دنیل همینطور که کمر منو نوازش می کرد با صدای خشمگین گفت:

- نمی بینی حالش بده؟!

دوروثی که داشت منفجر می شد گفت:

- پس من می رم! توام واسه دختر جونت لالایی بگو ...

دنیل کاملا بی تفاوت گفت:

- خواهشا کفشات رو طبقه پایین بپوش. دوست ندارم از صدای پاشنه هات دایه بدخواب بشه ...

صدای نفس های خشمگین دوروثی آب خنکی بود رو اعصاب خرابی که تا اون لحظه برام درست کرده بود. صدای بسته شدن در نشون داد که دوروثی رفته. به هق هقم ادامه دادم، صدای دنیل همراه شد با نوازش انگشتای کشیده اش توی موهام:

- عزیزم، چی کار کنم که اینقدر خواب بد نبینی و شبات آشفته نشه؟ دختر چه جوری می تونم آرومت کنم؟ عذاب کشیدن تو عذابم می ده ...

- دنیل ... تنهام نذار ... خواهش می کنم!

- تنهات نمی ذارم عزیزم ... من همیشه پیشتم ... همیشه!

خودمو بیشتر به دنیل چسبوندم و گفتم:

- بغلم کن دنیل!

دستای دنیل محکم تر دور شونه ام پیچیده شد و سرم رو گذاشت توی گودی گردنش. از عمد نفس های عمیق می کشیدم تا نفس داغم گردنش رو بسوزونه، زمزمه کرد:

- افسون؟

- هوم؟

- این چه جاذبه ایه که تو داری دختر؟

- چه جاذبه ای؟

- هیچی ... نمیدونم ... پاشو بریم توی اتاقت ... تو بخواب من بیدار می مونم تا خوابت ببره ...

بیشتر بهش چسبیدم و گفتم:

- نه ... میخوام پیش تو بخوابم ... می خوام تو کنارم باشی ... دنیل خواهش می کنم!

دنیل سعی کرد دستای منو از دور کمرش باز کنه و گفت:

- عزیزم ... باشه ... من کنارت می مونم ... اما بهتره بریم توی اتاق خودت ...

دیگه حرفی نزدم. از جا بلند شدم، آباژور کنار تخت دنیل روشن بود. یه نور صورتی خیلی کمرنگی اتاق رو روشن کرده بود. رنگ صورتی پوستم رو از همیشه خوش رنگ تر و هیکلم رو دلفریب تر نشون می داد. از عمد گودی کمرم رو بیشتر کردم. نرم نرم با پاهای برهنه رفتم سمت اتاقم. وسط راه چرخیدم سمت دنیل تا ببینم پشت سرم هست یا نه که دیدم لب تخت خشک شده و زل زده به من. لبخند نشست روی لبم، زمزمه وار گفتم:

- اوه عزیزم !

حس کردم دنیل آب دهنش رو قورت داد و از جا بلند شد. یه قدم رفتم به سمتش، چشمامو بستم و گفتم:

- دنیل، من از ترس انگار فلج شدم ... قدرت راه رفتن ندارم ... می شه منو بغل کنی؟

هیچ صدایی نیومد، چشمامو که باز کردم خودم رو غرق در تاریکی دیدم. همه جا سیاه بود، با ترس گفتم:

- دنیل!

صداش رو نزدیک خودم شنیدم ...

- اینجام ... نترس ... بریم توی اتاقت ...

- چرا آباژور رو خاموش کردی ؟ من جایی رو نمی بینم دیگه دنی!

- همه جا تاریک باشه و بریم توی در و دیوار خیلی بهتر از اینه که روشن باشه و این اتفاق بیفته! حداقل تاریکی برام یه بهونه می شه!

منظورش رو کامل فهمیدم، با صدای کشداری گفتم:

- دنیـــــــــــــل!

- هـــــــیـــــــس ... هیچی نگو! فقط بریم ...

- من ... نمی دونم از کدوم طرف باید برم.

مچ دستم توی دستش اسیر شد و منو همراه خودش کشید. در اتاقم که باز شد نور به درون تابید. چرخیدم سمت دنیل. چشماشو بسته بود. شاید می خواست منو نبینه. چند نفس عمیق و کشدار کشیدم. نشستم لب تخت خوابم و گفتم:

- دنیل ... پیشم می خوابی؟

تکیه زد به دیوار کنار تختم، چشماش هنوز بسته بودن ...

- نمی تونم افسون ... بخواب ... من بیدارم ...

- حالم بده دنی ، بیـــــا!

آه عمیقی کشید، بین ابروهاش خط عمیقی ایجاد شد و زمزمه کرد:

- منم همینطور ... بخواب عزیزم ... فقط بخواب ... داری دیوونه ام می کنی!

- دنی من ...

- بخواب افسون!

دیگه حرفی نزدم ، الان وقتش نبود. می شد برم سمتش ، می شد ببوسمش، می دونستم که اراده اش در هم شکسته و هیچ مقاومتی نمی کنه. اما الان نمی خواستم. دوست نداشتم توی تحریک شدن دنیل حتی یه درصد هم دوروثی دخیل باشه و اون لحظه شاید نیم بیشتر حال خراب دنیل به خاطر کار نیمه تمومش با دوروثی بود! پس خوابیدم و لحاف رو کشیدم روی بدنم. زمزمه کردم:

- شب بخیر ...

و شنیدم:

- شب بخیر ...

کیفم رو انداختم روی دوشم و از جام بلند شدم. بچه ها داشتن دو تا دو تا یا سه تا سه تا می رفتن از در کلاس بیرون. مغرورانه سرم رو گرفتم بالا و رفتم سمت در. وقتی دیدم نمی تونم دوست خوبی توی دانشگاه برای خودم پیدا کنم کلا بیخیال شدم و سعی کردم غرورم رو حفظ کنم. داشتم می رفتم بیرون که صدای متیو باعث شد سر جام بایستم ...

- افسون ...

چرخیدم به طرفش و به سردی گفتم:

- مت ... من قرار دارم باید برم ...

- زیاد وقتت رو نمی گیرم افسون ... فقط می خواستم ...

- می خواستی چی؟ می خوای حرفای قبلت رو دوباره تکرار کنی؟ که از من خوشت اومده؟ بیخیال مت ... من به درد تو نمی خورم!

- آخه چرا؟ تو هیچ وقت دلیلی برای من نمی یاری!

متیو جز پسرای معمولی کلاس بود، قد بلند و خوش استیل بود، اما چون جاذبه های دختر پسند نداشت زیاد کسی به سمتش نمی رفت. خیلی ساده بود. ساده لباس می پوشید، ساده حرف می زد. زیاد از حد متواضع و فروتن بود، جذبه نداشت، غرور نداشت! و همین باعث می شد زیاد دخترا به سمتش نرن. از شانس من اون دست گذاشته بود روی من! و من اصلا مایل نبودم ازش به عنوان طعمه استفاده کنم. متیو توی نقشه من جایی نداشت! نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- ببین متیو ... فرض کن من دوست پسر دارم!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- محاله! باور نمی کنم.

رفتم سمت در و گفتم:

- باشه باور نکن! میل خودته ...

صداشو بلند کرد و پشت سرم تقریبا داد کشید:

- من دست از سرت بر نمی دارم افسون.

بدون هیچ حرفی رفتم از دانشگاه بیرون. با نگاه اینطرف و اونطرف خیابون رو از نظر گذروندم. هوا برفی و گرفته بود، دستامو در آغوش کشیدم و زیر لب گفتم:

- کجایی پس ادوارد؟!

ماشینی برام چراغ زد، احتمال دادم ادوارد باشه. برف پاکن هاش با سرعت کار می کردن و شیشه های ماشین رو بخار گرفته بود. نمی تونستم درست ببینمش، روی برفها محکم قدم برداشتم که سر نخورم و رفتم به سمتش. همین که رسیدم به ماشین در رو باز کرد و صداش رو شنیدم:

- بیا بالا افسون جان ...

سریع پریدم توی ماشین و دستامو گرفتم جلوی دهنم که با نفسم داغشون کنم. صدای گرم ادوارد بلند شد:

- سلام ... خسته نباشی!

چرخیدم به طرفش و گفتم:

- اوه سلام ... ببخشید ... هوا خیلی سرده مغزم هم یخ زده!

بخاری ماشینش رو زیاد کرد و گفت:

- خواهش می کنم، لندن تا بوده همین بوده! سرد ... پر از مه ... یخ بندون ... بارونی!

- آره ... دیگه عادت کردم ...

- کلاس خوب بود؟

- خوب ...

دستش رو آورد به سمتم و گفت:

- اگه افتخار بدی دستت رو برات گرم می کنم عزیزم.

لبخندی زدم و دستم رو گذاشتم توی دستش. با یه دستش فرمون رو کنترل می کرد و با دست دیگه اش دستای منو به نوبت ماساژ می داد. خوبه دنده ماشینش اتوماتیک بود! وگرنه باید از پاش هم کمک می گرفت. چند لحظه ای در سکوت سپری شد تا اینکه ادوارد سکوت رو شکست و گفت:

- خیلی خوشحالم که اینجایی، که پیشمی! هنوز باورم نمی شه ...

چه کرده بودم با این بدبخت. لبخند کجی زدم و گفتم:

- چرا ؟ من اینقدر بدم؟

- اوه نه! تو از خوب هم خوب تری. تو بهترینی برای من!

- ادوارد تو داری زیاد از حد ...

دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:

- می دونم ... می دونم ...

- پس اگه می دونی کمی خودت رو کنترل کن. تو منو می ترسونی ادوارد ...

- عزیز من ... ترس برای چی؟

سعی کردم کمی خودم رو شرمنده نشون بدم ...

- خب ... تا حالا کسی با من اینطور حرف نزده! من خجالت ... می کشم!

لبخند نشست کنج لبای ادوارد و با صدای بم شده گفت:

- تو لایق اینطور حرف زدنی دختر ، کسی تو رو کشف نکرده بوده. تو آفریده شدی برای من ...

سرمو انداختم زیر و گفتم:

- ادوارد!

دستم رو به لباش نزدیک کرد، اول کمی دستامو ها کرد و سپس به نوبت اونها رو بوسید. هیچ حسی بهم دست نمی داد! درست عین یه مجسمه بودم! اما ادوارد نباید اینو می فهمید، سرمو بیشتر انداختم زیر . صداش بلند شد:

- خوشحالم ... خوشحالم که تو رو پیدا کردم. دختری که عمری دنبالش می گشتم ...

سرم رو گرفتم بالا و گفتم:

- دنبالش می گشتی که چی؟

- که همه تنهایی هامو باهاش قسمت کنم. که بتونم ... بتونم دوسش داشته باشم. اونم منو دوست داشته باشه، سالها بود دنبال چنین حسی بودم!

با کنجکاوی نگاش کردم و گفتم:

- و الان بهش رسیدی؟

با محبتی خالصانه که می تونستم صداقتش رو حس کنم نگام کرد و گفت:

- آره ... الان دیگه بهش رسیدم. اما ... هنوز یه طرفه است! یعنی می رسه روزی که احساس من دو طرفه بشه افسون؟ آره عزیزم؟

شونه ها مو بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم چی بگم ادوارد ... خب ...

- حق داری! من زیادی بی مقدمه حرف زدم و تو شوکه شدی. من بهت فرصت می دم ... فرصت می دم که خوب فکر کنی عزیزم. باید منو با همه وجودت قبول کنی.

فقط بهش لبخندی زدم، فعلا تنها راه پیچوندن ادوارد گرفتن فرصت برای تصمیم گیری بود.

***

- اوه متیو! داری دیوونه ام می کنی؟

پیچید جلوم و گفت:

- نه اشتباه می کنی، من می خوام بهت آرامش بدم. فقط بهم اعتماد کن افسون! یه فرصت بهم بده ... خواهش می کنم!

دیگه داشتم از دست اصرار های متیو روانی می شدم، توی دلم نالیدم:

- خودت خواستی متیو ... خودت خواستی جز قربانی های من باشی. من نمی خواستم با تو بازی کنم. اما تو کوتاه نیومدی، خودت خواستی ...

ناچاراً آهی کشیدم و گفتم:

- من باید چی کار کنم؟

چهره اش از شادی درخشید و گفت:

- اوه عزیزم ... افسون جان فقط ... فقط ...

با اعتماد به نفس گفتم:

- خیلی خب هول نشو! شماره ت رو بهم بده، هماهنگ می کنم باهات که بریم بیرون، باشه؟

بیچاره از خوشی زبونش بند اومده بود. اولین بار بود که دلم داشت برای یه پسر می سوخت. اما من تصمیمو گرفته بودم. گوشیشو از دستش کشیدم بیرون. زنگ زدم روی گوشی خودم، دوباره گوشیشو بهش دادم و گوشی خودمو هم انداختم توی کیفم. سری براش تکون دادم و راه افتادم سمت در دانشگاه. بیچاره هنوز خشک شده سر جاش باقی مونده بود. منتظر بودم دنیل بیاد دنبالم. کلاهم رو پایین تر کشیدم. روز به روز هوا داشت سرد تر می شد. اما دیگه اخرای زمستون بود. به زودی کمی هوای گرم رو حس می کردم، البته فقط کمی ... با شنیدن صدایی درست پشت سرم برگشتم:

- عزیزم ...

جیمز درست پشت سرم بود، به قول مامان هر دم از این باغ بری می رسد! همین بود؟ فکر کنم همین بود. حالا هر چی ... در هر صورت جیمز رو دیگه نمی دونستم چی کار کنم! محو و مات خیره شدم بهش. بهم نزدیک شد و منو کشید توی بغلش ... بدون حرکت توی بغلش باقی موندم. صداش کنار گوشم بلند شد:

- عشق من! دلم برات خیلی تنگ شده بود. خیلی بی انصافی افسون! خیلی بی انصافی! چرا هیچ وقت از من خبر نمی گیری؟

بی حرکت مونده بودم و واقعاً نمی دونستم باید چی کار کنم ... منو از خودش یه کم جدا کرد ... صورتم رو گرفت بین دستاش ... چشمای خاکستریش برق می زدن ... زمزمه وار گفت:

- تو همه وجودمی افسون ... همه وجودم!

هنوز نمی تونستم در جوابش چیزی بگم. صورتم رو کشید نزدیک صورتش و لباش رو چند بار روی پیشونیم فشار داد ...

سعی کردم صدام رو پیدا کنم ... نالیدم:

- جیمز!

- جانم ... بگو ... با من حرف بزن!

- جیمز ... تو چرا اینطوری شدی؟

منو کمی از خودش جدا کرد، خنده اش گرفت و گفت:

- خل شدم ... مگه نه؟

منم خنده ام گرفت و گفتم:

- کم نه!

سرشو خم کرد و در گوشم گفت:

- ای من به فدای لبخند تو ...

فکم بسته شد! جیمز حالش از همه خراب تر بود انگار. اصلا نیازی به ناز و عشوه نداشت. خودش همه راه رو رفته بود. گفتم:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

- امروز رفتم دفتر دنیل ...

- خوب؟

- راضی نمی شد شماره ت رو بده. اینقدر داد و هوار کردم تا راضی شد من بیام دنبالت و برسونمت برایتون ...

با چشمایی گرد شده گفتم:

- دنی؟

دستشو حلقه کرد دور شونه من و گفت:

- آره عزیزم ... خیلی خسیسه! نمی خواد دخترش رو با کسی سهیم بشه. اما من به زور تو رو ازش می گیرم ، حالا می بینی!

حرف رو عوض کردم و گفتم:

- جیمز ... تو میخوای منو برسونی برایتون؟

- آره عزیزم ...

- با چی؟

به ماشینی که کمی اونطرف تر از ما پارک شده بود اشاره کرد و گفت:

- با اون ابوقراضه!

دوباره باید نقش بازی می کردم، سر جام ایستادم و گفتم:

- تو که ماشین نداشتی جیمز!

یه دفعه به خودش اومد و به تته پته افتاد ...

- خب ... خب ... ماشین دوستمه، بعضی وقتا ازش قرض می گیرم.

با تعجب گفتم:

- چه دوستایی داری! قبلاً چیزی در موردشون نمی گفتی.

سعی کرد با خنده بحث رو بپیچونه ...

- ما اینیم دیگه ...

در ماشین رو باز کرد و من سوار شدم، خودش هم از در سمت راننده سوار شد و گفت:

- چیزی میل داری عسلم؟

- نه خیلی خسته ام می خوام برم خونه استراحت کنم.

- بمیرم برات عزیزم!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

- جیمز دوست ندارم باهام اینجوری حرف بزنی ...

لبخندی موذیانه زد و گفت:

- کاش می یومدی بریم بار ، یه چیزی می خوردیم. مستیتو بیشتر دوست دارم ...

خنده ام گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم و گفتم:

- چه طور؟

لبخندشو جمع کرد و گفت:

- بماند!

دستمو دراز کردم و دست جیمز رو گرفتم توی دستم، از گوشه چشم نگام کرد و نفس عمیقی کشید. دستشو روی پام گذاشتم و با نوک انگشتم اشاره ام کف دستشو نرم نوازش کردم. جیمز بیچاره داشت با یه دست رانندگی می کرد. وقتی هم می خواست دنده عوض کنه فرمون رو رها می کرد و با همون دست راستش دنده رو عوض می کرد. انگار دلش نمی یومد دستشو از توی دست من در بیاره.

سرم رو چسبوندم به پشتی صندلی و زمزمه کردم:

- فکر کنم تب دارم!

با نگرانی گفت:

- تب داری؟ چرا عزیزم؟ سرما خوردی؟ بریم دکتر؟ افسون جان ...

خندیدم و گفتم:

- نه نگران نباش !

- آخه می گی ...

دستشو که از دستم در آورده بود تا بذاره روی پیشونیم رو دوباره گرفتم گذاشتم روی پام و گفتم:

- خوبم ... اما حرارت بدنم رفته بالا.

کمی صاف نشستم، خیره شدم توی چشماش و با یه لبخند کنترل شده گفتم:

- تو نمی دونی دلیلش چیه؟

جیمز آب دهنش رو قورت داد و از گوشه چشم نگام کرد. بیچاره نمی دونست حواسش رو بده به جاده یا به من. انگشتم رو بردم سمتش و گفتم:

- می خوای حرارت بدنم رو ببینی؟

جیمز فقط نگام کرد، نمی دونست قصدم چیه. انگشت اشاره امو به نرمی کشیدم کف دست جیمز. جیمز چشماشو بست. لبخندی شیطانی نشست روی صورتم. کمی خودم رو کشیدم به طرفش و گفتم:

- دوست داری بیشتر حسش کنی؟

صورتم رو بردم نزدیک صورتش ، گفتم:

- می خوای؟

جیمز ناله مانند گفت:

- نکن افسون ...

خندیدم، آروم و کشدار ... لب پایینیمو گاز گرفتم و گفتم:

- یعنی نمی خوای؟

منتظر نشدم چیزی بگه ...

قفسه سینه اش داشت با هیجان بالا و پایین می شد، خودمو یه کم کشیدم کنار که بتونم صورتشو ببینم. دیگه داشت اختیار از دستش خارج می شد. نگاش بین لبام و چشمام در نوسان بود. الان وقت ضد حال زدن بود! سریع خودمو کشیدم کنار و گفتم:

- اوه جیمز! جلوتو نگاه کن!

جیمز یه دفعه دو دستی فرمون رو چسبوند و ماشین رو کشید کنار. واقعاً نزدیک بود تصادف کنیم. ماشین که در حالت طبیعی قرار گرفت جیمز نفس بلند و صدا داری کشید و زیر لب گفت:

- از دست تو دخترا!

خندیدم و چشمامو بستم. کاری که می خواستم بکنم رو کرده بودم. چقدر دوست داشتم اشک این موجودات عوضی و پست رو در بیارم. اشک جیمز ... اشک ادوارد ... اشک متیو ... و مهم تر از همه اشک دنیل رو!

ضربه ای به در اتاق خورد، سرم رو از روی کتابم برداشتم و گفتم:

- بفرمایید ...

کرولاین اومد تو و گفت:

- سلام خانوم ...

- سلام، کاری داشتی؟

- آقا فرمودن اگه مایلین برین کنار ساحل، حاضر بشین.

- کنار ساحل برای چی؟

- من اطلاعی ندارم خانوم ...

- دنیل الان کجاست؟

- توی اتاقشون هستن خانوم.

- دوروثی هم هست؟

- نخیر ایشون تو اتاق خودشون هستن ، دارن حاضر می شن.

- خیلی خب می تونی بری، خودم باهاش صحبت می کنم.

یه کم خم شد و رفت از اتاق بیرون. از جا بلند شدم ، بدون لحظه ای مکث رفتم سمت در بین دو اتاق و بازش کردم. دنیل حاضر و آماده روی یکی از مبل های اتاقش نشسته بود و داشت با موبایلش حرف می زد. با دیدن من اشاره کرد منتظر بمونم. رفتم نشستم کنارش و منتظر شدم تا تماسش رو قطع کنه. مشخص بود که تماسش کاریه. وقتی قطع کرد سریع گفتم:

- سلام عرض شد ...

باز توی پوسته جدی خودش فرو رفته بود. بعد از اون شب بازم موضعش این شده بود که از من دوری کنه. منم تصمیم داشتم کمی ازش فاصله بگیرم. این دور شدن ها و نزدیک شدن ها برای جلب توجهش مفید بود. بند ساعتش رو محکم کرد و گفت:

- سلام ...

- می خواین برین ساحل؟

- درسته ...

- با دوروثی ...

- بله ...

- برای چی؟

- چند وقتیه هوا آفتابی و گرم شده، دوروثی میخواد برنزه کنه.

ناخوداگاه لبام به پوزخند کج شد، دنیل اخماش در هم شد و گفت:

- باز اسم دوروثی اومد قیافه تو پر از تمسخر شد؟

حق به جانب گفتم:

- وقتی اسم منو هم جلوی اون می یاری قیافه اون این شکلی می شه.

- اون حق داره!

با تعجب نگاش کردم ، زل زد توی چشمام و گفت:

- اون فکر می کنه محبت همسرش رو با یه نفر شریک شده! اما تو چی؟ تو باید به همین نصف محبت هم راضی باشی.

سعی کردم طبیعی باشم. حسابی جا خورده بودم، اما دنیل حق داشت! داشت از موضع قدرت باهام برخورد می کرد. این یه مکانیزم دفاعی بود. باید درک می کردم. پوست لبم رو جویدم و گفتم:

- تعارف کردی پس ، اصلا هم دوست نداری من باهاتون بیام.

- من تعارف ندارم باهات. دوست داری می تونی بیای، اما خوشم نمی یاد باعث آزار دوروثی بشی، متوجه ای؟

فکری اومد تو ذهنم ، از جا بلند شدم و گفتم:

- باشه ... منم می یام. هوس کردم برنزه بشم. امروز هوا گرم تر از روزای دیگه اس! مطمئناً خوش می گذره. اما واسه اینکه تو مجبور نشی به من هم توجه بکنی زنگ می زنم یکی از دوستام هم بیاد. ایرادی که نداره؟

سعی کرد خونسرد و بی تفاوت باشه ...

- هر جور میلته! فقط سریع حاضر شو..

سرمو انداختم زیر و خواستم برم سمت اتاقم که صدام کرد:

- افسون ...

ایستادم ، ولی نگاش نکردم، با تحکم گفت:

- از این به بعد خواستی وارد اتاق من بشی باید در بزنی. یک بار دیگه با این وضع بخوای بیای توی اتاق مجبور می شم کلید اتاق رو ازت بگیرم و در رو از این سمت قفل کنم. فهمیدی؟

این دنیل بود؟!!! هنگ کرده بودم! این دنیل رو اصلا نمی شناختم. آهی کشیدم و برای اینکه بهش بفهمونم حرفاش اصلا برام اهمتی نداره بدون اینکه مقاومت یا مخالفتی بکنم، آدرس ساحل رو ازش گرفتم و رفتم از اتاق بیرون. من تو رو آدم نکنم دنیل افسون نیستم! حالا دیگه جفتک می اندازی؟ دوروثی رو به من ترجیح می دی؟ یه حالی من از تو بگیرم. سریع گوشیم رو برداشتم و با شخص مورد نظرم تماس گرفتم و آدرس رو بهش گفتم. بعد از اون ست قرمز رنگ رو که مخصوص ساحل خریده بودم پوشیدم. موهامو بالای سرم بستم، یه پیرهن سفید با گل های آبرنگی صورتی تنم کردم و رفتم از اتاق بیرون. دوروثی و دنیل پایین پله ها منتظرم بودن ... خرامان خرامان رفتم به سمتشون و گفتم:

- بریم ... من آماده ام ...

دنیل بدون اینکه نگام کنه دستشو گذاشت پشت کمر دوروثی و گفت:

- بریم عزیزم ...

دوروثی بهم پوزخندی زد و راه افتاد. منم دندون قروچه ای کردم و دنبالشون راه افتادم. خاصیت هوای اینجا این بود وقتی آفتاب می شد هوا هم گرم می شد. می تونستیم راحت کنار دریا آفتاب بگیریم. دنیل و دوروثی سوار ماشین شدن و منم بی حرف نشستم عقب. هندزفیری هامو کردم تو گوشم و مشغول موسیقی گوش کردن شدم. اصلا حوصله شنیدن حرفای دوروثی رو نداشتم. نمی دونم چقدر وقت گذشته بود که به محل مورد نظر رسیدیم. زیراندازها و وسایلمون رو برداشتیم و رفتیم سمت اقیانوس که زیر نور خورشید می درخشید! گوشیم رو برداشتم و اس ام اس زدم:

- کجایی؟

جواب اومد:

- تو راهم عزیز دلم .... دارم از خوشی غش می کنم! دعا کن سالم برسم ...

خندیدم ... زیراندازم رو برداشتم و با کمی فاصله از دوروثی و دنیل پهن کردم روی زمین. همونطور با پیرهن دراز کشیدم. دنیل تی شرت و شلوارش رو در آورد. دوروثی هم به کمک دنیل پیرهن کوتاهش رو از تنش کشید بیرون. با دیدن لباس زیر جیغش که فسفری رنگ بود ایشی گفتم و صورتمو برگردوندم. هوس آب پرتغال داشتم. باید می رفتم می خریدم. اما اصلاً حسش نبود. دراز کشیدم و کلاه حصیریمو گذاشتم روی صورتم. موج ها که می یومدن و می رفتن پامو نوازش می کردن. هندزفیریم هم توی گوشیم بود و داشتم واقعا لذت می بردم. اصلا به دوروثی و دنیل نگاه هم نمی کردم. برام مهم نبود دارن چی کار می کنن. خیلی از دست دنیل دلخور بودم! نفرتم به کنار دلخوری از حرفاش داشت دیوونه ام می کرد. با لرزش گوشیم روی شکمم کمی خم شدم و گوشیمو برداشتم. اس ام اس داده بود:

- من رسیدم عزیزم ... می شه بایستی تا ببینمت؟

با خوشحالی هندزفیریمو از گوشم در اوردم. نگاهی به اطرافم انداختم. ساحل خلوت بود. دوروثی روی شکم خوابیده بود و دنیل با ملایمت داشت براش کرم برنزه می زد. چندش ها! صورتمو برگردوندم و از جا بلند شدم. با دیدن قامت متیو از دور سر جام بالا و پایین پریدم و براش دست تکون دادم. متیو هم دستی برام تکون داد و دوید به طرفم. اصلا نگاه نکردم ببینم عکس العمل دنیل چیه. حقیقتا توی اون لحظه اصلا برام اهمیتی نداشت! منم دویدم و وقتی رسیدم بهش با یه حرکت پریدم توی بغلش و پاهامو دور کمرش حلقه کردم. دستای متیو هم دور کمر من حلقه شد و شروع کرد به چرخوندم. از ته دل قهقهه زدم و سرمو بردم عقب. گیره موهام باز شد و همه موهام ریخت دورم. صدای خنده هامون با هم قاطی شده بود. وقتی منو گذاشت روی زمین صورت هر دومون از خوشی می درخشید. واقعا اون لحظه خوشحال بودم که اومده پیشم. اصلا دوست نداشتم احساس تنهایی کنم. با خنده گفتم:

- متیو مرسی که اومدی!

سرشو آورد توی گردنم و گفت:

- مگه می شد نیام؟

بعد از اینکه با هم برای ناهار رفتیم بیرون خیلی صمیمی شده بودیم. متیو پسر واقعا خوبی بود! اونقدر خوب که بعضی اوقات وسوسه می شدم اونو واسه خودم نگه دارم، اما بعد پشیمون می شدم ...

دستشو کشیدم و گفتم:

- بیا بریم با دنیل آشنات کنم.

متیو که کمی در مورد دنیل و دوروثی می دونست مشتاقانه گفت:

- بریم عزیزم ...

تازه اون لحظه بود که چشمم افتاد به دنیل و دوروثی، هر دو با چشمایی متعجب به من و متیو خیره شده بودن. ای جانم! داشتن می مردن فضولی. منم که خوشحـــــــــال! از دور داد زدم:

- دنیل ... بیا ...

دنیل هیچ تکونی نخورد و من و متیو مجبور شدیم خودمون بریم پیششون. متیو قبل از معرفی من دستش رو به سمت دنیل دراز کرد و گفت:

- خوشبختم!

دنیل دست متیو رو با تردید فشرد و به من خیره شد. منتظر معرفی بود، با لبخند گفتم:

- دنیل ... ایشون متیو هستن. هم کلاسی من ...

بعد به متیو نگاه کردم و گفتم:

- متیوی عزیز، ایشون هم دنیل پدر خونده من هستن.

متیو دوباره سرشو تکون داد. اما نگاه دنیل به متیو اصلا دوستانه نبود. دوروثی کاملا بی تفاوت دوباره به شکم خوابید و گفت:

- عزیزم ... کارت نیمه تموم موند!

دنیل کرم رو برداشت. بیشترش رو روی دستش خالی کرد و همینطور که کمر دوروثی رو ماساژ می داد اومد چیزی بگه که نذاشتم و گفتم:

- مت ... بریم شنا؟

متیو چشمکی زد و گفت:

- بریم عزیزم ...

ایستادم جلوش و دستامو گرفتم بالا و چشمک زدم، منظورمو فهمید. چشماشو ریز کرد و آروم گفت:

- من؟!

- پس کی؟ زود باش دیگه ...

دست متیو اومد بالا. اما قبل از اینکه برسه به لباسم دنیل با قدرت پسش زد. با تعجب به دنیل نگاه کردم. دوروثی هم سر جاش نشسته بود و به ما نگاه می کرد. با خشم گفتم:

- چته دنی؟

- تو شنا بلدی که می خوای بری توی اقیانوس؟

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- انگار یادت رفته که سه ماهه دارم تعلیم شنا می بینم!

- توی استخر ... نه توی اقیانوس!

یه قدم بهش نزدیک شدم . رخ به رخش ایستادم و گفتم:

- که چی؟ می خوای جلومو بگیری که نرم توی آب؟

- مطمئن باش همین کار رو می کنم ...

مچ دستم رو محکم چسبید و کمی منو کشید عقب تا از مت فاصله بگیریم و گفت:

- این پسره کیه؟ مگه تو با ادوارد ...

ادامه نداد حرفشو ... پوزخندی زدم و گفتم:

- متیو دوست معمولیه منه! می فهمی؟ مرام ما توی دوستی خیلی با مرام شما فرق داره.

بعد با نفرت به دوروثی خیره شدم و سریع چرخیدم به طرف متیو. بیچاره ساکت ایستاده بود. رفتم به طرفش و گفتم:

- بریم اونور مت ...

-کجا بریم؟ پدر خونده ات ناراحت شده بود؟

- نه ... اون نگرانه فقط!

- افسون یه چیزی بگم؟

- بگو ...

- اصلا بهش نمی یاد پدر خونه ات باشه، خیلی جوونه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- بیخیال اون ... بریم آب بازی ...

دیگه منتظر نشدم اون لباسمو در بیاره. خودم با یه حرکت درش آوردم و پرتش کردم اونطرف. پولک های زرشکی روی لباسم زیر نور خورشید برق می زد ... رفتم سمت آب و چند مشت آب برداشتم ریختم روی هوا. مثل بچه ها هیجان زده جیغ می کشیدم و جلو می رفتم. وقتی دیدم خبری از متیو نیست چرخیدم تا صداش کنم. اما با دیدن صحنه پیش روم سر جا ایستادم. متیو لباس من رو توی مشتاش و جلوی دماغش گرفته بود و با لذت چشماشو بسته بود. نگام چرخید سمت دنیل ... خیره مونده بود روی من و هیچ توجهی به دوروثی که داشت کمرش رو ماساژ می داد نداشت. داد کشیدم:

- متیو ... بیا ...

نگاه متیو اومد سمت من. چهره اش با لبخندی روشن شد. لباسم رو گذاشت روی زیر انداز. تند تند لباس های خودش رو در آورد و اومد سمت من. شروع کردم به دویدن. صداشو پشت سرم می شنیدم ...

- ندو دخترا! می افتی ... افسون!

اما من می دویدم و قهقهه می زدم. یهو متیو از پشت منو گرفت و من افتادم توی بغلش. دستاش دور کمرم حلقه شد ... هر دو خیس بودیم . هر دو می خندیدم. هر دو شاد بودیم ... داد کشید:

- دوستت دارم ...

من باید چی می گفتم؟ می گفتم منم دوسش دارم؟ نه نمی شد. دنیل می شنید ... نباید اینو بگم ... فعلا نباید بگم ...

بهش خندیدم و گفتم:

- ولم کن متیو ...

- ولت نمی کنم، تو دیگه مال منی، مال من!

خندیدم. فقط می تونستم در برابر این حرفا بخندم ... همین و بس!

وقتی یه کم آب بازی کردیم هر دو از آب خارج شدیم و افتادیم روی ماسه ها. هنوز داشتم می خندیدم. یه سایه افتاد روی صورتم. چشمامو باز کردم. دنیل درست بالای سرم بود. اخماش بدجور در هم بود و یه جوری نگام می کرد که داشتم میترسیدم. فکش بدجور منقبض شده بود. با صدایی که سعی می کرد نره بالا گفت:

- پاشو بیا کارت دارم ...

- ولی من با تو کار ندارم ...

- پاشو بهت می گم افسون! اون روی منو بالا نیار، نذار عصبی بشم!

حالا انگار خیلی مهربون بود! از جا بلند شدم. متیو سر جاش نیم خیز شده بود. چشمکی بهش زدم و گفتم:

- بر می گردم ...

دنیل زیر لب غرید:

- خیلی هم مطمئن نباش!

خودمو زدم به نشنیدن! نمی فهمیدم چشه؟ اون که با دوروثی خوش بود دیگه چی کار به کار من داشت. پیرهنم رو که از روی زیر انداز برداشته بود گرفت به طرفم و گفت:

- بپوشش!

با تعجب گفتم:

- چرا؟

- چون من می گم ... بپوش تا آفتاب بدنت رو نسوزونده ...

- می خوام کرم برنزه بزنم ... نمی پوشم ...

دستاشو گذاشت دو طرف بازوهام. به اندازه کافی از بقیه دور شده بودیم. یه جوری عجیبی به من خیره شد و زیر لب گفت:

- حیف این پوست سفید و شفاف تو نیست که برنز بشه؟ بپوش نمی خوام رنگت عوض شه!

پس بگو!!! جوش خودشو می زد. دستاش آروم روی بازوهام سر خورد پایین. سرشو آورد پایین و گفت:

- متیو کیه ؟ کیه که اینقدر باهاش صمیمی شدی؟ تو که چیزی رو از من مخفی نمی کردی.

اخم کردم و گفتم:

- تو چی کار داری؟

صورتشو آورد نزدیک تر، چشماش داشتن یه چیزی رو فریاد می زدن. آروم گفت:

- کیه افسون؟ بگو ... می خوام بدونم ...

- گفتم که ...

چونه ام رو گرفت بین انگشتای دست راستش. دست چپش هنوز روی بازوم بالا و پایین می شد ...

- دوسش داری؟

الان وقتش بود. خیره شدم توی چشماش . دستمو آوردم بالا و مچ دستشو که چونه مو گرفته بود گرفتم توی دستم. زمزمه کردم:

- من فقط یه نفرو دوست دارم ...

سرش اومد جلوتر:

- کیو؟

- دنیلمو ... دنیلی که منو دوست نداره!

با یه حرکت سرمو چسبوند روی سینه اش ...

- دنیل باید خیلی احمق باشه که تو رو دوست نداشته باشه!

- دنی ...

- هیششش هیچی نگو! بذار بعضی وقتا یادم بره کی هستم. تو کی هستی ... بذار با احساسم پیش برم افسون!

- احساست چی می گه؟

صدای دوروثی درست عین وزوز مگس مزاحم خلوتمون شد. تازه داشتم به این نتیجه می رسیدم که دنیل خودش اومده به سمتم و این نشونه خوبیه! اما این وزوز خانوم نذاشت!

- دنیل! منو تنها گذاشتی که بیای اینجا با دخترت ...

دنیل سریع گفت:

- داشتم در مورد متیو ازش سوال می پرسیدم عزیزم. عذر می خوام ... بریم!

- تو چی کار داری به کار اونا؟ تو باید همه حواست به من باشه ...

- باشه عزیزم. تو راست می گی، اما من در مقابل افسون مسئولم! حالا خیالم راحت شد. بریم یه کم شنا کنیم ...

هه! آقا خیالشون راحت شد ... حالا فهمید که بین من و متیو هیچی نیست خوشحال شد! کاش بیشتر چزونده بودمش. اومد مطمئن شد من هنوز رو حرفم هستم و دوسش دارم ، دوباره رفت چسبید به دوروثی. حقا که مردا همه شون خودخواهن! همه چیز رو برای خودشون می خوان. کاش زودتر دنیل خودش رو ببازه اونوقت کارم باهاش خیلی راحت تر می شه. درست مثل ادوارد و جیمز و متیو ... اونا مثل موم تو دستم بودن. فقط مونده بود دنیل. به دستت می یارم دنی ... مطمئن باش که به دستت می یارم ..

جلوی آینه ایستاده بودم و به آرامی موهامو شونه می زدم. چقدر جعد موهامو دوست داشتم. آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- مامان ! چه خوب شد که من شبیه تو شدم ...

من از زندگی چی می خواستم؟ برای چی داشتم زندگی می کردم؟ می خواستم دنیل رو از راه به در کنم که چی بشه؟ بعدش کجا می رسم؟ فوقش به من درخواست ازدواج می ده و منم رد می کنم. می رم با ادوارد یا جیمز یا متیو و ... دنی شکست می خوره ... بعدش چی؟ داشتم به پوچی می رسیدم. دلم گریه می خواست. دلم می خواست زار زار گریه کنم. چقدر آینده رو سیاه می دیدم. درست مثل گذشته. خدایا قلبم طاقت این همه نفرت رو نداره! تا کی؟ تا کجا؟ آه مامان کاش بودی. با تو حاضرم بدبخت باشم ... فقیر باشم ... اما با تو ... مامان من دارم چی کار می کنم؟ قدم توی راهی گذاشتم که اگه درست پیش بره شاید بتونم خودمو از مخمصه خارج کنم اما خوشی کجاست؟ مامان کجا باید دنبال خوشی باشم؟ رفتم سمت پنجره. صدای مامان توی گوشم زنگ می زد. یه شعری بود که مامان برام می خوند. شاید هم برای دل خودش می خوند. اینقدر که هر شب و هر شب با این نوا خوابیدم همه شو حفظ بودم. بغض افتاد تو گلوم ... بی اراده دهن باز کردم و شروع کردم به خوندن:

– آهای مردم دنیا

آهای مردم دنیا

گله دارم گله دارم

من از عالم و آدم گله دارم

آهای مردم دنیا

آهای مردم دنیا

گله دارم گله دارم

من از دست خدا هم گله دارم گله دارم

شما که حرمت عشق رو شکستین

کمر به کشتن عاطفه بستین

شما که روی دل قیمت گذاشتین

که حرمت عشق رو نگه نداشتین

آهای مردم دنیا

آهای مردم دنیا

گله دارم گله دارم

من از دست خدا هم گله دارم گله دارم

فریاد من شکایت یه روح بی قراره

روحی که خسته از همه زخمی روزگاره

گلایه من از شما حکایت خودم نیست

برای من که از شما سوختن و گم شدن نیست

اگه عشقی نباشه آدمی نیست

اگه آدم نباشه زندگی نیست

نپرس از من چه آمد بر سر عشق

جواب من به جز شرمندگی نیست

آهای مردم دنیا

آهای مردم دنیا

گله دارم گله دارم

من از عالم و آدم گله دارم

آهای مردم دنیا

آهای مردم دنیا

گله دارم گله دارم

من از دست خدا هم گله دارم گله دارم

(آهای مردم دنیا داریوش)

با صدای دست به خودم اومدم و برگشتم. اوپس! کرولاین و دایه و دنیل و دوروثی درست پشت سرم ایستاده بودن و دنیل داشت برام دست می زد. چشمای همه شون از تعجب گرد بود اما چشمای دنیل پر از تحسین بود! آب دهنم رو قورت دادم و تند تند اشکامو پاک کردم. دایه با حیرت گفت:

- چه صدایی!

پوست لبم رو جویدم. کم پیش می یومد دایه از من تعریف کنه! منم تا به حال نخونده بودم. بار اول بود که هیجان بهم غالب شده بود و عین مامان زدم زیر آواز. دنیل جلو اومد و با لبخند گفت:

- استعدادهای دخترم یکی یکی داره خودشو نشون می ده ...

فقط تونستم لبخند بزنم. یه لبخند زوری ... بیت های شعر داشتن توی ذهنم بالا و پایین می پریدن و نمی ذاشتن روی رفتارم تمرکز داشته باشم « نپرس از من چه آمد بر سر عشق .... جواب من به جز شرمندگی نیست » آخ مامان! نپرس ... نپرس که دارم چی کار می کنم! نمی خواستم مامان ... اما مجبور شدم. این کینه داره منو می کشه. فقط انتقام آتیش منو سرد می کنه. عشق پوچ نیست بی معنی نیست. من عاشقم اما عاشق تو مامان ... فقط عاشق تو ...

دیگه نگاه های پر تحسین اونا رو نمی دیدم. خودم رو انداختم روی تخت. سرم رو گرفتم و گفتم:

- تنهام بذارین ... سرم خیلی درد می کنه!

نمی دونم چی شد که همه به حرفم گوش کردن و رفتن از اتاق بیرون. عجیب بود که این بار حتی چشم های دوروثی هم غرق تحسین بود! شاید باید به توانایی های خودم ایمان می آوردم ...

***

- دایه! بازم مهمونی؟

دایه همین طور که تند تند به خیاط دستور می داد چرخید سمت من و گفت:

- بازم؟!!! مهمونی قبل سه ماه پیش بود ... هر سه ماه یک بار توی این عمارت این مهمونی برگزار می شه ... خوشم نمی یاد غر بزنی دخترا!

نفسم رو فوت کردم و صاف ایستادم تا خیاط لباس رو توی تنم پرو کنه. یه لباس بلند به رنگ مشکی. از جنس لمه. کمی برق می زد. یقه هفتی و بازی داشت از پشت هم به صورت یه هفت باز بود تا وسط کمرم. پشتش هم دنباله کوتاهی داشت و حسابی توی تنم می درخشید. خوشم اومد از مدلش اما به روی خودم نیاوردم. دست پرورده دایه بودم دیگه! کم پیش می یومد از چیزی تعریف کنم یا هیجانم رو بروز بدم. وقتی دایه و خیاط رفتن بیرون رفتم کنار پنجره. عاشق این بودم که از پنجره حیاط رو زیر نظر بگیرم. همه چیز آروم بود. همه چیز جز دل من ... دو روزی بود که نه جواب متیو رو می دادم نه جیمز و نه ادوارد. حوصله هیچ کس رو نداشتم. توی دست و پای دنیل هم نمی پلکیدم. داشتم افسردگی می گرفتم. سرم رو گرفتم رو به آسمون و دوباره شروع

کردم به خوندن. بازم یکی از اهنگایی که مامان گاهی برای من می خوند و گاهی برای دل خودش ... خوندن بهم آرامش می داد. انگار می تونستم خودم رو تخلیه کنم ...

- بوی گندم مال من هر چی که دارم مال تو

یه وجب خاک مال من هر چی می کارم مال تو

اهل طاعونی این قبیله ی مشرقی ام

تویی این مسافر شیشه ای شهر فرنگ

پوستم از جنس شبه پوست تو از مخمل سرخ

رختم از تاول تنپوش تو از پوست پلنگ

بوی گندم مال من هر چی که دارم مال تو

یه وجب خاک مال من هر چی می کارم مال تو

تو به فکر جنگل آهن و آسمون خراش

من به فکر یه اتاق اندازه ی تو واسه خواب

تن من خاک منه ساقه ی گندم تن تو

تن ما تشنه ترین ، تشنه ی یک قطره ی آب

بوی گندم مال من هر چی که دارم مال تو

یه وجب خاک مال من هر چی می کارم مال تو

شهر تو شهر فرنگ آدماش ترمه قبا

شهر من شهر دعا همه گنبداش طلا

تن تو مثل تبر تن من ریشه ی سخت

تپش عکس یه قلب مونده اما روی درخت

بوی گندم مال من هر چی که دارم مال تو

یه وجب خاک مال من هر چی می کارم مال تو

نباید مرثیه گو باشم واسه خاک تنم

تو آخه مسافری خون رگ اینجا منم

تن من دوست نداره زخمی دست تو بشه

حالا با هر کی که هست هر کی که نیست داد میزنم

بوی گندم مال من هر چه که دارم مال من

یه وجب خاک مال من هر چی می کارم مال من

(بوی گندم داریوش)

باز به هق هق افتادم ... دویدم سمت تخت سرم رو فرو کردم زیر بالش و از ته دل زار زدم ...

***

- بسه دیگه!

از جا بلند شدم و آرایشگر پشت سرم غر زد:

- حداقل بذار رژ لبت رو بزنم ...

- نمی خوام!

- ولی بدون آرایش که نمی شه ...

- همین که اجازه دادم موهامو بپیچی خودش خیلیه! حوصله آرایش ندارم ...

به خاطر تحکم توی صدام دیگه جرئت نکرد حرفی بزنه. کیف دستی کوچیکمو برداشتم و رفتم سمت پله ها برعکس بار قبل حوصله ریختن هیچ عشوه ای رو نداشتم. ناخنام لاک نداشت، صورتم آرایش نداشت. هیچ قر و قمیشی هم به هیکلم نمی دادم. ساده و استوار ... هنوز مهمون

های زیادی نیومده بودن. حتی دنیل هم بین مهمونا نبود ... رفتم پایین دایه اومد جلوم و با دیدنم لبخند زد. منم به زور لبخند زدم و گفتم:

- هنوز کسی نیومده ...

- خوانوده سر پائولو اومدن ... بهتره بری سلام کنی!

سرمو تکون دادم و همراه خود دایه رفتم به سمت پدر و مادر دوروثی و ادوارد. ادوارد و دوروثی هم مثل دنیل حضور نداشتن. اهمیتی نداشت برام. حتی ترجیح می دادم ادوراد اصلا نیاد! از روبرو شدن با ادوارد و جیمز واهمه داشتم. الان شرایطم اصلا برای داشتن استرس مساعد نبود. مادر ادوارد با لبخندی مختص به خودش براندازم کرد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. اما شوهرش شنید و سرش رو تکون داد. لبخند کجی زدم عذر خواهی کردم و رفتم سمت میز مخصوص پذیرایی. شاید بهتر بود یه نوشیدنی بخورم. برای خودم یه کم ویسکی ریختم و ذره ذره مشغول نوشیدن شدم ... همون لحظه از پله ها دوروثی و دنیل اومدن پایین ...

زیبایی دوروثی نفس گیر شده بود. یه لباس بلند سورمه ای رنگ چسبون پوشیده بود. یه لحظه یاد رز توی تایتانیک افتادم وقتی با لباس درخشانش بالای پله ها ایستاد و جک مبهوت شد! لباسش شبیه لباس رز بود. آهی کشیدم و چشم ازشون گرفتم. به خودم دروغ نمی تونستم بگم گاهی به این همه سرخوشی غبطه می خوردم. دنیل و دوروثی با وجود داشتن همدیگه چه غمی داشتن؟ این من بودم که هزار جور استرس برای خودم می خریدم به امید از راه به در کردن مردها! اونم آیا بشه آیا نشه! پشتم رو کردم بهشون و گیلاسم رو یه نفس سر کشیدم. چشمامو بستم ... چرا نمی تونستم خوشحال باشم؟ صدای ادوارد باعث شد چشمامو باز کنم:

- پرنسس من اینجایی؟

بهتر بود لبخند بزنم ...

- سلام ...

- سلام عزیزم ... چقدر خوشگل شدی!

بازم جوابش یه لبخند بود ... سرشو آورد نزدیک و گفت:

- چیزی شده؟

- نه ... چقدر جذاب شدی!

کت شلوار دودی پوشیده بود با پیرهن و کروات همرنگ ... لبخندی زد و گفت:

- مرسی عزیزم ... اما حس می کنم سرحال نیستی!

- خوبم ادوارد ... خیلی هم خوبم!

- پس حالا که خوبی یه خبر خوب بهت می دم ...

- چی؟

- امشب یکی از معروف ترین خواننده های هالیوود قراره بیاد اینجا!

با تعجب نگاش کردم. خندید و گفت:

- چشماتو اونجوری نکن. دست مزدی که قراره بگیره نجومیه! اما دنیل این کارو کرده فقط برای شاد کردن تو ...

- شاد کردن من؟

- یه چیزایی شنیدم آخه عزیزم ...

- چی؟

سرشو آورد نزدیک و توی گردنم زمزمه کرد:

- شنیدم صدات آسمونیه!

پوزخند زدم و گفتم:

- برای اینکه صدای من آسمونیه اون خواننده رو دعوت کرده؟

- نه می خواد اون صدای تو رو بشنوه! دنیل می خواد روی تو سرمایه گذاری کنه ...

عصبانی شدم و در حالی که سعی می کردم صدام بالا نره گفتم:

- دنیل غلط کرده!

صدای دنیل از پشت سرم شنیده شد:

- خیلی ممنونم عزیزم! برای چی اینقدر به من لطف داری؟

چرخیدم به طرفش. توی کت شلوار مشکیش طبق معمول خواستنی و دست نیافتنی بود! پوزخندی بهش زدم و راهمو کج کردم به سمت دیگه سالن. می خواستم تنها باشم. به دور از همه مردها. کاش می شد یه تاکسی بگیرم و برم سر خاک مامانم. بغضم داشت سر باز می کرد اما مجبور بودم هر طور شده جلوش رو بگیرم. جمعیت ذره ذره داشت زیاد تر می شد و همه می اومدن. مثل سری قبل مجبور بودم جلوی همه خم و راست بشم و عرض ادب کنم. سرم داشت منفجر می شد. آخر از همه خواننده مورد نظر هم از راه رسید و همه رو هیجان زده کرد. اما من هیچ حسی نداشتم! هیچ حسی! دنیل اومد به سمتم و با خوشحالی گفت:

- عزیزم ... بیا میخوام معرفیت کنم.

دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- من هیچ جا نمی یام!

دنیل با تعجب گفت:

- چی شده افسون؟

- حوصله ندارم دست از سرم بردار. من عروسک خیمه شب بازی تو نیستم که هر کاری دوست داشته باشی بتونی باهام بکنی.

با حیرت گفت:

- افسون!

- فکر کن افسون مرد! برو پیش دوروثی عزیزت. دست از سر من بردار. چی از جونم می خوای؟ تنهام بذار ...

نگاه دنیل خشن شد. خشن و غیر قابل نفوذ. سرشو به نشونه افسوس تکون داد و ازم دور شدم. از توی سینی خدمتکاری که رد می شد گیلاسی برداشتم و رفتم سمت پنجره های سر تا سری. نور ماه افتاده بود توی استخر و جلوه باشکوهی بهش داده بود. جیمز نیومده بود و من از این بابت تقریبا خوشحال بودم. خواننده محترم کارش رو شروع کرده و داشت آهنگ های معروفش رو می خوند. همه اون وسط داشتن می رقصیدن اما من نه حوصله رقص داشتم و نه مخ زنی. زیر نظر استاد رقصی که دایه برام استخدام کرده بود تا حدودی رقص های پرسنلی (به قول خودم) رو یاد گرفته بودم. اما بازم شوقی برای نشون دادنش به بقیه نداشتم. چراغ های سالن خاموش شد. فقط دور تا دور سالن دیوار کوب ها روشن شده بودن و فضا رو رویایی کرده بودن. تکیه دادم به دیوار و مشغول نوشیدن شدم. خواننده هه چه تو حس رفته بود. پوزخندی نشست روی لبم اما بی اراده شروع کردم باهاش بخونم. به صورت زمزمه وار و آهسته ... می دیدم که ادوارد داره دنبالم می گرده اما جایی که من بودم توی دیدرس اون نبود خدا رو شکر. پیانیست داشت غوغا می کرد. چشمامو بستم و سعی کردم آرامش از دست رفته ام رو به دست بیارم ...

آهنگ عوض شد. یه آهنگ لایت ... آروم ... دوست داشتنی ... آرامش به دلم سرازیر شد. آرامشی که خیلی وقت بود نداشتم. گیلاس رو گذاشتم روی میزی که بغل دستم بود. بازوهامو بغل کردم و به روبرو چشم دوختم. اوه خدای من! دنیل و دوروثی داشتن با هم می رقصیدن. پشت دوروثی به من بود اما دنیل رو به خوبی می دیدم. چرا به من خیره شده بود؟ چرا چشم ازم بر نمی داشت؟ چی تو نگاش بود که میخکوبم کرده بود؟ چرا حس می کردم نگاش غم داره؟ دستمو گذاشتم روی پیشونیم. نگاهش نگران شد ... با حرکت لب پرسید:

- خوبی؟

و من بی اراده سرم رو به نشونه منفی تکون دادم. دستای دنیل از دور کمر دوروثی رها شد. دوروثی خواست اعتراض کنه که دنیل چیزی بهش گفت و اومد به طرفم. پشتم رو کردم بهش. برای چی می یومد به طرفم؟ چرا حالا که من کاری به کارش نداشتم دست از سرم بر نمی داشت؟ دستاش دور کمرم پیچیده شد. یه لحظه به خودم لرزیدم. حسی که در برابر هیچ کس نداشتم ... کمر برهنه ام زیر نوازش انگشتاش داشت مور مور می شد. بدون اینکه بچرخم سرم رو تکیه دادم به شونه اش. زیر گوشم پچ پچ کرد:

- خوب نیستی عزیزم؟

- خوبم ... خوبم ...

- مطمئنی؟

- مطمئن ...

- افسون ...

آهنگ دوباره عوض شد. اینقدر ریتمش آروم بود که داشت خوابم می برد. چشمامو بستم و صدایی از دهنم خارج کردم شبیه:

- هوم؟

- می رقصی باهام؟

لبخند کمرنگی نشست گوشه لبم ... دستم رو آوردم بالا و گذاشتم روی دستش که روی شکمم بود. نرم کنار گوشم خندید و گفت:

- می رقصی مگه نه؟

وقت گله نبود. دوست نداشتم بگم تو که هیچ وقت منو لایق نمی دونستی الان هم برو با دوروثی برقص! بی حرف ازش جدا شدم و گفتم:

- با کمال میل سرورم ...

مچ دستمو فشرد و منو دنبال خودش کشید. فقط خودم و دنیل رو حس می کردم. دستاش پیچیده شد دور کمرم و دستای من دور گردن اون. لبخند نشست روی لبای اون و روی لبای من ایضا. شروع کردیم به رقصیدن ... آروم بدون هیچ عجله ای. خواننده آروم می خوند:

- I've traveled the whole wide world

من کل دنیا رو سفر کرده ام

Still I haven't found you

اما تو رو هنوز پیدا نکرده ام

Call out your name almost every day

اسمت رو تقریبا هر روز صدا می کنم

Hope to hear from you soon

امیدوارم به زودی باهات اینجا باشم

Still believe that you will come to me

هنوز هم اعتقاد دارم تو پیشم می یای

And I'll be waiting right here

و من اینجا منتظر خواهم بود

I keep on looking for you patiently

من صبورانه جستجو به دنبال تو رو ادامه می دم

Fighting out all doubts and fears

نزاعی بدون شک و تردید و ترس

فقط یک چشم انداز از تو برای اثبات کافیه

And I'm willing to do what it takes

و من مایلم ...

I am ready for pain and the joy that you bring

من برای درد و لذت که تو می آری آماده ام

Holding on even if my heart breaks

صبر می کنم حتی اگه قلبم هم بشکنه

Love, love don't come easy

عشق ، عشق آسون به دست نمی یاد

For the one who wants to be loved

برای کسی که می خواد عاشق باشه

Love, love don't come easy

عشق ، عشق آسون به دست نمی یاد

Seems there is none but I won't give up

به نظر می رسه وجود نداره اما من تسلیم نخواهم شد

Love don't come easy

عشق آسون به دست نمی یاد

Feelings grow slowly, slowly

احساسات به آرامی رشد می کنند ... به آرامی

Love is taking its time

عشق در زمان خودش به وجود می یاد

Love don't come easy

عشق آسون به دست نمی یاد

Don't wanna be lonely, lonely

نمی خوام تنها باشم ... تنها ...

One day you will be mine, you will be mine

یک رو تو مال من خواهی شد ... مال من خواهی شد!

(you will be mine)

I lived so many lives

...

I've touched millions of hearts

من قلب های زیادی را لمس کرده ام

I spread my wings but I couldn't fly

من بال هامو باز کردم اما نتونستم پرواز کنم

Though I wished on so many stars

با اینکه من با خیلی از ستاره ها آرزو کردم

No, no, no, no

نه نه نه نه

Painted different pictures in my mind

تصاویر متفاوتی توی ذهن من نقاشی شده اند

But I can't build a frame

اما من نمی تونم یک قاب بسازم

And what's the use of painting

و نقشای به چه کار می یاد؟

If I seem to be blind

اگه من کور به نظر برسم

(Please show me your face (your face

خواهش می کنم چهره ات رو به من نشون بده

Just a vision of you is enough for the proof

فقط یه چشم انداز از تو برای اثبات کافیه

And I'm willing to do what it takes

و من می خوام

...

?What did I do

چی کار بکنم؟

?Did I scare you away

آیا از دوری تو بترسم؟

?What can I do to make you stay

چی کار کنم که وادار به موندنت کنم؟

?Why can't you see I'm on my knees

چرا نمی بینی به زانو افتادم؟

I need you here with me

من اینجا به تو نیاز دارم برای با من بودن ...

Oh

Love, love don't come easy

عشق ، عشق آسون به دست نمی یاد

For the one who wants to be loved

برای کسی که می خواد عاشق باشه

Love, love don't come easy

عشق ، عشق آسون به دست نمی یاد

Seems there is none but I won't give up

به نظر می رسه وجود نداره اما من تسلیم نخواهم شد

Love don't come easy

عشق آسون به دست نمی یاد

Feelings grow slowly, slowly

احساسات به آرامی رشد می کنند ... به آرامی

Love is taking its time

عشق در زمان خودش به وجود می یاد

Love don't come easy

عشق آسون به دست نمی یاد

Don't wanna be lonely, lonely

نمی خوام تنها باشم ... تنها ...

One day you will be mine, you will be mine

یک رو تو مال من خواهی شد ... مال من خواهی شد!

(you will be mine)

Yeah

You will be mine

آره ... تو مال من خواهی شد ...

(love don’t come easy از monrose)

دستای دنیل آروم روی گودی کمرم به حرکت در اومده بود. یکی از دستاشو آورد بالا و به نرمی گونه ام رو نوازش کرد. چشماش چقدر مهربون شده بودن! لبامو با زبون تر کردم. حس می کردم از داغی ترک خورده! زمزمه وار گفتم:

- دنیل ...

صدایی ازش نشنیدم اما حرکت لباش گفت:

- بله ...

چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگم ... فقط نگاش کردم. سرم رو کشید جلو و گذاشت روی سینه اش. ضربان قلبش آرومم می کرد. خدایا این حس های جدید چی بودن؟ چرا دنیل منو داغ می کرد. چرا بهم آرامش می داد ؟ سرم رو کمی کشیدم سمت عقب و چشمامو بستم. صداشو شنیدم:

- چقدر امشب زیبا شدی افسون ...

چشمامو باز کردم و با خنده گفتم:

- شوخی می کنی باهام؟ من امشب حتی یه رژ لب هم نزدم!

- و برای همین زیبا تری ... تو خودت فوق العاده ای ... اون لوازم آرایشا توی زیبایی خدادای تو دست می برن و از سکه می اندازنش ... الان معصومی ... معصوم و دوست داشتنی ... به خصوص با این لباس ...

- لباسم قشنگه؟

- توی تن تو محشره ... تا به حال بهت گفتم هیکلت محشره؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نه ...

چنگ ملایمی به کمرم انداخت و زمزمه کرد:

- چته افسون؟ چته عزیز دلم؟ چرا اینقدر غمگینی؟ چشمات ...

چشمامو بستم و گفتم:

- چشمام چی؟

- چشمات ... غم چشمات آدمو از پا در می یاره!

- دنیل ... من خیلی تنهام ...

فشار دستاش دور کمرم بیشتر شد:

- تو هیچ وقت تنها نیستی ... همیشه منو داری ...

باز چشمامو باز کردم و گفتم:

- ولی من یه روز باید برم دنیل ... اون روز من خیلی تنهام ...

صورتمو کشید عقب ... با اخم نگام کرد و گفت:

- بری؟ کجا بری؟

به اون طرف سالن خیره شدم و گفتم:

- برم دنبال زندگی خودم ...

- زندگی خودت؟ مگه تفاوتی بین زندگی تو و زندگی من وجود داره؟

- دنیل ... تو زندگی خودت رو داری ...

منو محکم چسبوند به سینه اش و گفت:

- هیسس بس کن بس کن! دنیل باید توی تابوت باشه که افسون بتونه از این خونه بره ...

- چرا؟ چرا دنیل؟

- چی چرا عزیزم؟

- چرا منو نگه می داری؟ چرا نمی ذاری برم؟ چرا با وجود این همه اذیت ...

- اذیت؟!!! بیخیال دختر این حرفا چیه؟ افسون چرا داری با این فکرا خودتو آزار می دی؟

- یعنی من اذیتت نمی کنم؟

- معلومه که نه!

- یعنی از شیطنتام ...

خندید و گفت:

- من عاشق شیطنت های تو هستم! گاهی برام سوال می شه که چرا با من اینطور رفتار می کنی اما بعد می بینم همه کارهاتو دوست دارم دلیلش برام مهم نیست. یا می خوای اذیتم کنی و انتقام کارای برادرت رو ازم بگیری یا اینکه حرکاتت واقعیه. اما هر چی که هست من دوست دارم ...

لبخند نشست کنج لبم. صدای دوروثی باعث شد از حرکت بایستیم و دستای داغ دنیل از کمرم جدا بشه ...

]- دنیل! می شه بیای؟ بابا اصرار داره همین امشب نامزدیمون رو اعلام کنیم و تاریخ عروسی رو بگیم ...

با چشمای گرد شده نگاشون کردم! خدایا چی می گفت این دختره؟!! به این زودی؟ من هنوز خیلی کارا با دنیل داشتم. الان وقت مناسبی نبود. دنیل با غم نگام کرد آهی کشید و رو به دوروثی گفت:

– باشه ... بریم عزیزم ...

سرم رو گرفتم بین دستام ... نالیدم:

– فکر کن افسون ... فکر کن ... تو می تونی! باید یه کاری بکنی ...

فکری اومد تو ذهنم و هیجان زده چشمامو باز کردم ...

ادوارد داشت می یومد طرفم. بدون توجه بهش با سرعت رفتم سمت خواننده هه و دار و دسته اش. الان وقتش بود! وقتی درخواستمو مطرح کردم با تعجب نگام کردن. با لبخند پلک زدم. چاره ای جز موافقت نداشتن. میکروفن رو از خواننده گرفتم و رفتم روی سن. کسی حواسش به من نبود. صدای آهنگ بلند شد. دوست داشتم بگم این آهنگ رو تقدیم می کنم به دنیل، اما می ترسیدم باعث دردسر بشه. پس حرفی نزدم و به آرومی شروع کردم به خوندن. سعی می کردم درست بخونم و حسم رو برسونم ...

.I feel so unsure as I take your hand an lead to the dance floor

اصلا مطمئن نیستم وقتی دستتو می گیرم و تو رو به سمت سالن رقص هدایت می کنم

As the music dies something in your eyes

هم زمان با محو شدن موسیقی ، چیزی در چشمان تو

.Calls to mind a silver screen and you're its sad goodbye

به من اون صفحه نقره ای رو یادآوری می کنه ، تو رو و خداحافظی غم انگیزو

I'm never gonna dance again

من هرگز بار دیگه نمی رقصم

guilty feet have got no rhythm

احساس گناهکاری وزن و آهنگی نداره

Though it's easy to pretend

بهرحال تظاهر کردن راحته

.I know you're not a fool

می دونم تو یه احمق نیستی

I should have known better than to cheat a friend

بهتر بود می دونستم که نباید دوستمو فریب بدم

.And waste a chance that I've been given

و چه بیهوده شانسمو هدر دادم

So I'm never gonna dance again

پس من هرگز بار دیگه نمی رقصم

.the way I danced with you

رقصی که با تو داشتم

.Time can never mend the careless whispers of a good friend

زمان هیچ وقت نمی تونه برگرده،زمزمه های بی احتیاطانه با یه دوست خوب

.To the heart and mind ignorance is kind

برای قلب و خیال ، بی خبری خوبه

There's no comfort in the truth

حقیقت آرامش نمیاره

.pain is all you'll find

رنج ، تمام آن چیزیه که تو می فهمی

I'm never gonna dance again

من هرگز بار دیگه نمی رقصم

guilty feet have got no rhythm

احساس گناهکاری وزن و آهنگی نداره

Though it's easy to pretend

.I know you're not a fool

I should have known better than to cheat a friend

.And waste a chance that I've been given

So I'm never gonna dance again

.the way I danced with you

.Never without your love

عشق بدون تو هرگز

Tonight the music seems so loud

امشب صدای موسیقی بنظر خیلی بلند میاد

.I wish that we could lose this crowd

آرزو می کنم که ما از جمعیت دور بشیم

Maybe it's better this way

شاید این جوری بهتر باشه

.We'd hurt each other with the things we want to say

ما همدیگه رو با حرفایی که می خواییم بزنیم می رنجونیم

We could have been so good together

ما می تونستیم با همدیگه خیلی خوب باشیم

We could have lived this dance forever

ما می تونستیم این رقصو تا ابد زنده نگه داریم

But now who's gonna dance with me?

ولی حالا کی قصد داره با من برقصه ؟

Please stay -.

لطفا بمون

And I'm never gonna dance again

من هرگز بار دیگه نمی رقصم

guilty feet have got no rhythm

احساس گناهکاری وزن و آهنگی نداره

Though it's easy to pretend

.i know you're not a fool

I should have known better than to cheat a friend

.And waste a chance that I've been given

So I'm never gonna dance again

.the way I danced with you

No dance

رقصیدنی در کار نیست

no dance

رقصیدنی در کار نیست

no dance you're gone

تو داری میری ، رقصیدنی در کار نیست

.no dance you're gone –

تو داری میری ، رقصیدنی در کار نیست

This matter is so wrong

این مسئله اشتباه بزرگیه

so wrong

اشتباه بزرگیه

that you had lo leave me alone

که تو باید منو تنها بذاری و بری ...

(careless whisper از George Michael)

با همه وجودم خیره شده بودم تو چشمای دنیل که مسخ شده به من خیره شده بود و می خوندم. همه در سکوت به من خیره شده بودن. نه کسی می رقصید، نه کسی حرف می زد. همه با بهت نگام می کردن و من در حالی که با همه وجودم سعی می کردم خراب نکنم می خوندم. چشمای دوروثی باز دوباره پر از کینه بود. شاید می دونست چرا دارم می خونم و چرا این اهنگ رو انتخاب کردم! اما هیچ کاری نمی تونست بکنه. خوشحال بودم که حرفاشون نیمه تموم مونده نباید اجازه می دادم نقشه هام رو نقش بر آب کنن. آهنگ که تموم شد سینه ام از زور هیجان بالا و پایین می رفت. همه جا رو سکوت گرفته بود. یه دفعه ادوارد شروع کرد به دست زدن و به دنبال اون بقیه هم دست زدند. سالن غرق سکوت یک باره منفجر شد. نگام هنوز هم غرق نگاه دنیل بود و تو چشمای دنیل یه خورشید سوزان روشن شده بود که می تونست همه وجودم رو بسوزونه .

ادوارد بی پروا اومد سمتم و با یه حرکت منو کشید توی بغلش و چند دور دور خودم چرخوندم. جیغ کشیدم:

- وای ادوارد!

ادوارد منو گذاشت روی زمین و قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم گونه ام رو بوسید و در گوشم زمزمه کرد:

- خیلی ماهی! اصلا فکر نمی کردم چنین صدایی داشته باشی عزیزم، تو فوق العاده ای!

همینطور که دستای ادوارد رو پس می زدم چرخیدم سمت دنیل. دنیل داشت دوروثی رو که سعی داشت یه چیزی رو بهش بگه پس می زد. با حس کردن نگاهم از کنار دوروثی گذشت و هیچ توجهی به حرفاش نکرد. اومد به سمتم، ادوارد دوباره خواست منو بکشه سمت خودش. تند تند داشت حرف می زد اما من دیگه چیزی نمی شنیدم. سعی کردم از خودم جداش کنم. دنیل بهم

نزدیک شد. قدم آخر رو من برداشتم و یه دفعه خودمو توی آغوشش حس کردم. طوری منو توی آغوشش می فشرد که حس می کردم استخونام دارن پودر می شن. دستشو توی موهام فرو کرد و در گوشم خیلی آروم زمزمه کرد:

- I'm never gonna dance again

- اوه دنیل ...

- محشر بود عزیزم ...

- تقدیم به تو بابای مهربونم ...

دست دنیل اومد بالا، نرم صورتم رو نوازش کرد و گفت:

- بابا؟

لبامو خیس کردم، نگاش کردم و خواستم جوابشو بدم که صدای دایه بلند شد:

- دنیل چه کار کنیم؟ نمی یای؟

دنیل دستاشو از دور بدن من جدا کرد و گفت:

- دایه بگو شام رو سرو کنن ...

دایه با حیرت گفت:

- دنی!

- همین که گفتم دایه ...

دوروثی با خشم اومد سمتمون و گفت:

- دنیل! دخترت رو کسی نمی دزده! بعداً هم می تونی محبتت رو بهش نشون بدی. می شه بیای پیش ما؟ بابا کارت داره. داشتین با هم صحبت می کردین.

- بقیه صحبتا باشه برای بعد از شام ...

دست دوروثی رفت سمت دهنش و با چشمای گرد شده درست مثل دایه نالید:

- دنی!

- همین که شنیدی دوروثی ...

دوروثی با خشم گفت:

- یعنی چی ما با هم قرار داشتیم!

- آره درسته ما با هم قرار داشتیم ... تو بودی که دیشب زدی زیر همه قول و قرارها و منو مجبور به پذیرفتن درخواستت کردی ... یادت رفته؟

پره های بینی دوروثی با خشم باز و بسته می شدن اما هیچی نمی تونست بگه. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- من سی و دو سالمه دنی فکر نمی کنی به اندازه کافی به خاطرت صبر کردم؟

- بازم صبر می کنی. تو می دونی که من توی چه تردیدی دست و پا می زنم ...

- چه تردیدی؟

- از اول هم قرار ما ازدواج نبود دوروثی. اصرار خانواده ها ما رو توی منگنه قرار داد.

- اما ما هر دو پذیرفتیم ...

- اما به اجبار!

- نکنه منصرف شدی؟

- نه اما الان در شرایطش نیستم.

دوروثی یه قدم به من نزدیک شد و در حالی که با نفرت آشکارا براندازم می کرد گفت:

- در شرایطش بودی، اما مثل اینکه با وجود این عوضی ...

یه دفعه دنیل اومد جلو. دوروثی رو کشید عقب و سعی کرد با خونسردی بگه:

- دوروثی مراقب حرف زدنت باش. چیزی نگو که بعدا به خاطرش بدجور توبیخ بشی.

- تهدیدم می کنی؟

- هر طور دوست داری فکر کن ...

دوروثی داشت گریه اش می گرفت. زمزمه کرد:

- به هم می رسیم ...

و قبل از اینکه ما بتونیم حرفی بزنیم ازمون فاصله گرفت. دنیل چرخید به سمت من و با لبخند گفت:

- از دستش ناراحت نشو. کمی تند خوئه!

با لبخند گفتم:

- آره فقط کمی!

هر دو با هم خندیدیم. دنیل به ادوارد که با کمی فاصله ازمون ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

- خیلی دور و برت می پلکه ... خبریه؟

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- شاید ...

در کسری از ثانیه دنیل خم شد ، روی قلبم رو بوسید و گفت:

- این قلب کوچولوت پاکه، مراقب باش سیاهش نکنی!

بعد از این حرف ازم فاصله گرفت.

به رفتنش خیره شدم. چه خبر داشت که این قلب دیگه پاک نیست! صدای ادوارد کنارم اینبار اعصابم رو خورد کرد:

- افسون، امشب اصلا تحویلم نگرفتی. چند وقته تحویل نمی گیری ... جواب تلفن نمی دی ...

شونه ای بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

- یه وقتایی خانوما حوصله ندارن!

یه تای ابروش بالا پرید و با شیطنت چشمک زد. خندیدم و ازش دور شدم. اشتهام باز شده بود و داشتم نشاطم رو به دست می آوردم ...

***

با خستگی پله ها رو رفتم بالا. برام مهم نبود دوروثی می مونه یا نه. خیلی خسته بودم و آرامشی که به دلم سرازیر شده بود پلکامو سنگین کرده بود. خوابم می یومد بدجور در اتاق رو باز کردم و رفتم سمت کمد لباسم. یه لباس خوای می خواستم که بپوشم و شیرجه برم توی تخت خوابم. مشغول تعویض لباسم بودم که در اتاق با صدای ناهنجاری باز شد و دوروثی پرید تو. درست شبیه یه ببر زخمی! سریع لباس خوابم رو صاف کردم و با اخم گفتم:

- این خراب شده در داره! شاهزاده خانوم بد نیست اگه در بزنین!

یه قدم بهم نزدیک شد و با پوزخند گفت:

- خوبه! جوجه کوچولو ... خوب می دونی با کی در افتادی!

صورتمو کمی کج کردم و متفکرانه نگاش کردم. می دونستم شمشیر رو برام از رو بسته. اما جوابش تنها و تنها بی اعتنایی و خونسردی بود. با خشم گفت:

- فکر می کنی احمقم؟!! دختر دنیلی آره؟ معلوم نیست از کدوم خراب شده ای اومدی اینجا و حالا با دیدن ثروت و موقعیت دنیل دهنت آب افتاده که اونو مالک بشی. اما کور خوندی! عشوه هات رو بردار ببر تو همون خراب شده ای که ازش اومدی بریز تا هم پیاله هات برات بمیرن! با این کارا دنیل رو نمی تونی خر کنی. دنیل سی و شش سالشه! بچه نیست که خام تو یه علف بچه بشه.

گذاشتم خوب حرفاشو بزنه. وقتی تموم شد گفتم:

- مطمئنی؟!

- بله که مطمئنم! تو عددی نیستی! من اراده کنم تو از این خونه پرت شدی بیرون.

با خونسردی نشستم لب تخت. ساعتم رو از دور مچ دستم باز کردم و گفتم:

- اگه مطمئنی چرا اینقدر حرص می خوری؟! دیگه من خطری برات ندارم که! پس خونسرد باش عزیزم ...

چشماش گرد شد. دقیقا می تونم بگم که لال شد! اما بعد از چند لحظه با خشم اومد به طرفم. چونه ام رو گرفت توی دستش و گفت:

- خوب گوش کن ببین چی می گم! اگه توی پاپتی باعث بشی من دنیل رو از دست بدم دودمانتو به باد می دم. شک نکن! زندگیتو سیاه می کنم و نمی ذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره. من دختر سر پائولو هستم عزیزم. با بد کسی طرف شدی. پس حواست رو جمع کن که پاتو از گلیمت دراز تر نکنی!

با نفرت زل زدم توی چشماش. آشغال عوضی. فکر کرده چون باباش پولداره هر غلطی می تونه بکنه. دختره نکبت! زمزمه کردم:

- گمشو بیرون ...

چونه مو به شدت هل داد با دستش که باعث شد سرم پرت بشه عقب. بعد هم با قدم های بلند از اتاقم رفت بیرون. به حالت جنین روی تخت چمباتمه زدم. بد کردی دوروثی، بد کردی! داشتم خر می شدم که دست از سر دنیل بردارم و فقط داداشت رو خر کنم. اما تو بدتر آتیشم رو تند کردی. بغض داشت به گلوم فشار می اورد. اما نباید گریه می کردم. الان وقتش نبود. به خاطر کی؟ دوروثی؟ یا دنیل؟!! محاله! محال ...

باز دوباره روزمرگی آغاز شده بود. می رفتم دانشگاه و بر می گشتم. صحبت هام با دنیل هم به دانشگاه خلاصه شده بود. همین و بس! دوروثی چند وقتی بود قهر کرده بود و خونه مون نمی یومد. همین به من آرامش می داد. وقتی دوروثی نبود انگار منم کاری به کار دنیل نداشتم. سرم به کار خودم گرم بود. نگاه دنیل پر از محبت بود. کلامش هم همینطور اما هیچ کدوم برای نزدیک تر شدن به هم هیچ تلاشی نمی کردیم. من در برابر اون واقعا دو دل شده بودم. اولین مردی بود که اینقدر جلوی من ایستادگی کرده بود و من واقعا نیاز به یه مدت استراحت داشتم. شاید بعدها

دوباره شیطنت رو شروع می کردم. وسایلم رو جمع کردم و خواستم از کلاس بزنم بیرون که صدای دو تا از بچه ها وادارم کرد بمونم و گوش کنم چی می گن:

- کلاسش فوق العاده بود! من یه روزی فکر می کردم خودم این کاره ام! ولی وقتی رفتم تازه فهمیدم هیچی حالیم نمی شه.

اون یکی آدامسش رو باد کرد و گفت:

- به چه درد می خوره؟

- نمی فهمی؟ خوب معلومه! برای این خوبه که بیشتر لذت ببری و این لذت رو به طرفت هم بدی.

- آخه با رقص؟

- خوب اینم یه نوعشه ...

- چه جوری هست؟

- جلسه اول فقط روی نرمی بدن کار کرد. می گه باید خیلی نرم بشیم تا بقیه حرکاتو یاد بده ...

- از همین مدلاست که لباس ها رو هم در میارین؟

- نمی دونم ... اما فکر کنم باشه ... اسمش رقص کثیفه دیگه!

- می شه از وسطش ثبت نام کنیم؟

- تازه یه جلسه رفته. اشکال نداره که ... از الان بیا ... فکر نکنم چیزی بگن.

- باشه ... کی میری؟

- همین الان می خوام برم. جلسه دومش امروزه ...

- جدی می گی؟ پس چرا نشستی ... پاشو بریم ...

هر دو بلند شدن و با هیجان رفتن سمت در. فهمیدم که دارن در مورد کلاس رقص حرف می زنن. توی یه لحظه وسوسه شدم و رفتم به طرفشون! شاید بهتر بود زندگی دنیل کمی از یکنواختی خارج بشه. به خصوص که مدتی بود دوروثی هم در کار نبود ...

***

پشت پنجره ایستادم، طبق معمول ... زل زدم به حیاط. چمن ها زیر قطرات بارون می درخشید. چقدر زیبا آسمون گرفته بود و چقدر زیباتر اشک می ریخت. شاید تنها گریه ای بود که از نظر اکثر مردم زیبا به نظر می رسید. با یه تصمیم آنی رفتم سمت بارونیم. روی لباس حریرم پوشیدم و رفتم از اتاق بیرون. خدا رو شکر کسی سر راهم نبود که مجبور به توضیح بشم. از عمارت خارج شدم و یه راست رفتم سمت قسمت چمن کاری شده. بارون نم نم بود و خیلی اذیت نمی کرد. رفتم وایسادم وسط چمن ها. صورتم رو گرفتم به سمت بالا. بارون صورتم رو نوازش کرد. کفش ها و بارونیم رو در اوردم. حالا یه پیرهن حریر کوتاه تا بالای زانو تنم بود که با دو بند ظریف روی شونه هام نگه داشته شده بود. دستامو از دو طرف باز کردم و شروع کردم به چرخیدن. زمزمه کردم:

- بارون ببار ... بارون ببار که دلم هوای گریه داره ... بارون تو به جای منم ببار ... ببار که دلم غم داره!

همه بدنم خیس شده بود و لباس حریر ارغوانی رنگ به تنم چسبیده بود. موهام هم به صورتم. ولی بی توجه بازم چرخیدم و یه دفعه زدم زیر آواز :

- بارون می زنه

دونه دونه نم نم

روی گل و برگا

گلدونا

شر شر می کنن

به نغمه ی بارون

به حال زمستون

ناودونـــــــا

بارون می زنه

دونه دونه نم نم

روی گل و برگا

گلدونـــــــا

شر شر می کنن

به نغمه ی بارون

به حال زمستون

ناودونـــــــا

دونه دونه نم نم

می بـــــــاره بارون

نم نم نم نم

می بـــــــاره بارون

به روزگار سرد زمستون

به روزگار سرد زمستون

به روزگار سرد زمستـــــــــون

نم نم بارون

گلهای گلدون

شر شر ناودون

با تو دیدن داره

نم نم بارون

گلهای گلدون

شر شر ناودون

با تو دیدن داره

تو باغ خوشبختی اگه

یه گل برام مونده تویی

اونی که از عشق و جنون

منو ترسونده تویی

منو ترسونده تویی

تو باغ خوشبختی اگه

یه گل برام مونده تویی

اونی که از عشق و جنون

منو ترسونده تویی

منو ترسونده تویی

نم نم بارون

گلهای گلدون

شر شر ناودون

با تو دیدن داره

نم نم بارون

گلهای گلدون

شر شر ناودون

با تو دیدن داره

بیا که بی تو دنیا

رنگی نداره

صدای بارون دیگه

آهنگی نداره

بیا که بی تو دنیا

رنگی نداره

صدای بارون دیگه

آهنگی نداره

نم نم بارون

گلهای گلدون

شر شر ناودون

با تو دیدن داره

چون آهنگ ریتم تندی داشت داشتم ورجه وورجه می کردم و می خوندم. روحم تازه شده بود. با صدای دنیل درست پشت سرم از حرکت ایستادم و چرخیدم. قفسه سینه ام از زور هیجان بالا و پایین می شد. لباس به تنم چسبیده و شر شر آب از نوک موهام می چکید. دنیل با بارونی بلندنش در حالی که دستاش توی جیباش بود گفت:

– حتما باید برم دنبال یادگیری زبان فارسی. باید بفهمم تو چی می خونی که اینقدر به دل می شینه!

خندیدم ... بلند و از ته دل ... اومد به طرفم. بارونیش رو در اورد و خواست بندازه روی شونه ام که در رفتم. داد کشید:

– سرما می خوری افسون ...

پریدم به طرفش بارونی رو گرفتم شوت کردم اونطرف و با نگاه به چشمای بهت زده اش گفتم:

– بدو دنیل ... بدو منو بگیر ...

– افســـــــون!

– بیا ... بیا تنبل خان ...

دنیل شروع کرد به دویدن. من بدو دنیل بدو. هوای سرد دیگه اذیتم نمی کرد همین که می دویدم گرم تر می شدم. دنیل می خندید. منم می خندیدم. همه چی از یادم رفته بود. نفرتم ... انتقامم ... دلبری از دنیل ... همه چیز ! رسیدم نزدیک استخر. دنیل داد کشید:

– نرو اونطرف افسون ... می افتی تو آب!

غش غش خندیدم. برام مهم نبود. رفتم لب استخر و گفتم:

- جر نزن ... بیا ... بیا ...

آب از سر رو روی دنیل هم می چکید. با خنده گفت:

- مگه نگیرمت شیطون ...

قهقهه زدم و دویدم. اما یه دفعه پام لب استخر سر خورد و قبل از اینکه بتونم خودمو کنترل کنم با سر افتادم توی استخر. آب دور و برم رو گرفت و توی دماغ و دهنم رو پر کرد. سریع خودمو جمع و جور کردم و شروع کردم به شنا کردن. همین که رفتم روی آب دنیل رو دیدم که آماده پرشه. منو که دید انگار خیالش راحت شد. نفس راحتی کشید و گفت:

- دیوونه! تو تا خودت یا منو نکشی ول نمی کنی. بیا بالا ...

دستشو به سمتم دراز کرد. بدنم داشت یخ می زد اما توجهی نکردم. میزان سرخوشیم حسابی رفته بود بالا. می خواستم بخندم. می خواستم خوش باشم و خوش بگذرونم. رفتم لب استخر و دستمو گذاشتم توی دست دنیل. خواست منو بکشه بالا که من پیش دستی کردم و کشیدمش پایین. سقوط کرد توی آب ... جیغ کشیدم:

- هـــــــــــــورا ... دنی اومد پیش من!

دنیل دو تا دستش رو فرو کرد توی موهاش. جایی که ایستاده بودیم عمق زیادی نداشت و روی پاهامون ایستاده بودیم راحت. آب موهاشو گرفت و در حالی که از سرما می لرزید گفت:

- هردومون رو به کشتن می دی ...

خودمو کشیدم به طرفش ... دستامو گذاشتم سر شونه اش و گفتم:

- در بیار لباساتو ... سنگین می شی نمی تونی شنا کنی ...

دنیل با تعجب نگام کرد و گفت:

- دیوونه ، دیوونه ، دیوونه! الان هر دومون یخ می زنیم. بیا بریم بیرون ...

لباس خودم رو با یه حرکت از تنم کشیدم بیرون ... نگاه دنیل مات مونده بود روی من . رفتم به سمتش و پایین پلیورش رو گرفتم توی دستم. چشمکی زدم و کشیدمش سمت بالا. همینطور که خیره شده بود توی چشمام دستاشو برد بالا و من پلیورش رو در آوردم. خودمو چسبوندم بهش. نالید:

- نکن افسون!

- چرا ... چرا نکنم؟! تو که گفتی دوست داری ...

- تو حیفی ... تو خیلی حیفی دختر ...

- چرا ؟

- من سن پدرت رو دارم ...

غش غش خندیدم و گفت:

- شوخی می کنی؟ پدر به این جوونی! نمی خـــــــوام ... نمی خـــــــــــوام!

دستاش پیچید دور کمرم ...

- چی می خوای؟ چی از جون من می خوای؟

نفسم به شماره افتاده بود و بدجور داشتم می لرزیدم ... با لرزش گفتم:

- ت ... تو ... ر ... رو ...

صدای نفس های بلند دنیل بهم آرامش می داد. نه به خاطر انتقام. نمی دونم برای چی بود ولی هر چیزی که بود انتقام نبود!

زمزمه کردم:

- دا ... غم کن ... دار...م... یخ .... می .... زنم... دنی ...

اخم نشست روی صورتش داشت عذاب می کشید و عذابشو به خوبی حس می کردم. دستاشو از دور کمرم باز کرد. دستای منو هم پس زد و با سرعت شنا کرد به سمت لبه استخر که بره بالا. نالیدم:

- دنیل ... من ... دو ... دوستت دارم ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دنیل با یه حرکت برگشت و اون وقت بود که در یک لحظه کوتاه لبهاش با قدرت لبهامو قفل کرد. نفس تو سینه ام گره خورد. تا چند لحظه گیج مونده بودم و فقط به قدرت لبهای دنیل فکر می کردم. اما یهو به خودم اومدم. به نرمی همراهیش کردم. همین که همراهیمو حس کرد گاز کوچیکی از لبم گرفت که باعث شد همه وجودم داغ بشه. یادم رفت توی آبم ... یادم رفت هوا سرده ... یادم رفت داشتم می لرزیدم ... دستامو فرو کردم توی موهای خوش حالتش و چنگ زدم. اونم به گردنم چنگ انداخت. زمان رو حس نمی کردم. مکان رو هم همینطور. هر دو می لرزیدیم. ولی نه از سرما ... از هیجان ... دنیل کمی ازم فاصله گرفت. چند نفس عمیق کشید که داغیش صورتم رو به اتیش کشید. با صدای تحلیل رفته اش گفت:

- افسون ... به خدا تو حیفی ...

انگشتمو گذاشتم روی لبش و گفتم:

- هیـــــــس ...

زل زده بودیم به همدیگه. خواستم دوباره ببوسمش که جلومو گرفت و نالید:

- نمی تونم افسون، نمی تونم دختر، همه چیز رو فراموش کن. همه اتفاقات امشب رو فراموش کن، منو ببخش! اما نمی شه ... درست نیست ...

دیگه نتونستم جلوشو بگیرم قدرتش از من خیلی بیشتر بود، با یه حرکت منو نشوند لب استخر و خودش هم پرید بالا. دستمو کشید، بی حرف دنبالش راه افتادم. همین که وارد عمارت شدیم موج هوای داغ یه جورایی منو از پا انداخت. تازه فهمیدم تو چه حالتی بودم، نالیدم:

- دنیل ...

و قبل از اینکه دنیل بتونه جمعمم کنه پخش زمین شدم و از حال رفتم ...

***

یک هفته از اون روز کذایی گذاشته بود و من هنوز توی بستر بیماری افتاده بودم. بد جور سرما خوردم. تا حدی که چند بار به مرز تشنج رسیدم! دنیل هم حال خوبی نداشت اما بهترین دکتر رو بالای سرم حاضر کرد و خودش دائم بهم سر می زد. خیلی نگران کلیه ام بود! بالاخره من داشتم با یه کلیه زندگی می کردم و این کمی نگران کننده بود. اما خدا رو شکر به خیر گذشت.

من توی حالت کشمکش بدی با خودم قرار داشتم. تمام اوقاتی که بهوش بودم به لذت بوسه دنیل فکر می کردم. چرا اینقدر گرمم کرد؟ چرا اینقدر برام لذت داشت؟ مگه این نبود که من می خواستم از اون انتقام بگیرم؟ چرا آغوش جیمز و ادوارد و متیو هیچ حسی برام نداشت اما دنیل بهم آرامش می داد؟ چرا ... هر بار از زور فکر به مرز انفجار می رسیدم به خواب فرو می رفتم. هفته گندی بود. اواخر هفته کمی بهتر شدم و تبم بالاخره قطع شد. اما گلو درد و سرفه هنوز دست از سرم بر نداشته بود. جیمز ، ادوارد و متیو هر سه بهم سر زده بودن و هر کدوم وقتی اومدن که دنیل حضور نداشت. نمی دونم چرا اما اصلا دوست نداشتم دنیل پی به دوستی من با اونا ببره. حتماً به خاطر اجرای نقشه ام بود! آره حتما همینطوره. بعد از اینکه بالاخره از تخت خواب دل کندم تازه بازی موش و گربه من و دنیل شروع شد. نگاه از هم می دزدیدیم. من به خاطر تنبیه خودم از لذتی که برده بودم و اون ... لابد به خاطر اینکه فکر می کرد دخترش رو بوسیده. هر چه که بود اینجوری هر دو راحت تر بودیم. اما همه اینا باعث نمی شد تا من دست از عذاب دادنش بردارم. لذتی که برده بودم جوری داشت عذابم می داد که میخواستم انتقامش رو از دنیل بگیرم. دنیل هم حالا که طعم لذت رو چشیده بود کارش سخت تر می شد. من می تونستم بیچاره اش کنم. مگه نه اینکه اون همیشه میتونست جلوی خودش رو بگیره؟ حالا هر چقدر هم که سخت اون می تونست! پس من باید باهاش بازی می کردم و چقدر این بازی برای من لذت داشت!

***

دنیل پای ماهواره نشسته و مشغول تماشای یه مستند بود که مسلما من هیچی ازش سر در نمی اوردم. لباس ساده ای پوشیدم که خیلی جلب توجه نکنه و رفتم سمت نشیمن. دوروثی هنوز برنگشته بود و این نشون می داد دنیل هنوز رابطه با کسی نداشته و این یعنی چه؟ یعنی نیاز

بیشتر و موفقت بیشتر برای من. رفتم کنارش نشستم. از گوشه چشم نگام کرد و هیچی نگفت.
خودم پیش قدم شدم:

- خوبی دنی؟

- اوهوم ...

- چرا ... چرا دیگه با من حرف نمی زنی؟

- حرفی ندارم که بزنم ...

- دوست داری من از اینجا برم؟

با خشم گفت:

- چرت نگو ...

- ادوارد راحت قبول می کنه که من ...

چرخید به سمتم. صورتش از خشم گر گرفته بود ...

- ادوارد چه غلطی کرده؟

اخم کردم و گفتم:

- خوب گفت اگه روزی تو نخواستی منو نگه داری ...

دستامو گرفت توی دستاش محکم فشار داد و گفت:

- من نخوام تو رو نگه دارم! این چرندیات رو تو بهش گفتی؟

- نه ... باور کن نه!

- پس برای چی همچین حرفی زده؟

- من از کجا بدونم؟

دستامو ول کرد، خیره شد به تلویزیون و گفت:

- دیگه خوشم نمی یاد زیاد با ادوارد گرم بگیری. انگار نباید بهش اعتماد می کردم.

حرفو عوض کردم، الان وقتش بود که برم سر مبحث های دلخواه خودم. گفتم:

- بیخیال ... دنی ... من ...

با خونسردی گفت:

- باز چی شده؟

دستامو تو هم پیچوندم و گفتم:

- راستش دوستام خیلی با باباهاشون صمیمی هستن. برام عقده شده ...

- صمیمیت؟

- آره خوب! اونا خیلی از حرفا رو که نمی تونن به مادرشون بزنن یا اینکه مادرشون نمی تونه پاسخگوی خوبی براشون باشه رو به باباهاشون می گن و جوابای خوبی هم می گیرن.

- مثلا؟!

- بپرسم؟ شاید زیاد جالب نباشه ها!

- یه بار دیگه هم بهت گفتم. دوست ندارم احساس کمبود داشته باشی!

سریع خم شدم گونه اشو بوسیدم و گفتم:

- مرسی دنیل جونم.

بعد کنترل تلویزیون رو کشیدم از دستش بیرون و گفتم:

- امیدوارم عصبی نشی، قول می دی؟

نگاهش هنوز به کنترلی بود که از دستش در اورده بودم و گفت:

- بگو افسون حوصله ندارم.

توی دلم قهقهه زدم و گفتم:

- الان بدتر هم می شی عزیزم. چند لحظه صبر کن! بیچاره ات می کنم ...

کانال مورد نظرم رو آوردم و خیلی خونسردانه اما تند تند گفتم:

- من به سنی رسیدم که دوست دارم در رابطه با این روابط بیشتر بدونم. دوست دارم در مورد اناتومی مردها برام بگی و حساسیت هاشون. از چی خوششون می یاد از چی بدشون می یاد! درسته که فردریک آشغال به من تجاوز می کرد اما تو خوب می دونی که منظورم از رابطه اون نیست. بالاخره شاید من یه روز بخوام ازدواج کنم. باید بیشتر در این مورد اطلاعات داشته باشم ...

دنیل با دهن نیمه باز به تلویزیون خیره مونده بود. هی دهن باز می کرد یه چیزی بگه هی نمی تونست. صدای تلویزیون رو کم کردم که یه موقع کسی اون اطراف صدا رو نشنوه و گفتم:

- خوب بگو ...

انگار خودش رو پیدا کرد. با سرعت چرخید به طرفم و گفت:

- بده به من کنترلو!

با تعجب گفتم:

- چرا؟!

- گفتم بده به من ...

با بغض دادم بهش و گفتم:

- خودت گفتی ...

با خشم ماهواره رو خاموش کرد و سرش رو گرفت بین دستاش. الان وقت اجرای قسمت دوم نقشه ام بود. صورتم رو بین دستام پوشوندم و زدم زیر گریه. گریه ام هم نمی یومد! الکی صداشو در اوردم و نالیدم:

- من خیلی بدبختم! هی دوستام از مامانشون می گن، از باباشون، اما من هیچی ندارم. نه بابا ... نه مامان ... نه یکی که دوستم داشته باشه. تو یه روز ادعا می کنی بابامی یه روز دوست پسرم. خودت تکلیفت رو با خودت نمی دونی. کاش من بمیرم ... اصلاً چرا من زنده ام؟

صدای دنیل بلند شد:

- هی هی هی! دختر چی داری می گی؟

از جا بلند شدم و خواستم برم بیرون از سالن که منو کشید توی بغلش و در حالی که کمرم رو نوازش می کرد گفت:

- آروم باش دختر، آروم! آخه من چی بگم به تو! تو که می دونی برای من چقدر عزیزی. این حرفا چیه که می زنی؟

- تو نمی تونی منو تحمل کنی.

- چرا عزیزم می تونم. فقط گاهی اوقات احساساتم منو به وحشت می اندازه! افسون این حالات از درک تو خارجه! دنبال دلیل نباش عزیزم.

- پس من چی کار کنم؟ اصلاً من خودمو می کشم ...

- هیـــــــــــش! حرف بد نزن که از دستت خیلی ناراحت می شم.

- تو منو دوست نداری!

- بگو چی کار کنم تا بهت ثابت بشه که خیلی دوستت دارم!

الان وقتش بود:

- بذار برات برقصم ...

با تعجب گفت:

- چی؟

اشکای دروغینم رو پاک کردم و گفتم:

- جدیدا یه کلاسی می رم که مال رقصه، بهت گفته بودم!

- آره خوب ... اما نگفتی چه رقصی!

- رقص کثیف.

سرشو کج کرد و گیج نگام کرد، گفتم:

- از همون کارا که دوروثی برات می کرد.

با حیرت و نفس بریده گفت:

- اوه خدای من! افســـــــــــــون!

- می ذاری یا نه؟! خوب من باید رقصم رو جلوی کسی تمرین کنم یا نه؟! اگه نذاری می رم جلوی ادوارد ...

- ساکت شو!

بی صبرانه پا کوبیدم روی زمین و گفتم:

- چی کار کنم؟ برقصم؟

با کلافگی آشکاری گفت:

- بیخیال شو افسون! تو که می دونی چه تاثیری روی من می ذاری. چرا می خوای با دم شیر بازی کنی؟

لبخند زدم و گفتم:

- تو خوددار تر از این حرفایی ...

- داری اذیت می کنی مگه نه؟

- نه فقط می خوام تمرین کنم.

- و اگه بگم نه؟

- می رم برای یه نفر دیگه می رقصم، شاید ادوارد ...

داد کشید:

- چی بین تو و اون ادوارد لعنتیه؟

- هیچی جز یه دوستی ساده!

- برای یه دوست ساده میخوای بری برقصی؟ اونم اون مدلی؟

- خوب اگه تو اجازه بدی برای تو برقصم دلیلی نمی بینم از اون کمک بگیرم. اما اگه نذاری روی اون به عنوان به دوست می شه حساب کرد.

باز دوباره دستاشو کشید توی موهاشو و با پریشانی گفت:

- لعنتی ...

- برقصم؟

خودشو انداخت روی مبل و گفت:

- خیلی خب! اما هر جا که کم اوردم و رفتم دلخور نشو! من تا یه حدی گنجایش دارم.

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- فقط کافیه به این فکر کنی که نیاز نیست جلوی خودت رو بگیری.

- بس کن افسون تو هیچی نمی فهمی! فقط شروع کن می خوام برم.

سی دی مخصوصم توی ضبط بود. دکمه پلی رو فشردم و نرم نرم شروع کردم. خیره شده بودم روی دنیل و همین که می خواست چشماشو ببنده یا طرف دیگه رو نگاه کنه سریع بهش اخطار می دادم. عجز رو توی چشماش می دیدم. من می رقصیدم و چشمای اون لحظه به لحظه قرمز تر می شد. چنگ هایی که توی موهاش می زد لحظه به لحظه خشن تر و بیشتر می شد. کم کم سیگارش رو در آورد روشن کرد. پک ها اینقدر محکم بود که با یه چهار تا پک سیگار به آخر

رسید. بلوزم رو که پرت کردم توی صورتش دیگه طاقت نیاورد. از جا بلند شد و با قدم های بلند رفت سمت در. لحظه آخر ایستاد، چرخید به طرفم و یه جمله گفت:

- اگه این ها همه اش بازیه ، بازی خطرناکی رو شروع کردی افسون! کاری نکن که مقابله به مثل کنم.

بعد از این حرف منو مبهوت بر جا گذاشت و رفت از سالن بیرون ....

سه روز گذشته بود، دنیل باز با من سر و سنگین شده بود. از این کشمکش ها خسته شده بودم. یه روز به سمتم متمایل می شد و یه روز دیگه فراری! دلم بیشتر از هر وقت دیگه گرفته بود. نیاز به تکیه گاه داشتم. دوست داشتم خودم باشم. دوست داشتم سرم رو بذارم روی شونه کسی که می دونم واقعاً خودمو دوست داره و از ته دل گریه کنم! اما کی منو دوست داشت؟! همه افسونی رو دوست داشتن که با افسونگری به دام کشیده بودشون. کسی منو دوست نداشت! شاید اگه شخصیت اصلیم رو نشون می دادم همه از اطرافم پراکنده می شدند. خدایا این حقه؟ حقه که اگه کسی دوست نداشته باشه دلبری کنه باید طرد بشه؟ حداقل از بین این جمعیت که دور منو گرفته بودن! آهی کشیدم و از جا بلند شدم. برای لحظاتی دوست داشتم خودم باشم. رفتم سمت در بین دو اتاق. ضربه ای به در کوبیدم و منتظر پاسخ شدم. چند لحظه بعد صدای متعجب دنیل بلند شد:

- بیا تو افسون!

حق داشت تعجب کنه. افسون در زدن بلد نبود! افسون فقط بلد بود غافلگیر کنه! رفتم تو. یه قدم وارد اتاق شدم و ایستادم. پشت میز مطالعه اش نشسته بود. عینک ظریفی چشماشو قاب گرفته بود و زل زده بود به من. با بغضی که تو گلوم لحظه به لحظه داشت وسعت پیدا می کرد گفتم:

- دنیل ...

از جا بلند شد. عینکش رو از روی چشماش برداشت گذاشت روی میز و بهم نزدیک شد. سرمو انداختم زیر و مشغول بازی با ناخنای دستم شدم. ساده تر از همیشه جلوش ایستاده بودم. با یه دست بلوز شلوار عروسکی و موهایی که از دو طرف بافته و روی شونه هام انداخته بودم. بدون ذره ای آرایش. لبم رو خیس کردم. شونه هامو گرفت توی دستاش، آروم گفت:

- افسون جان! چی شده؟

سرمو آوردم بالا، چشمام لبالب پر از اشک بود. بغضم رو به زحمت قورت دادم و گفتم:

- منو ... می بری سر خاک مامانم؟

چشماش پر از مهربونی شد. با یه فشار منو کشید سمت خودش. سرم رو گذاشت روی سینه اش. بوسه اش رو روی موهام حس کردم، گفت:

- وقتی اینقدر مظلوم می شی دوست دارم هر کسی که دلش اومده به تو ظلم کنه رو از روی کره زمین محو کنم.

به خاطر مهربونیش بغضم ترکید. هق هقم رو که شنید فشار دستاش رو بیشتر کرد و گفت:

- گریه نکن عزیزم. آخه گریه برای چیه؟ چته افسون؟ دوست داری بریم سفر؟ این آرومت می کنه؟

- فقط ... می خوام ... برم پیش مامانم ...

آهی کشید و گفت:

- باشه عزیز دلم ... برو لباس بپوش بریم.

خودمو کشیدم عقب. بدون اینکه نگاش کنم اشکامو پاک کردم و برگشتم توی اتاقم ...

***

- مامان! من برای این کارا ساخته نشدم. یادمه همیشه می گفتی گناه لذت داره! آره مامان راست می گفتی. وقتی کار خطایی می کنم لذت می برم با همه وجودم. اما درست مثل آدمای معتاد که وقت کشیدن مواد نئشه و کیفور می شن بعدش دچار رخوت و خماری می شن، منم همین حسو دارم. مامان توی بد وضعی گیر افتادم. تا کی قراره وضع من این باشه؟ برام دعا می کنی مامان؟ دنیل خیلی مهربونه. بعضی اوقات فکر می کنم در موردش اشتباه قضاوت کردم و نباید اینقدر قصی القلب می شدم. اون موقع دنیل یه پسر بچه بوده. کارش از روی بچگی بوده. اما وقتی یاد کتک خوردنای تو می افتم. وقتی یاد بغضت می افتم دوست دارم بکشمش! شاید من مریض شدم

مامان! نمی دونم این چه حسیه! بعضی وقتا حس می کنم به شدت بهش نیاز دارم. به مهربونیاش، به حمایتش، به کلماتش، به حرارتش! اما بعد از خودم و اون با هم متنفر می شم. دوست دارم هر دومون رو نابود کنم. هر دومون رو نابود کنم چون هر دو باعث نابودی تو شدیم. آره مامان! منم باعث نابودی تو شدم. اگه من نبودم شاید تو اونقدر کتک نمی خوردی و زخم زبون نمی شنیدی. مامان من از خودم هم بیزارم! دعا کن خلاص بشم. هر طور که میخواد بشه بشه. از مردن هراسی ندارم، ولی از این وضع خلاص بشم.

خم شدم، روی سنگ قبر رو بوسیدم و زمزمه کردم:

- خیلی دوستت دارم مامان!

از جا بلند شدم. نمی دونم دنیل کجا رفته بود. عادتش بود، هر وقت می یومدیم سر خاک مامان بعدش دنیل غیب می شد. منو تنها می ذاشت و اجازه می داد هر چی که دوست دارم به مامانم بگم. اینم یکی دیگه از اخلاقای خوبش بود. دنیل اخلاق خوب کم نداشت! حیف که من کور شده و چشمامو روی همه چی بسته بودم ...

***

با نفرت زل زدم توی چشمای آبی پر از پوزخندش. اونم همینو می خواست. دوست داشت عذاب کشیدن منو ببینه! آب دهنمو قورت دادم باید جلوی خودم رو می گرفتم. به زور پاهامو از جا کندم و رفتم نشستم سر میز. دایه غرید:

- به دوروثی سلام نکردی افسون!

چیزی شبیه سلام زیر لب بلغور کردم. چشمامو از زیر چرخوندم سمت دنیل. داشت نگام می کرد. توی نگاش نگرانی خاصی وجود داشت که هم خوشحالم می کرد هم ناراحت! دوروثی که متوجه نگاه دنیل به من شده بود دستش رو از روی میز گرفت و گفت:

- عزیزم، دلم خیلی برات تنگ شده بود! کاش می فهمیدی همه اینکارا به صلاح خودته! من تو رو اجبار به هیچ کاری نمی کنم. اما نمی خوام هم اینقدر سردرگم باشی.

دنیل چشم از من گرفت. لبخندی به دوروثی زد که تلخیشو من به خوبی حس کردم و مشغول خوردن ناهارش شد. دایه همه حواسش به من بود.

- چرا غذا نمی خوری افسون؟

تکه ای استیک توی بشقابم گذاشتم و گفتم:

- می خورم دایه ...

دایه مشغول غذای خودش شد. دنیل هم شروع به خوردن کرد، اما من همه حواسم پیش دوروثی بود که هر از گاهی خم می شد در گوش دنیل چیزی می گفت که باعث به وجود اومدن لبخندی کوچک روی لبهای دنیل می شد. داشتم آتش می گرفتم. به خودم توپیدم!

- د چه مرگته؟! به تو چه ربطی داره؟ هر کاری بخواد می تونه بکنه! تو فقط می خواستی بچزونیش. کم چزوندیش؟ دست بردار دیگه! بیخیال دنی شو. بذار زندگیشو بکنه. برو سراغ ادوارد و انتقام دوروثی رو هم از اون بگیر.

اما عجیب غریب ترین چیزی که اون لحظه داشتم تجربه می کردم حس مالکیتی بود که نسبت به دنیل داشتم. نمی خواستم حتی ذره ای از دنیل رو با کسی قسمت کنم! خدایا چه به روز من اومده؟!! حتما به خاطر اینه که می خوام به دستش بیارم. آره فقط برای همینه، بعد از اون این تب هم فرو کش می کنه و من از اینجا می رم. چیزی غیر از این نمی تونه باشه! با صدای دنیل سرمو آوردم بالا:

- افسون جان چرا نمی خوری؟

خواستم جواب بدم که یه دفعه خشک شدم! دنیل چی گفت؟!! با حیرت گفتم:

- دنی!

لبخندی زد و با همون لهجه با مزه و با اندکی مکث به سختی گفت:

- کمی فارسی یاد گرفته ام!

دهنم رو به سختی بستم. کم کم لبخند نشست روی لبام. لبخندم داشت تبدیل به قهقهه می شد که دوروثی با حیرت گفت:

- چی گفتی دنی؟

دیگه بیخیال فقط می خندیدم! خدای من! دنیل به خاطر من فارسی یاد گرفته بود! باورم نمی شد. دنیل حرفش رو به انگلیسی برای دوروثی ترجمه کرد و چرخید سمت من که چیزی بگه، اما من پیش دستی کردم و گفتم:

- اوه دنیل! تو خارق العاده ای! باورم نمی شه ، تو خیلی خوبی! خیلی خوب ...

دنیل لبخندی زد و اینبار به انگلیسی گفت:

- حالا اگه ازت خواهش کنم ناهارت رو بخوری می خوری؟

اینبار نوبت من بود که به دوروثی پوزخند بزنم. اشتهام چند برابر شده بود. شروع کردم به خوردن. چقدر خاک بر سر شده بودم. همین که یه کم توجه از دنیل دیدم چقدر خوشحال شدم! اما مهم نبود. وسط غذا خوردن پرسیدم:

- دنیل چطور یاد گرفتی؟

لبخندی زد و گفت:

- مدتی هست که دارم کلاس می رم. هنوز خیلی مونده تا بتونم کامل فارسی رو یاد بگیرم! بعد از شش ماه کلاس رفتن تازه یه کم می تونم حرف بزنم.

- وای دنی! خودم کمکت می کنم، قول می دم ...

لبخندی زد و گفت:

- مرسی ...

دوروثی از سر میز بلند شد و گفت:

- دنیل من می رم توی اتاقت، غذات که تموم شد توام بیا!

من موندم چرا دایه به دوروثی گیر نمی ده! در گوشی که حرف می زنه. از اون بدتر وسط غذا خوردن هم حرف می زنه! بعد هم که زودتر از همه میز رو ترک می کنه. انگار همه قانونای سخت این خونه فقط برای منه!

دنیل هم چند لحظه بعد از سر میز بلند شد و گفت:

- ممنون دایه! مثل همیشه عالی بود.

دایه فقط به گفتن:

- نوش جان!

اکتفا کرد. بعد از رفتن دنی اشتهای منم پر زد، از جا بلند شدم و گفتم:

- دایه مرسی ...

منتظر حرفی از جانب دایه نشدم و با سرعت رفتم سمت اتاقم. فعلا هیچ کاری نمی تونستم بکنم. دوروثی بعد از مدت ها برگشته بود سمت دنیل و مسلما دنیل اونو پس نمی زد. حداقل من شاهد بودم که توی این مدت چه زجری کشید. اما پس من چی؟ من چطور باید تحمل می کردم؟ نفسم رو فوت کردم و رفتم توی اتاق. یه راست رفتم سمت جایگاه همیشگیم کنار پنجره. ماشین دوروثی درست زیر پنجره اتاق من پارک شده بود. چقدر دوست داشتم از این بالا یه چیزی بریزم روی ماشینش حالشو بگیرم. دختره خرا! رفتم سمت در بین دو تا اتاق گوش وایسم ببینم چی می گن به هم ... شاید اینجوری یه ذره آروم می شدم. گوشمو محکم چسبوندم به در.

-من هنوزم روی حرفم هستم دنی، اصلا راضی نیستم که اتاق این دختره کنار اتاق تو باشه. من اینجا دیگه هیچ حریم خصوصی ندارم.

- اما ما قبلا در این مورد با هم به توافق رسیدیم.

- چرا نمی فهمی دنیل؟ اون دختر به تو به چشم باباش نگاه نمی کنه!

- دوروثی دست بردار!

- دست بر نمی دارم ... دنیل ... عزیزم ... من نمی خوام تو رو از دست بدم!

- تو منو از دست نمی دی. در صورتی که عجول نباشی!

- چرا حق رو به من نمی دی؟ از وقتی افسون اومده تو این خونه من دائم احساس خطر می کنم! دوست دارم رابطمون هر چه زودتر رسمی بشه تا به آرامش برسم.

- برای چی از ناحیه افسون احساس خطر می کنی؟ اون برای من یه دختر بچه اس همین!

- برای تو شاید، اما از نظر من اینطور نیست. از نظر اون هم ...

سر خوردم کنار در ، خدای من! پس دنیل هنوز هم روی حرف خودش بود. پس اون بوسه! اون حرفا ... اون آغوش گرم ... باز خشم بود که داشت به خونم سرازیر می شد. صدای دوروثی بلند شد:

- دنیل بیا با هم ازدواج کنیم! خواهش می کنم.

- با این عجله نمی تونم دوروثی!

- عجله ؟!! من و تو که بچه نیستیم دنی ...

- و دقیقا به خاطر همین جریانه که می گم باید کمی صبر کنیم. ما که بچه نیستیم بخوایم هول کنیم.

دوروثی با عصبانیت گفت:

- خیلی خب. طبق معمول هر چی که تو بگی! اما دنیل من اگه از دستت بدم این دختر رو نابود می کنم.

- دوروثی!

- همین که گفتم! من بهت ثابت می کنم که اون چه آدمیه!

- حالا کجا می ری؟

- باید برم خونه. قراره با دوستام بریم بیرون. می رم که حاضر بشم ...

- بعد از این همه وقت اومدی، حالا هم می خوای بری؟

- امروز رو مودش نیستم دنی. حس خوبی ندارم! قول می دم فردا برگردم با یه حال خوش که بتونم یه شب رویایی برات بسازم.

دنیل چیزی نگفت و دوروثی رفت. خودم رو کشیدم سمت تخت. موبایلم داشت خودکشی می کرد. از روی پاتختی برش داشتم و خودمو انداختم روی تخت. جیمز بود ... حوصله نداشتم اما جواب دادم:

- الو ...

- سلام شیرین من ...

- سلام جیمز ...

- خوبی؟

- نه یه کم کسالت دارم ..

- چی شده عزیزم؟ حالت خوب نیست؟

- نه مهم نیست، با یه کم استراحت خوب می شم ...

- زنگ زدم بگم می یام دنبالت با هم بریم کنسرت، اما حالا که حالت خوب نیست بهتره استراحت کنی! بیام پیشت؟

- ممنون که درک می کنی جیمز. نه ممنون! فعلا ترجیح می دم تنها باشم ...

- باشه عزیزم ... هر چی که تو بخوای ... بعدا می بینمت ...

- می بینمت ... خداحافظ ...

گوشی رو قطع کردم و سرم رو توی بالش پنهان کردم. احساس کرختی بدی داشتم. پاهامو تو شکمم جمع کردم. نگام افتاد به عکس روی پاتختی. منو دنیل، در حالی خوردن عصرونه. صورت هر دومون پر از کیک بود. شیرین کاری من بود! همه خامه ها رو مالیدم به صورت دنیل و اونم به

تلافی نوک دماغ من رو با ژله های قرمز رنگ سرخ کرده بود. چقدر اونروز خندیدیم. عکس رو برداشتم. کشیدم توی بغلم و چشمامو بستم ...

***

نور مهتاب اتاقم رو خوش رنگ کرده بود. نگاه از آسمون گرفتم و به پارکت کف اتاق خیره شدم. صدای زمزمه های خودم با مامان توی گوشم زنگ می زد:

- مامان برام دعا کن ... مامان!

اگه امشب بتونم دنی رو وادار به انجام کاری بکنم دیگه از جانب دوروثی خطری تهدیدم نمی کنه و می تونم هر طور که بخوام از دنیل سواری بگیرم، اما اگه نقشه ام بگیره! باز شیطون رفته بود توی جلدم. اما چیزی که برام عجیب بود این بود که برعکس جیمز و متیو و ادوارد نسبت به دنیل هیچ احساس عذاب وجدانی نداشتم! با لذت اونو به سمت خودم می کشوندم و حتی اگه دنیل میخواست وارد رابطه ای بشه خودم خوب می دونستم که جلوش رو نخواهم گرفت! درست برعکس جیمز و میتو و ادوارد که هر سه تو حسرت یه بوسه از لبای من داشتن می سوختن! راه افتادم سمت در بین دو اتاق. امشب از خواب بد خبری نبود. باید با هوشیاری کامل می رفتم به سمتش. در اتاق رو باز کردم و چشمم رو چرخوندم سمت تخت خوابش، اما نبود! با تعجب نگاهم دور تا دور اتاق چرخید. اوه خدای من! چه تفاهمی! دنیل کنار پنجره با فنجانی قهوه در دست ایستاده بود. از صدای در چرخیده بود به سمت من و داشت نگام می کرد. آب دهنم رو قورت دادم و خرامان خرامان رفتم به سمتش. لبامو با زبون خیس کردم و گفتم:

- دنی ، بیداری؟

حرفی نزد، اما فنجون قهوه اش رو گذاشت لب پنجره و آروم بهم نزدیک شد. زمزمه کردم:

- خوشحالم که بیداری ...

با کمی فاصله ازم ایستاد، دست به سینه! گفت:

- باز شروع شد افسون؟

لبخندی کج زدم و گفتم:

- چی؟

- دیوونه کردن من ...

- دوست دارم دیوونه ام بشی دنیل ...

- افسون باید با تو طور دیگه ای برخورد بکنم! چه اصراری داری که منو آزار بدی؟

- گفتی دوست داری ...

- آره دوست دارم ... اما نه یه طرفه!

- خوب توام می تونی منو آزار بدی، از همون نوع آزاری که دوروثی رو ...

رفت سمت در اتاق و گفت:

- از این به بعد در بین دو اتاق رو قفل می کنم. به زودی هم با دوروثی ازدواج می کنم تا بفهمی چیزی بین من و تو ...

قبل از اون پریدم سمت در بین دو اتاق و کلید رو از روی در برداشتم. دنیل اخم کرد، قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

- کلید رو بده به من افسون!

قدمی رفتم عقب و وارد اتاق خودم شدم. اونم یه قدم اومد جلو. باز من رفتم عقب، اون اومد جلو. داشتم می خندیدم. این بازی رو دوست داشتم. نفسش رو فوت کرد و گفت:

- اذیت نکن افسون! اون کلید لعنتی رو بده به من!

رفتم روی تخت، چهار دست و پا عقب رفتم و گفتم:

- بیا ... بیا بگیرش ...

اومد نشست لب تخت خم شد دستم رو بگیره و کلید رو از توی دستم در بیاره. زرنگی کردم و کلید رو انداختم توی یقه ام. چشمام شیطون شد و ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- حالا درش بیار!

لبش رو گزید و گفت:

- افســـــــون!

- هووووم؟

- اینکارا چه معنی می ده؟

- معنی دوست داشتن از نوع افسونگری!

اومد جلو ... آهی کشید و گفت:

- جدی؟!

- جدی جدی!

- باشه ... ولی خودت خواستی ...

از نگاه شیطونش چیزی نفهمیدم. گفتم:

- چیو؟

دستشو اورد جلو ... تکون نخوردم ...

زل زده بودیم توی چشماش هم ، بند لباسم رو گرفت و همینطور که سر شونه م رو نوازش می کرد انداختش روی بازوم. دستش رو کشید سمت یقه لباسم، از تماس دستش با بدنم داشت مور مورم می شد. بی اراده گردنم رو کشیدم سمت عقب و نفس عمیقی کشیدم. داغی نفسش رو روی گردنم حس کردم. چشمامو باز کردم. سرش توی گردنم بود و چشماش خیره توی چشمام ...
زمزمه کرد:

- چیه عزیزم؟ چرا چشمات خمار شده؟

آب دهنم رو قورت دادم، دنیل چش شده بود؟ عادت کرده بودم همیشه یا از خود بیخود باشه یا خشمگین و در حال فرار؟ این حالتش رو تا به حال ندیده بودم! هوشیار و شیطون! چرا حرارت

بدن من لحظه به لحظه داشت بالاتر می رفت. داغی لباش گردنم رو سوزوند و همزمان دستش توی یقه ام فرو رفت. نفس توی سینه ام گره خورد. لبم رو گاز گرفتم. با احساس سبکی چشم باز کردم. دنیل با لبخندی مرموزانه وسط اتاق ایستاده بود. کلید توی دستش برق می زد. سیخ نشستم سر جام. چرا این اینطوری کرد؟ خندید و گفت:

- عزیم اینبار نوبت توئه که بچشی! حالا فهمیدی چه درد بدیه خواستن و نداشتن؟ نیاز و نرسیدن؟

به دنبال این حرف کلید رو توی هوا انداخت. سریع توی دستش مشتش کرد و رفت از اتاق بیرون. در پشت سرش بسته شد و کلید توی در چرخید! خدای من! دنیل! باورم نمی شد که اینبار جامون بر عکس شده باشه! لعنتی به من رودست زد! کلید رو گرفت و از دیدن صورت سرخ شده من لذت برد. با حرص پامو کوبیدم روی تخت و گفتم:

- لعنتی! لعنتی! حق نداشتی، تو حق نداشتی!

حنجره ام خش برداشت. سرمو کوبیدم روی بالش و سر خودم داد زدم:

- خاک بر سر بی جنبه! خیلی بی جنبه ای! چرا جلوی دنیل خودتو ول می کنی؟ چرا؟!!! احمق الان تا اخر عمرت باید جلوش خفت بکشی! می فهمی؟ اون الان فهمیده که روی تو تاثیر می ذاره .... بیچاره شدی!

اینقدر سر خودم داد کشیدم و غر زدم که نفهمیدم کی خوابم برد ...

***

- متیو! تو انگار حالیت نیست ...

- نه افسون این تویی که نمی فهمی! نه ماهه من اسباب بازی تو بودم؟ اگه نمی خواستی چرا از همون اول قبول کردی؟

- چون تو بیچاره ام کرده بودی، می فهمی بیچاره! هزار بار با زبون خوش بهت گفتم دست از سر من بردار! برنداشتی ... خودت خواستی!

- دست از دارم اینو تو مخت فرو کن.. دست از دارم!

دیگه داشت حوصله م رو سر می برد. رفتم جلو ... توی یه قدمیش ایستادم و گفتم:

- چرا فکر می کنی می تونی با من باشی؟ تا حالا به خودت توی آینه نگاه کردی؟ تو اصلا در حد من هستی؟! بیچاره! من دلم برات سوخت که قبول کردم یه مدت باهات باشم. حالا هم که طوری نشده. برو پی زندگیت!

متیو خورد شد. خورد شدنش رو واقعا حس کردم، نالید:

- افسون! نکن ... این کارو نکن!

- نشنیدی چی گفتم؟ دیگه نمی خوام اسمت روی موبایلم بیفته یا اینکه سایه ات رو دنبالم ببینم. هر چی بین ما بوده تموم شده! تموم شده! من با یه نفر دیگه دوست شدم. اگه شک داری می تونی بیای ببینی!

به دنبال این حرف رفتم از دانشگاه بیرون. ادوارد تکیه زده به ماشینش منتظرم بود. با هیجان رفتم به سمتش. می دونستم متیو داره می بینه. ادوارد آغوشش رو به روم گشود. بر عکس همیشه که بی توجه بهش سوار ماشین می شدم اینبار خودم رو توی بغلش جا کردم. حس بدی داشتم. نمی دونستم چرا! اما حسم خیلی آزاردهنده بود. خیلی زود خودمو از آغوش ادوارد کشیدم بیرون و گفتم:

- بریم ...

حتی برنگشتم تا متیو رو اون سمت خیابون ببینم. همه چی تموم شده بود! متیو باید حذف می شد. بیشتر از این موندنش جایز نبود. گوشیم زنگ خورد. بی توجه به ادوارد که با هیجان داشت از دلتنگی هاش می گفت گوشی رو برداشتم. متیو بود ... بی اختیار جواب دادم. با صدایی بغض آلود گفت:

- امیدوارم، بلایی که سرم اوردی سرت بیاد! امیدوارم عاشق بشی ... خیلی عاشق و عشقت پست بزنه! از روت رد بشه. بهت بی توجه باشه. امیدوارم روزی بهفمی درد کم محلی عشقت چقدر سوزنده است! امیدوارم ...

بعد از این حرف گوشی رو قطع کرد. اون لحظه عکس العملم به حرفای متیو فقط یه پوزخند کج بود. منو عاشقی! محاله ...

***- افسون ...

سر جام ایستادم، ولی نگاش نکردم. هنوز خجالت می کشیدم. توی صداش خنده موج می زد:

- نظرت در مورد اسکی چیه؟

سرم رو آوردم بالا. توی چشماش خنده موج می زد. دوباره چشمامو دزدیدم و گفتم:

- خوبه! ولی بلد نیستم.

- یکشنبه می خوام ببرمت اسکی.

دوباره با تعجب نگاش کردم، هنوز لبخند روی لباش بود. حرصم گرفت و گفتم:

- می شه بپرسم چرا اینقدر می خندی؟

خنده اش شدت گرفت و گفت:

- بیخیال ... به خودم می خندم! می یای اسکی؟

- نخیر، اگه می خوای هی مسخره کنی نمی یام.

- مسخره چیه دختر خوب؟ من از دیدنت لذت می برم.

- چطور قبلا نمی بردی؟

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- قبلا هم می بردم. اما الان بیشتر از قبل، چون فهمیدم توام عین خودمی!

به دنبال این حرف چشمکی زد و گفت:

- برو خودتو واسه یکشنبه آماده کن.

بی توجه به حرفش که خیلی معنی درش نهفته بود گفتم:

- دوروثی بیاد من نمی یام!

- نمی یاد! اگه اون بیاد می دونم که نه به تو خوش می گذره نه به اون. فقط من و توییم!

- من اسکی بلد نیستما!

- خودم یادت می دم. دیگه چی؟

- هیچی ...

لبخندی زد و من که تاب نگاه کردن به چشماشو نداشتم با سرعت پریدم توی اتاقم و در اتاق رو بستم. اسکی با دنیل! بد هم نبود! البته اگه می تونستم به این خجالت آزاردهنده غلبه کنم.

***

برای آخرین بار به خودم توی آینه نگاه کردم. پالتوی سفید، شلوار سفید، بوت های چرمی سفید، با شال و کلاه سفید. آرایشم فقط یه رژ لب صورتی کمرنگ بود. خوب شده بود! رفتم از اتاق بیرون. دنیل چند لحظه پیش رفته بود پایین و منتظر من بود. از پله ها سرازیر شدم به سمت پایین و زیر لب غر زدم:

- وای به حالت افسون اگه باز با دیدنش بخوای سرخ و سفید بشی ...

دایه اینا هنوز خواب بودن و برای همین کسی نبود که بهم گیر بده. از در رفتم بیرون و مستقیم رفتم سمت ماشین دنیل. خودش از داخل در رو برام باز کرد و من نشستم. با حس کردن سنگینی نگاهش چرخیدم به طرفش. نگاهمو که دید لبخندی زد و گفت:

- سفید برفی خوشگل!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم. دنیل راه افتاد و گفت:

- نمی شد سفید نپوشی؟ می ترسم گمت کنم اونجا!

از گوشه چشم نگاش کردم و گفتم:

- نترس ازت دور نمی شم.

دستش رو اورد جلو. دستمو گرفت توی دستش و محکم فشار داد. دستمو از دستش کشیدم بیرون و اخم کردم. اون تماس باعث شده بود تصمیم بگیرم کمی از تماس های جسمی با دنیل دوری کنم. داشتم خطرناک می شدم. نمی خواستم بهش وابسته بشم. وقتی دوباره کارمو شروع می کردم که مطمئن شده باشم می تونم جلوی خودم و بگیرم. دنیل با تعجب نگام کرد و گفت:

- افسون .. چیزی شده؟

به بیرون و شیشه های بخار گرفته خیره شدم و گفتم:

- نه ... مگه باید چیزی شده باشه؟

- حس می کنم افسون همیشگی نیستی.

پوزخند نشست روی لبم. زمزمه کردم:

- اتفاقا خودمم ... افسون همیشگی!

نشنید و گفت:

- چی گفتی؟

- هیچی ...

- من که می دونم یه چیزی شده! اما حالا که خودت نمی خوای در موردش حرف بزنی منم چیزی نمی گم. در ازاش برات یه سورپرایز دارم.

دستش رو دراز کرد و پخش ماشین رو روشن کرد. خودم رو زدم به نشنیدن، اما همین که صدای امین الله رشیدی توی ماشین پیچید یادم رفت باید خونسرد و بیخیال باشم، خدای من دنیل!

- افسونگر آن دختر ناز

دارد بر سر افسر ناز

چون شبنم بر چهره گل

می غلتد در بستر ناز

ناز ... گل ها ... راز ... دل ها

خفته به چشم شب گونش

گشته اسیر افسونش

جان خسته ما!

بکن آری چنگش که ز هر آهنگش

بکند با آن چنگ گویا شوری در دل ها

به شادی آرد فرشتگان را در عالم بالا

به شادی آرد فرشتگان را در عالم بالا

افسونگر آن دختر ناز

دارد بر سر افسر ناز

چون شبنم بر چهره گل

می غلتد در بستر ناز

عاشقم و جان و دلم گشته اسیر بهانه او

سوز دل خون شده ام سوز طنین ترانه اوست

او شمع و جان ها پروانه اوست

(آهنگ افسونگر از امین الله رشیدی)

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- آهنگ ایرانی گوش می کنی دنی؟

لبخندی زد و گفت:

- آره ... معنی این آهنگ فوق العادست!

- مگه متوجه می شی؟

دستش رو آورد جلو، خواست چونه ام رو نوازش کنه که خودمو کمی عقب کشیدم و گفتم:

- دست نزن ...

با تعجب و به فارسی گفت:

- چرا افسونگر من؟ افسونگر ای دختر ناز!

سعی کردم لذتم رو از شنیدن لهجه قشنگش مخفی کنم. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم:

- وقتی رسیدیم منو بیدار کن.

چیزی نگفت، چیزی نمی تونست بگه! خودش هم می دونست چی کار کرده. محال بود بذارم از من سو استفاده کنه و بهم بخنده. من قصد داشتم اونو از راه بدر کنم جریان برعکس شد. پس حالا باید فقط هوای خودمو داشته باشم. تا وقتی که رسیدیم غرق موسیقی های ایرانی شدم که گوش می کرد. اون برای تقویت زبانش بود اما من حسابی یاد مامانم افتاده بودم و حس و حال کشوری به سرم زده بود که تا به حال فقط اسمش رو شنیده بودم! کم کم داشت چشمام گرم می شد. صدای موسیقی و گرمای ماشین و سکوت شیرین دنیل همه بهم آرامش می دادن. با صدای دنیل مجبور شدم لای پلکامو باز کنم و به دور و اطراف گردن بکشم. همه جا برف بود و برف بود و برف ... خدایا! چقدر قشنگ. کف دو دستم رو کوبیدم به هم و گفتم:

- چه خوشگله!

لبخندی نشست کنج لبش و گفت:

- بریم پایین کوچولوی من ...

بدون توجه به بار و بندیلی که دنیل داشت از روی صندلی عقب بر می داشت راه افتادم به سمت جایی که برفاش دست نخورده تر بود. صدای دنیل از پشت سرم بلند شد ...

- نمی خوای بهم کمک کنی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- من اومدم برف بازی نیومدم که بار بکشم اینطرف و اونطرف!

دنیل قیافه مظلومانه ای به خودش گرفت و گفت:

- حداقل تا دم تله کابین ...

داشتم روحیه شاداب خودمو به دست می اوردم، گفتم:

- مگه می خوای سوار تله بشی تنبل خان؟

- اومدم اسکی فکر کنم! باید بریم بالا دیگه ...

- وای دنی ... من اسکی بلد نیستم ...

یه قدم بهم نزدیک شد. یکی از کوله های رو شونه اش رو انداخت روی شونه من و گفت:

- بزن بریم که امروز مسئولیت دایه با منه.

با تعجب دنبالش راه افتادم و گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی مسئولیت تربتیت با منه! می خوام اسکی یادت بدم.

- اوه نه! من می ترسم ...

دستمو کشید و گفت:

- دختر من از هیچی نباید بترسه!

باز گفت دخترا! با لج گفتم:

- چشم آقای پدر ...

خندید، انگار از آزار دادنم لذت می برد. با اخم نگاش کردم که خنده اش شدت گرفت و گفت:

- وقتی عصبی می شی خیلی بامزه می شی.

پامو کوبیدم روی برف ها و گفتم:

- دنی!

هنوز جوابمو ندادم بود که به علت سنگین بودن کوله و حرکت ناگهانی خودم تعادلم رو از دست داد و سر خوردم. قهقهه دنیل فضا رو شکافت و اومد بالای سر من که ولو شده بودم روی برفا ...

زانو زد کنارم و گفت:

- عزیز دلـــــــــم! چی شدی؟ پاشو ببینم ...

باز دستشو کنار زدم و خودم از جا بلند شدم. دنیل اومد کنارم با خشونت دستمو گرفت و گفت:

- چرا از من فرار می کنی؟

سعی کردم تو چشماش نگاه نکنم و گفتم:

- چون دوست دارم!

دستمو محکم کشید و گفت:

- افسون!

- بله؟

- جواب منو بده ...

زل زدم توی چشماش. سعی کردم از موضع قدرت برخورد کنم:

- نمی خوام دیگه بهت نزدیک بشم.

دستش شل شد. نمی دونم تو چشمام چی دید! شاید نفرتی که ازش داشتم، شاید هم دو دلی و تردید. هر چی که بود دستشو شل کرد و گفت:

- چرا؟

هیچ جوابی بهش ندادم و راه افتادم سمت ایستگاه اصلی تله کابین. اونم بدون حرف پشت سرم اومد، اما اخماش بدجور در هم بود. سعی نکردم از دلش در بیارم. باید یه ذره ازش دور می شدم که فکر نکنه جایی خبریه! این گرم و سرد شدنا واقعاً برای مردا لازمه! هر دو با هم سوار تله کابین شدیم. سکوت کرده بودیم و من ترجیحاً به مناظر زیر پامون خیره شده بودم. بعد از چند لحظه صدای دنیل در اومد ...

- افسون!

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

- بله؟

- از دست من ناراحتی؟

- نه ... برای چی؟

- پس چرا نگام نمی کنی؟

کم کم داشت لبخند می نشست روی لبهام. بی اراده لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

- نگاه کردن نداری خوب ...

منو کشید توی بغلش. بی اراده سرم خم شد روی سینه اش. صدای قلبش بلند تر از حد معمول بود. سرشو خم کرد و در گوشم گفت:

- هیچ وقت دوست ندارم از دستم فرار کنی.

- اما از این به بعد میخوام همیشه فرار کنم.

- اونوقت بد می بینی ...

- مثلا چی می شه؟

- اینو بعدا می فهمی ...

- الان می خوام بدونم ...

- نه نه ... الان نمی شه ...

سکوت کردم و اجازه دادم موهامو که از کلاه زده بود بیرون نوازش کنه. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- افسون ...

- بله؟

- اون پسره ...

گوشام تیز شد، بعد از چند لحظه مکث ادامه داد:

- هم کلاسیت، دیگه خبری ازش نشد؟

اخمامو در هم کشیدم و گفتم:

- برای چی می پرسی؟

- همین طوری ... برای محافظت بیشتر از تو ...

- همین؟

- بله ...

- نه دیگه، خبری ازش ندارم.

- یادمه اون موقع که سرما خورده بودی اومده بود عیادتت.

با تعجب گفتم:

- ولی تو که خونه نبودی!

- دایه بهم گفت ...

- پس بفرما جاسوس داری تو خونه!

- افسون درست صحبت کن!

- من اصلا دیگه حرف نمی زنم ...

- دوست ندارم عین یه بچه زبون نفهم باشی!

به فارسی گفتم:

- من هر جور بخوام رفتار می کنم، به هیچ کسی هم ربط نداره!

گیج نگام کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- فارسیم هنوزم اونقدرها خوب نشده!

با افتخار گفتم:

- حالا فهمیدی زبون نفهم کیه؟!

دنیل چشماشو گرد کرد و خواست چیزی بگه که اجازه ندادم و از جا بلند شدم. همون لحظه تله کابین توقف کرد و من پریدم پایین. دنیل در حالی که بازم اخم کرده بود رفت سمت جایگاه کرایه چوب های اسکی. البته خودش اسکی داشت اما نیاورده بود. فکر کنم حال نداشت تا این بالا با خودش بکشونتشون. برای هر دو نفرمون اسکی کرایه کرد و برگشت پیش من که بی حرکت یه گوشه ایستاده بودم. سعی کرد جو رو عوض کنه. با خنده گفت:

- بلند شو ببینم تنبل خانوم ...

عین یه بچه زبون نفهم شده بودم، شونه بالا انداختم و گفتم:

- من بلد نیستم، نمی خوامم یاد بگیرم !

دستمو کشید و گفت:

- بلند شو بهت می گم!

ناچارا خودمو سپردم بهش، اسکی ها رو به پاهام بست و من هم زیر لب شروع کردم به غر زدن:

- وقتی افتادم مردم اونوقت می شینی می زنی تو سرت که چه بلایی سرم آوردی!

با خنده ضربه ای به کمرم زد و گفت:

- هیچ اتفاقی قرار نیست برات بیفته عزیزم. من هواتو دارم!

هر کاری که می گفت انجام بده برعکسش رو انجام می دادم تا حرصش در بیاد، اما دنیل کاملا با آرامش حرکت صحیح رو دوباره بهم اموزش می داد و من مجبور می شدم حرفشو گوش کنم. یه مربی هم اونجا بود که داشت به مبتدی های مثل من اموزش می داد. هر از گاهی یه نکته رو به دنیل یادآوری می کرد و دنیل بعد از تشکر از اون، نکته رو به من یاد می داد. یک ساعتی هر دو داشتیم تمرین می کردیم. اما هنوز نتونسته بودم مثل آدم تعادلم رو حفظ کنم . خسته خودم رو روی برف ها رها کردم و گفتم:

- اصلا نمی خوام!

خندید، نشست کنارم و گفت:

- بهتره یه چیزی بخوریم ...

با خوشحالی گفتم:

- خوراکی اوردی با خودت؟

- مگه می شد نیارم؟!

خم شد سمت کوله اش که رها شد بود اون طرف و کشیدش سمت خودش. با گرسنگی به کوله اش خیره شدم. از داخل کوله اش دو تا ساندویچ بیرون کشید با یه فلاسک و دو تا لیوان. با هیجان گفتم:

- آخ جون ساندویچ!

ساندویچ ها رو گرفت به سمت من و گفت:

- بیا بخور، می ترسم از زور گرسنگی هوس کنی منو بخوری!

ساندویچ ها رو گرفتم اخم کردم و گفتم:

- من از آدمای گوشت تلخ خوشم نمی یاد و علاقه ای هم به خوردنشون ندارم.

با تعجب توی چشمام خیره موند. اما من توجهی نکردم. ساندویچ خودم رو از داخل پاکت در اوردم و گاز زدم. کره و عسل بود، اوم! دوست داشتم. وقتی دیدم همونطور خشک شده به من خیره مونده بود. دستم رو دراز کردم. فلاسک رو از بین دستاش کشیدم بیرون و گفتم:

- چاییه یا قهوه؟

بالاخره نگاهشو از چشمام گرفت. خیره شد به برف های زیر پاش و خلاصه گفت:

- چایی ...

مشخص بود که ناراحت و شاید حتی کمی آشفته شده. توجهی نکردم. در حالی که با یه دستم ساندویچم رو چسبیده بودم با دست دیگه ام سعی کردم برای خودم چایی بریزم. اما یهو فلاسک از دستم رها شد و افتاد روی لیوان. لیوان هم برگشت روی دستم. حس کردم همه وجودم سوخت. ساندویچو رها کردم و با صدای تحلیل رفته نالیدم:

- وای سوختم!

سریع سرشو آورد بالا. نگاهش رو دوخت به چهره قرمزه شده ام و گفت:

- چی شدی افسون؟

بدون حرف فقط دو دستی دستمو چسبیدم. یهو نگاش اومد سمت دستم، با یه حرکت خودشو کشید کنار من، دستمو گرفت توی دستش و گفت:

- چایی ریختی روی دستت؟

- آره ...

بدون حرف دستم رو آروم فرو کرد توی برف ها، احساس کردم سوزش دستم قطع شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- وای ...

صدای نگرانش بلند شد:

- خوبی عزیزم؟

چقدر چشماش مهربون بودن! چرا جدیدا وقتی نگاش می کردم دیگه نمی تونستم به خودم اعتراف کنم که ازش بیزارم؟ چرا دنیل شده بود یه استثنا توی یه گوشه قلبم؟ اولین مذکری که شاید می شد دوستش داشته باشم! وقتی نگاش می کردم چشمای خبیث یه پسر بچه رو نمی دیدم که از عمد زندگی مامان منو نابود کرده! چشمای معصومشو می دیدم که خواسته جلوگیری کنه از رفتن مامانش! کاری که شاید منم می کردم. من چم شده خدا؟ می خوام از انتقام مامان بگذرم؟ می خوام از زجرایی که به خاطر لئونارد و فردریک کشیدم بگذرم؟ نه نه ... هرگز نمی تونم. هنوز صدای فحش های فردریک توی گوشمه. هنوز یاداوری زجرهاش ... ناخوداگاه اشک از چشمام جوشید. دنیل با اضطراب دستم رو رها کرد و دو دستی صورتم رو چسبید:

- عزیزم ... چیه؟ افسون ... خیلی درد داری؟ بریم درمانگاه؟

سرمو به چپ و راست حرکت دادم و یه دفعه خودمو انداختم توی بغل دنیل. نیاز به حمایت داشتم. دستاش با محبت دور کمرم پیچیده شد و در گوشم زمزمه کرد:

- زندگی من ... چته تو ؟ چرا اینجوری می کنی؟ از دست من ناراحتی؟ افسون ... چرا هیچ وقت با من حرف نمی زنی؟ نه از دردات می گی نه از ناراحتی هات نه از خوشی هات! افسون منو لایق درد دل نمی دونی؟

با بغض گفتم:

- دنیل ... من دارم می ترکم ...

- از چی؟ از چی اینقدر ناراحت و دلخوری؟ چرا چشمات شیشه ای شده؟ چرا هیچ حسی نداری؟ نه خوشی و نه ناخوشی! افسون من می خوام کمکت کنم ... با من حرف بزن. منو کتک بزن. هر کاری دوست داری بکن! هر چی لایقمه بهم بگو ... اما خودت رو آزار نده!

با تعجب نگاش کردم . چرا فکر می کرد باید بهش فحش بدم؟! یا کتکش بزنم؟! نگاهم که دید دستمو گرفت توی دستش و گفت:

- عزیزم، من همه چیو می دونم! اما منتظر بودم. منتظر اینکه تو بیای باهام حرف بزنی. ازم دلیل بخوای، اما نخواستی ... باهام حرف نزدی ... فقط خواستی عذابم بدی و من اجازه دادم این کار رو بکنی. تا روح کوچولو و نا آرومت آروم بشه. اما نشد ... چرا افسون؟ چرا؟ دیگه چی می خوای؟

نمی فهمیدم چی می گه! نگاهشو ازم دزدید و گفت:

- اون روز که دایه توی اتاق من اومد و ازم خواست همه چیز رو براش تعریف کنم مشغول دید زدن اتاق های خالی با لپ تاپم بودم. همه خونه دوربین مدار بسته داره و این چیزیه که تو ازش خبر نداشتی. می خواستم از صحت دوربین ها مطمئن بشم. همین طور که کارمو می کردم جواب سوال های دایه رو هم می دادم. دوربین اتاق بنفش که فعال شد تو رو پشت در اتاق دیدم. داشتی به حرفای ما گوش می کردی. تصمیم گرفتم ادامه ندم و بیام پیشت. نمی خواستم بیشتر از اون آسیب ببینی. اما دیگه نمی شد کاری کرد. می ترسیدم تو از پیشم بری. افسون حسی که به تو داشتم و دارم حس ترحم نبود! من تو رو برای خودم می دونستم. صاحب تمام و کمالت ... می خواستم تا ابد پیشم نگهت دارم. نمی دونستم با چه عنوانی و نمی دونستم چرا این حس رو دارم! اما می خواستمت. پس گذاشتم بشنوی، همه حقیقت رو ... همه حماقت کودکی منو! و بعد از اون منتظر شدم تا ببینم چه تصمیمی می گیری و چه تنبیهی برام در نظر می گیری ... چه می دونستم که می ری سر وقت بدترین تنبیه!

آهی کشید و گفت:

- حقیقتاً بدترین تنبیه رو برام در نظر گرفتی. شاید اگه تصمیم می گرفتی از اونجا بری، هر طور که شده بود جلوت رو می گرفتم. اگه کم محلی می کردی و دیگه نمی خواستی باهام حرف بزنی اینقدر بهت محبت می کردم تا همه چی رو از یاد ببری ... اما تو! تصمیم به تشنه کردن من

گرفتی. تشنه کردن و تشنه گذاشتنم! حسی که تو به من می دادی اینقدر زیاد بود که منو تا مرز جنون می کشید. هزار بار بیشتر از حسی بود که از دوروثی دریافت می کردم یا هر کس دیگه ای! بعضی وقتا با خودم فکر می کردم با اینکه می دونم رفتارات همه مصنوعی هستن پس چرا نمی تونم خودمو کنترل کنم؟! و عاجزانه به خودم اعتراف می کردم که اگه روزی رفتارات واقعی بشن واقعا جلوت کم می یارم!

با دهن باز به دنیل خیره شده بودم! پس اون همه چیز رو می دونست! اما برام جالب بود که اشاره ای به جیمز و متیو و ادوارد نمی کرد! شاید از جریان اونا اطلاعی نداشت. فقط رابطه من با متیو رو می دونست. اونم به صورت کلی!

با دیدن نگاهم لبخند تلخی زد و گفت:

- از اون شب که با هم رفتیم سوار چرخ و فلک شدیم فهمیدم نقشه ات چیه! یه روز تصمیم می گرفتم ازت دوری کنم تا خودمو به آرامش برسونم و روز دیگه تصمیم می گرفتم بهت اجازه بدم هر کاری دوست داری بکنی تا آروم بشی. اما افسون تو داری روز به روز بدتر می شی! دختر بگو چی کار کنم تا این حست فروکش کنه!

بی اراده از جا بلند شدم. رفتم سمت یکی از بلندی ها و به آدمایی که داشتن زیر پامون اسکی می کردن خیره شدم. دنیل همه چیز رو می دونست و سکوت کرده بود؟! یعنی هیچ کدوم حرفای منو باور نکرده بود، اما بازم ... دنیل به من دلباخته بود یا نه؟! مسلماً نه! برای چی باید به دختری که داشته برای از راه به در کردنش نقشه می کشیده دل ببازه؟!

صدای دنیل درست پشت سرم بلند شد:

- هنوزم نمی خوای با من حرف بزنی؟

آهی کشیدم و آروم گفتم:

- وقتی کوچیک بودم مامانم همیشه یه چیزی رو بهم می گفت ... می گفت حیا و شرم ربطی به ایرانی بودن، یا انگلیسی بودن ، مسلمون بودن یا مسیحی بودن ، دختر بودن یا پسر بودن ، با حجاب بودن یا بی حجاب بودن نداره! این عین جمله مامانه ... ازم می خواست هر جا که هستم حیا داشته باشم. بی شرم نباشم و از شنیدن بی شرمی و دیدن بی حیایی ها گونه هام رو رنگ

ارغوانی بزنم! من دختر مامان بودم، تا وقتی که مامان بود ... همونجور بودم که اون می خواست ... اما وقتی مامان رفت ...

دوباره آه کشیدم و اینبار جگر سوز تر ...

- مامان یه شب خوابید و صبحش بیدار نشد ، دکتر گفت سکته مغزی کرده. وقتی که دق کرد، افسون هم مرد! اما ... فکر می کردم فردریک هر چی که باشه اخر برادر منه! می تونه دوستم داشته باشه ... هم خونمه! با خودم فکر می کردم حالا که دیگه مامان ندارم، حالا که لئونارد نمی خواد برام پدر باشه، محبت فرد رو داشته باشم! اما چی شد؟! حاصلش شد بارها و بارها مورد هجوم وحشیانه اش قرار گرفتن. هیچ وقت تکیه گاه نداشتم دنیل، هیچ وقت! کسی بهم محبت نکرد، کسی دوستم نداشت، همه با من بد بودن. حتی توی مدرسه! همه اینا برام شده بود یه عقده. عقده دیده شدن، عقده بزرگ بودن، عقده قدرت داشتن، دنیل حسرت داشتم اشک مردها رو در بیارم و به گریه هاشون بخندم! اما زیر دست لئونارد و فردریک له می شدم و صدام در نمی یومد! چون جایی رو نداشتم برم، نمی تونستم فرار کنم. خودکشی هم ... یادمه یه بار وقتی خیلی بچه بودم به مامان گفتم « مامان چرا نمی ری پیش خدا؟ اونجا جات بهتره، بعد بیا منو هم ببر. مامانم لبخندی زد و گفت می رم عزیزم، می رم دردونه من! اما وقتی خود خدا بخواد منو دعوت کنه. نمی شه زودتر برای رفتن کاری بکنم، چون اون وقت خدا دیگه دوستم نداره، دیگه منو مهمون خونه اش نمی کنه و من اون موقع بازم باید عذاب بکشم، حتی هزار بار بدتر از الان ... برای رفتن پیش خدا باید صبور باشم» بزرگ تر که شدم معنی حرفای مامان رو فهمیدم و کم کم منم به همین اعتقاد رسیدم، شاید چون وقتی خیلی بچه بودم مامان این حرفا رو تو مغزم فرو کرده بود و برام یه ارزش شده بودن! بعدها ازش پرسیدم «چرا فرار نمی کنی؟! » و مامان از اسارتش برام گفت از اجبار ها، از دوران اواره بودنش، بیچارگی هاش! فهمیدم دنیای بیرون از اون خونه لعنتی خیلی بی رحم تر از دنیای درونشه! فرار و خودکشی برام منتفی شد! اما هیچ وقت نتونستم با عقده هام کنار بیام. دنی ... وقتی وارد خونه تو شدم، چند تا حس متفاوت داشتم، حیرت از دیدن اون همه چیزی که تو عمرم ندیده بودم! اون همه تجملات! و ترس از اینکه توام مثل بقیه مردهای زندگی من بخوای آزارم بدی. اما عقده هم در کنار این حس های مختلف فوران می کرد! عقده این که تو بزرگ بودی و منو کوچیک می دیدی! نمی خواستم ندید بدید باشم، نمی خواستم خودمو جلوت کوچیک نشون بدم. می خواستم تصورت از من عوض بشه، دوست نداشتم

دایه به من به چشم زیر دست نگاه کنه! من زیر دست اما متنفر از زیر دست بودن بودم! می فهمی دنی؟

صدام از زور بغض می لرزید، دنی دستاشو جلو آورد و به نرمی منو کشید توی بغلش. موهامو نوازش کرد و کنار گوشم گفت:

- می فهمم عزیزم ، آروم باش، فقط آروم باش، حرف بزن، اما خودتو اذیت نکن! همه چی تموم شده! همه چی ...

بغضم ترکید و با هق هق گفتم:

- می خواستم آزارت بدم ، می خواستم عاشقم بشی ... می خواستم نابودت کنم!

دستاش دور کمرم محکم شدن و با عجز گفت:

- نابودم کردی افسون! خودت خبر نداری ...

با تعجب نگاش کردم، لبخندی زد و گفت:

- بیخیال! ما اومدیم خوش بگذرونیم! اصلا چطوره باز بریم اسکی؟

- اوه دنی!

- بریم دیگه ...

از کارش خنده ام گرفت. هنوز هم فرار می کرد. دنی کنار گوشم گفت:

- بیشتر از یه ساله پیش منی، اعصاب برای من نذاشتی! چی کارت کنم در ازاش؟

مشتی به شونه اش کوبیدم و گفتم:

- هر کاری کردم حقت بوده!

- اوه حق با شماست دوشیزه ...

هلش دادم و گفتم:

- همیشه حق با منه!

غش غش خندید ، رفت به سمت اسکی ها و گفت:

- بیا بپوش ببینم امروز می تونم از تو یه چیزی بسازم یا نه؟

همه ناراحتی هام یادم رفته بود، دیگه نیازی نبود ازش بپرسم چرا اون کارو با من کرده، مسلماً می خواسته طعم کاری که باهاش می کردم رو بهم بچشونه! همین! باید بیخیال می شدم، بهتر بود کمی قلبم رو صاف کنم، قلبم خیلی کدر و تیره شده بود! دوتایی شروع کردیم به اسکی کردن، اینبار بیشتر حواسم رو جمع می کردم. دنیل هم حسابی هوامو داشت، از یه تپه کوچیک رفتیم پایین، پایین تپه ایستادم و گفتم:

- دنی! من اسکی نمی خوام، دوست دارم برف بازی کنم!

خندید و گفت:

- کوچولو!

- خوب کوچولوئم دیگه! من کی ادعای بزرگی کردم؟

کمکم کرد اسکی هامو در بیارم و گفت:

- اما کوچولوی من وقتشه بزرگ بشی ...

- هان چیه؟ نکنه چند وقت دیگه هم می خوای بهم بگی زمان ازدواجم رسیده؟

اخم کرد و گفت:

- هیچ وقت زمان ازدواج کردنت نمی رسه!

- دنـــــی!

هلم داد و گفت:

- راه بیفت تا آدم برفیت نکردم.

با خنده گوله ای برف برداشتم و پرت کردم به طرفش. محکم خورد توی صورتش، صورتشو دو دستی چسبید و گفت:

- آخ افسون!

- هی هی! تا تو باشی منو تهدید نکنی ...

دستشو از جلوی صورتش برداشت، گلوله ای بزرگ تر درست کرد و پرت کرد به سمتم، سریع چرخیدم وگلوله خورد توی کمرم. برف بازیمون شروع شد، همدیگه رو تیر بارون کردیم! هر دو از ته دل قهقهه می زدیم هیچ کاری به اطرافیانمون نداشتیم و واقعا می خواستیم خوش باشیم. یه جا که حس کردم دارم کم می یارم پریدم به سمتش و محکم هولش دادم، تعادلش رو از دست داد و افتاد وسط برفا. سریع نشستم روی شکمش و دو دستی هر چی برف می تونستم برداشتم و ریختم روی صورتش، از خنده داشت خفه می شد و قدرت نداشت منو کنار بزنه. خودمم غش غش می خندیدم و پشت سر هم می گفتم:

- حالتو جا می یارم، می کشمت!

کلاهم از روی سرم سر خورد، موهام ریخت روی صورتم، بی توجه موهامو زدم پشت گوشم و خواستم یه گلوله دیگه درست کنم که دیدم دنی با حالت عجیبی بهم خیره شده، دیگه لبخند نمی زد، بر عکس قیافه اش خیلی هم خشن شده بود. سرمو کج کردم و اومدم چیزی بپرسم که با یه حرکت منو انداخت روی زمین و اینبار اون بود که خودشو کشید روی من و قبل از اینکه بفهمم چه قصدی داره لبهاشو محکم چسبوند روی لبهام. شوکه شده بودم، اما اونقدر احساس نسبت بهش داشتم که با جون و دل همراهیش کنم! دنیل باز از خود بیخود شده بود، اما نه به خاطر افسونگری های افسون قلابی! به خاطر من ... به خاطر خود خود من! و این برام ارزش داشت. افسون کثیف داشت کم کم رنگ می باخت و به جاش یه افسون پاک متولد می شد ... افسونی که دوست داشت خوب باشه و همه رو دوست داشته باشه. دوست داشت چشم هاشو بشوره و همه چیز رو از طرف خوبش ببینه! نه از طرف بدی ها. دنیل از جا بلند شد، توی چشمام نگاه نمی کرد. نشست و کمک کرد که منم بشینم، دستاشو پیچید دور کمرم. در همون حالت نشست روی دو

زانو و سر منو کشید روی سینه اش. صدای قلبش باز کر کننده شده بود، مجبور شدم منم بشینم روی زانوهام. دستامو دور شونه اش پیچیدم. هیچی حس نمی کردم، من بودم و دنی و احساسی که داشت به وجود می اومد. اما شاید هیچ کدوم براش آمادگی نداشتیم. صدای خواننده ای که اون شب می خوند توی گوشم پیچید:

_

I am ready for pain and the joy that you bring

من برای درد و لذت که تو می آری آماده ام

Holding on even if my heart breaks

صبر می کنم حتی اگه قلبم هم بشکنه

Love, love don't come easy

عشق ، عشق آسون به دست نمی یاد

For the one who wants to be loved

برای کسی که می خواد عاشق باشه

Love, love don't come easy

عشق ، عشق آسون به دست نمی یاد

Seems there is none but I won't give up

به نظر می رسه وجود نداره اما من تسلیم نخواهم شد

Love don't come easy

عشق آسون به دست نمی یاد

Feelings grow slowly, slowly

احساسات به آرامی رشد می کنند ... به آرامی

Love is taking its time

عشق در زمان خودش به وجود می یاد

Love don't come easy

عشق آسون به دست نمی یاد

Don't wanna be lonely, lonely

نمی خوام تنها باشم ... تنها ...

One day you will be mine, you will be mine

یک روز تو مال من خواهی شد ... مال من خواهی شد!

***

زل زده بودم به دنیل و نمی دونستم قراره چی بشنوم! اون قیافه جدی، با اون اخمای در هم چی می خواست بهم بگه؟ بعد از چند لحظه سکوت، پاشو روی پاش انداخت، اشاره ای به فنجون قهوه جلوی روم کرد و گفت:

- بخور ...

فنجون قهوه ام رو سر دادم اون سمت و گفتم:

- چی شده دنی؟! تو چیزی رو از من مخفی نمی کردی.

آهی کشید و گفت:

- دو تا چیز می خوام بهت بگم ... یکیش که قطعاً خبر خوبی نیست، و دومی ...

فقط نگاش کردم، شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم نظرت در موردش چی باشه!

لبم رو زبون زدم و گفتم:

- بگو دنی ...

پاشو چند بار تکون داد و گفت:

- اولین خبر در مورد جیمزه!

جیمز! خیلی وقت بود خبری ازش نداشتم، وقتی که گفت برای انجام کاری مجبوره از انگلیس خارج بشه و به پاریس بره باهاش خداحافظی کردم و با خودم اینطور فکر کردم که داره برای همیشه میره و این خداحافظی دائمیه! از وجود پسرهای مختلف تو زندگیم خسته شده بودم، حس می کردم بودن دنیل برام کافیه! برای همین هم از رفتن جیمز فقط به خاطر از دست دادن یه دوست مهربون ناراحت شدم نه چیز دیگه ... اما حالا ... با کنجکاوی نگاش کردم ، زمزمه کرد:

- جیمز برگشته ...

با هیجان گفتم:

- اوه خدای من! این که خیلی خوبه! دلم حسابی براش تنگ شده !

لبخند تلخی زد و گفت:

- بهت زنگ زده اما گویا گوشیت خاموش بوده.

- آره شارژ گوشیم توی دانشگاه تموم شده بود وقتی برگشتم هم خسته بودم، یادم رفت شارژش کنم.

- برای همین به من زنگ زد ...

- خوب! کی می یاد ببینیمش؟

- امشب می یاد دنبالت، دعوتت کرد واسه شام ... گفت می خواد بهت یه چیزی بگه ...

- یه چیزی؟

دستاشو فرو کرد توی موهاش و گفت:

- بهتره خودش بگه ...

- پس تو می دونی؟

فقط چند بار سر تکون داد. پاکت سیگارش رو از روی میز برداشت، سیگاری روشن کرد و پک محکمی زد ، با کنجکاوی گفتم:

- خبر اولت که خیلی هم خوب بود، دومی چیه؟

پک محکم تری به سیگارش زد، دودش رو توی هوا پخش کرد و گفت:

- لئونارد آزاد شده ...

حس کردم همه رمقم از بدنم کشیده شد. بدنم لخت و بی حس روی مبل رها شد و سرم رو هم تکیه دادم به پشتی مبل. دنیل با وحشت پرید کنارم ... سرم رو از روی پشتی مبل جدا کرد، گرفت توی دستش و در حالی که به چشمای بی حالتم خیره شده بود گفت:

- افسون ... افسون جان!

بدنم اینقدر بی حس بود که حرف هم نمی تونستم بزنم، داد دنیل بلند شد:

- دایه، کرولاین ، مارتا! یکی بیاد اینجا ...

چیزی طول نکشید که در اتاقش با شتاب باز شد و دو تا از خدمتکارا پریدن داخل و تعظیم کردن. دنیل با خشم گفت:

- سریع یه لیوان آب و عسل بیارین ... زود!

هر دو دوباره تعظیم کردن و پریدن از اتاق بیرون. دنیل آروم گونه مو نوازش کرد و با اضطراب گفت:

- هیشش! آروم دختر ... جای تو امنه! امن امن! دنیل تا وقتی که زنده است پشت توئه، نترس! افسون جان! ببین با خودت چی کار می کنی! دختر، لئونارد جرئت نزدیک شدن به تو رو نداره! آروم بگیر.

با زحمت دستم رو آوردم بالا و چنگ انداختم به یقه کت دنیل. دنیل سریع دست یخ کرده ام رو گرفت توی دستای داغش و با ناراحتی گفت:

- آروم باش ... به جان خودم نمی ذارم اتفاقی برات بیفته ...

در اتاق باز شد و دنیل فریاد زد:

- پس چی شد این شربت؟

کرولاین لیوان رو به دست دنیل داد و گفت:

- آقا سریع آماده اش کردم ...

دنیل لیوان رو از دستش کشید بیرون. کمک کرد من صاف بشینم و بعد لیوان رو گرفت جلوی دهنم. ناچاراً چند جرعه خوردم و شیرینی زیادش کمک کرد نیروی تحلیل رفته ام رو دوباره به دست بیارم. دستمو اوردم بالا و دستشو پس زدم، لیوان رو کنار برد و گفت:

- خوبی؟

- خوبم ...

بغضم ترکید و گفتم:

- دنی!

لیوان رو گذاشت روی میز و رو به کرولاین گفت:

- برو بیرون ...

کرولاین بیچاره سریع از اتاق رفت بیرون و در رو بست. دنیل چرخید به سمتم، سرمو کشید توی بغلش، پیشونیمو بوسید و گفت:

- جان دنیل؟

- من می ترسم! اون منو می کشه!

- اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه! چون من کنارت هستم، نمی ذارم رنگتو ببینه!

- ولی اون پیدام می کنه! اون برای آزاد کردن فردریک هر کاری می کنه، چرا ...چرا اینقدر زود آزاد شده؟ مگه نباید شش ماه دیگه ...

دیگه نتونستم ادامه بدم، دنیل صورتمو از سینه اش جدا کرد، با کف دستش اشکامو پاک کرد و گفت:

- خودم هم هنوز نمی دونم! اما مسلما یه نفر کاراشو سری کرده و اونو کشیده بیرون. همینجوری خود به خودی نمی شه. شاید کسی دیه اش رو داده!

- دیه رو که باید بدن به ما!

- اول به حساب دولت ریخته می شه و دولت به ما تحویل می ده. باید صبر کنم ببینم چه خبر می شه!

- اگه منو بکشه چی؟

انگشت اشاره اش رو کشید روی لبم و گفت:

- هیسس! هیچ وقت اینو نگو. نمی ذارم یه تار از موهات کم بشه. تو مال منی ... تو عروسک ناز منی! دست هیچ کس بهت نمی رسه! فهمیدی؟

یه آرامش خاطر خاصی بهم دست داد. تکیه ام رو دادم به سینه ستبر دنیل و چشمامو بستم. همه امیدم بعد از دعاهای مامان و خدا به دنیل بود. دنیل تکیه گاهم شده بود. توی این چند ماه چقدر آرامش داشتم. به غیر از مواقعی که دوروثی می یومد اینجا و من یادم می رفت حکمم تو این خونه چیه، بقیه وقت ها خوب و خوش بودم. دنیل هنوز دوروثی رو داشت و من نمی دونستم اون همه عشقی که به من داره رو چطور باید توصیف کنم؟ یعنی منو فقط برای این می خواست که کنارش باشم؟ اما همسرش دوروثی می شد؟ این فکر ها منو از پا در می آوردن! حالا هم که لئونارد شد قوز بالا قوز ...

***

با ترس نگاهی به این طرف و اون طرف انداختم و گفتم:

- ... شه توی ماشین باشیم ...

جیمز از همه جا بیخبر خندید و گفت:

- معلومه که نه عزیزم! تو رو آوردم توی بهترین رستوران شهر. مگه می شه پیاده نشی؟

چطور باید حالی جیمز می کردم که من از سایه بابام هم وحشت دارم؟! خدایا خودم رو به خودت می سپارم. ناچاراً پیاده شدم، جیمز خواست دستم رو

بگیره که اجازه ندادم و گفتم:

- خودم میام !

با تعجب نگام کرد، حق داشت تعجب کنه، هیچ وقت منو اینطوری ندیده بود! همیشه در دسترس بودم اما حالا ... چیزی نگفت، با دست در رستوران رو برام باز کرد و من وارد شدم، خودش هم پشت سرم اومد تو. گارسون به سمتمون اومد و از جیمز فامیلش رو پرسید، جیمز به من چشمک زد و گفت:

- ویلسون ...

گارسون سری تکون داد و گفت:

- بله آقای ویلسون، بفرمایید از این طرف ...

ما رو برد سمت یکی از میز ها توی گوشه ای ترین قسمت رستوران و تعظیمی کرد، منو رو گذاشت روی میز و رفت ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- اوهو! باید اول جا رزرو می کردی؟

- پس چی؟ فکر کردی من تو رو جای الکی می یارم؟

خندیدم و گفتم:

- دوست خوب به تو می گن!

جیمز چند ثانیه نگام کرد و بعد از کمی سکوت گفت:

- دوست؟

منو رو کشیدم سمت خودم و بازش کردم، همونطور که خودمو مشغول خوندن نشون می دادم گفتم:

- آره دیگه ... تو بهترین دوست منی!

صدای آهش رو شنیدم، اما دیگه برام مهم نبود. دیگه نه جیمز برام اهمیت داشت نه ادوارد که هر چند روز یه بار به زور می خواست با من باشه! فقط و فقط دنیل مهم بود و بس! حسی که به دنیل داشتم واقعاً حس شیرینی بود. صدای جیمز منو از فکر کردن به دنیل خارج کرد:

- چی می خوری؟

غذای مورد علاقه مو گفتم و منو رو دادم به دستش، اونم غذاشو انتخاب کرد، دستاشو زد زیر چونه اش و خیره شد به من. با خنده گفتم:

- چته؟ آدم ندیدی؟

- چرا ... فرشته ندیدم!

- لوسم نکن جیمز ...

- چه خبر از دنیل؟

- خوبه ... اونم برات دلتنگه.

- پس چرا امشب نیومد دم در منو ببینه؟

در این مورد خودمم تعجب کرده بودم. جیمز اومد جلوی در ویلا دنبالم، اما دنیل فقط با من خداحافظی کرد و قدمی برای ملاقات با جیمز بر نداشت. منم چیزی ازش نپرسیدم، حس می کردم خیلی روی مود نیست. ترجیح دادم به دست و پاش نپیچم. جیمز آهی کشید و گفت:

- دنیل خیلی وقته دیگه اون دنیل نیست! هیچ وقت نتونستم اونطور که دوست دارم باهاش درد دل کنم انگار خون کنت زادگی تازه توی رگ هاش جاری شده! مغرور شده!

با تعجب گفتم:

- دنی و غرور؟ محاله! اون مهربون ترین مردیه که دیدم.

- برای تو شاید ... اما دوروثی هم از دستش خیلی شاکیه و از سردیش شکایت می کنه! نمی دونی کی می خوان ازدواج کنن؟

اخم کردم! اصلا دوست نداشتم به روزی که شاید دنیل با دوروثی ازدواج کنه حتی فکر کنم! شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- من از کجا باید بدونم؟

نفسش رو فوت کرد و گفت:

- شاید اگه ازدواج کنه کمی اخلاقش بهتر بشه.

لبمو جویدم و چیزی نگفتم. گارسون سفارش رو گرفت و رفت. جیمز از جا بلند شد، خم شد به طرفم و گفت:

- بلند شو ...

- بلند بشم واسه چی؟

- برقصیم!

با تعجب گفتم:

- الان؟

- آره دیگه بعد از شام ممکنه سنگین بشی و نیای.

با خنده بلند شدم و دو تایی با هم رفتیم وسط، یهو صدای دنیل توی گوشم زنگ زد:

- I'm never gonna dance again

اینو اون شبی که اهنگ جورج مایکل رو خوندم دنی بهم گفت و بعد از اون دیگه ندیدم با کسی برقصه! پس منم نمی رقصم. منم دیگه نمی خوام با هیچ کس برقصم! وسط راه ایستادم و گفتم:

- اوه جیمز ... من باید برم دستشویی!

- الان؟

- آره ...

- از دست تو! برو و زود بیا ...

با دستش مسیر دستشویی رو بهم نشون داد. ناچارا رفتم به سمت سرویس بهداشتی. اون تو اینقدر معطل کردم تا مطمئن شدم غذامون رو آوردن و دیگه از رقص خبری نیست. دستی به لباس ساده و بلندم کشیدم و رفتم بیرون. جیمز با دلخوری نگام کرد و گفت:

- اینقدر لفتش دادی که غذا رو اوردن، بشین تا یخ نکرده بخور رقص باشه واسه بعد!

من تو چه فکری بودم این تو چه فکری. نشستم و مشغول خوردن شدم. جیمز داشت از سفرش می گفت و منم از این موضوع برای صحبت راضی تر بودم و همراهیش می کردم. وقتی غذا تموم شد خواستم دسر سفارش بدم که جیمز با محبت عجیب غریبی گفت:

- عزیز دلم، اگه اجازه بدی دسر رو من انتخاب کنم ...

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- خیلی خب!

گارسون رو صدا کرد و در گوشش چیزی گفت. گارسون سری تکون داد و رفت ، پرسیدم:

- چی سفارش دادی؟

- کیک و قهوه ... دوست داری که؟

- آره، خیلی!

هنوز حرفم تموم نشده بود که گارسون همراه با کیک کوچیکی که روش یه شمع روشن بود اومد به سمتمون. پشت سرش هم یه گارسون دیگه با یه دسته گل از رزهای قرمز می یومد. با تعجب

نگاشون کردم. گارسون اول کیک رو گذاشت روی میز و با لبخند خم شد و رفت. گارسون دوم هم دسته گل رو به سمت من گرفت. ناچارا گل رو گرفتم و با تعجب به جیمز که بهم خیره مونده بود نگاه کردم. چی باید میگفتم؟ واقعا نمی دونستم! وقتی گارسون ها رفتن تازه چشمم افتاد به کیک و آه از نهادم بر اومد. کیک درست شبیه جعبه حلقه بود و وسطش بین خامه ها یه حلقه ظریف می درخشید. جیمز که نگاه حیران و دهن باز از تعجب منو دید از جا بلند شد. کیک رو برداشت، اومد سمت صندلی من ... جلوی پای من زانو زد، کیک رو گرفت بالا. زل زد توی چشمام و با لحن فوق عاشقانه ای گفت:

- عشق من ، با من ازدواج می کنی؟

چی می تونستم بگم؟ خدایا من به جیمز باید چی می گفتم؟! فشارم باز داشت می افتاد. باید یه کاری می کردم، نه تنها جیمز که گارسون ها و همه اونایی که توی رستوران بودن به ما خیره شده بودن. اون لحظه ذهنم از کار ایستاده بود! باید یه کاری می کردم. باید یه حرفی می زدم ، اما هیچی به ذهنم نمی رسید. پس بدترین راه ممکن رو انتخاب کردم، از جا بلند شدم، کیفم رو برداشتم و با سرعت از رستوران خارج شدم. فقط می خواستم برم. می دونستم که جیمز سر جاش خشک شده. می دونستم الان هیچ کاری نمی تونه بکنه و حتی نمی تونه دنبال من بیاد. توی بد وضعی ولش کردم. الان جلوی همه خجالت می کشه! نباید این کار رو می کردم، اما دیگه برای هر فکری دیر شده بود. با سرعت می رفتم. وقتی به خودم اومدم دیدم صورتم خیس اشک شده ! دستمو فرو کردم توی جیبم و گوشیمو در اوردم. نا خوداگاه شماره ها رو یکی پس از دیگری گرفتم. اینقدر راه رفته بودم که پاهام به گز گز افتاده بود. خیابون خلوت شده بود و من نمی دونستم کجام! گوشیم رو گذاشتم دم گوشم. صدای گرم دنیل بهم امید دوباره داد:

- افسون جان!

- دنیل .... دنیل بیا دنبالم!

- افسون ... عزیزم ... تو کجایی؟ چی شده؟ داری گریه می کنی؟

به هق هق افتادم ...

– دنی ... جیمز از من درخواست ازدواج کرد ... من نمی خوام ازدواج کنم ... نمی خوام از پیش تو برم ... دنی بیا پیش من ...

– عزیزم ... افسون ... کوچولوی من! تو از پیش من نمی ری ... نمی ذارم کسی تو رو از من بگیره ... کجایی؟ فقط بگو کجایی من الان می یام ...

نگام افتاد به تابلوی خیابونی که توش بودم و با بغض اسم خیابون رو بهش گفتم، سریع گفت:

– من همین الان سوار ماشین شدم. خیلی زود بهت می رسم! خیلی زود! تو فقط خونسرد باش ... گریه نکن! خواهش می کنم افسون ... گریه نکن!

سعی کردم هق هقم رو کنترل کنم ... نالیدم:

– دنیل ... من تو رو می خوام ... فقط تو رو ...

صداش یه جوری شد، پر از حس، پر از بغض ... یه جورایی شبیه ناله :

– منم تو رو می خوام، منم می خوامت افسون! افسون امشب می خوام یه چیزی بهت بگم. می خوام حرفامو بهت بزنم ... افسونم!

داشتم توی ابرا پرواز می کردم. حالا خوب می فهمیدم حسم چیه! عشق! من عاشق دنیل شده بودم اما اصلا از این حس ناراحت نبودم. می دونستم که مامان هم ناراحت نیست. مامان خوشبختی منو می خواست. خواستم جوابشو بدم که صدایی از پشت سر گفت:

– به به! امیلی عزیز ...

با ترس چرخیدم، با دیدن لئونارد درست پشت سرم حس کردم روح دیدم! جیغی که کشیدم کاملا نا خودآگاه بود، گوشی از دستم افتاد ...

لئونارد بهم نزدیک شد ، از ترس فلج شده بودم. توی دستش یه دستمال سفید بود. چسبیدم به دیوار، با وحشی گری بهم حمله کرد و دستمال رو گرفت جلوی دهن و بینیم. خواستم نفس نکشم ... نباید نفس می کشیدم ... اما تا کی می تونستم تحمل کنم؟! ناچارا نفس عمیقی کشیدم و دیگه چیزی نفهمیدم ...

با حس کشیده شدن چیزی روی صورتم چشم باز کردم. چشمام خیره موند توی چشمای آبی یکی از بی شرف ترین مردهای روی زمین. چشماش با رگه هایی از رنگ قرمز ترسناک شده بودن. ترسناک تر از همیشه ... خواستم جیغ بکشم. از ترس فلجِ فلج شده بودم. تنهایی صدایی که از دهنم خارج شد این بود:

- اومـــــــــــم!

کثافت دهنم رو محکم بسته بود. چرخید به طرفم و با دیدن چشمای بازم کریهانه خندید. خواستم دستمو بیارم بالا که فهمیدم پشت سرم محکم بسته شده. تازه تونستم نگاهی به دور و اطرافم بندازم. توی یه ساختمون نیمه ساخته بودیم! دور و برم خاک و بتون و سیمان ریخته بود. احتمالا اینجا یه ساختمون نیمه تمومی بود که خیلی ساله دست نخورده رها شده! مشخص بود هیشکی اونجا نیست. از شدت ترس حتی نمی تونستم گریه کنم. فقط تند تند نفس نفس می زدم. لئونارد اومد به طرفم و من خودمو جمع کردم. خم شد توی صورتم و غرید:

- هان! چته؟ سر و وضعت خیلی مرتب شده! فکر کردی می تونی ما رو به خاک سیاه بشونی و بعد خودت اشرافی بچرخی؟ رفتی عین مادرت خودتو فروختی؟ اونوقت که تو خونه من بودی از این کارا بلد نبودی! فکر کردی ما بلد نبودیم پول خرج کنیم؟

لعنتی آشغال! هنوزم تهمت می زد. هنوزم بی شرف بود. باز با دیدنش یاد بدبختی های مامانم افتادم، اما دیگه دنیل رو مقصر نمی دونستم. دنیل همه زندگی من بود! مقصر اصلی بدبختی مامان من روبروم ایستاده بود! اگه در دهنم رو نبسته بود حتما تف می انداختم تو صورتش! آخ دنیل کجایی؟! کجایی؟ سرما پاهامو کرخت کرده بود چون پالتومو از تنم در آورده و انداخته بود روی دوش خودش. چشمامو بستم. نمی خواستم ببینمش، دادش بلند شد:

- دختره هرجایی! دو راه بیشتر نداری. یا با زبون خوش می ری شکایتت رو پس می گیری و اون مرتیکه وکیل رو وادار می کنی فرد رو آزاد کنه. یا هم خودم و هم تو رو نابود می کنم! فهمیدی؟

فقط نگاش کردم. جدا پیش خودش چی فکر کرده بود؟ که دنیا اینقدر خر تو خره؟ خبر نداشت من دیگه خودم دارم حقوق می خونم و خیلی چیزا حالیم می شه. از حالت چشمام فهمید دارم تو

دلم بهش می خندم. اومد جلو و با مشت کوبید توی صورتم. یه لحظه حس کردم چشمام سیاه شد. چشمامو بستم و طعم خون رو توی دهنم حس کردم. غرید:

- اگه بخوای حرکت بیجایی بکنی بیخیال همه چی می شم و می کشمت! کشتنت برام از خوردن آبجو هم راحت تره! دختره حرومزاده! از وقتی اون مامان کله سیاه آشغالت پاشو گذاشت تو کشور من جز بدبختی هیچی برام نیاورد. کشور من باید از امثال شما عوضی های تروریست پاک بشه! تازه تو که معلوم هم نیست تخم کدوم مردی هستی!

آخ کاش دستام باز بود. دیگه برام مهم نیست که چه بلایی قراره سرم بیاد، اما دوست داشتم اینقدر بکوبم توی کله اش که همه این افکار مسخره و درپیتش بریزه توی حلقش و اسم خودشو هم یادش بره. یه سال و نیم زندگی تو خونه دنیل منو خیلی شیر کرده بود! دیگه اون دختر تو سری خور سابق نبودم و لئونارد اینو نمی دونست. باید ترس رو کنار می ذاشتم، باید فکری به حال خودم و وضعیتم می کردم. لئونارد رفت سمت شیشه آبجوش که کنار یکی از ستون های سیمانی گذاشته بود. برش داشت و لاجرعه نوشید. سرم رو از پشت تکیه دادم به ستون پشت سرم و چشمامو بستم ...

- آخ دنیل کجایی؟! وقتی گوشی قطع شد چه بلایی سرت اومد؟ می دونم خیلی نگران منی. می دونم خاک شهر رو الک می کنی تا منو پیدا کنی. اما چطور؟ یعنی پیدام می کنی؟ دنیل بیا منو نجات بده. توی این بدبختی جز تو به هیچکس حتی نمی تونم فکر کنم!

چشمامو باز کردم. لئونارد نشسته بود کنار ستون و مشغول نوشیدن شیشه بعدی بود. صدای موبایلم بلند شد، چشمام کشیده شد سمت گوشیم. کنار دست لئونارد بود. لئونارد با دیدن شماره قهقهه ای سر داد و رو به من گفت:

- این یارو خیلی داره به خاطر تو خودشو تو در و دیوار می کوبه!

با عجز نگاش کردم، کاش جواب بده! کاش جواب بده. اگه جواب می داد شاید دنیل میتونست ردمونو بزنه. در کمال بهت من لئونارد گفت:

- شاید بهتر باشه جوابشو بدم، بذار یه کم بیشتر نگران باشه! اینجوری به خاطر تو شاید حاضر باشه خیلی کارا بکنه!

بعد از این حرف گوشی رو گذاشت در گوشش.

- الو ...

- هوی! یارو ! داد نزن که داد می زنم !

- من باید طلبکار باشم که یه سال و نیمه دختر منو حبس کردی تو خونه ات! حالا دیگه آزاد شدم، نیازی به تو نیست ... هری!

- هه هه هه! چته؟ چرا داری خودتو می کشی؟ باور کن این دختر اونقدر ها هم ارزش نداره. فاحشه های بهتر از اون گیرت می یاد!

یهو از جا پرید و داد کشید:

- بهت گفتم داد نزن!

- خوبه خوشم می یاد، داری عاقل می شی! دیدن دوباره اش فقط دو تا شرط کوچولو داره!

- فعلا برو یه کم فکر کن. بعدا خودم زنگ می زنم شرطا رو بهت می گم. این دختر امشب باید پیش من بمونه! کار دارم باهاش.

به دنبال این حرف کریهانه به من خیره شد و گوشی رو قطع کرد ...

دیگه کم کم اشکم داشت سرازیر می شد، لعنتی آشغال هرزه بی رحم! با این کارش دنیل رو نابود کرد. کاش دنیل گوشیمو کنترل کنه و بفهمه کجام! خدایا صدای منو بشنو. توی همین افکار بودم که صدای داد لئونارد بلند شد:

- دیویـــــــــــــــد!

با تعجب نگاش کردم، دیوید دیگه کی بود؟ چیزی طول نکشید که پسر ریزه میزه و کم و سن و سالی از پله های نیمه ساخته هن هن کنون اومد بالا و بدون اینکه حتی به من نگاه کنه گفت:

- بله ؟

لئونارد موبایل منو گرفت سمت پسره و گفت:

- همین الان این موبایل رو می بری و یه جایی دور از اینجا سر به نیست می کنی. بعدش هم یه موبایل دیگه برام بیار.

دیوید موبایل رو گرفت و گفت:

- باشه ... اما یه موبایل دیگه از کجا بیارم؟

لئونارد هلش داد و داد کشید:

- من چه می دونم ، برو فقط کاری رو که گفتم انجام بده.

دیوید رفت و من باز به این نتیجه رسیدم که خدا صدامو نمی شنوه! موبایلم هم سر به نیست شد! حالا دنیل چطور باید منو پیدا می کرد؟!! لئونارد خودشو کشید طرف من، وقیحانه بهم خیره شد و گفت:

- هه هه ... اونا فکر کردن زرنگن؟ من ازشون زرنگ ترم. بگذریم! تا حالا بهت گفته بودم مثل مامانت خوشگلی؟

با نفرت بهش خیره شدم، آرزوم توی اون لحظه فقط تف کردن تو صورت کریهش بود و بس! با صدای چندش آور و خش دارش ادامه داد:

- می دونی چند وقتی با یه زن نبودم؟ فرد توی زندان بهم گفت که چه کارایی باهات کرده. می خوام لذتی که اون برده رو ببرم. یه شب با تو ... ارزش که نداری ... اما برای من خیلی هم خوبه! پول ندارم وگرنه می رفتم توی پاتوق خودم. فردا از این مرتیکه لندهور کلی پول می گیرم. فرد رو هم آزاد میکنم و دوتایی خودمونو توی زنا غرق می کنیم! آخ ... آبجو ... قمار ... زن!

به دنبال این حرف جرعه ای دیگه آبجو خورد و گفت:

- امشب کاری باهات ندارم، اما فردا قبل از تحویل دادنت باید بهم سرویس بدی.

مستانه قهقهه ای سر داد و گفت:

- خودتو آماده کن. کار ناتموم فردریک رو من تموم میکنم.

مو به تنم راست شده بود. با چشمای از حدقه بیرون زده بهش خیره شده بودم! خدایا! من دیگه طاقت ندارم. خدایا طاقت وحشی گری های این یکیو دیگه ندارم. یا منو بکش یا دنیلو بفرست. خدایا قسم می خورم به خاک مادرم که اگه این عوضی دستش بهم بخوره خودمو بکشم. دیگه هیچی برام مهم نیست. خدایا حتی برام مهم نیست که تو منو به مهمونی خودت دعوت نکنی. من خودمو می کشم ... مطمئنم! لئونارد دراز کشید روی زمین و چشماشو بست. چیزی طول نکشید که صدای خر و پفش بلند شد. سعی کردم خودمو روی زمین بکشم اما نمی شد. هم سرما و هم دستای بسته ام باعث می شد کاری از دستم بر نیاد. دماغم یخ زده بود! اینو به خوبی حس می کردم. حتی حس می کردم اشکایی که از چشمم می چکه هم به تکه های ریز یخ تبدیل می شه. هیچ کاری از دستم بر نمی یومد. فعلا همه در ها رو به من بسته بود! کاش می تونستم حداقل جلوی این بغض لعنتی رو بگیرم. جلوی اشکای بی امانم رو. سرم رو گرفتم بالا و همونطور با صدایی که توی حنجره خفه می شد نالیدم:

- مامان! نمی خوام دست این کثافت بهم بخوره! مامان تو می دونی چی می گم، مامان تو می شنوی صدامو! مامان تو پیش خدایی ... تو بگو هوامو داشته باشه!

نمی دونم چقدر وقت گذشت، زانوهام داشت می لرزید، لئونارد عوضی خرناس کشون این دنده اون دنده شد. با ترس خودمو جمع کردم! آشغال این چه بابایی بود که حتی تو خواب هم ازش می ترسیدم! کاش می شد دستامو باز کنم و برم بالاسرش نفسشو بگیرم. حیف این هوا که این عوضی توش تنفس می کنم. همه هوا رو آلوده می کرد پس فطرت! خدایا دنیل منو پیدا می کنه؟ آخه چطوری؟ اگه نکنه چی می شه؟ سعی کردم دستامو تکون بدم، اما کامل بی حس شده بودم. فایده نداشت، فقط داشتم دستامو زخم می کردم. بی حرکت نشستم و سرمو تکیه دادم به ستون. اشک از پلکام چکید و لا به لای دستمال دور دهنم فرو رفت ... شاید این سرنوشت من بود. شاید باید بازم ساکت موندم تا روزگار بی رحم هر بلایی دوست داره سرم بیاره ... کم کم داشتم خورشید رو حس می کردم، هوا داشت گرگ و میش می شد ... آسمون مایل به قرمز شده بود، همرنگ سفیدی چشم های من! از خستگی رو به موت بودم اما از ترس حتی یه لحظه هم نتونستم پلک روی هم بذارم. پس طبیعی بود که چشمام قرمز شده باشن. خورشید داشت طلوع می کرد که لئونارد بیدار شد. حسابی نا امید شده بودم از اینکه دنیل پیدام کنه. از سرما همه بدنم و حتی مغزم کرخت شده بود. مرده شور هوای لندن رو ببرن که تابستون و زمستون سرش نمی شه! یهو

طوری سرد می شه که آدم قندیل می بنده! مثل وضعیت الان من ... لئونارد سر جا تکونی خورد و چشماش باز شد. زیر لب داشتم دعا می خوندم. مرگ رو با همه وجودم حس می کردم. می دونستم اگه بلایی سرم بیاره خودمو می کشم! شک نداشتم ... با دیدن من نیش چندش آورش باز شد و خودشو کشید به سمتم ...

- بیداری ؟

چشمامو بستم. نمی خواستم ببینمش. از عجز خودم متنفر بودم. صدای خش خش که بلند شد سریع چشمامو باز کردم . دیوید داشت از پله ها می یومد بالا. لئوناردو خودشو رسوند بهش و نذاشت بیاد بالا. چند لحظه ای با هم حرف زدن و بعدش دیوید بسته ای رو به لئوناردو داد و رفت. لئونارد اومد به سمتم و در همون حالت موبایلی رو از داخل بسته خارج کرد لئونارد پوزخندی وحشتناک به من زد و گفت:

- حالا وقتشه که اون قیم خوشگلت رو از نگرانی در بیارم!

با نگرانی نگاش کردم، می خواست زنگ بزنه به دنیل؟! شماره ها رو با خونسردی یکی یکی گرفت و گوشی رو گذاشت دم گوشش، چند لحظه بعد نمی دونم از اونور خط چی شنید که گفت:

- هان؟! انگار خیلی بی قراری ...

- خودتی و اون فک و فامیلت! کاری نکن دختره رو تیکه تیکه کنم بفرستم در خونه ات!

- مثل آدم حرف بزن تا مثل آدم جواب بگیری ...

به اینجا که رسید قهقهه ای سر داد و گفت:

- آدم نبودنم هم به خودم مربوطه!

- خفه شو گوش کن ببین چی می گم! فردریک رو تا قبل از ظهر آزاد می کنی. بعدش هم صد هزار پوند آماده می کنی و می یای به آدرسی که برات می فرستم ...

- هی نه ! خیلی زرنگی! اول باید فرد رو آزاد کنی.

- من سرم نمی شه! تو می تونی ... باید این کار رو بکنی ....

- اینقدر برای من قانون ، قانون نکن! یا فرد آزاد می شه ... یا قید این دختره رو می زنی ...

- همین که شنیدی. فقط دو ساعت وقت داری. بعدش صدای فرد رو که شنیدم آدرس رو برات می فرستم ...

- ا ؟ جدی؟ دلت برای صداش تنگ شده؟

- خوب زر نزن! فقط چند ثانیه!

بعد از این حرف اومد به سمت من و جلوی پاهام زانو زد. نا خوداگاه خودمو کشیدم عقب، خندید و گفت:

- نترس نمی خوام بلایی سرت بیارم ...

بعد با یه حرکت پارچه دم دهنم رو کشید پایین. بدون توجه به گوشی که گرفته بود کنار گوشم تا حرف بزنم داد کشیدم:

- آشغال عوضی ... هرزه تویی و پسرت و هفت جد و آبادت ... تو غلط می کنی به من و مامانم توهین کنی! تو یه خوکی .... یه خوک کثیف ... تو حیوونی!

داشتم منفجر می شدم که اینا رو بهش بگم! حالا موقعیتش جور شده بود و منم مسلسل وار داشتم بیرون می ریختم حرفای دلمو. لئونارد قهقهه می زد. اصلاً براش هم نبود که من دارم فحشش می دم. گوشی رو با خشونت چسبوند در گوشم و گفت:

- حرف بزن که بعدش خیلی کارا باهات دارم.

یهو بغضم ترکید. همزمان صدای دنیل توی گوشم پیچید:

- افسون ... افسون ... عزیزم! با من حرف بزن ...

با بغض نالیدم:

- دنی ...

- عزیز دل دنی! حرص نخور، خواهش می کنم! به حرفاش توجه نکن ... افسون! عزیزم ... عسل من ... آروم باش و از هیچی نترس ... من پیدات می کنم ... خیلی زود ....

هق هق کردم:

- این می خواد بلایی که پسرش سرم آورد رو سرم بیاره! دنی ... من خودمو می کشم ...

داد دنیل بلند شد:

- غلط کرده ... نمی ذارم دست هیچ کس بهت برسه ... نجاتت می دم ... افسون ... عزیز دلم ...

صدای دنیل پر از بغض بود، شاید اونم شک داشت. با ضجه گفتم:

- نمی خوام دست کسی بهم بخوره دنی ... نمی خوام ...

قبل از اینکه دنی بتونه چیزی بگه لئونارد گوشی رو کشید عقب و خاموشش کرد. بعدش گذاشتش کنار ستون، درست بغل شیشه آبجوش و اومد به سمتم. باز خودمو جمع کردم. کاش دستام باز بود و می تونستم از خودم دفاع کنم. نشست کنارم و با نفرت گفت:

- حالا دیگه به من فحش می دی هرزه ... آره؟ زبون در آوردی برای من! الان که آدمت کردم می فهمی. من عین فرد لطافت ندارم ...

اینو گفت و قهقهه زد. صورتش رو که اورد جلو با همه نفرت تف کردم توی صورتش. چند لحظه صورتش رو کشید عقب. دستشو محکم کشید توی صورتش و یه دفعه دستشو اورد جلو. چونه مو طوری توی مشتش گرفت که حس کردم فکم خورد شده! اومد جلو ... از لای دندوناش گفت:

- حالا که اخلاقت به مامانت رفته پس عین اون هم رام باش! مطیع باش! من زن وحشی دوست دارم! اما تو رو نه! آدم باش وگرنه بیچاره ات می کنم!

به من و دنیل می گه آدم باش! خودش بویی از آدمیت نبرده. سعی کردم پامو تکون بدم، اما از سرما خشک شده بود. صورتشو آورد جلو و خواست لبامو ببوسه که به شدت صورتمو چرخوندم. لگد محکم زد توی پهلوم و داد کشید:

- تو لیاقت معاشقه نداری ... تو رو فقط باید ...

حرفشو ادامه نداد و قهقهه زد! خدایا پستی تا کجا؟ تو می بینی؟ تو داری ما رو می بینی؟ چرا؟ چرا باید این بشر که اسم پدر رو یدک می کشه با من چنین معامله ای بکنه؟ دستش رفت سمت کمربند شلوارش. چشمامو بستم و از ته دل گفتم:

- مامان! مامان تو به خدا بگو بهم نگاه کنه! مامان من می ترسم ... تو رو خدا ...

اومد به سمتم. سرمو چرخونده بودم که نگام بهش نیفته. تو اون حالت هیچ فرقی با یه حیوون نداشت. شهوت چشماشو کور کرده بود. دستش اومد سمت لباس من. با همه قدرتم سعی کردم سر جام تکون بخورم که نتونه به هدفش برسه. هلم داد ... پخش زمین شدم ... سنگینیشو که حس کردم بغضم ترکید. زار می زدم اما می دونستم التماس فایده ای نداره. چشماش کور شده بود. درست عین پسرش. باشه خدا تو که صدامو نشنیدی، پس حداقل بذار زمان مرگم رو خودم تعیین کنم. صدای جر خوردن پیرهنم رو که شنیدم پلکامو اینقدر محکم روی هم فشردم که دردم گرفت، اما درد اون لحظه برام مفهومی نداشت. خودمو برای هر حادثه ای آماده کرده بودم که سبک شدم. دیگه چیز سنگینی روی بدنم نیفتاده بود و دیگه هیچ لبی گردنم رو خراش نمی داد. هیچ دستی تقلا برای تکون دادن پاهام نداشت. با ترس چشمامو باز کردم. می دیدم، اما صدایی نمی شنیدم. دستای دنیل بود که می رفت توی هوا مشت می شد و با قدرت روی صورت لئونارد فرود می یومد. دستامو گذاشتم روی گوشام، چند بار فشار دادم، اما فایده ای نداشت. کر شده بودم. شاید هم خودم می خواستم که نشنوم، جیمز رو دیدم که دوید به طرفم. جسم بی جونم رو از روی زمین بلند کرد، تکیه منو داد به ستون، پالتوشو در آورد و روی بدن برهنه ام کشید. توی چشماش اشک حلقه زده بود. دو مرد دیگه هم با لباس افسرای پلیس اونجا بودن که سعی داشتن دنیل رو از لئونارد جدا کنن. اما موفق نمی شدن. عرق از سر و روی دنیل می چکید، اما دست بر دار نبود. جیمز رو به دنیل فریاد کشید و چیزی گفت. دنیل چرخید سمت ما ... با دیدن من لئونارد رو پرت کرد به طرفی و اومد به طرفمون. جیمز رو با قدرت پس زد و وحشیانه منو کشید توی بغلش. می لرزیدم. اینو حس می کردم. اما بازم چیزی نمی شنیدم. دنیل در گوشم حرف می زد. حتماً باز داشت ازم عاجزانه تقاضا می کرد آروم باشم! چه حیف که نمی تونستم صداشو بشنوم. منو کشید توی بغلش و از جا بلند شد. صدای گلوله فضا رو شکافت. کری موقتم از بین رفت. دنیل چرخید ... پیش رومون لئونارد بود. زانوهاش خم شدن. چشماش از حدقه زده بود بیرون. دستاش از دو طرف باز بودن، توی یه دستش شیشه شکسته آبجو بود. افتاد روی دو

زانو. خیره شده بود توی چشمای من. با صورت پخش زمین شد. همه جا غرق سکوت بود. دنیل به افسر پلیسی که پشت سر لئونارد ایستاده بود و تفنگش رو به سمت اون گرفته بود گفت:

- چرا زدیش؟

- یه لحظه از دستم فرار کرد، شیشه رو برداشت شکست و حمله کرد به سمت شما. چاره ای نبود ...

دنیل بی توجه به لئونارد خم شد روی صورتم. خیره شدم توی چشماش، چشم ازش گرفتم. چشم دوختم به جسم بی جون لئونارد، به پدرم ... چشمامو بستم. کاش کر می موندم ... کاش کور می شدم ... کاش ...

صدای نرم دنیل کنار گوشم شبیه لالایی بود:

- افسون جان ... عزیزم ... صدای منو می شنوی؟

چند بار پلک زدم و چشمامو باز کردم، نگام توی نگاه کهربایی دنیل قفل شد. بهم لبخند زد، اما من حتی حوصله لبخند زدن هم نداشتم. دنیل نشست لب تختم. دستمو گرفت توی دستاش و آروم و آهسته گفت:

- عزیز دلم، بهتری؟

سرمو چرخوندم سمت پنجره. نمی خواستم حرف بزنم. با کل دنیا قهر بودم. صحنه هایی که دیده بودم، دردهایی که حس کرده بودم، بالاتر از حد توانم بود. یه هفته گذشته بود، ولی برای من انگار همه چیز تازه و جدید بود! هنوز فحش های لئونارد رو می شنیدم. هنوز ترس همراهم بود. دیدن جنازه لئونارد شاید تیر آخرم بود. دنیل که سکوتم رو دید با همون لحن پچ پچ وارش گفت:

- افسون ... نمی خوای با من حرف بزنی؟

بازم جوابش سکوت بود، سکوت و سکوت ... اینبار به فارسی گفت:

- یه هفته است که صداتو نشنیدم !

اینبار برعکس همیشه لبخند روی لبم شکل نگرفت. دندون روی لب پایینم کشیدم. دنیل خم شد ... سرش رو گذاشت روی سینه ام و گفت:

- نمی دونم چطور باید بهت ثابت بکنم که از این جریانات تا چه حد ناراحتم! شاید من باید بیشتر مراقبت می بودم. شاید باید با جیمز در این مورد حرف می زدم که تنهات نذاره. شاید باید برات مراقب می ذاشتم. شاید باید خیلی کارا می کردم که نکردم. نمی تونم بگم همه چیز به خوبی و خوشی تموم شده! چون نشده ... چون روح تو آسیب دیده و این برای من خیلی زجر آوره. من همیشه خواستم کمکمت کنم اما هیچ وقت نتونستم! همیشه تیرم به سنگ خورده. تازه داشتم حس می کردم تو داری منو می بخشی، اما باز با یه اتفاق دیگه همه چیز به صورت اول برگشت. من مهم نیستم! من هرگز مهم نیستم! مهم تویی عزیزم. مهم اینه که یه هفته است برای من لبخند نزدی. باهام حرف نزدی! زیر لب به فارسی غر نزدی، افسون! افسون بهم بگو که خوب می شی ... دارم کم می یارم ...

دوست داشتم باهاش حرف بزنم، اما توانش رو نداشتم! این چیزی بود که دنیل درک نمی کرد. سکوت من اختیاری نبود. حالت سنگینی بود که بی اراده دچارش شده بود. انگار زبونم از دیدن اون همه واقعه سنگین بند اومده بود و قصد تکون خوردن هم نداشت! دنیل چشماشو بست. دستش پیچیده شد دور شکمم، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- دوست داری بریم سر خاک مادرت؟ آره افسون؟!

دوست داشتم، اما نه الان! نمی خواستم منو با این وضعیت ببینه ... مامان غصه می خورد! پس بازم عکس العملی نشون ندادم. دنیل با دست راستش دست چپمو گرفت و انگشتامو فشار داد. گفت:

- چی خوشحالت می کنه؟! تنها زنی هستی که از دیدن ناراحتی و بغضش دنیام ویرون می شه. دلت برای من نمی سوزه افسون؟!

چرا می سوخت! خیلی هم می سوخت. تلاش کردم حرفی بزنم ، تلاش کردم قطره ای اشک بریزم اما در هر صورت نا موفق بودم. سرش رو از روی شکمم برداشت. چرا چشماش اینقدر پر التماس بودن! دنیل پر از ابهتم رو اینجوری تا حالا ندیده بودم! دستش رو اورد بالا، زیر پلک هام کشید و گفت:

- دوست داری بریم سوار چرخ و فلک بشیم؟ مثل دفعه قبل؟

فقط نگاش کردم، سرد و یخی! لباشو روی هم فشار داد و گفت:

- میخوای عصرونه رو توی باغ بخوریم؟

بازم سکوت بود و سکوت و سکوت. یه دفعه از جا بلند شد و با صدای بلند داد کشید:

- کرولایـــــــــن!

چیزی طول نکشید که در باز شد و کرولاین پرید توی اتاق، دنیل آهی کشید و با تحکم گفت:

- خانومو اماده کن، می خوام ببرمش بیرون ...

کرولاین زیر لب چشمی گفت و رفت سمت کمد لباس هام. دنیل راه افتاد سمت در اتاق، جلوی در ایستاد و دوباره گفت:

- کرولاین! خیلی آروم باهاش برخورد می کنی! فهمیدی؟

کرولاین باز زیر لب چیزی شبیه چشم زمزمه کرد و اومد به طرف من. دنیل از اتاق خارج شد. حوصله مقاومت کردن هم نداشتم. با کمک کرولاین آماده شدم و دنیل هم اومد توی اتاق. اونم لباس پوشیده و آماده بود. بدون حرف اومد به سمتم. دستاشو جلو آورد و بردشون زیر زانوهام و با یه حرکت منو کشید توی بغلش. بعد هم همونطور در سکوت رفت از اتاق بیرون و با سرعت از پله ها پایین رفت و از ساختمون خارج شد. یکی از خدمتکارها با دیدن ما سریع در ماشین دنیل رو باز کردن و دنیل منو گذاشت روی صندلی جلو. نمی دونستم چه قصدی داره و می خواد منو کجا ببره؟ برام هم اهمیتی نداشت! عین یه مجسمه روی صندلی نشسته بودم و حرف هم نمی زدم. چشم دوخته بودم به روبرو. دنیل هم در سکوت می رفت. کم کم جاده ها حالت سربالایی پیدا کردن. داشتم چراغ های برایتون رو می دیدم. داشتیم از یه جایی شبیه تپه بالا می رفتیم. به انتهای بلندی که رسید توقف کرد ...

حالا من بودم و دنیل و یه تپه بلند و چراغ های شهر زیر پام. دنیل رفت پایین ... تکیه داد به ماشین. سیگارشو در اورد و آتیش زد. سر جا خشکیده بودم انگار. چقدر دوست داشتم پیاده بشم و از ته دل داد بزنم. اونقدر داد بزنم که شاید خدا صدامو بشنوه. به سختی خودمو از جا

کندم. دستم رو بردم سمت دستگیره در و درو باز کردم. رفتم پایین. دنیل با دیدنم فقط نگام کرد. یه نگاه مملو از نگرانی، رفتم جلو. نگاهی به زیر پام انداختم. همه سبزه بود. اون دورها می شد اقیانوس رو دید. حضور دنیل رو کنارم حس کردم. با صدای آروم گفت:

- وقتایی که خیلی دلم می گیره و دوست دارم خودمو تخیله کنم می یام اینجا. خیلی بهم کمک می کنه. اینجا می تونی داد بکشی ... هر چقدر که دلت می خواد. من که واقعا بهش نیاز دارم! تو رو نمی دونم ...

ازم فاصله گرفت. به اندازه چند قدم و ناگهان فریادش سکوت رو شکافت. فقط داد می کشید. بدون اینکه حرفی بزنه فقط داد می زد! شاید سی ثانیه بی وقفه داد کشید، حس کردم صداش گرفته، عقب گرد کرد سمت ماشین. شاید برعکس اینکه آروم بشه تازه حالش بدتر شده بود. کاش منم می تونستم عین اون داد بزنم. خودمو خالی کنم! گله کنم! گریه کنم! یه قدم دیگه رفتم جلو. دستامو از هم باز کردم. چشمامو بستم ... دهنمو باز کرد. حرف زدن هم برام سخت بود چه برسه به فریاد زدن! دوست داشتم اسم دنیل رو فریاد بزنم. به سختی طلسم رو شکستم و زیر لب اسمش رو زمزمه کردم:

- دنیل!

کم کم صدام رو داشتم پیدا می کردم و احساس خلا وجودم داشت پر می شد. لبخند نشست روی لبم. چیزی که خیلی وقت بود از لبهام فراری بود! دوباره سعی کردم و اینبار بلند تر ...

- دنیـــل!

دیگه برام راحت شده بود. خندیدم، یه خنده بی صدا ولی کشدار. دوباره گفتم:

- دنـــیـــــل!

و اینبار بلند تر از بار قبل ، حضورش رو پشت سرم حس کردم. خندیدم ... با صدا ... دوباره گفتم:

- دنیـــــــــــــــل!

می خندیدم و داد می کشیدم:

- ! ! !

دیگه نمی تونستم بخندم. فریاد کشیدم:

- خدایـــا! چـــــــــــــــــــــــــرا؟

باد صدام رو بر می گردوند. حنجره ام داشت زخم می شد، سوزششو حس می کردم اما اهمیتی نداشت. گفتم:

- خســـــــــــته ام! خدا خســـــــــــــــــته ام!

بالاخره به گریه افتادم، بعد از یه هفته سکوت، حالا دوست داشتم زار بزنم. دنی دیگه طاقت نیاورد. اومد به سمتم ... منو کشید توی بغلش و جایی کنار لاله گوشم رو بوسید. می لرزیدم ... همه بدنم داشت می لرزید. با هق هق گفتم:

- دنی کی تموم می شه؟ کی تموم می شه این زجرای من! دنی اون می خواست بهم تجاوز کنه. دنی مگه من دخترش نبودم؟! به خاطر غریزه اش می خواست منو نابود کنه.

دنیل هیچی نمی گفت و این چقدر برای زن ها مفیده! سکوت محض و اجازه دادن برای حرف زدن. دنیل بهم اجازه داد حرف بزنم. هر چیزی که دوست دارم. از هر جایی که دوست دارم. از هر جایی که دوست ندارم! و من گفتم، گفتم، اینقدر گفتم که دهنم کف کرد! وقتی حرفام تموم شد دنیل خیلی کوتاه گفت:

- همه چیز به پایان خودش رسیده! از این به بعد زندگی تو مملو از آرامشه. بهت اطمینان می دم! دیگه نمی ذارم چیزی آزارت بده!

به این اطمینان خاطر نیاز داشتم. پیشونیمو بوسید. منو نشوند توی ماشین و خودش هم سوار شد. بازم سکوت ... می خواست اجازه بده با خودم کنار بیام و من چقدر مدیونش بودم. نزدیک ویلا که رسیدیم چرخید به سمتم. لبخندی زد و گفت:

- اگه بگم از شنیدن صدای دوباره ات به اندازه یه دنیا خوشحالم شاید باورت نشه!

اینبار جواب لبخندش لبخند بود ... گفت:

- دنیا رو می دم اما در ازاش فقط همین لبخند رو می خوام.

لبخندم عمیق تر شد اما چیزی نگفتم، گفت:

- حاضری امشب شام رو بریم توی بهترین رستوران لندن بخوریم؟

نگاهی به سر تا پای خودم انداختم. یه پیرهن کوتاه تا روی زانو از جنس نخی تنم بود و روش یه ژاکت بافتنی نازک کرم رنگ پوشیده بودم. نیم بوت های کرم و آبی هم پام بود، و به نظر خوب بودم، اما رسمی نبودم! من من کردم:

- اوممم! خب ...

با کنجکاوی گفت:

- خب؟!

- به نظر ظاهرم خیلی هم مناسب نیست.

اخم کوتاهی کرد و گفت:

- این حرفا چیه؟ به این خوبی! می خوای مخالفت کنی؟

با لبخند گفتم:

- چقدر هم که تو گوش کردی! ویلا رو رد کردیم.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و و سرعتشو بیشتر کرد.

خوشحال بودم، اما نه در اون حدی که از مصائب از سر گذشته ام غافل بشم. هنوز هم چند دقیقه به چند دقیقه اخم بین ابروهامو خط می انداخت. اما می دونستم که بازم مثل بقیه بدبختی هام می تونم باهاش کنار بیام. انگار این تو ذات افسون بود! بدبختی و صبر .. بدبختی و صبر ... گوشیم توی کیفم به صدا در اومد. دنیل یه گوشی جدید برام گرفته بود! گوشی رو از کیفم در آوردم. ادوارد بود ... ناخوداگاه قیافه ام در هم شد و دستم لرزید. نمی دونم چرا اما دیگه اصلا دوست نداشتم با ادوارد رابطه ای داشته باشم! حتی به عنوان یه دوست معمولی. دنیل داشت با حیرت نگام می کرد. نمی دونم چی توی چشمام دید که با یه حرکت گوشیو از دستم بیرون کشید و نگاه

به شماره کرد. آه کشیدم. با نگرانی نگاش کردم. دوست نداشتم در موردم بد قضاوت کنه. من از روی شیطنت کارهایی کرده بودم اما نه در حدی که الان بخوام تاوانشو پس بدم! دنیل اخم کرد و گفت:

- ادوراد با تو چی کار داره؟

قبل از اینکه چیزی بگم خواست جواب بده که ادوراد قطع کرد. گوشی رو بهم برگردوند و گفت:

- نگفتی ...

به تته پته فتاده بودم! نمی دونم چه مرگم بود! اینجوری بیشتر بهم شک می کرد اما حالم دست خودم نبود. گفتم:

- خب ... خب بعضی وقتا بهم زنگ می زنه ...

- و دلیلش چیه؟

- خودت ... خودت شماره م رو بهش دادی.

- می دونم! الان دارم ازت می پرسم دلیل تماسای ادوارد چیه؟ یه روز بهم گفتی ادوارد پیشنهاد کرده بری پیشش زندگی کنی و من بهت گفتم دوست ندارم زیاد با ادوارد گرم بگیری؟ دلیل اینکه هنوز بهت زنگ می زنه چیه؟

سرمو انداختم زیر. جوابی نداشتم بهش بدم. حداقل الان جوابی نداشتم! پس سکوت رو ترجیح دادم. دنیل گفت:

-نمی خوام شیرینی حرف زدن تو رو خراب کنم. پس امشب بیخیالش می شیم، اما بعداً باید در موردش حرف بزنیم ... حتماً!

بازم سکوت کردم. جلوی یه رستوران نگه داشت و هر دو پیاده شدیم. روی گوشیم اس ام اس اومد. ادوارد نوشته بود :

- من نگرانتم عزیزم ! دووثی یه چیزایی می گه! چرا جواب نمی دی؟

حتما دوروثی جریان لئونارد رو به گوشش رسونده بود! می دونستم که دوروثی با همه وجود دوست داره منو به برادرش بچسبونه! اما یه چیزی رو نمی تونستم بفهمم و اون این بود که چرا با وجود اینکه از رابطه من و ادوارد خبر داشت حرفی به دنیل نمی زد؟! کمی عجیب بود! اس ام اس ادوارد رو پاک کردم. دنیل داشت موشکافانه نگام می کرد اما من توجهی نکردم و گوشی رو انداختم توی کیفم. وقتش بود ادوارد رو هم بفرستم جایی که متیو و جیمز رو فرستادم. همراه دنیل وارد رستوران شدیم. قیافه دنیل پکر بود ... دلیلش رو نمی دونستم ، اما خودم هم به قدری ذهنم مشغول بود که فرصت کنجکاوی در مورد اونو نداشتم. گاهی ذهنم پر از لئونارد می شد ... گاهی پر از فردریک ... گاهی پر از جیمز .... گاهی هم متیو! هر از گاهی ادوارد سرک می کشید و این وسط صدای دنیل می شد مزید بر علت. اون شب .... شبی که لئوناردو منو دزدید ... دنیل یه چیزی می خواست بهم بگه. باید توی یه فرصت مناسب ازش بپرسم چی می خواسته بگه ...

***

- دایه کجا می رین؟

دایه برام پشت چشمی نازک کرد ، می فهمیدم دوستم داره، اما بلد نبود ابرازش کنه ، نمی شد بهش خرده بگیرم. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- چند روز می رم خونه خواهرم ...

با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم:

- چند روز!

بی توجه به تعجبم گفت:

- بله چند روز. این چند وقت هوای دنیل رو داشته باش. همه خدمتکارها مرخصی گرفتن و خونه خلوته! فقط نگهبانا هستن ، مراقب باش دنیل غذاشو بخوره!

وقتی دایه نبود کی قرار بود برامون غذا درست کنه؟! این مهم نبود مهم این بود که چرا همه با هم دارن می رن؟! با صدای پس رفته گفتم:

- حتی کرولاین؟!

- حتی کرولاین. خیلی خب من دیگه دارم می رم ... بیشتر از این سفارش نمی کنم. مراقب خودت و بیشتر از اون مراقب دنیل باش! به زودی مادرش می خواد بیاد اینجا. همراه با خواهرش ... کاری نکن که لاغر بشه!

با تعجب نگاش کردم مگه من از دنیل کار می کشیدم که لاغر بشه! چرا دایه اینقدر مشکوک بود. در کمتر از یک ساعت همه خدمتکار ها رفتن، دنیل نبود که علتش رو ازش بپرسم. رفتم توی اتاقم. توی اون خونه درندشت وحشت کرده بودم! عصر بود و تا اومدن دنیل یکی دو ساعتی مونده بود. با کلافگی توی اتاق قدم زدم، اگه نگهبانا نبودن صد در صد سکته می کردم. خوبه لئوناردو به درک واصل شده بود وگرنه معلوم نبود چه بلایی سر من بیاد ...

رفتم سمت قاب عکس کوچیکی که از مامان داشتم. برش داشتم و سعی کردم با درد دل با مامان زمان رو از بین ببرم. قابو بین انگشتام فشار دادم و گفتم:

- چی فکر می کردم چی شد مامان! امشب یعنی تولدمه! فکر می کردم دنیل برام جشن می گیره اما برعکس ، کل خونه رو تخلیه کرد و منو اینجا تک و تنها ول کرد! چی بگم؟ شاید من انتظارم زیاده ... اما مامان! من دوسش دارم ...

از غر غرهای خودم خنده ام گرفت. آهی کشیدم و گفتم:

- وقتی بیاد باهاش قهر می کنم بعد هم بهش یاداوری می کنم تولدم بوده تا کلی شرمنده بشه. چطوره مامان؟ ا اخم نکن قربون اون ابروهات برم من! خوب حقشه! یعنی چی که بی خبر اینقدر منو اذیت می کنه! لابد می خواد با دوروثی تنها باشه تو خونه. الان هم می یاد و بهم می گه توام برو یه جا چند روز گورتو گم کن. نکنه ... نکنه می خواد با دوروثی ازدواج کنه؟ وای مامان!

وحشت از چشمام بیرون می زد. از جا بلند شدم و قاب رو سر جاش برگردونم، همین که چرخیدم دنی رو درست پشت سرم دیدم و از وحشت جیغ کشیدم! دنیل به سرعت خودشو بهم رسوند و گفت:

- افسون! نترس ... منم!

نفسمو فوت کردم چشمامو گرد کردم و گفتم:

- امان از دست تو! کی اومدی؟ نزدیک بود غش کنم!

لبخندی زد و گفت:

- نیم ساعتی هست که اومدم. دقیقا از وقتی که دایه رفت!

اوه خدای من! پس منو تنها هم نذاشته بود. نکنه حرفامو شنیده باشه؟! وای نه ... سعی کردم خودمو نبازم ...

- دنیل خدمتکارا برای چی رفتن؟!

خونسردانه نشست لب تختم و گفت:

- من مرخصشون کردم.

ایستادم جلوش و با تعجب گفتم:

- چـــــــــرا؟!

دستمو کشید و من افتادم کنارش روی تخت. گفت:

- چون می خوام امشب باهات تنها باشم.

- خوب چرا چند روز مرخصشون کردی؟

بعد یهو شنیدم چی گفته با تعجب گفتم:

- با من تنها باشی؟ چرا؟!

بی توجه به سوالم گفت:

- افسون ... یکساعت بهت فرصت می دم آماده بشی. برو توی حموم ... یه لباس برات خریدم. می ذارمش روی تخت. اومدی بیرون بپوش! می خوام امشب باز برام افسونگر بشی.

اینو گفت و خیره شد به لبهام. با تعجب گفتم:

- خوب ... چه دلیلی داره؟

از جا بلند شد. رفت سمت در اتاقش و گفت:

- دلیلش رو بعدا می فهمی. یک ساعت دیگه بیا پایین ... توی سالن منتظرتم ...

دیگه نموند که من چیزی بپرسم. از اتاق رفت بیرون. اهی کشیدم و با بهت به دیوار روبروم خیره شدم. یعنی چی کارم داشت؟! چرا اونجوری نگام می کرد؟ منظورش از افسونگر چی بود؟ یعنی برام تولد گرفته؟ هان آره صد در صد همینه! می خواد سورپرایزم کنه. یک ساعت دیگه که برم پایین می بینم همه هستن و می خوان غافلگیرم کنن! لبخند نشست گوشه لبم. بلند شدم و با هیجان پریدم توی حموم. نیم ساعت حاضر شدنم طول کشید. وقتی اومدم بیرون بدنم از تمیزی برق می زد. سریع به موهام روغن زدم که خوش حالت بمونن. با دیدن باکس بزرگی که روی تختم بود یاد حرف دنی افتادم. رفتم سمتش ... در باکس رو باز کردم! چه لباسی!!! یه لباس خیلی کوتاه از حریر بنفش زنگ که بالای لباس به عالمه پولک و منجق کار شده و حسابی برق می زد. اما فقط به اندازه یه خط پنج سانتی. بقیه لباس ساده ساده بود! که با چند بندینه از پشت بسته میشد! این لباس رو نمی پوشیدم صد در صد سنگین تر بودم. اما چاره ای نبود! دستور دنیل بود! یه کم از موهام رو بالا بستم و بقیه اش رو ریختم دورم. لباس رو تنم کردم و از زیباییش ذوق مرگ شدم. بعدش رفتم جلوی آینه و خیلی کمرنگ آرایش کردم. در حد یه ریمل یه رژ گونه صورتی محو و یه رژ لب مایع کمرنگ صورتی. کفش هایی که همراه لباس بود رو هم پا کردم. یه جفت صندل پاشنه بلند بنفش. همه چیز تکمیل بود. لاک هم زدم و با رنگ یاسی دیزاینش کردم. یک ساعت و ربع گذشته بود. نفسم رو فوت کردم و از اتاق خارج شدم. حسابی برای استقبال بی نظیر مهمونای دنی آماده بودم. آب دهنم رو قورت دادم و از پله ها رفتم پایین. اما هر چه به سالن نزدیک تر می شد حیرتم بیشتر می شد. درست مثل اون شب همه چراغ ها خاموش بود. فقط دیوارکوب ها روشن بودن. درست مثل همون شبی که با دنیل رقصیدیم. یا دیدنش سر جام ایستادم. وسط سالن دست به سینه ایستاده بود و داشت با لبخندی کنترل شده نگام می کرد. توی نگاهش یه دنیا عشق برق می زد که منو از خود بیخود می کرد. آروم اومد به سمتم. با قدم های استوار و محکم. من روی یه پله مونده به آخر متوقف شده بودم. خدایی دنیل نفس گیر شده بود ! کت شلوار مشکی مات. پیرهن سفید همراه با کروات بنفش کمرنگ. دستشو به سمتم دراز کرد. دستم می لرزید ... پاهام هم همینطور. دستمو بردم به سمتش. نوک انگشتامو محکم توی دستش کشید و من بقیه پله ها رو رفتم پایین ...

هیچ کدوم قصد نداشتیم حرف بزنیم. انتهای سالن یه میز دو نفره قرار داشت با دو تا صندلی. چسبیده به دیوار، زیر یکی از دیوار کوب ها و روی میز یه کیک کوچیک بنفش رنگ. دنیل دستم رو کشید وسط سالن. خم شد از روی میز پذیرایی کنترل استریو رو برداشت و روشنش کرد. بازم صدای موسیقی مورد علاقه من. اما اینبار با صدای خودم. با تعجب به دنیل نگاه کردم و اون بهم لبخند زد. کمی خم شد و با صدای آهسته گفت:

- با من می رقصی؟

سرمو چند بار به نشونه مثبت تکون دادم و لبهامو کشیدم توی دهنم. دستش دور کمرم حلقه شد و من توی آغوشش گم شدم. کنار لاله گوشم با نفس های گرمش زمزمه کرد:

- دیگه هرگز با کسی جز تو نمی رقصم!

و من بی اختیار گفتم:

- منم ...

کمرم رو فشار داد و من بیشتر بهش چسبیدم. سرم رو روی سینه اش گذاشت. یکی از دستاش فرو رفت توی موهام. باز صداش بلند شد:

- جعد این موها دنیای منه ...

سرمو گرفتم بالا. چشماش روشن تر از همیشه شده بودن. عین خودش آروم گفتم:

- و رنگ این چشما دنیای من ...

چشماشو با لذت بست و لبخند زد. باز سرم رو توی سینه اش پنهون کردم. چه آرامشی داشتم توی آغوشش. بازوهامو با دستاش لمس کرد و گفت:

- چه حسی داری؟

- آرامش ...

- و؟

- اعتماد ...

- و؟

- امنیت ...

- و؟

چی می خواست بشنوه؟ می خواست اعتراف بگیره؟ دیگه نه! اینبارنوبت اون بود که حرف بزنه. خندیدم ... کشدار ولی با صدای آهسته. آروم گفتم:

- خودت چی؟

به هم نگاه نمی کردیم. اما احساس همو خیلی خوب درک می کردیم. با صدای آرومی گفت:

- فقط عشق!

قلبم لرزید. باید یه چیزی می گفتم، اما چی؟! ترجیح دادم بازم سکوت کنم، بعضی وقتا سکوت بهترین جواب برای عشقه! ایستاد. دیگه منو توی آغوشش عین گهواره تکون نمی داد. ناچاراً منم ایستادم. سرمو آورد سمت صورتش بالا. اینکه آروم حرف می زد برام خیلی شیرین بود:

- می دونی که من چند سالمه! می دونی که یه سر دارم و هزار سودا، می دونی که زیبایی و افسونگر، می دونی که با هر مردی باشی اون مرد خوشبخت ترین مرد روی کره زمین می شه!

فقط نگاش می کردم. آب دهنم رو قورت دادم. لحظه ای که منتظرش بودم داشت می رسید. لحظه ای که همیشه فکر می کردم روز بعدش روز انتقامه! اما الان می دونستم که روز دیگه بهترین روز زندگیمه! کمی ازم فاصله گرفت. با یه دستش یکی از دستامو گرفت و با دست دیگه از توی جیب کتش جعبه ای رو خارج کرد. چشمامو بستم، لابد برام هدیه خریده! توی دلم نالیدم:

- یالا بگو! یالا دنیل ... بگو دوستم داری تا همین الان خودمو بندازم توی بغلت.

با صدای دنیل چشمامو باز کردم:

- با من ازدواج می کنی عشق من؟

روی دو زانو نشسته بود و یه حلقه رو گرفته بود به سمتم، اگه بگم یه دور سکته کردم و خدا شفام داد دروغ نگفتم! دهنم اندازه یه غار باز مونده بود! فکر هر چیزی رو می کردم جز ازدواج با دنیل! منتظر بودم فقط ازش بشنوم که دوستم داره ، اما برای ازدواج .... وای خدای من! قفسه سینه ام با هیجان بالا و پایین می شد. دو دستم رو بردم بالا و گرفتم جلوی دهنم. از زور شوق اشک توی چشمام جمع شده بود. با بغض نالیدم:

- اوه دنیل ...

دنیل از روی دو زانو بلند شد و منو کشید توی بغلش. دستامو دور شونه اش پیچیدم و با همه احساسم گفتم:

- خیلی دوستت دارم دنی، خیلی زیاد!

و دنیل توی لاله گوشم گفت:

- دیوونه توام افسون ... منو توی این سن به قدری عاشق کردی که جوونک بیست ساله به گرد پام هم نمی رسه! می خوام به خاطرت دیوونگی کنم. می فهمی؟

دهنمو چسبوندم به شونه دنیل. می خواستم جلوی جیغ زدنم رو بگیرم. برام مهم نبود کت دنی رژ لبی بشه. باید یه طوری خودمو تخلیه می کردم. آخر هم طاقت نیاوردم، از تو بغلش اومدم بیرون و در حالی که عین بچه ها ورجه وورجه می کردم پشت سر هم گفتم:

- آره ... آره ... آره!

دنیل با خنده به من خیره شده بود. من دور خودم می چرخیدم و از ذوق می خندیدم! خدایا ازت ممنونم! انگار اینبار واقعا داری نگام می کنی! واقعا دوست داری من خوشبخت بشم. خوشبختی من کنار دنیل بود. کنار کسی که خوشبختی مامانمو گرفت. نذاشتم این افکار آزارم بده. مطمئن بودم که الآن مامان هم از توی بهشت داره به خوشبختی دخترش لبخند می زنه. دنیل حلقه رو از جعبه بیرون آورد و اومد به سمتم. به زور منو نگه داشت و حلقه رو توی انگشتم فرو کرد. اندازه اندازه بود. با ذوق نگاش کردم و پریدم توی بغل دنیل. یه جوری که یه لحظه نزدیک بود تعادلشو از دست بده و از عقب هر دو پخش زمین بشیم، اما خودشو کنترل کرد. پامو دور کمرش پیچیدم و قبل از اینکه بتونه کاری بکنه لبهامو چسبوندم روی لبهاش. توی کمرم چنگ انداخت و این بیانگر

هیجانش بود. دیوونه وار همو می بوسیدیم. صدای موسیقی هم زمینه خاطرات عاشقانه مون شده بود. همه چیز از ذهنم پر زده بود. انتقامم ... دوروثی ... ادوارد ... جیمز ... متیو ... فردریک ... فقط دنیل رو می دیدم و توی چشمای اون هم فقط خودمو. خواستم ازش جدا بشم که اجازه نداد و منو محکم تر به خودش فشار داد. سرمو کشیدم کنار گوشش و گفتم:

- دنیای منو رنگی کردی ...

و در جواب شنیدم:

- و تو دنیای منو خاکستری کردی، درست همرنگ چشمات ...

بازم بوسه ... بازم عشق ... بازم دیوونگی ... دستشو از روی کمرم سر داد سمت بندینه های پشت لباس. جلوشو نگرفتم ... شاید الان وقتش بود. وقت کاری که من می خواستم جلو بندازمش. اما نشد ... اراده دنیل این اجازه رو بهم نداد. بندینه ها یکی یکی باز می شدن و من لحظه به لحظه مشتاق تر ... تماس دستش رو کمرم دیوونه م کرده بود. سرشو اورد توی گردنم و همراه با نفسای داغش گفت:

- خیلی کوچولوئی ... اما ... امشب می خوام به خاطرم بزرگ بشی ... می شی ... آره افسون؟

در جوابش آخرین بندینه رو خودم کشیدم و گفتم:

- بهت نیاز دارم!

لباس افتاد روی پارکت ها، آخرین حرفی که بینمون رد و بدل شد جمله دنیل بود:

- مدت هاست که بهت نیاز دارم ...

***

کیک رو زدم سر چنگال و بردم جلوی دهن دنیل. روی پاهاش نشسته بودیم. پیرهن سفید دنیل تنم بود. خود دنیل نیمه برهنه روی تخت دراز کشیده بود. کیک رو خورد و بهم لبخند زد. کمرمو گرفتم و خودمو لوس کردم:

- آی ...

دنیل از جا پرید. دستشو گذاشت توی کمرم و گفت:

- درد داری؟

با لوس بازی گفتم:

- آره ... فکر کنم وقتشه!

با تعجب گفت:

- وقت چی؟

- به دنیا اومدن بچه ...

با خنده زد پس گردنم و گفت:

- دیوونه! ترسیدم ...

از ته دل قهقهه زدم و یه تیکه دیگه از کیک رو خوردم. چنگال رو از دستم گرفت. تکه ای کیک برداشت و گفت:

- نوبت به دنیا اومدن بچه مون هم می رسه! چی فکر کردی ؟

با دهن پر از کیک فقط تونستم چشمامو براش گرد کنم و نگاش کنم. نمی شد حرف بزنم. غش غش خندید و با عشق منو کشید توی بغلش :

- ای جانم! یه بچه که مامانش تو باشی، یه مامان کوچولو!

کیک رو قورت دادم و گفتم:

- لوس نشو! باید منو ببری جهان گردی ...

بازومو چنگ زد و گفت:

- جهان گردی هم می برمت، تو هر چی بگی مگه می تونم چیزی جز چشم بگم؟

عین گربه گوله شدم توی بغلش و گفتم:

- منو خیلی دوست داری؟

- یه دنیا!

- می یای بریم شنا؟

- افســـــــون!

- جون من ...

از جا بلند شد و گفت:

- پس می ریم استخر توی زیر زمین ...

سرمو کج کردم و دوتایی رفتیم به سمت زیر زمین. خوبه خدمتکارها نبودن! با دیدن منو دنیل با اون وضع و ظاهر همه شون کپ می کردن! پیرهن دنیل رو در آوردم، پرت کردم اون طرف. دست همو گرفتیم، من با هیجان گفتم:

- یک ، دو ، سه ...

هر دو با هم شیرجه زدیم. آب دورمون رو گرفت، اما دست همو رها نکردیم. امیدوارم بودم هر وقت مشکلات هم دورمون رو اینجوری گرفتن دست همو رها نکنیم. دنیل تکیه گاه من بود اگه از دستش می دادم مسلما فرو می ریختم ...

پاهامو بغل کرده بودم و داشتم به داد و هوارهای دوروثی گوش می کردم. گاهی گریه می کرد، گاهی جیغ می کشید. گاهی به من و فک و فامیلم فحش می داد. وقتی اسم فردریک و لئونارد رو برد شکی که بهش کرده بودم به یقین تبدیل شد. مطمئن بودم کسی که لئونارد رو از توی زندان بیرون آورده خودش بوده. شاعر میگه چاه مکن بهر کسی اول خودت ،دوم کسی! بیچاره خواستی منو حذف کنی خبر نداشت همه چیز برعکس می شه. سعی کردم ذهنم رو بکشونم به یک ساعت قبل. من و دنیل روی کاناپه نشیمن نشسته بودیم و داشتیم میوه می خوردیم. اون انگور می ذاشت توی دهن من و من توت فرنگی می کردم توی دهن اون. هر دو غرق هم و به دنبال لذت بیشتر. داشتیم با حرف . راجع به مراسم ازدواجمون اینکه مامانش به زودی قراره

بیاد. گفت در مورد من با مامان و خواهرش حرف زده و اونا می خوان بیان منو ببینن! البته نگفته بود من دختر همون زنی هستم که یه روز بدبختش کرده و منم داشتم همه سعیم رو می کردم که نفرتم از مامانش رو توی قلبم پنهون کنم تا بتونم باهاش خوب برخورد کنم و همون لحظه اول نپرم خرخره اش رو بجوم! میوه می خوردم و هر از گاهی وسط حرفای دنیل ابراز نظر می کردم که یهو با جیغ دوروثی پریدم بالا :

- دنیل! هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟

دنیل هم مثل من جا خورده بود، اما خیلی زودتر از من به خودش اومد ...

- چی شده دوروثی؟ این چه وضعشه؟

- این سوالیه که من باید از تو بپرسم! چرا گوشیتو جواب نمی دی؟ دفترت هم که نرفتی. تلفن خونه رو هم که کسی نیست جواب بده! خونه چرا اینقدر سوت و کوره!

- دوروثی ... تو حق نداری منو بازخواست کنی!

- من حق هر کاری رو دارم، تو نامزد منی و من باید از کارات سر در بیارم.

دنیل به من نگاه کرد. سعی کردم از نگاهم چیزی نفهمه. خون داشت خونمو می خورد. دوست داشتم بلند شم یه مشت بکوبم پای چشم دوروثی و بعدش با غرور بگم دنیل دیگه نامزد تو نیست، نامزد منه! اما به خاطر دنیل جلوی خودم رو گرفتم. دنیل از جا بلند شد و گفت:

- دوروثی فکر کنم بهتر باشه با هم حرف بزنیم.

دوروثی با خشم داد کشید:

- چه حرفی؟ باید اول جواب منو بدی.

- باشه جوابت رو می دم. بیا بریم توی اتاقم. اینجا نمی شه.

سریع یه قدم رفتم جلو و گفتم:

- دنیل ...

دنیل دستشو بالا آورد و گفت:

- نگران نباش افسون، خواهش می کنم.

سر جام متوقف شدم. دوروثی با تعجب نگام کرد. نموندم که نگاشو ببینم. زودتر از اون دو تا از نشیمن خارج شدم و رفتم توی اتاقم. از همون لحظه ای که دنیل همه چیز رو برای دوروثی گفت تا الان دوروثی فقط داد کشید. سرم داشت منفجر می شد. بهتر بود من دخالت نکنم. دوست داشتم برم توی اون اتاق و بهش بگم صداشو ببره، اما نباید این کار رو می کردم. کمی که فکر کردم دیدم دوروثی واقعاً باخته! این همه وقت روی دنیل کار کرده بود و وقتی داشت اونو به دست می اورد خیلی راحت من از چنگش درش آوردم. حق داشت ناراحت باشه، حق داشت به زمین چنگ بزنه! یه ربع بعد صدا ها خوابید. فقط صدای هق هق دوروثی می یومد. طبق عادت قدیمیم گوشمو چسبودنم به در، صدای دنیل رو شنیدم:

- دوروثی ... خودت بهتر از هر کسی می دونی که عاشق من نبودی! تو دیگو رو دوست داشتی. اگه پدرت جلوت رو نگرفته بود، الان با اون ازدواج کرده بودی . اصلا نمی دونم چی شد که یهو به من پناه آوردی. اما قسم می خورم با وجود همه تلاش هایی که میکردی هیچ وقت نتونستی سردی چشمات رو مخفی کنی! تو دیگو رو از دست داری و شاید من شدم وسیله ای برای ارضای حس خودخواهیت. در هر صورت برای اینکه فکر نکنی تو زندگی با من چیزی رو از دست دادی یکی از آپارتمانای توی لندنم رو به نامت کردم. نمی خوام با دلخوری از هم جدا بشیم. عشق دست خود آدم نیست. تو باید منو درک کنی. از همون دیدار اول ... وقتی افسون رو دیدم دلم لرزید. هیچ ربطی به اون نداره این حس. روزای اول اون منو هنوز ندیده بود. اما من یواشکی نگاش می کردم و از لرزش قلبم حیرت زده می شدم! حسی در برابرش داشتم که در برابر هیچ کس نداشتم! فکر می کردم ترحم و دلسوزیه! فکر می کردم عذاب وجدانه، اما نبود! من عشق گمشده ام رو پیدا کرده بودم. وقتی اومد پیشم روز به روز حسم قوی تر شد. خواستم باهات ازدواج کنم خواستم پا بذارم روی دلم ... اما این ظلمی بود در حق هر جفتمون ! پس رفتم سمت دلم. توام بد کردی دوروثی ... تو چندان مظلوم واقع نشدی. بدبختی اینجاست که گاهی یادت می ره من چقدر نفوذ دارم! فکر می کنی نمی دونم لئونارد رو آزاد کردی و آدرس افسون رو بهش دادی؟! من همه چیز رو می دونم. حتی می دونم تو دستور دادی موبایل افسون رو سر به نیست کنن و خودت یکی دیگه براش خریدی. اما هیچی بهت نگفتم، فقط به خاطر اینکه قرار نبود دیگه

توی زندگیم باقی بمونی. متاسفم! هم برای خودم هم برای تو که گاهی خودخواهی و غرور چشماتو کور می کنه. روزای خوبی رو با هم گذروندیم. برات آرزوی خوشبختی می کنم! بعد از اینکه ازدواج با افسون صورت بگیره در مورد دیگو با سر پائولو صحبت می کنم. قول می دم که راضیش کنم ...

صدای در اومد. فکر کنم دوروثی رفته بود، اما آیا واقعا رفته بود؟ یاد باید منتظر تهدیداتش می موندم؟

دایه برگشته بود، خدمتکارا هم اومده بودن. همه داشتن خودشون رو برای روبرویی با مامان و خواهر دنیل آماده می کردن. اما من هیچ حسی نداشتم! دنیل یه لحظه هم دست از سرم بر نمی داشت. مدام دور و برم می پلکید. خبر ازدواجمون مثل بمب ترکیده بود و احترام من توی خونه دو برابر شده بود. تنها کسی که انگار هیچی براش اهمیتی نداشت دایه بود! خیلی خشک و بی روح بین خونه جولان می داد و به خدمتکارا امر و نهی می کرد. اتاق من و دنیل رسما یکی شده بود و من شبا توی اتاق دنیل می خوابیدم. خودش که همیشه می گفت:

- اگه شبا سرت روی بازوم نباشه خوابم نمی بره!

و من هم دقیقاً همون حس رو داشتم. گاهی از احساسات شدیدش می ترسیدم. اینقدر منو غرق عشقش کرده بود که می موندم باید در جوابش چی بگم! من با اون همه افسونگری، در برابر قدرت عشق دنیل درمونده شده بودم ...

از دست غر غر های دایه پناه بردم به اتاق بنفش، مشغول وارسی کمدم شدم. شاید بهتر بود چند دست لباس آماده بخرم! صدای زنگ گوشیم بلند شد. با این خیال که دنیله با هیجان پریدم به سمتش، اما دنیل نبود. باز هم ادوراد بود. مثل همیشه ... خیلی وقت بود که دیگه جوابش رو نمی دادم. با اولتیماتومی هم که دنیل بهش داده بود جرئت نداشت دور و بر خونه آفتابی بشه. حتی دانشگاه هم نمی تونست بیاد چون دنیل رسما سرویس رفت و برگشت من شده بود. تنها راه ارتباطمون همون تلفن بود که من جواب نمی دادم. گوشی رفت روی پیغامگیر و صدای ادوارد توی اتاق پیچید:

- نمی دونم گناهم چیه که دیگه نمی ذاری صداتو بشنوم! من از اول صادقانه باهات برخورد کردم. امید داشتم پاداش صداقتم مهربونی تو باشه نه این رفتار سرد. امروز دلیل رفتارات رو فهمیدم. اونم نه از زبون خودت ... از زبون دوروثی. ما خواهر و برادر قربانی خودخواهی دنیل شدیم، افسون! هنوز هم نمی تونم تو رو مقصر یا خودخواه بدونم. من هنوز هم دوستت دارم. دنیل به درد تو نمی خوره! بیشتر فکر کن. من منتظرت می مونم. یه روز پشیمون می شی. یه روز از اون خونه دلزده می شی. بدون در خونه من همیشه به روی تو بازه! چرا جوابمو نمی دی افسون؟ من اینقدر ترسناکم؟ خوشحال می شم اگه اجازه بدی حداقل گاهی اوقات صدات رو بشنوم.

بعد از این حرف بوق ممتد شنیده شد و تماس قطع شد. دلم براش سوخت. اون بیچاره هم دل به بد کسی بسته بود. دختری که با قلب سنگی رفت طرفش و کم کم عاشق مردی شد که شاید از هیچ نظر براش مناسب نبود. ادوارد یا حتی جیمز که خیلی وقت بود خودش رو گم و گور کرده بود یا متیو که دیگه جز نفرت چیزی توی چشماش وجود نداشت تقصیری نداشتن. مقصر عشق بود و قلاب های محکم و نفس گیرش. وقتی طعمه ش رو انتخاب می کرد دیگه رحم نمی کرد ...

***

این زن با نگاه کهربایی، زنی بود که روزی باعث آواره شدن مامان شده بود! دنیل کاش اینقدر دوستت نداشتم که مجبور بشم به خاطرت جلوی خودم رو بگیرم و نتونم چشمای مادرت رو از حدقه بکشم بیرون! زنیکه عوضی! نگاه مهربون، اما پر ابهتی داشت. هر چی که بود من هیچ حسی نسبت بهش نداشتم. اما از دایان خیلی خوشم اومد. مهربونی از نگاش چکه می کرد و وقتی منو در آغوش کشید یه لحظه حس کردم خدا بهم یه خواهر داده! چشمای عسلیش پر از شوق زندگی بود و حرف زدنش با دنیل مهربون و سرشار از انرژی و شیطنت. مشخص بود دنیل هم خیلی دوسش داره! دایان با شیطنت گفت:

- دارم عمه می شم؟

من با چشمای گرد شده نگاش کردم و دنیل که داشت قهوه می خورد به سرفه افتاد. مادر دنیل که اسمش الیزابت بود دستی به پشت پسرش کشید و رو به دایان گفت:

- تو هیچ وقت نمی فهمی شرم یعنی چه!

دایان پا روی پا انداخت و گفت:

- اوه مامان! مگه من چی گفتم؟ خودت می دونی که دنیل هرگز زیر بار ازدواج نمی رفت. الان هم مسلماً افسون حامله است! دنیل مجبور شده ...

دنیل که گونه های سرخ شده من به خنده انداخته بودش سریع گفت:

- دنیل مجبور نشده دایان! دنیل عاشق شده!

دایان خودش رو زد به غش کردن و گفت:

- اولالا! هیشکی هم نه تو! دنی باور کنم؟

- بهم اعتماد کن ...

بعد نگاهی به من کرد، دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- بیا اینجا عزیزم ...

از جا بلند شدم و کنارش روی کاناپه نشستم. الیزابت کمی خط روی پیشونی بلندش انداخت و گفت:

- دنیل ... چقدر چهره افسون برای من آشناست ...

یه لحظه بدنم لرزید. نه از ترس بلکه از نفرت! دستامو مشت کردم. دنیل که همه حواسش به من بود دستامو گرفت توی دستاش، به نرمی انگشتامو از هم باز کرد و رو به مادرش خیلی کوتاه گفت:

- اشتباه می کنی!

بعد چرخید سمت دایان و گفت:

- ازتون خواستم بیاین اینجا تا برای مراسم ما تصمیم بگیرین. خوب می دونین که من سر رشته ای تو اینجور کارا ندارم.

دایان دو کف دستش رو به هم کوبید و گفت:

- همه چیز رو بسپار به من! خودم درستش می کنم.

بعد دستش رو اورد بالا ، انگشتاشو از هم باز کرد و در حالی که با دست دیگه اش یکی یکی انگشتاشو خم می کرد گفت:

- اول باید بریم سر وقت کلیسا و کشیش ، بعدش لباس ... بعد کیک و گل ... مهمونا ... کارت دعوتا ...

دایان همینطور می گفت، اما من و دنیل فارغ از حرفای اون، توی نگاه هم حل شده بودیم، با حرکت لب گفتم:

- منو ببوس!

می خواستم اذیتش کنم، می دونستم محاله جلوی مادر و خواهرش منو ببوسه! اما در کمال حیرتم همینطور که دستامو توی دستش فشار می داد خم شد و منو بوسید! اونم یه بوسه طولانی که صدای دایان رو در آورد:

- هـــــــی! اینجا آدم نشسته! رعایت منو بکنین حداقل که دلم می خواد.

دنیل با یه بوسه کوتاه روی لبام ازم فاصله گرفت، بهم لبخندی زد و سرشو چرخوند سمت دایان، با خودخواهی گفت:

- همینه که هست ...

- اسم بچه تون رو من انتخاب می کنم بعد می رم.

دنیل با اخم گفت:

- اولا که بچه ما خودش پدر مادر داره دوما تو چه گیری دادی به بچه!

دایان با ناز خودشو باد زد و گفت:

- با این چیزی که من دارم از شما دو تا می بینم تا وقتی من هنو تو برایتون هستم افسون باردار می شه.

بی اختیار گفتم:

- وای نه!

دنیل غش غش خندید، دستشو حلقه کرد دور شونه من و دم گوشم گفت:

- این منو دست کم گرفته، هر چند که بعضی وقتا اینقدر منو از خود بیخود میکنی که بعید هم نیست حدسش درست از آب در بیاد.

تقریباً جیغ زدم:

- دنـــــــــی!

و دنی فقط خندید. زندگیم پر از عشق شده بود. اینقدر زیاد که باورش برای خودم هم سخت بود. تا پاسی از شب همه دور هم گل گفتیم و گل شنیدیم. وقتی خمیازه کشیدن هامون شروع شد از جا بلند شدیم و بعد از شب بخیر به اتاق های خوابمون رفتیم.

جلوی آینه ایستاده و مشغول بافتن موهام بودم. دنیل به پشتی تخت تکیه داده بود. پاهاشو دراز کرده بود و دست به سینه خیره شده بود به من ... پنبه رو برداشتم آغشته به شیر پاکن کردم و گفتم:

- منو نخوری با چشمات!

خندید و گفت:

- چرا با چشمام؟

- دنی! بی تربیت ...

- زود باش بیا دیگه ...

- نمی بینی کار دارم؟ خوب تو بخواب ...

- بدون تو؟ اون خواب حرومم باشه ...

- بچه شدیا!

- برای اینکه با تو باشم باید بچه بشم ...

پنبه رو کشیدم روی صورتم و بهش لبخند زدم. آرایشم رو که پاک کردم رفتم سمت تخت خواب. جلوی تخت که رسیدم دنیل خم شد پایین لباس خواب ساتن صورتی رنگم رو گرفت توی مشتش و برد نزدیک لبش ... غر زدم:

- نکن! مگه بت پرست شدی؟

منو کشید توی بغلش و گفت:

- نه ... من فقط افسون پرستم ...

دستمو فرو کردم توی موهاش و گفتم:

- دنی، به نظرت مامانت منو شناخت؟

- نه ، ولی شک کرده!

- بهش می گی؟

- نه ...

- اگه خودش بفهمه چی؟

- نمی فهمه ... بفهمه هم خوب فهمیده دیگه! چی می شه؟ مطمئنم اونم نسبت به مادر تو عذاب وجدان داره.

- عذاب وجدانش دیگه به چه دردی می خوره ؟

انگشتشو گذاشت روی لبم و گفت:

- هی! بهتره حرفای خوب بزنیم.

- مثلاً چی؟

- مثلاً از بچه مون!

اینو گفت و با خنده چشمک زد. زدم به شونه اش و گفتم:

- لـــــــــوس!

- خوب در مورد چی حرف بزنیم؟

تصمیم گرفتم کمی اذیتش کنم ...

- دنیل!

- جان دنیل ...

- اگه من بمیرم تو ...

با دستش در دهنم رو محکم گرفت، چشمامو گرد کردم و سعی کردم حرف بزنم اما عین لال ها فقط صداهای ناواضح از دهنم خارج می شد. دنیل با خشم و شمرده شمرده بدون اینکه دستش رو برداره گفت:

- یا حرف نزن ... یا درست حرف بزن ...

مظلومانه سرمو کج کردم، منو بین پاهاش قفل کرد و گفت:

- دستمو بر می دارم ... دیگه ادامه نمی دیا ...

باز سرمو کج کردم، دستشو آروم برداشت و آماده به حمله بهم خیره شد. آماده بود یه چیزی بگم تا دوباره بپره جلوی دهنم رو بگیره. اما من فقط مظلومانه نگاش کردم. هیچی هم نگفتم. یهو دلش برام ضعف رفت. منو کشید توی بغلش و در گوشم گفت:

- عزیزم ... این دنیا رو لحظه ای بدون تو نمی خوام! کی می خوای بفهمی که همه دنیای منی؟ تصورش هم منو می کشه.

همونطور که سرم روی شونه اش بود مشغول بازی با موهای پشت گردنش شدم و گفتم:

- دنی ...

- جانم؟

- یه سوال بپرسم؟

- بگو عشقم ... اما حواست باشه باز نخوای منو اذیت کنی ...

- نه دیگه این یکی جدیه ...

- بگو ...

- یادته بهت گفتم می خواستم ازت انتقام بگیرم؟

- بله ...

- حالا اگه به خودت بیای و بفهمی من هنوز همون افسونم و دارم ازت انتقام می گیرم چیکار می کنی؟ اگه روزی بفهمی بهت خیانت کردم؟!

اهی کشید و گفت:

- من اشتباه نکردم ...

- می خوام بدونم. جدی دنیل اگه بفهمی بهت خیانت کردم چی کارم می کنی؟

- اون روز با همه وجودم آرزو می کنم از زندگیم محو بشی و بعد محوت می کنم!

با تعجب گفتم:

- یعنی منو نمی بخشی؟

- هرگز! هر چیزی رو که بتونم ببخشم خیانت رو نمیتونم. من قلبم رو گرفتم جلوی تو و تو اونو پذیرفتی. پس چه دلیلی برای خیانت کردن وجود داره؟ این دیگه فقط خیانت نیست، نامردیه! پستیه! رذالته! و اینا هیچ کدوم قابل بخشش نیستن ...

- خیانت رو توی چی می بینی؟

- خیانت فقط جسمی نیست افسون. حتی اگه ذهنت روزی منحرف شد به سمت مرد دیگه ای بدون که داری خیانت می کنی.

به اینجا که رسید منو کشید عقب با اطمینان توی چشمام خیره شد و گفت:

- اما تو به من خیانت نمی کنی، هرگز! مطمئنم ...

به دنبال این حرف پیشونیم رو محکم بوسید. سرم رو گرفتم بالا ... حرفاش داغم کرده بود. مثل بچه ها لب ورچیدم و گفتم:

- بقیه شو می خوام ...

با تعجب گفت:

- بقیه چی؟

- بقیه اون بوسی که جلوی مامانت نصفه موند ...

چند لحظه با حیرت نگام کرد و بعد یه دفعه منو کشید سمت خودش ... عاشق وحشی بازی هاش بودم!

با بغض خیره شدم بهش. دلخور بودم، اما نباید دلخوریم رو نشون می دادم. اومد به سمتم ... با خشونت منو کشید توی بغلش و گفت:

- عزیزم ... قربون اون چشمات برم ... اینجوری نگام نکن! من که نمی رم بمیرم!

- دنیل!

دستاشو برد بالا و گفت:

- خیلی خب ببخشید ...

- دوست ندارم در مورد خودت اینجوری حرف بزنی.

- باشه عزیزم ... دیگه نمی گم ... اما دوست دارم برام بخندی ... بخند تا برم ...

نگاهم افتاد به ساک دستی کوچیکش، سه روز! ونیز ... باز بغض کردم و نگاه ازش گرفتم. با کلافگی نشست روی مبل و گفت:

- ببین با آدم چی کار می کنی! این سه روز برای خودم هم جهنمه! اما چاره ای نیست. باید برم. تو که درک می کنی! این پرونده تا وقتی کاراش تموم نشه فکرم آروم نمی شه. می خوام بتونم ببرمت ماه عسل. دور تا دور اروپا ... باید این کار لعنتی رو تموم کنم.

- این سه روز تو بغل کی بخوابم ؟ کی نازم کنه؟ کی هوامو داشته باشه؟

با پرشونی چنگ زد توی موهاش و گفت:

- فکر کردی برای من آسونه؟ من دستمو بذارم زیر سر کی؟ اصلا من این سه روز نمی خوابم. می خوام هر شب تا صبح به عکست نگاه کنم.

- طاقت می یاری؟

- هر وقت بی طاقت شدم می رم برات دنیا دنیا هدیه می خرم که دلتنگی از یادم بره.

- من چی کارکنم؟

- توام با دایان برو دنبال کارای عروسی، می خوام بهترین جشن رو برات بگیرم عزیز دلم!

- تو نباشی هیچ کاری دوست ندارم بکنم.

دوباره از جا بلند شد اومد به طرفم ...

- عزیزم ... به خاطر من!

اینقدر چشماش ملتمس بود که دلم سوخت و گفت:

- خیلی خب باشه ... اما زود برگرد ... قول بده!

- قول می دم ، حالا منو ببوس تا برم.

سرم رو بردم بالا، بوسیدن همان و داغ شدن هر دو تامون همان. بعد از گذشت چند دقیقه خودمو کشیدم عقب و گفتم:

- دنی برو دیرت می شه ...

با چشمای خمار شده اش منو کشید سمت خودش و گفت:

- حالا یه کم دیرتر اشکال نداره.

و من هم از خدا خواسته همراهیش کردم ...

***

دور رو گذشته بود. دنیل رفته بود و کار من صبح تا شب شب تا صبح خوابیدن روی تخت خواب مشترکمون و فکر کردن بهش بود. گاهی هم تلفنی باهاش حرف می زدم اما هیچ کدوم اینا نمی تونستن آرومم کنن. نیاز به لمس وجودش داشتم. آغوش امن و پر از محبتش. شب دوم بی اون بودن رو داشتم سپری می کردم، کنار پنجره ایستاده بودم و داشتم حیاط رو نگاه می کردم. خوابم نمی برد. به عادت دنیل یه فنجون قهوه توی دستم بود و به فکر فرو رفته بودم. صدای موبایلم بلند شد. حتم داشتم که دنیله، جز اون دیگه کسی به من زنگ نمی زد. سریع جواب دادم:

- جانم ...

- افسون ....

با شنیدن صدای ادوارد ترسیدم ، نمی دونم چرا! ادوارد که ترس نداشت اما من ترسیدم! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- برای چی به من زنگ می زنی؟ می دونی ساعت چنده؟

صداش کش می یومد و کاملا مشخص بود حالت طبیعی نداره ...

- افسون ... به خاطر خدا ...

سکوت کردم، چش شده بود؟! صداش هم غم داشت و هم بی تاب بود. ادامه داد:

- فقط همین یه بار ...

- چی می گی ادوارد؟ من متوجه نمی شم!

- فردا تولدمه افسون!

راست می گفت! خب به من چه؟! قبل از اینکه بتونم چیزی بگم نالید:

- بیا ببینمت ... افسون ... همین یه بار ... برای آخرین بار! بذار باهات خداحافظی کنم. بعدش برای همیشه از زندگیت می رم و تو دیگه رنگ منو هم نمی بینی. قول می دم ...

با جدیت گفتم:

- شرمنده ادوارد ... نمی تونم ...

- افسون ...ازت خواهش می کنم! می دونم که دنیل نیست. حالا که نیست بیا ... اون خبردار نمی شه.

با خشم گفتم:

- من به دنیل دروغ نمی گم.

یه دفعه به گریه افتاد. می دونستم که مسته و حالتش عادی نیست. اما بازم گریه هاش اعصابمو خورد کرد و دلم براش سوخت:

- به خاطر خدا! اینقدر بی انصاف نباش! فقط می خوام ببینمت. یه مهمونی گرفتم به مناسبت خداحافظی با تو ... بیا افسون ... بیا!

- مهمونی گرفتی؟ بیام که بشم مضحکه خواهرت؟

- اون نیست. هیشکی نیست. من و دوستامیم فقط ... می یای افسون؟

چرا اینقدر صداش می لرزید؟ این همه غم از کجا اومده بود؟! ای خدا ... اما بازم مخالفت کردم:

- ادوارد می گم نمی تونم.

- می تونی افسون! لعنتی ... حداقل به خاطر اونه همه محبتی که به پات ریختم بیا. تو یه روزی طوری با من رفتار کردی که من مطمئن شدم دوستم داری. تو منو بازیچه کردیی. با احساساتم اونجوری که دوست داشتی بازی کردی و بعد وقتی دلتو زدم رفتی طرف دنیل. افسون چطور می تونی اینقدر بی رحم باشی؟!!

راست می گفت، من خیلی عوضی بودم. بدجور با احساست همه پسرها به خصوص ادوارد بازی کرده بودم. صدای ناراحتش باز بلند شد:

- التماست می کنم افسون! برای آخرین بار، این تنها چیزیه که ازت می خوام. خودت هم خوب م یدونی که تا حالا چیزی ازت نخواستم.

اراده ام در هم شکست، دل سوخته ام کار دستم داد و بی اراده گفتم:

- کجا؟

با هیجان گفت:

- ویلای خودم ... افسون ... می دونستم می یای ... تو خیلی مهربونی ... می یای ...

بعد از این حرف تماس قطع شد. دلم خیلی براش می سوخت. نا خوداگاه اشکم سرازیر شد. بیچاره ادوارد! خدایا منو ببخش. باید یه روز از همه شون طلب بخشش کنم. باید می رفتم ... برای آخرین بار. باید ازش می خواستم منو ببخشه. هیچ اتفاقی نمی افتاد. وقتی دنیل برگشت بهش می گم که ادوارد منو توی تولدش دعوت کرده و دلیل رفتنم رو هم بهش می گم. هیچ چیز بهتر از صداقت نیست. آره این بهترین راهه. من می رم و بعد همه چیز رو می گم.

نگاهی به سر تا پای خودم کردم و وقتی از مقبول بودنم مطمئن شدم از ماشین پیاده شدم. دسته گل و هدیه ام رو توی بغلم فشردم و رفتم سمت در ویلا. دلم بی جهت شور می زد. شاید به خاطر این بود که دنیل فردا صبح از سفر بر می گشت. شاید هم به خاطر این بود که در مورد مهمونی ادوارد هنوز چیزی بهش نگفته بودم و شاید ... نمی دونم چی بود! اما هر چی که بود خیلی بد بود. وارد ویلا شدم و به خاطر سردی هوا با سرعت حیاط بزرگ رو طی کردم و وارد ساختمون شدم. همونطور که حدس می زدم دختر و پسرای آنچنانی داشتن مستانه توی بغل هم می رقصیدن. جلوی در خشک شده و نمی دونستم چی کار کنم که حضورش رو کنارم حس کردم. چرخیدم. درست کنارم ایستاده بود. لاغر تر از همیشه. با چشمای گود افتاده. با دیدنم لبخند تلخی زد و گفت:

- بالاخره اومدی!

دسته گل رو گرفتم به طرفش و سعی کردم سرد برخورد کنم:

- برای آخرین بار ... فقط به حرمت دوستیمون ....

قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم منو کشید توی بغلش و گفت:

- ازت ممنونم ...

محکم هولش دادم و گفتم:

- از اینکارا خوشم نمی یاد ادوارد ... من دیگه نامزد دارم ... سعی کن زیاد به من نچسبی ...

مظلومانه سرشو تکون داد، دسته گل و هدیه منو به دست خدمتکار سپرد و گفت:

- بیا بریم به دوستام معرفیت کنم.

معرفی کردن من یه ربعی طول کشید. دوست داشتم هر چه زودتر اون مهمونی خفقان آور رو ترک کنم. ادوارد گیلاسی نوشیدنی برداشت. یه دستش رو گذاشت پشت کمرم و با دست دیگه اش گیلاس رو به لبام نزدیک کرد و گفت:

- بخور عزیزم ....

به زور جرعه ای خوردم و دستشو پس زدم. گفتم:

- بهتره من برم ادوارد! فردا دنیل می یاد می خوام آماده بشم. فقط اومدم که به درخواستت بها داده باشم.

با ناراحتی گفت:

- به این زودی؟

یه دفعه صدای دی جی بلند شد:

- به افتخار ادوارد عزیز و دوست زیباش افسون!

صدای موسیقی لایت فضا رو پر از احساس کرد. با خشم گفتم:

- به اینا حالی کن که بین ما چیزی نیست ...

با غصه گفت:

- اینکه اینا چی فکر می کنن مهم نیست. مهم برای من اینه که تو نسبت بهم حسی نداری.

- درست فهمیدی! الان هم می خوام برم، اما قبلش ... عاجزانه ازت می خوام منو ببخشی. من نمی خواستم اینطوری بشه ... می بخشی منو؟

آهی کشید و نگاهشو دوخت به دوستاش که به ما نگاه می کردن. گفت:

- همه منتظرن ما با هم برقصیم ...

- ادوارد انگار نمی فهمی؟

- باهام برقص ... بعدش برو. اونوقت می بخشمت. نذار جلوی دوستام بشکنم افسون!

خدایا باید چی کار می کردم؟ باز صدای دنیل رو شنیدم:

- من هرگز دیگه نمی رقصم.

دست ادوارد اومد پشت کمرم ...

- خودمو شسکتی ... غرورمو نشکن! خواهش می کنم!

چاره ای نبود. باهاش رفتم وسط ... همه پیست رقص رو برامون خالی کردن. سعی می کردم فقط به دنیل فکر کنم. داشتم خیانت می کردم. توی مرام دنیل، من الان داشتم بهش خیانت می کردم! خدایا ... چی کار باید بکنم؟! ادوارد زمزمه کرد:

- توی اتاق بالا برات یه هدیه گذاشتم ... یه تصویر از تو ...

- تصویر؟

- آره خودم کشیدمش ...

- جدی می گی؟!!

- آره ... دوست داری ببینیش؟

برای اینکه هر چه زودتر از اون رقص خسته کننده نجات پیدا کنم گفتم:

- معلومه که دوست دارم ... بریم؟

دست از رقصیدن کشید، دستمو گرفت توی دستش و منو برد سمت پله ها ... بی اراده بهش لبخند زدم. نمی خواستم ناراحت ببینمش. در مقام افسونگر شاید دوست داشتم غم همه مردها

رو ببینم، اما در مقام افسون نه! با هم وارد اتاقی شدیم و در پشت سرمون بسته شد. دور خودم چرخی زدم و گفتم:

- کوش؟

ادوارد رو پشت سرم حس کردم. چرخیدن همان و قفل شدن لبام روی لباش همان! با ترس و نفس بریده خیلی سریع خودمو کشیدم عقب. سینه ام از خشم بالا و پایین می شد. دستم رو بردم بالا و با قدرت روی گونه اش فرود آوردم. جیغ کشیدم:

- کثافت! همه اش یه نقشه بود آره؟ می خواستی به خواسته ات برسی فقط؟ رسیدی؟ خیلی رذلی!

دستش هنوز روی گونه اش بود و نگاش خیره به چشمای من ... آروم و با غم گفت:

- نه! این برام یه حسرت بود. همین! ببخش ... دیگه تکرار نمی شه ...

رفتم سمت در و با خشم گفتم:

- دیگه منو نمی بینی که بخوای تکرارش کنی! عوضی ...

از پشت سر صدام کرد:

- افسون، نقاشیتو ...

زیر لب غریدم:

- برو به درک!

بعدش هم از اتاق خارج شدم. با سرعت از پله ها رفتم پایین و خودمو از ویلا پرت کردم بیرون. حالا می فهمیدم چرا اینقدر دلشوره داشتم! پسره سو استفاده گر. همه راه ویلای ادوارد تا ویلای دنیل رو فکر می کردم. از خودم بدم اومده بود. با اینکه من مقصر نبودم اما خودم رو خیانت کار می دیدم. باید همه چیز رو برای دنیل تعریف می کردم. همه چیز رو ... نباید بذارم نظرش نسبت به من عوض بشه. فردا ... فردا همه چیز درست می شه.

کلافه بودم. هر کاری می کردم نمی تونستم آروم بشم. طول و عرض اتاق رو طی می کردم و به خودم بد و بیراه می گفتم! تصمیم گرفتم یه زنگ بزنم به دنیل و همین امشب همه چیز رو براش تعریف کنم. عذاب وجدان منو می کشت! گوشی رو برداشتم و خواستم شماره بگیرم که کسی به در زد. آهی کشیدم و گفتم:

- بله؟

صدای الیزابت بلند شد:

- افسون ... بیداری؟

نفسمو فوت کردم. این وسط فقط همینو کم داشتم. به ناچار گفتم:

- بفرمایید تو ...

در اتاق باز شد و الیزابت در حالی که سرشو گرفته بود بالا اومد تو. حالا که دنیل نبود چطور باید خودمو کنترل می کردم! جریان فراق دنی و کثافت کاری ادوارد کم بود؟ این هم اضافه شد. خدایا به ظرفیتم اضافه کن! دارم کم می یارم. اومد جلو ... لبخندی بهم زد و روی نیم ست اتاق ولو شد. ناچارا رفتم و روبروش نشستم و یه لبخند کج و کوله تحویلش دادم. پاهای خوش تراشش رو روی هم انداخت و گفت:

- خوبی؟

- بد نیستم!

- چه خبر از دنی؟

- خوبه ...

- فردا می یاد، درسته؟

- درسته ...

- خیلی دلت براش تنگ شده؟

- معلومه!

از جوابای کوتاهم پی به حال خرابم نبرد. شاید هم برد، اما به روی خودش نیاورد! لبخندی بهم زد که شبیه دهن کجی بود و گفت:

- افسون! تو ... من هنوزم عقیده دارم که چهره تو خیلی برای من آشناست!

با پام چند ضربه کوتاه روی زمین زدم و گفتم:

- چی بگم؟ نمی دونم چرا ...

- تو اصالتاً انگلیسی نیستی ... درسته؟

ابروی چپم رو بالا انداختم و موشکافانه گفتم:

- شاید ...

دستشو لبه مبل قرار داد و سرشو بهش تکیه داد. با لبخند مسخره اش گفت:

- حس می کنم به هویتت پی بردم، اما دوست ندارم حدسم درست باشه!

یعنی واقعا فهمیده بود؟ خوب بفهمه به درک! اینو دیگه کجای دلم بذارم؟ فقط نگاش کردم و اون ادامه داد:

- اسم مادرت افسانه نیست؟

پس بالاخره فهمید. خیره شدم توی صورتش، پشیمون بود؟ نه چیزی شبیه پشیمونی رو نمی شد توی صورتش حس کرد. اما کنجکاوی بیداد می کرد. باید خونسرد می موندم. اگه خشمگین می شدم کسی که می باخت خودم بودم. با خونسردی می تونستم حرصش رو در بیارم. اینبار نوبت من بود که با ژستی مغرورانه پا روی پا بندازم و بگم:

- شاید ...

چشماشو گرد کرد و گفت:

- تو ... تو دختر همون افسانه ای هستی که ...

پریدم وسط حرفاش و گفت:

- حرص نخورین! بله من دختر افسانه هستم. همونی که یه روز توی این خونه پناهنده شده بود و شما به خاطر حسادت و مکر زنانه آواره اش کردین.

یهو از کوره در رفت ، دستشو گذاشت روی سینه اش و گفت:

- من؟ من به خاطر حسادت اونو آواره کردم! مادر تو برای شوهر من دام گذاشته بود.

بازم خودمو کنترل کردم و خونسردانه گفتم:

- مطمئنین؟

چشماشو براق کرد توی چشمام و گفت:

- چی می خوای بگی؟

- من؟ هیچی! شما دارین حرف می زنین. من از اول می دونستم مامانم افسانه بوده و شما هم اونو آواره کردین. اما حرفی نزدم. شما بحثشو پیش کشیدین.

- دختر تو خیلی گستاخی ...

- بله ... خیلی ها این نظر رو دارن!

- من می دونم تو هدفت از انتخاب دنی چیه! من تو رو خوب شناختم.

- جدی؟!

- آره ... من نمی ذارم این ازدواج صورت بگیره. تو می خوای کار نیمه تموم مادرت رو تموم کنی. شاید هم می خوای انتقام بگیری.

- دقیقاً همینو می خواستم ...

داشت از زور تعجب پس می افتاد ...

- پس اعتراف می کنی!

- آره ... من به خود دنیل هم گفتم ... هدف اولیه من همین بود. اما بعدش نظرم عوض شد ...

- و لابد عاشق شدی ...

- بله ...

- و انتظار داری باور کنم ...

- می تونین باور نکنین!

- من نمی ذارم دنیل با تو ازدواج کنه ...

لبخندی زدم و گفتم:

- می تونین باهاش صحبت کنین و اینو بگین ، ولی مطمئناً همین یه ذره احترامتون هم زیر سوال می ره.

- دختر تو شرم نداری؟

- برای بی شرم ها نه ...

الیزابت از جا بلند شد. نگاهی با خشم به من انداخت و رفت سمت در. می دونستم که اون هیچ خطری برای من نداره. برای همین هم برام اهمیتی نداشت . جلوی در که رسید چرخید به طرفم و گفت:

- از مادرت چه خبر؟

آهی که کشیدم بی اراده بود، به پنجره نگاه کردم و گفتم:

- دق کرد و مرد ...

صدای آهش نگاهمو کشید به اون سمت. یه لحظه فقط یه لحظه حس کردم چهره اش در هم شده. خیلی زود از اتاق رفت بیرون و در رو زد به هم. رفتم به طرف تخت خواب. خودم رو روی تخت رها کردم و پاهامو کشیدم توی بغلم. اصلاً از یادم رفت که قصد داشتم زنگ بزنم به دنیل. اینقدر به دیوار روبروم نگاه کردم که خوابم برد.

***

با نوازش دستی لا به لای موهام چشمامو باز کردم. اولین چیزی که دیدم چشمای دنیل بود. یهو هوشیار شدم و سیخ نشستم. دنیل به روم لبخند زد و گفت:

- صبح بخیر عزیز من ...

خندیدم و گفتم:

- دنی!

دستاشو باز کرد و گفت:

- جان دنی ...

هنوز لباس بیرون تنش بود و معلوم بود که تازه اومده ...

شیرجه رفتم توی بغلش و گفتم:

- عزیـــــــــــرم! کی اومدی؟

سرشو فرو کرد توی گردنم، چند بار با عطش بو کشید و گفت:

- همین الان!

- چرا خبر ندادی؟

- از فرودگاه اومدن خونه چه کاری داشت عزیزم؟ ببخشید که بیدارت کردم. دیگه طاقت نداشتم ...

- عشق من! این حرفا چیه؟ دلم برات خیلی تنگ شده بود، ووی دنی! باورم نمی شه تو بغلم باشی.

منو محکم به خودش فشار داد و گفت:

- باور کن! دیگه تموم شد عزیزم. دیگه هیچ وقت تنهات نمی ذارم!

- اوه دنی ... خیلی سخت بود ... خیلی!

- برای منم خیلی سخت بود. سخت تر از اون چیزی که فکرشو می کردم. دو سه بار وسط کار می خواستم قید همه چیزو بزنم و بر گردم. با بدبختی این سه روز رو تحمل کردم.

- اومـــــــم! خیلی دوستت دارم دنی ...

سرشو اورد جلو، نزدیک صورتم ... همینطور که نگاش بین لبام و چشمام در نوسان بود گفت:

- عاشقتم ... بدجور عاشقت شدم افسون!

بی توجه به زمان و مکان و خستگی ها و رنج ها و غصه ها مشغول بوسیدن هم شدیم. یک ساعت بعد که در آغوش هم آروم خوابیده بودیم گفتم:

- با تاکسی اومدی خونه دنی؟

خم شد سر شونه مو بوسید و گفت:

- نه ...

- پس؟

- اگه بگم ناراحت می شی ...

کمی ازش فاصله گرفتم. موهامو از توی صورتم زدم کنار و گفتم:

- چرا باید ناراحت بشم؟ چیزی شده؟

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

- دوروثی اومده بود فرودگاه پیشواز من ...

با چشمای گرد شده گفتم:

- چی؟!!

- منم خیلی تعجب کردم. اصلاً هم تحویلش نگرفتم و خواستم با تاکسی بیام، اما اصرار و خواهش کرد که برای آخرین بار باهاش همراه بشم. ناچاراً قبول کردم چون نمی خوام با سر پائولو قطع رابطه کنم. راهش هم نرنجوندن دوروثیه. سوار ماشینش شدم و اون منو رسوند. توی راه هیچ حرفی نمی زد و من هم از این بابت خیلی خوشحال بودم ...

به اینجا که رسید یهو نشست روی تخت و گفت:

- راستی ...

با تعجب گفتم:

- چی شد؟

- وقتی می خواستم از ماشینش پیاده بشم یه سی دی بهم داد و گفت حتما تماشا کنم. ازش پرسیدم چیه! اما حرفی نزد ...

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- سی دی؟

- آره ... پاشو بریم توی سالن نشیمن تا ببینم چی داده بهم!

از جا بلند شدم. رفتم سر کمد لباس ها و یه شنل برداشتم کشیدم روی بدنم. دنیل هم رب دوشامبرش رو تنش کرد و دوتایی رفتیم از اتاق بیرون. خودمو چسبوندم بهش و گفتم:

- دنی ... مامانت اینا رو ندیدی هنوز؟

- چرا ... دایان بیچاره که فقط دنبال کارای ما دوتاست. وقتی اومدم داشت از خونه می رفت بیرون. مامان هم توی باغ قدم می زد.

- مامانت باهات حرفی نزد؟

- نه ... چطور؟

- آخه جریان منو فهمید ...

وارد سالن نشیمن شده بودیم. با تعجب ایستاد و گفت:

- چی؟!

- خودش فهمید ... من چیزی نگفتم!

- خوب ؟

- هیچی ... فکر کرده من اومدم کار نیمه تموم مامانمو تموم کنم.

با خشم گفت:

- خودش اینو گفت؟

- آره، تازه می خواد با تو هم در این مورد حرف بزنه و منصرفت کنه!

دستشو گذاشت توی کمرم، هلم داد جلو و گفت:

- حتما در این مورد باهاش حرف می زنم. من تو رو سپردم بهشون و رفتم! این حرفا چیه بهت زده! تو چی گفتی؟ امیدوارم خودتو ناراحت نکرده باشی.

- نه، خیلی برام عادی بود. خودمو آماده کرده بودم. بعدش هم به تو و عشقت اعتماد دارم. می دونم این حرفا تو رو از رو نمی بره!

لبخندی زد و رفت سمت استریو، سی دی دستشو گذاشت داخل دستگاه و اومد سمت من. دو تایی نشستیم روی کاناپه و من سرمو به به سینه اش تکیه دادم. همینطور که به صفحه تلویزیون خیره شده و منتظر لود شدن سی دی بودیم دنی گفت:

- یه سوال بپرسم افسون؟

- هوم ...

- تو از رابطه با من راضی هستی؟

چرخیدم به طرفش، با شیطنت نگاش کردم و گفتم:

- آره خیلی ...

پیشونیمو بوسید و گفت:

- مطمئن؟

- آره، چون تو خیلی بیشتر از خودت به فکر منی. این هیجان زده ام می کنه!

صداش بم شده بود:

- خوب چون خیلی دوستت دارم.

بهش چشمک زدم و خواستم چیزی بگم که صدای استریو بلند شد و من چرخیدم سمت صفحه تلویزیون. تصویر دوروثی روی صفحه تلوزیون بود.

- سلام دنی ... الان که دارم این فیلم رو پر می کنم تو ونیز هستی. امشب تولد ادوارده. ادوارد زنگ زد و افسون رو دعوت کرد. چیزایی هست که تو ازشون خبر نداری دنی. به قول تو من هیچ وقت تورو اونجور که باید دوست نداشتم. اما ازدواج با تو آرزوم بود! تو برام عزیز بودی. برای همین هم نمی تونم چشمامو روی وقایعی که اتفاق افتاده ببندم. دنی ... تو باید بدونی که افسون مدت ها دوست دختر ادوارد بود و متاسفانه هنوز هم هست. نمی دونم چرا با وجود داشتن تو باز هم دور و بر ادوارد می پلکه و باهاش رابطه داره. بهتره خودت اینو ازش بپرسی! عصبانی نشو، من برات مدرک دارم. بهتره خوب به این فیلم نگاه کنی. من حق رفتن به ویلای ادوارد رو ندارم. یعنی ادوارد دعوتم نکرده. یکی از دوستام می ره و برات فیلم می گیره. خوب ببین و درست تصمیم بگیر ...

اگه بگم هیچ خونی دیگه توی رگ هام جریان نداشت دروغ نگفتم. بدنم یخ شد و رنگم پرید. کاش می تونستم دست دراز کنم و استریو رو خاموش کنم. کاش می تونستم داد بزنم دروغه. حتی نمی تونستم به دنی نگاه کنم و عکس العملش رو ببینم. زل زده بودم به صفحه تی وی و جون از بدنم داشت پر می زد. صحنه بعدی وقتی بود که من وارد ویلای ادوارد شدم و ادوارد منو بغل کرد. منتظر بودم صحنه پس زدن منو هم نشون بده، اما فیلم قطع شد. صحنه بعدی صحنه ای بود که ادوارد گیلاس ویسکی رو گرفت جلوی دهنم و من به خاطر اینکه دستشو رد نکنم جرعه ای خوردم. صحنه بعد رقصیدنمون با هم بود و بعد بالا رفتنمون از پله ها و رفتن توی اتاق ادوارد و صحنه مرگ من! بوسیدن ادوارد و قطع شدن فیلم. نمی تونستم چشم از صفحه برفکی بردارم.

دوروثی بالاخره زهر خودشو ریخت. حالا باید چطور بهش ثابت می کردم؟! دیگه چه حرفی داشتم که بزنم. دست دنیل که از دور شونه ام باز شد تازه جرئت پیدا کردم نگاش کنم. دستاشو فرو کرده بود توی موهاش و چشماشو بسته بود. پلکاش می لرزید، بغض به گلوم حمله کرد. باید از خودم دفاع می کردم باید یه چیزی می گفتم.

- دنی ...

پرید وسط حرفم، صداش به زور در می یومد. چرا اینقدر صداش گرفته بود؟ چرا صداش می لرزید؟

- تو گفتی با هیچ کس دیگه نمی رقصی ...

بغضم ترکید و به هق هق افتادم. بی توجه به هق هق من گفت:

- گفتی از تماس با مردای دیگه بیزاری ...

نالیدم:

- دنـــــــی!

فریادش مو به تنم راست کرد:

- حرف نزن! هیچی نگو!!!

صورتمو بین دستام پوشوندم و زار زدم. از جا بلند شد. انگار افسارش گسیخته بود. ظرف و ظروف روی میز رو پخش زمین کرد و گفت:

- فقط سه روز نبودم افسون! طاقت نیاوردی؟! هان؟

چی می تونستم بگم؟ اون اصلاً بهم فرصت نمی داد ...

- چرا نشناختمت! می خواستی منو بشکنی؟ می خواستی لهم کنی؟ آره؟ می خواستی بهم بفهمونی عاشق شدن و شکستن یعنی چی؟ می خواستی انتقام بگیری؟!!!

دستمو از جلوی صورتم برداشتم و گفتم:

- دنی به خدا ...

صورتش از خشم سرخ شده و رگهای گردن و پیشونیش زده بودن بیرون. باز داد کشید:

- گفتم هیچی نگو! گول همین ظاهر فریبنده ات رو خوردم. فکر کردم منو بخشیدی! فکر کردم کوتاه اومدی! اما اشتباه می کردم. بهت گفته بودم دوست ندارم با ادوارد باشی. گفته بودم یا نه؟

جوابش فقط اشک ریختن و نگاه کردنش بود، همین و بس!

- تو رفتی تولدش ... بغلش کردی ... از دستش مشروب خوردی ... باهاش رقصیدی ... بوسیدیش! بعدش هم ...

- نه دنی به خدا نه!

- نـــــــــــه!!! لعنتی با چشمای خودم دیدم!

کنترل تلویزیون رو برداشت. فیلم رو دوباره پلی کرد و آورد روی صحنه ای که با هم رفتیم از پله ها بالا. یهو شکست، صداش پر از بغض شد و گفت:

- برای با من بودن هم دقیقاً همینقدر هیجان داشتی. ببین چه جوری از پله ها رفتی بالا ... ببین!

سرمو چرخوندم اون سمت، نمی خواستم ببینم. داد کشید:

- می گم ببین لعنتی!

ناچار چشم دوختم به تلویزیون. با ادوارد رفتیم توی اتاق. مشخص بود دوربین رو گوشه اتاق نصب کردن. چون دیگه کسی با ما وارد اتاق نشد. من چرخیدم سمت ادوارد و ادوارد منو بوسید. دنیل دستش رو برد بالا و کنترل رو محکم توی تلویزیون کوبید. تصویر قطع شد. نشستم روی زمین. ضجه زدم:

- به خدا می خوان خرابم کنن ... به خدا این جوری نیست که داری می بینی ...

اومد به طرفم. اشک روی صورتش برق می زد. خدایا من با دنیل چه کردم! دقیقا به اون چیزی که می خواستم رسیدم اما به چه قیمتی! از دست دادن عشقم؟ حالا که دیگه نمی خواستم چرا خدا؟ تازه داشتم احساس آرامش کردم. منو کشید از روی زمین بالا. فکر کردم می خواد کتکتم بزنه.

دستمو گرفتم جلوی صورتم. اما با خشم منو کشید توی بغلش. متحیر سر جام موندم و دستام اینطرف و اونطرف بدنم خشک شد. نمی دونستم باید چیو باور کنم! سکوتش خیلی طول نکشید، همینطور که با ولع منو می بویید و اشک می ریخت، با زاری گفت:

- چطور ازت بگذرم؟ چطور؟ نابودم کردی افسون ... می فهمی؟ نابودم کردی ... به خواسته ات رسیدی ... بهت تبریک می گم ...

بعد از این حرف ولم کرد، ولو شدم روی زمین و دنیل رفت ...

***

گریه فایده ای نداشت، التماس هم فایده ای نداشت! هر راهی رو که امتحان کردم جواب نداد. دنیل در اتاقش رو به روی همه بسته بود و فقط سیگار دود می کرد. بین روز فقط مواقعی که مجبور می شد بره دفترش از اتاقش می یومد بیرون. به ظاهر رنگ پریده من بی تفاوت نگاهی می انداخت و می رفت. دنیل از سنگ شده بود. اوایل خیلی به دست و پاش می پیچیدم اما نتیجه ای نداشت. الیزابت و دایه و دایان متحیر مونده بودن. نه حرفی می تونستن بزنن و نه سوالی می پرسیدن. دنیل فقط توی یه جمله گفت:

- همه چیز رو فراموش کنین! من و افسون پشیمون شدیم ...

من با دهن باز و با بقیه با بهت نگاش کردن. به این راحتی همه چیز تموم شد؟! صدای دنیل توی گوشم پیچید:

- روزی که بفهمم بهم خیانت کردی با همه وجودم آرزو می کنم از زندگیم محو بشی و بعد محوت می کنم!

دنیل قصد داشت منو از زندگیش محو کنه. اما خودش بدتر از من داشت تحلیل می رفت! دایان خودشو به من نزدیک کرد تا بفهمه جریان چیه، اما جوابش چیزی جز سکوت نبود! الیزابت بارها به اتاق دنیل رفت، اما قفل لب های دنیل هم نشکست. بعد از گذشت یه هفته پر کابوس عزمم رو جزم کردم، حس می کردم دنیل برای شنیدن حرفام آماده است. بی توجه به اتفاقی که ممکن بود بیفته در اتاق دنی رو باز کردم و رفتم تو. هنوز کامل وارد اتاق نشده بودم که از همونجا سر جاش داد کشید:

- کیه؟! مگه نگفتم کسی نیاد تو؟

هنوز منو ندیده بود. روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. رفتم به سمتش ... همه جسارتم رو جمع کردم و گفتم:

- دنی ... می شه با هم حرف بزنیم؟

دنی سیخ نشست روی تخت. از چشماش خون می بارید. نگام روی دستاش خیره موند. یکی از لباس خوابای من توی دستش مشت شده بود. داشت با خودش چی کار می کرد؟ با دیدن این صحنه اشکم سرازیر شد و گفتم:

- دنی ... تو رو خدا بذار من حرف بزنم ... بعد هر چی که تو بگی قبوله!

دنیل نشست و تکیه داد به پشتی تخت. لباس توی دستش رو پرت کرد اونطرف و غضبناک گفت:

- می شنوم ...

نشستم روی تخت، خواستم دستشو بگیرم که اجازه نداد و به شدت دستشو کشید عقب. خواستم حرف بزنم که با غیظ گفت:

- بدون گریه!

سعی کردم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم. شروع کردم به حرف زدن، چیزایی رو می گفتم که خودش خیلی خوب می دونست. از شنیدن حرفاش پشت در اتاق گفتم تا همین لحظه ای که جلوش ایستاده بودم. در سکوت به حرفام گوش می کرد، اما نگام نمی کرد. نگاش به دیوار روبروی تخت بود. وقتی همه حرفام تموم شد سکوت کردم. حالا نوبت اون بود ... چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

- مگه نمی گی ادوارد روی گوشیت پیام گذاشته؟! اون پیام کجاست؟ مگه نمی گی می خواست بهت یه نقاشی بده؟ اون نقاشی کو؟

گیج و گنگ نگاش کردم، با خشم گفت:

- این نگاه جواب من نیست! می گم کجاست این چیزایی که ازشون حرف می زنی؟ قبول که برای دلسوزی رفتی تولد ادوارد ... قبول که می خواستی همه چیز رو به من بگی ... قبول که باهاش رقصیدی تا دست از سرت برداره! اما لعنتی حداقل بهم یه مدرک نشون بده تا بتونم دلمو خوش کنم!

خدایا بد شناسی بدتر از این؟ من همه پیامای ادوارد رو پاک کرده بودم از روی گوشیم که برام دردسر نشه و اون نقاشی ... من اصلاً نقاشی ندیدم! حالا باید چی کار می کردم؟ با تته پته گفتم:

- دنیل، من پیاماشو پاک کردم. می ترسیدم از اینکه ببینی و ناراحت بشی. نقاشی رو هم ندیدم اصلاً چون بعد از اون جریان من از اتاق خارج شدم.

دنیل نگام کرد، نگاهش طوری بود که انگار التماس می کرد قانعش کنم. اما چطور؟ من همه حرفامو زده بودم! اما اون نمی خواست که قانع بشه. دنیل زمزمه وار گفت:

- وقتی ادوارد بهت زنگ زد و رنگت پرید، وقتی اس ام اساشو پاک می کردی که من نفهمم و فک می کردی واقعاً نمی فهمم. وقتی بهم گفتی اگه خیانت کنی چه عکس العملی نشون می دم. وقتی اینا رو می دیدم ته دلم حس بدی بهم دست می داد! اما دائم تو رو تبرئه می کردم. افسون همه چیز بر علیه توئه! خیلی دوست دارم بزنم زیر همه چی و حریصانه تو رو واسه خودم نگه دارم، اما نمی شه! نمی شه ...

- دنیل! خواهش می کنم. اگه بهم یه فرصت بدی می فهمی که ...

- برو بیرون افسون ...

- دنی!

داد کشید:

- برو بیرون! اینقدر عذابـــــــم نده! برو ...

از جا بلند شدم. شاید هنوز هم نیاز به فرصت داشت. ته دلم به بخشش دنی امید داشتم. رفتم توی اتاق خودم. خودمو انداختم تخت از ته دل زار ...

***

- خانوم ... خانوم!

صاف نشستم روی تخت و آباژور کنار تخت رو روشن کردم. کرولاین با ظاهر پریشون وسط اتاق ایستاده بود. نگاهی به ساعت انداختم ساعت دو نیم شب بود. با ترس از تخت اومدم پایین و گفتم:

- چی شده کرولاین؟!

- خانوم خواهش می کنم بیاین بریم اتاق آقا. حالشون اصلا خوب نیست ...

دیگه صبر نکردم که چیزی بگه. پریدم سمت در بین دو اتاق و دستگیره رو چرخوندم. لعنتی قفل بود! خیلی وقت بود که دنی قفلش کرده بود. رفتم سمت در اصلی و از اتاق رفتم بیرون. کرولاین هم پشت سرم می یومد. در اتاق دنی باز بود. دو تا از خدمتکارا پشت در ایستاده بودن و داشتن با هم پچ پچ می کردن. محکم پسشون زدم و رفتم تو. دنیل با ظاهر آشفته، با چشمای خمار و سرخ، لب تخت نشسته بود و دایه سعی داشت لباساشو در بیاره. دایان پایین تخت با لباس خواب ایستاده بود و با نگرانی به این صحنه خیره شده بود. اما خبری از الیزابت نبود. می دونستم که شبا قرص خواب می خوره و می خوابه. رفتم سمت دایه و گفتم:

- چی شده؟!

دایه با خشم چرخید سمت من و گفت:

- اینو من باید از تو بپرسم! چی کار کردی با دنی که به این روز افتاده ؟!

دنی با همون حالت خمار نگام کرد و کش دار رو به دایه گفت:

- برین بیرون ...

دایه غر زد:

- تو حرف نزن. مشروب از تو چشمات هم داره می زنه بیرون.

دایان با تمسخر گفت:

- همه هیلکش الکله! یه کبریت بگیریم کنارش منفجر می شه.

خدای من! دنی! سرمو با افسوس تکون دادم و رفتم به طرفش. دایه کتشو بالاخره در آورد و پرت کرد اون طرف. مشغول باز کردن کرواتش شد.

دستم رو گذاشتم سر شونه دایه و گفتم:

- دایه بسپارینش به من...

دایه چپ چپ نگام کرد و رفت کنار. رفتم نشستم کنارش و به نرمی مشغول باز کردن کرواتش شدم. دستشو گذاشت زیر چونه م. سرمو کشید سمت بالا و گفت:

- افســـــــون من! داری از پیشم می ری؟

لبامو کشیدم توی دهنم و سرمو به طرفین تکون دادم. بی توجه به حالش کروات رو باز کردم و انداختم اون طرف نزدیک کتش. خواستم دکمه های پیرهنش رو باز کنم که یهو منو کشید توی بغلش و با خشونت بوسیدم. صدای هین گفتن دایان و دایه بلند شد و بعدش به سرعت اتاق رو خالی کردن. نمی تونستم جلوی دنیل رو بگیرم. اشک از چشمام ریخت روی صورتم. اما گذاشتم خودشو خالی کنه! اون حال طبیعی نداشت و انتظاری هم بیشتر از این نمی تونستم ازش داشتم باشم. بعد از اینکه از بوسیدنم خسته شد سرش رو فرو کرد توی گردنم و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود، برای بودن با تو ... برای بغل کردنت!

نالیدم:

- دنی!

- داری می ری ... داری منو تنها می ذاری! من چطور بدون تو زندگی کنم؟

- من جایی نمی رم دنی ...

دستش پیچید دور کمرم، منو کشید کامل روی تخت و گفت:

- چرا می ری ... باید بری ... تو می ری و من بی تو می میرم ... آره می میرم ! من چه کردم افسون؟!! من چی کار کردم؟

می دونستم که توی مستی داره هذیون می گه، پس دیگه چیزی نگفتم. به نرمی بندهای لباس خوابم رو پایین آورد و همونطور که سر شونه هامو می بوسید گفت:

- می خوام برای آخرین بار اونطور که دلم می خواد باهات باشم. می خوام یه بار دیگه حس کنم که تو مال منی ... فقط یه بار دیگه ...

گریه می کردم. تنها کاری که از دستم بر می یومد. جلوشو نگرفتم و باز هم باهاش وارد دنیای پر از عطشش شدم. با این امید که شاید منو ببخشه ...

صبح که چشم باز کردم هنوز روی تخت دنیل بودم و دورم ملافه پیچیده شده بود. ابروهامو در هم کشیدم و دستمو آوردم بالا تا بتونم ساعتمو نگاه کنم. ساعت یازده ظهر بود، سر جام غلت زدم. دنی کت شلوار پوشیده و رسمی جلوی آینه مشغول بستن ساعت مچیش بود. با صدای گرفته گفتم:

- دنی ...

بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

- بله؟نمی دونستم باید چی بگم! بعد از جریان دیشب انتظار رفتار بهتری رو داشتم. خودمو کشیدم بالا و نشستم. ملافه رو تا روی سینه ام بالا کشیدم و با دو دست شقیقه ام رو فشردم. صداش بلند شد:

- بهتره بلند شی ... باید بریم ... دو ساعت بیشتر وقت نداریم.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- کجا بریم؟

- اگه از جا بلند شی و آماده بشی خودت می فهمی.

چاره ای نبود، از جا بلند شدم و رفتم سمت کمد لباس هام. اما کمد خالی بود، با تعجب گفتم:

- دنی ... لباس های من!

- لباسایی که آورده بودی اینجا رو چند روز پیش برگردونم به اتاق خودت ...

ابروهام در هم شد و راهمو کج کردم سمت در که برم توی اتاق خودم. ملافه رو دو دستی پیچیده بودم دور خودم. صداش دوباره بلند شد همینطور که به ساعد های دستش عطر می زد گفت:

- همون لباسی که روی تختته رو بپوش ...

لپم رو از داخل جویدم و رفتم از اتاق بیرون. وارد اتاق که شدم بی توجه به کمد لباس هام رفتم سمت لباس هایی که روی تخت بود. یه پالتوی بلند شکلاتی رنگ، با شلوار کتون کرم و کفش های شکلاتی. چیزی که برام جای سوال داشت شال کرم رنگ حریری بود که روی پالتو افتاده بود. لباس ها رو پوشیدم و شال رو گرفتم توی دستم. کیف دستیم هم که گوشه تخت بود رو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون. راه افتادم از پله ها پایین. دنیل پایین پله ها با اخم های درهم ایستاده بود. کنارش دایه و کرولاین و دایان و الیزابت و چند تا دیگه از خدمتکارا ایستاده بودن. اینجا چه خبر بود؟! رفتم از پله ها پایین و سعی کردم طوری رفتار کنم که یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده. بعد از سلام کردن به همه شال حریر رو گرفتم بالا و گفتم:

- این چیه دنی؟

دنی خیلی معمولی گفت:

- بذارش داخل کیف، لازمت می شه ...

دایه جلو اومد و گفت:

- زود بر می گردی دنی؟

- آره دایه، نگران نباش ...

الیزابت با خباثت گفت:

- کار خوبی می کنی دنی، این کارو از اول بابات باید می کرد.

دنی اخم کرد و گفت:

- بس کن مامان! وقتی چیزی نمی دونی در موردش حرف نزن.

از طرفداری دنیل بی جهت شاد شدم. دایان دنی رو بغل کرد و گفت:

- دوست ندارم دیگه مثل دیشب ببینمت، قول می دی؟

دنیل سری تکون داد و گفت:

- بی خیال دایان، سختی ها گذرا هستن ...

من گیج و گنگ بینشون ایستاده بودم. یکی از خدمتکارای مرد اومد تو و گفت:

- آقا ماشین آماده است.

دنیل سری تکون داد و گفت:

- بریم افسون ...

فقط نگاش کردم. یه چیزی درست نبود! یه چیز برام گنگ بود. اول از همه دایان اومد به سمتم. منو کشید توی بغلش و گفت:

- من هیچی رو در مورد تو باور نمی کنم. پاکی تو توی چشماته! پاک بمون! به قول دنی سختی ها گذران ...

آروم گفتم:

- اینجا چه خبره دایان؟

سرشو تکون داد و گفت:

- می فهمی ...

بعد از دایان دایه اومد جلو و فقط دستمو فشرد. محکم مثل همیشه گفت:

- مواظب خودت باش. همیشه دختر حرف گوش کنی باش! من نمی دونم بین تو و دنی چی پیش اومده. اما هر چی که بوده چیز خوبی نبوده! لابد سرپیچی کردی. همیشه گستاخ بودن کار دست آدم می ده! این یادت باشه.

بعد از دایه کرولاین بود که اومد جلو و بدون حرف منو محکم کشید توی بغلش. در گوشم زمزمه کرد:

- دلم براتون تنگ می شه.

خودمو کشیدم عقب و این بار با صدای بلند گفتم:

- اینجا چه خبره؟!! دنی!

دنی رفت سمت در و گفت:

- بیا دنبال من ...

لعنتی! می خواست منو کجا ببره؟ چه قصدی داشت؟ چرا همه باهام خداحافظی می کردن؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟ نکنه منو برای همیشه از خودش دور کنه؟! دوری از دنی برام محاله. نه خدایا! نه نمی تونم. چونه ام کم کم داشت می لرزید. اما انگار برای کسی مهم نبود. به خصوص برای الیزابت که دست به سینه ایستاده بود و نگام می کرد. ناچار همراه دنیل راه افتادم. در ساختمون پشت سرم بسته شد. شاید هم پرونده افسون بود که برای اون خونه بسته شد! دنیل کنار ماشین مشکی رنگش ایستاده بود. در عقب ماشین رو باز نگه داشته بود و منتظر من بود. با دیدنم صورتش رو چرخوند به یه سمت دیگه. از پله ها رفتم پایین و بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم. دنیل هم نشست کنارم و در رو بست. راننده هم سوار شد و راه افتاد. نه چیزی پرسیدم و نه دنی حرفی زد که بفهمم قراره کجا بریم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و مشغول تماشای مناظر اطرافم شدم. ترجیح می دادم هیچی نگم. اینقدر حرف زدم و هیچ نتیجه ای ندیدم پس حرف بزنم برای چی؟ برای اینکه بیشتر بشکنم؟ نمی تونستم به بغض توی گلوم غلبه کنم اما نمی خواستم گریه کنم. تحت هیچ شرایطی ...

ماشین در سکوت جاده رو می شکافت و پیش می رفت، دنیل بالاخره یه تکون خورد. دستش رو فرو کرد توی جیب پالتویی که روی کت کرم رنگش پوشید بود و یه دفترچه کهنه کشید بیرون و گرفتش سمت من. دفترچه رو گرفتم و با تعجب گفتم:

- این چیه؟

صوترشو برگردوند. مشغول تماشای مناظر بیرون شد و گفت:

- خاطرات مامانت ...

با ولع مشغول ورق زدن دفترچه شدم. دست خط مامانو خوب می شناختم. اما همه خاطرات که به فارسی نوشته شده بود! پس دنیل چطور اونا رو خونده بود؟ نتونستم سکوت کنم و گفتم:

- تو که فارسی بلد نبودی اون موقع ، اینا رو چطور خوندی؟

بازم نگام نکرد. گفت:

- دادم به یکی از دوستام برام ترجمه اش کرد ...

- از کجا این دفترو پیدا کردی که من این همه وقت پیداش نکردم؟ همه وسایل مامان پیش من بود، ولی همچین چیزی توشون نبود.

- توی وسایل لئوناردو پنهان شده بود، شاید می خواست از چشم تو دور بمونه.

لبم رو گزیدم و دفتر رو کشیدم توی بغلم، چشمامو بستم. حس می کردم مامان رو بغل کردم، دنیل بی رحم! من تو رو بخشیدم. اما تو نه! شاید هم مقصر خودم بودم، من با کارایی که اول کردم ذهنیت دنیل رو نسبت به خودم خراب کردم. دنیل همیشه به من شک داشت و با این کار آخر همه اعتمادش در هم شکست. شاید زمان حلال این مشکل باشه. باید صبر کنم ... سخته اما مجبورم! با توقف ماشین چشمامو باز کردم. دنیل از ماشین پیاده شد. توی فرودگاه بودیم! همراه راننده داشتن چمدون بزرگی رو از صندوق عقب خارج می کردن. با تعجب سر جام خشک شدم! به کجا قرار بود تبعید بشم؟! دنی می خواست با من چی کار کنه؟

طاقت نیاوردم رفت طرفش و به یقه پالتوش چنگ زدم:

- دنی ...

نگام نکرد، اما چرخید به طرفم. چشماش چرا مثل دو گوی یخی شده بودن؟ صدام می لرزید وقتی گفتم:

- کجا می خوای منو ببری؟

بالاخره نگام کرد. اشتباه نمی کردم، توی چشماش این بار زجر بود و غصه و عذاب و پشیمونی. صداش برام عین ناقوس مرگ بود:

- کشورت ... ایران!

***

اینکه بقیه زمان چطور گذشت و چطور سوار هواپیما شدیم و چطور هواپیما پرواز کرد و چطور روی خاک ایران فرود اومد چیزیه که خودم هم نفهمیدم! انگار توی دنیای بی خبری فرو رفته بودم. نه اشکی ... نه بغضی ... نه حرفی! دنبال دنیل از این طرف به اون طرف می رفتم. درست عین یه جوجه اردک دنبال مامانش. وارد سالن فرودگاه که شدیم صداشو شنیدم:

- شالت افتاده ...

دستم رو کشیدم سمت شالم. چیزی که تا الان روی سرم نینداخته بودم و طبیعی بود که بلد نباشم نگهش دارم. چمدون ها رو تحویل گرفت و دستمو کشید. اینقدر بدنم لَخت و بی حال بود که یادش افتاد باید برام نگران بشه. نگام کرد و بالاخره پرسید:

- خوب نیستی؟

پرسیدن نداشت! کاملا مشخص بود، با زور نالیدم:

- منو بکش اما این بلا رو به روزم نیار دنی ...

آهش جگر سوز بود، صدای اونم کم از صدای من نبود:

- اونا فامیل تو هستن و در ضمن دوستت دارن!

صدایی که تا الان توی حنجره ام مخفی شده بود یهو خودشو نشون داد و داد کشیدم:

- من برای اونا هیچ اهمیتی ندارم! همینطور که مامانم نداشت. اونا باعث مرگ مامانم شدن. اونا ... تو ... مامانت ... شماها منو هم می کشین!

دستمو محکم گرفت و گفت:

- هیـــــــــــــس! آروم باش افسون، همه دارن به ما نگاه می کنن!

- برای چی منو آوردی توی این خراب شده؟ حالم از اینجا بهم می خوره. اگه اینجا خوب بود مامانم ازش فرار نمی کرد.

- افسون!

- اسم منو نبر، از توام بیزارم. تو اگه منو دوست داشتی راضی به شکنجه کردنم نمی شدی. می ذاشتی توی همون لندن به درد خودم بمیرم!

همه داشتن با حیرت نگامون می کردن. براشون جای تعجب داشت. یه زن و مرد که به نظر خارجی می یان داشتن با یه زبون دیگه با هم دعوا می کردن! دنیل هر کاری می کرد نمی تونست منو آروم کنه، گفتم:

- برم توی خونه اونا برای چی؟ اونا منو هم مثل مامانم عذاب می دن. چرا راضی به عذاب کشیدن من می شی دنی؟

یه دفعه دنیل منو کشید توی بغلش و غرید:

- ساکت شو لعنتی! تو چی فکر کردی؟ فکر کردی من اصلاً به فکرت نیستم؟ لازم نیست تو نگران این چیزا باشی. من خودم خوب تحقیق کردم. دقیقاً از همون زمانی که فهمیدم تو کی هستی دنبال نیمه دیگه تو توی این کشور گشتم. پیداشون کردم. باهاشون مکاتبه کردم. برای دیدن تو له له می زدن! پدر بزرگت ... دایی ات ... خاله هات ... بچه هاشون ... قرار بود همه شون برای مراسم ازدواجت بیان لندن! البته من جرئت نکردم بهشون بگم داری با من ازدواج می کنی. می ترسیدم تو رو ازم بگیرن. گفتم بهم می گن از سنت خجالت بکش و بعدش هم تو رو ازم دور می کنن. صبر کردم تا بیان اونجا و در برابر عمل انجام شده قرار بگیرن. اما همه چی خراب شد! همه چی ! بهشون گفتم ازدواجت به هم خورده و اونا همه خودشون رو برای روبرو شدن باهات اماده کردن. تو فکر کردی من می ذارم بری جایی که آزارت بدن؟!!! من هنوزم به فکرت هستم.

خودمو ازش جدا کردم. هنوزم نمی خواستم گریه کنم. حرفای دنیل رو باور نمی کردم. باورم نمی شد اینقدر راحت اونا منو پذیرفته باشن. اونا تو ذهن من همه شون دیو بودن. به خونم تشنه بودن و منو تکه پاره می کردن. خواستم باز جوابشو بدم که صدایی توجهمون رو به خودش جلب کرد:

- دختر عمه!

چرخیدم. پسر قد بلند خوش سیمایی در چند قدمی ما ایستاده بود. نگاهی به عکسی که توی دستش بود انداخت و گفت:

- خودتی! تو افسونی، درسته؟!

فقط نگاش کردم. خوش هیکل و جذاب و خوش پوش بود. یه مرد شرقی. پوستش سبزه بود و چشمای درشتش سیاه. دستی توی موهای پر پشت سیاهش فرو کرد و با لبخند گفت:

- شاخ در آوردم دختر عمه؟

بعد یهو به خودش اومد و به انگلیسی گفت:

- اوه خدای من! حتما فارسی بلد نیستی. من باید خودمو معرفی کنم. امیر عرشیا هستم، پسر دایی افشین تو ...

قبل از من که گیج و با حیرت به امیر عرشیا خیره شده بودم دنیل جلو رفت و باهاش دست داد ...

امیر عرشیا لبخندی زد و با همون لهجه سلیس آمریکایی که داشت گفت:

- شما باید آقای مجستیک باشین ، قیم دختر عمه من!

دنیل سرشو تکون داد و گفت:

- درسته! سالم آوردم بهتون تحویلش بدم ...

بی توجه به امیر عرشیا چرخیدم سمت دنیل و با ترس گفتم:

- یعنی می خوای بری؟

قبل از دنیل امیر عرشیا با لحن با مزه ای گفت:

- چه عجب! صداتو شنیدم دختر عمه. کم کم داشتم نگران می شدم ...

دنیل دستمو کشید و گفت:

- کمی شوکه است، وگرنه هم فارسی بلده حرف بزنه و هم زبونش حسابی درازه!

چقدر عادی برخورد می کرد. سوالم رو دوباره پرسیدم:

- دنی ... می خوای بری؟

دنیل آهی کشید و گفت:

- دو سه روزی می مونم تا مطمئن بشم راحتی.

نفسی به راحتی کشیدم. تا دو سه روز دیگه خدا بزرگ بود. شاید می تونستم وادارش کنم منو هم با خودش برگردونه. دنیل گفت:

- آقای امیر عرشیا، انتظار نداشتم کسی بیاد فرودگاه استقبال ما. خودمون آدرس داشتیم. می تونستیم که بیایم.

امیر عرشیا چمدون منو از دست دنیل کشید بیرون و گفت:

- ای بابا! فکر می کردم تعارف فقط مخصوص ایرانی هاست! این حرفا چیه؟ اگه نمی یومدم که بابا اتی منو دار می زد!

من اصلا به حرفاش توجهی نمی کردم. فقط با ترس بازوی دنیل رو چسبیده بودم. اما دنیل با تعجب گفت:

- بابا اتی؟

امیر عرشیا با خنده دستی توی موهاش کشید و گفت:

- بابا بزرگم رو می گم. خواهشاً جلوی خودش نگین به این اسم صداش می کنیم که ما رو از پا دار می زنه!

دنیل با تعجب نگاش کرد، اما بدون اینکه چیزی بگه فقط سرشو تکون داد و لبخند زد. امیر عرشیا پسر صمیمی بود، اما بازم باعث نمی شد من از ترسم کم کنم و بتونم بهشون اعتماد کنم. بدون اینکه ما چیزی بپرسیم از سالن فرودگاه خارج شد و گفت:

- همه می خواستن بیان استقبال دختر عمه، اما یه کم عصبی و مضطرب بودن. اینه که من خودم تنها اومدم. بعد از اون فقط من زبانم خوبه. ترسیدم دختر عمه بلد نباشه به زبون ما حرف بزنه.

چرخید سمت ما و به فارسی گفت:

- بابا یه جمله ایرانی بگو ... دلم آب شد! چرا اینقدر غریبی می کنی؟

دنیل با کنجکاوی نگاشو بین ما دو نفر چرخوند. چون امیر عرشیا از اصطلاحات ایرانی استفاده کرده بود دنیل متوجه نشده بود. آب دهنم رو قورت دادم و به انگلیسی گفتم:

- حرفی ندارم که بزنم!

بی توجه به انگلیسی حرف زدن من گفت:

- شمشیرو از رو بستی دختر عمه ها! هم حق داری، هم نداری.

هنوز حرفش تموم نشده بود که مردی به سمت چمدون من هجوم آورد. دسته چمدون رو گرفت و با سرعت اونو با خودش برد. امیر عرشیا که برای حرف زدن با من چمدون رو رها کرده بود متوجه بردنش نشد. داد کشیدم:

- دزد! چمدونمو بردن ...

یهو امیر عرشیا تکونی خورد و دوید سمت مرده و چمدون رو ازش گرفت. منو دنیل هم با سرعت رفتیم به سمتشون. امیر عرشیا با عصبانیت به مرده گفت:

- هی عمو! کجا می بری! مگه ما گفتیم تاکسی می خوایم؟ این مستر و لیدی مسافرای خودمن ...

مرده هم بدتر از امیر عرشیا با خشم گفت:

- چی چیو مسافرای توئن! از راه نیومده مسافر می زنی!

امیر عرشیا چشماشو گرد کرد و گفت:

- مرتیکه من که مسافر کش نیستم. اینا فامیلمونن! دختره رو سکته دادی فکر کرد چمدونشو دزدیدی!

مرده ازمون فاصله گرفت اما داشت زیر لب به امیر عرشیا فحش می داد ...

امیر عرشیا چمدون رو با خودش کشید و گفت:

- باید ببخشین همین اول ورودتون گند زده شد تو تصوراتتون از ایران! خودم می دونم!

بعد خندید و گفت:

- با من بیاین ماشینم رو همین جاها پارک کردم.

باز به بازوی دنیل چنگ زدم و گفتم:

- من می ترسم ...

دنیل که تحت تاثیر فضای اونجا و غربتی که گریبانگیر هردومون شده بود باهام مهربون تر برخورد می کرد گفت:

- نترس ... من پیشتم!

امیر عرشیا کنار ماشین شاسی بلند مشکی رنگی ایستاد. چمدون رو توی صندوق عقب جا داد و در ها رو برای من و دنیل باز کرد. من عقب نشستم و دنی جلو. بی اراده دستم رفت سمت دهنم و شروع به جویدن ناخنام کردم. امیر عرشیا راه افتاد و همزمان توضیحاتی هم می داد:

- می دونم که شهرمون خیلی شلوغه! اما به جاش آدمای خوبی داره. به یخی غربی ها نیستن. البته ببخشید آقای مجستیک! ما اینطوری شنیدیم.

معنی پوزخند دنیل رو فقط من درک کردم. اگه غربی ها سرد بودن، دنیل تا این حد توی عشق پیش نمی رفت. خیابون های شلوغ و هرج و مرج پیاده رو ها ... فحاشی مردم توی خیابون و گاهی حجاب مسخره خانم ها منو به تعجب می انداخت. اگه می خواستن با حجاب باشن چرا موهاشون این همه بیرون بود و اگه می خواستن بی حجاب باشن پس برای چی شال سر کرده بودن؟ با دیدن زنی که از جلوی ماشین رد شد متحیر گفتم:

- اون کی بود؟

امیر عرشیا چرخید به سمتم و گفت:

- کی؟

چون پشت چراغ خطر بودیم می تونست به سمتم برگرده. اشاره به زنی کردم که سر تا پا سیاه پوش بود. انگار پارچه سیاه رنگی انداخته بود روی سرش. امیر عرشیا با دقت به زن خیره شد و گفت:

- نمی دونم والا! یه بنده خدا ...

این بار به فارسی گفتم:

- این چیه پوشیده؟

امیر عرشیا لبخندی زد و گفت:

- پس بالاخره افتخار دادی فارسی حرف بزنی. چه لهجه با مزه ای داری!

بی حوصله گفتم:

- جواب سوالمو بده ...

سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

- چادر بود. اینم یکی از حجاب های خانومای ایرانیه. بهش می گن حجاب برتر. می بینی که همه جا رو می پوشونه. مامان منم سرش می کرد خدا بیامرز. چیز خوبیه اگه قداستش حفظ بشه.

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم و این بار به انگلیسی گفتم:

- مامان در مورد چادر برام حرف زده بود. می گفت توی ایران چادر سر می کرده، پس چادر اینه!

از توی آینه چند لحظه با تعجب نگام کرد. ولی مهلت نکرد چیزی بگه چون چراغ سبز شد و مجبور شد راه بیفته. از نوع رانندگیش خنده ام می گرفت. هر طرف که مسیر باز می شد به همون سمت متمایل می شد. اصلاً مسیر واحدی برای خودش نداشت. نه تنها اون که تقریباً همه همینطور رانندگی می کردن. اینقدر که داشتم با چیزای عجیب غریب برخورد می کردم دنیل و جدایی رو از یاد برده بودم. دنی اما در سکوت اطراف رو از نظر می گذروند و لحظه به لحظه چهره اش گرفته تر می شد. بالاخره بعد از گذشت چهل و پنج دقیقه امیر عرشیا وارد خیابانی پر دار و

درخت شد و لحظاتی بعد هم روبروی یک در بزرگ سفید رنگ ایستاد و دستش رو روی بوق گذاشت. چیزی طول نکشید که در باز شد و امیر عرشیا شیشه رو باز کرد و گفت:

- این که در رو باز کرد اسمش آسد باقره! باغبون باغ آقا بزرگ ...

با کنجکاوی به پیر مرد چروکیده ای که در رو باز کرده بود خیره شدم. یه کم قوز داشت و انگار خم شده بود. موهاش با اینکه کم پشت بود اما یه دست سفید شده بود. با دیدن ما دستش رو روی سینه اش گذاشت، اون یکی دستش رو به سمت سرش برد کلاه کوچیک بافتنی سبزشو از سرش برداشت و کمی خم شد. امیر عرشیا سرش رو از شیشه برد بیرون و گفت:

- چاکریم آقا سید ...

پیرمرد لبخند زد دستشو تکون داد و گفت:

- زبون نریز آقا کوچیک. مهمونا رو ببر که آقا منتظرن!

امیر عرشیا برگشت سر جاش و زیر لب غر زد:

- هی بهش بگم بدم می یاد به من می گی آقا کوچیک! نگـــــو! نمی فهمه که ... باید براش یه سمعک بخرم. همچین می گه آقا کوچیک انگار داره با یه کوتوله حرف می زنه. قدو نمی بینه دو متره ها!

اینقدر غر زد تا بالاخره ماشین متوقف شد. در ساختمون اصلی که چوبی و خوش تراش بود باز شد و چند مرد و زن و دختر پسر ریختن بیرون.

با ترس به انگلیسی گفتم:

- دنی من پیاده نمی شم!

قبل از دنی امیر عرشیا گفت:

- خجالت بکش دختر عمه! اینا از زور هیجان دارن خودزنی می کنن! این حرفا چیه؟ برو پایین ... آدم خور که نیستن!

با خشم گفتم:

- تو حرف نزن! وقتی چیزی نمی دونی چطور به خودت اجازه می دی اظهار فضل کنی؟ این آدما یه روز باعث فرار مامان من شدن!

امیر عرشیا قیافه اش توی چند لحظه به جدی ترین صورتی که ممکن بود در اومد و گفت:

- توام وقتی چیزی نمی دونی پیش داوری نکن! به قول ما ایرانی ها یه طرفه به قاضی نرو ...

دیگه فرصت نشد چیزی بگم چون دنیل گفت:

- بس کن آقا! افسون رو نیاوردم اینجا که با این حرفا باعث آزارش بشی.

خواستم از دنی تشکر کنم که در سمت من باز شد. دستی داخل ماشین اومد و منو کشید بیرون. قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی داره می افته توی آغوش یه زن فرو رفتم و گونه هام مورد هجوم بوسه های محکمش قرار گرفتن. چنان از ته دل زار می زد و منو می بوسید که وحشت کرده بودم! تا به حال کسی اینطوری منو بغل نکرده و نبوسیده بود. بین گریه مدام می گفت:

- تو دختر افسانه ای! تو چقدر شبیه افسانه ای! باورم نمی شه ... خدایا! افسانه دوباره متولد شده. خدایا ممنونم ... خدایا شکرت افسانه رو بهمون برگردوندی.

سعی کردم خودمو ازش جدا کنم. بعد از اینکه خوب منو بوسید و فشار داد، پرتم کرد توی بغل زن دیگه ای که کنار دستش ایستاده بود و بی صدا زار می زد. این یکی ملایم تر برخورد می کرد. اما بازم اینقدر منو بوسید که می خواستم بزنم تو سرش! همین که یه لحظه احساس راحتی کردم پریدم سمت دنی، پشت سرش پناه گرفتم و به قیافه های هیجان زده خیره شدم. امیر عرشیا اومد جلوی ما و رو به اون آدما گفت:

- ای بابا! خجالت بکشین! دختره رو کَل زدین! الان می ره دیگه پشت سرشو هم نگاه نمی کنه.

مردی از پشت سر امیر عرشیا بیرون اومد. تقریباً مسن و به شکل عجیب غریبی شبیه خود امیر عرشیا بود. دستشو گذاشت سر شونه امیر عرشیا و گفت:

- برو کنار ببینم! افسون ... دایی جان ...

نگاهش به من پر از محبت بود! یه محبت بی ریا که با همه وجودم درکش کردم. دنیل دستمو گرفت آروم گفت:

- من که نمی فهمم چی می گن! اما مشخصه همه شون از دیدنت خوشحالن. برو جلو! عین بچه های ترسو رفتار نکن ...

- دنی من نمی خوام!

امیر عرشیا باز پرید وسط حرف ما ها و گفت:

- انگلیسی اینجا بلغور نکن دختر عمه که با تیپا می اندازنت بیرون! حرف می زنی یه جوری بگو همه بفهمن! تو فکر فرار هم نباش که تو دیگه اینجا اسیر مایی ...

همون مرده چرخید سمت امیر عرشیا، محکم کوبید پس گردنش که خنده ام گرفت و گفت:

- لال شو دو دقیقه ...

بعد اومد سمت من. آغوشش رو به روم باز کرد و گفت:

- بیا دایی ... بیا بذار ببوسمت!

دنیل با اینکه متوجه حرف دایی نشد، اما دستش رو گذاشت پشت کمرم و هولم داد. رفتم جلوی دایی ایستادم. خیره شدم توی چشماش. دستاشو پیچید دور شونه ام و در گوشم با صدایی که می لرزید گفت:

- چقدر شبیه مادرتی! عین یه سیب که از وسط نصفش کرده باشن.

همون لحظه صدای داد یه دختر بلند شد:

- اه مامان! کشتیمون چرا اینقدر آبغوره می گیری! خاله این خواهرتو جمع کن.

نگاهم چرخید سمت دخترا و پسرای جوون. دایی هم خودشو از من جدا کرد و وقتی نگامو دید گفت:

- امیر عرشیا هم پالکی هاتو معرفی کن!

امیر عرشیا باز سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

- این دختره که عین سگ پاچه می گیره اسمش حوراست!

حورا که دختر تپل و بامزه ای بود جیغ زد:

- خفه شو! خودت ننه ت دو ساعت دم گوشت آبغوره بگیره عصبی نمی شی؟!

امیر عرشیا با ژست با مزه ای رو به اون خانومی که اولین نفر منو بغل و آبلمبو کرد گفت:

- عمه این دخترت یه قلاده نیاز داره حتماً!

و قبل از اینکه حورا فرصت کنه باز جیغ بکشه دختر بغلی حورا که کشیده و خوش اندام بود رو نشون داد و گفت:

- خواهر حورا که البته زمین تا آسمون هم باهاش فرق داره، نادیا ...

نادیا با لبخند، برعکس حورا که اصلاً یادش رفت باید با من برای عرض ادب هم که شده خوش و بشی بکنه، جلو اومد و دوبار گونه مو نرم بوسید و گفت:

- به خونه خوش اومدی افسون ! تو خیلی شبیه مادرتی ... من عکسای خاله رو دیدم!

ناچاراً بهش لبخند زدم. الان فرصت داد و هوار و پاچه گرفتن نبود ...

امیر عرشیا با لحن بامزه ای گفت:

- چند بار تکرار کن! حورا خواهر نادیا ، نادیا خواهر حورا ... حورا خواهر نادیا ... نادیا خواهر حورا ...

حورا زیر لب ایشی گفت و نادیا با خنده گفت:

- بسه امیر عرشیا فهمید!

امیر عرشیا سری تکون داد و گفت:

- امیدوارم!

بعد دختر دیگه ای رو جلو کشید و گفت:

- این دختر خُله هم تاراست، خواهر من! تارا خواهر امیر عرشیا ... تکرار کن! تارا خواهر امیر عرشیا ...

تارا اومد جلو، شونزده هفده ساله می زد! با لبخند باهام دست داد و گفت:

- اولا که به خونه خوش اومدی دختر عمه دوما به حرفای این امیر عرشیا گوش نکن که از همه خل تر و روانی تر تو این خونه خودشه!

حورا داد زد:

- ایول! راست می گه!

اینبار دیگه خنده ام گرفت. اما همه اینا باعث نمی شد حضور دنی و علت حضور خودم رو توی اون خونه از یاد ببرم. چرخیدم سمت دنی و به انگلیسی گفتم:

- باید همه حرفاشون رو برات ترجمه کنم دنی ، از من خل تر هم پیدا می شه!

دنیل لبخند زد، اما لبخندش فوق العاده تلخ بود که تلخی جدایی رو با همه عذاب هاش بهم یاد آوری کرد. لبخند از روی صورتم پر زد و نگاه به امیر عرشیا کردم که مرموذانه و به انگلیسی گفت:

- چقدر می دی لوت ندم! اینا بفهمن چی گفتی با لباس می خورنت!

به فارسی گفتم:

- منو نترسون! من از هیچی نمی ترسم، حضورم هم اینجا ...

خواستم بگم دائمی نیست که دنیل از پشت سرم گفت:

- بهتر نیست بقیه مراسم رو ببرین داخل؟!

امیر عرشیا که تنها کسی بود که متوجه حرف دنیل شده بود گفت:

- الآن الآن! الآن تموم می شه ...

و سریع گفت:

- این یکی دختره هم اسمش نگینه! دختر اون یکی خاله ات، راستی مامان حورا و نادیا خاله افشیده و مامان نگین، خاله افروز ... تکرار کن نادیا خواهر حورا دخترای خاله افشید ... خاله

افشید مامان حورا و نادیا ... خاله افشید مامان حورا و نادیا ... نگین دختر خاله افروز ... نگین دختر خاله افروز ...

حسابی گیج شده بودم. نگین با خنده گفت:

- کم کم یاد می گیری، مامان افروز من عمراً تو رو به حال خودت بذاره!

خاله افروز لبخند کمرنگی زد و باز بغض کرد. بی توجه به اونا که توی دلم همه شون رو مقصر می دونستم باز نگامو دوختم به امیر عرشیا. اونجا دو تا پسر هم ایستاده بودن. یکی هم سن امیر عرشیا و یکی دیگه کم سن و سال تر. امیر عرشیا پسر کم سن و ساله رو جلو کشید و گفت:

- این توله بز حسامه! داداش حورا و نادیا ، پسر خاله افشید ... شونزده سالشه بچه ام!

حسام دستشو برد بالا و خیلی جدی سیلی محکمی به امیر عرشیا زد که همه ترکیدن از خنده. بعد هم اومد جلو. سینه اشو صاف کرد و با صدایی دو رگه گفت:

- خوشبختم خانوم زیبا ...

باز همه ترکیدن از خنده، خودم هم خنده ام گرفته بود! بچه چقدر حس بزرگی می کرد. امیر عرشیا که هنوز داشت گونه اش رو ماساژ می داد اومد گوششو گرفت کشیدش عقب و گفت:

- گمشو مینیم بابا! غوره نشده مویز شده برای من! خانوم زیبا! گمشو برو سر درست ...

بعدش به پسر بزرگتر اشاره کرد و گفت:

- داداش گلم ... نوژن! داداش نگین ... پسر خاله افروز ... گرفتی عزیزم؟! نگین خواهر نوژن ... نوژن برادر نگین بچه های خاله افروز ...

ناچاراً سرمو تکون دادم. هنوز گیج بودم، اما مگه می شد فعلا چیزی گفت؟ دایی دست انداخت دور شونه ام و گفت:

- بچه ها بریم تو ... آقا بزرگ خیلی وقته منتظرن ...

بعدش رفت سمت دنیل دستشو برد جلو و رو به امیر عرشیا گفت:

- بچه ، بیا اینجا ببینم ...

دنیل دوستانه دست دایی رو فشرد ، امیر عرشیا جلو اومد و گفت:

- جونم بابا؟

- به این آقا بگو خوش اومدین!

امیر عرشیا در کمال جدیت حرف باباش رو ترجمه کرد و دنیل هم متواضعانه تشکر کرد. همه با هم به راهنمایی دایی و امیر عرشیا رفتیم تو. از کنار دنیل جم نمی خوردم. دایی دستمو گرفت و گفت:

- دایی ، یه لحظه بیا ....

چسبیدم به دنیل و گفتم:

- نه ...

دایی که انگار حال منو خیلی خوب درک می کرد گفت:

- دایی جان ... دخترم! از چی می ترسی؟ بیا می خوام ببرمت پیش آقا بزرگ ...

امیر عرشیا جلو اومد و گفت:

- بابا ، این دختره خیلی هاره! می زنه آقا جونو می دره ها!

قبل از اینکه دایی حرفی بهش بزنم خودم غریدم:

- تو کاری که به شما مربوط نیست دخالت نکن لطفاً!

دهن امیر عرشیا باز موند و دایی با لبخند گفت:

- راست می گه! برو پهلوی آقای مجستیک، فقط تو و نوژن می تونین باهاش حرف بزنین. نذارین بهش بد بگذره. من افسون رو می برم پیش بابا و بعد همه با هم می یایم پیش شما ...

- بابا خودت هم بمون توی اتاق ...

- برو امیرا!

امیر عرشیا رفت و دنیل رو هم با خودش برد. نگاه دنیل لحظه آخر پر از اطمینان بود. می دونست دارم بین این آشناهای غریبه سکته می کنم. می خواست بهش آرامش بده. خبر نداشت آرامش من فقط و فقط توی آغوش خودشه! بعد از رفتن اونا دایی منو به سمت یکی از اتاقای ته سالن هدایت کرد. در اتاق رو باز کرد و گفت:

- برو تو دایی جون ... اینقدر خبر اومدنت هیجان زده اش کرد که مریض شد و افتاد توی تخت.

کنار ایستادم و با ترس به دایی خیره شدم. بهم لبخند زد و گفت:

- خیلی ساله منتظره. چشمش به در خشک شده. برو تو ...

چاره ای نداشتم جز اینکه وارد بشم. دایی خودش بیرون اتاق موند و من تنها رفتم تو. اتاق روشن و پر نور بود و آخر اتاق که تقریباً هم بزرگ بود یه تخت یه نفره قرار داشت و یه پیرمرد روش خوابیده بود. وسط اتاق ایستادم. پیرمرد خودشو کشید بالا. عینک ته استکانی که به چشماش بود رو بالا پایین کرد و با صدای لرزونی گفت:

- بیا جلو دختر ...

قصی القلب شده بودم انگار. این مرد پدر بزرگم بود، بابای مامان افسانه! اما برام هیچ اهمیتی نداشت. مامان افسانه از دست این فرار کرد. از این تو دهنی خورده! اونم بیست و هشت بار! پیرمرد یا به قول امیر عرشیا آقا بزرگ وقتی دید تکون نخوردم گفت:

- از من بدت می یاد؟

همونجا که ایستاده بودم تکیه دادم به دیوار. باید حرف می زدم، باید یه چیزی می گفتم، آهی کشیدم و گفتم:

- اینقدر گیجم که نمی دونم چی درسته چی درست نیست!

لبخند تلخی نشست کنج لبش و گفت:

- شباهتت به افسانه خیره کننده است!

پوزخند زدم. کنار دیوار سر خوردم و نشستم روی زمین. سرمو گرفتم بین دستام و گفتم:

- بهتون نمی یاد خوشحال شده باشین از این شباهت!

صداش بغض آلود شده بود:

- چرا این حرفو می زنی؟ افسانه عزیز ترین دختر من بود، اما داغ خودشو به دلم گذاشت!

جوابش فقط یه پوزخند بود. آهی کشید و گفت:

- مادرش از دوریش دق کرد. هم افسانه رو از دست دادم و هم افرا رو ... بعد از مرگ افرا فقط به امید دیدن دوباره افسانه زندگی می کردم. خدا شاهده چقدر دنبالش گشتم. خوب می دونستم که اون دختر اگه بخواد توی تموم زندگیش همونقدر بی پروا باشه سرشو به باد می ده! باید نجاتش می دادم.

به اینجا که رسید بغضش ترکید و گفت:

- اما پیداش نکردم! یه قطره آب شده بود رفته بود توی زمین. من شرمنده افرا شدم! دخترش توی کشور غریب زیر دست یه اجنبی پر پر شده و من نفهمیدم!

سرمو آوردم بالا. دیگه نتونستم ساکت بمونم. گفتم:

- هنوزم دخترتون رو بی پروا می دونین؟ در حالی که من از مامانم چیزی جز اطاعت و سر به زیری ندیدم! واقعاً در حقش ظلم شده بود. چرا مامان باید اینقدر بدبخت می شد؟ چرا؟! اگه یه ذره محبت از شما دیده بود هیچ وقت فکر فرار به سرش نمی زد.

آقا بزرگ اشک چشمشو گرفت و گفت:

- تو چی در مورد مامانت می دونی؟

- همه چیو! هر چیزی که باید بدونم رو می دونم. خوب می دونم که از شما کتک می خورده. خوب می دونم شما محدودش می کردین. خوب می دونم عقاید پوسیده تون رو می خواستین فرو کنین تو سرش اما اون زیر بار نرفته. شما اونو وادار به فرار کردین، اما الآن دارم تو خونه تون چی می

بینم؟ چرا همه نوه هاتون سر باز راه می رن؟ چرا هیچ کدوم حجاب ندارن؟! در حالی که مامان منو وادار می کردین چادر بکشه روی سرش؟ اون عقیده هاتون فقط برای خفه کردن مامان من بود؟

آقا بزرگ سرشو به پشت تخت تکیه داد و چشماشو بست. اینبار نوبت من بود که صدام با بغض بلرزه ...

- چرا ساکت شدین؟ حرفی ندارین بزنین؟ منم اگه جای افسانه بودم از این خونه فرار می کردم. شما پاتونو گذاشته بودین روی گلوشو داشتین خفه اش می کردین. چرا نذاشتین کارایی که می خواد رو بکنه؟ هان؟

از صدای داد من دایی وحشتزده پرید تو اتاق و گفت:

- آقا بزرگ ...

آقا بزرگ با دست لرزونش اشاره به در کرد و گفت:

- برو بیرون افشین ...

دایی با نگرانی قدمی به آقا بزرگ نزدیک شد و گفت:

- اما آقا بزرگ ...

- برو بیرون گفتم!

قبل از اینکه دایی بره بیرون از جا بلند شدم. رفتم تا وسط اتاق و گفتم:

- برای چی بره؟ چرا نشنوه حرفای ما رو؟ این آقا هم برادر افسانه است! باید بدونه. احتمالاً از مامان من کوچیکتره، شاید یادش نباشه شما چه کردین با مامان من!

دایی متعجب و قبل از آقا بزرگ گفت:

- افسون جان یعنی تو نمی دونی من قل مادرت هستم؟!

با تعجب بهش خیره شدم. هیچ شباهتی به مامان نداشت! چشمای سیاه و موهای لخت سیاه و پوست سبزه اش بی شباهت بودن به چشمای خاکستری و موهای فر و پوست برفی مامان. انگار از نگاهم تعجبم رو خوند که گفت:

- دو قلوی نا همسان بودیم. بچه های ارشد آقا بزرگ و خانوم جون ...

چرا؟ چرا مامان چیزی در این مورد به من نگفته بود؟ اصلاً هیچ وقت در مورد خونواده اش حرفی نزد. فقط یه بار من ازش پرسیدم و اون با ناراحتی حرف رو عوض کرد. اون روز توی نگاهش یه شرم خاصی رو دیدم. اما به روی خودم نیاوردم. یعنی مامان هم خطایی مرتکب شده بود؟ خاله ها هم اومدن توی اتاق و کناری ایستادن. انگار کنجکاو بودن بدونن این بحث به کجا می رسه! دایی دستی توی موهای پر پشتش کشید و گفت:

- افسون ... نمی دونم تا کجا از ماجراهای گذشته خبر داری. اما همیشه اینو بدون، افسانه روی چشمای همه ما جا داشت! حتی با وجود اخلاقیات عجیب غریبش ...

باز آمپرم چسبید و داد کشیدم:

- کدوم اخلاق عجیب غریب؟ من از مامانم جز سکوت، آرامش، فداکاری و مهربونی هیچی ندیدم.

نگاه خاله ها با تعجب با هم رد و بدل شد اما حرفی نزدن. کم کم اتاق داشت شلوغ می شد. دنیل و امیر عرشیا و نوژن هم اومدن توی اتاق. اما از دخترها و حسام خبری نبود. اخمای همه شون در هم بود به خصوص امیر عرشیا. دنیل جلو اومد و با نگرانی گفت:

- افسون! چی شده؟!!! برای چی داد می زنی؟

وقتی انگلیسی حرف می زدم آرامش داشتم. انگار داشتم به زبون مادریم حرف می زدم و این برام عجیب بود. وقتی لندن بودم فارسی حرف زدن بهم آرامش می داد و حالا قاطی این غریبه های آشنا زبون بیگانه برام آرامش می آورد. گفتم:

- دنی ... برای چی منو آوردی جایی که مسببای بدبختی مامانمو ببینم؟ این آدما همه شون خودخواهن. دنی من اینجا دارم خفه می شم!

دستمو گذاشتم روی گلوم ، واقعاً داشتم خفه می شدم، نالیدم:

- منو ببر ... تو رو خدا! دنی ...

رفتم به سمتش. یقه لباسشو چنگ زدم ، زل زدم توی چشمای خونبارش و ضجه زدم:

- دنی، اینا مامانو کشتن. لئوناردو نکشت ... اینا کشتن! اینا منو بدبخت کردن. فردریک نکرد ... دنی من نمی خوام اینجا بمونم. اینجا امنیت ندارم. آرامش ندارم ...

یهو بدنم شروع کرد به لرزیدن و دنی بی توجه به اون همه چشم منو کشید توی بغلش. محکم فشارم می داد و من می لرزیدم. صدای یکی از خاله ها بلند شد:

- یکی بره یه لیوان آب قند بیاره ... حورا! نادیا! آب قند بیارین ...

صدای امیر عرشیا هم بلند شد:

- یه پارچ بیارین ، آقا بزرگم نیاز داره!

دنیل منو چسبونده بود به خودش صداش کنار گوشم آرومم می کرد. مثل همیشه داست معجزه می کرد ، با صدای ... با آغوش گرمش ...

- هیشش! آروم باش دختر ، افسون من ، آروم ... نلرز ... به من تکیه کن! نفس عمیق بکش ، نلرز می گم افسون! عزیزم ...

کاش دنیل منو می بخشید. کاش می فهمید گناهی مرتکب نشدم. کاش می فهمید من به آغوشش محتاجم! بالاخره آب قند رسید و دنیل خودش آب قند رو توی دهنم ریخت. کم کم لرزش بدنم قطع شد و آروم تر شدم. بعد از اون تازه بغضم ترکید و قطرات درشت اشک روی صورتم روون شد. صدای داد دنیل، امیر عرشیا که هیچی منو هم سر جا میخکوب کرد:

- من آوردمش اینجا که بهش آرامش بدین! اینه اون آرامشی که ازش حرف می زدین؟ اینه دوست داشتنتون؟ اگه بخواین باهاش اینطور رفتار بکنین من می برمش.

امیر عرشیا چند لحظه با دهن باز به دنیل خیره شد و بعد یه دفعه گفت:

- نه آقا! این دختر خودش بی منطقه! گویا هیچی در مورد مامانش نمی دونه. در مورد گذشته اش ... در مورد وقتی که توی ایران بوده. اگه می دونست الآن اینقدر ازش دفاع نمی کرد.

داد کشیدم:

- من یه بار دیگه هم گفتم. مامان من هیچ گناهی مرتکب نشده. من همه دفتر خاطراتشو خوندم!

هیچ کس سر از حرفای ما در نمی آورد و با تعجب بهمون نگاه می کردن. دنیل وسط حرف من گفت:

- آقا! تو حق نداری افسون رو برای اینکه از مادرش طرفداری می کنه توبیخ کنی. خودتو یه لحظه بذار جای اون! وقتی یه بچه از مادرش جز محبت چیزی ندیده باشه انتظار داری چی کار کنه؟!! هان؟

- محبت؟ می خواین باور کنم که عمه افسانه با اون اخلاق فاسدش محبت کردن هم بلد بوده؟

نذاشتم حرفش تموم بشه، خودمو از دنیل جدا کردم. رفتم به طرفش و با همه قدرتم کوبیدم توی دهنش. گوشه لبش پاره شد. با بهت بهم خیره موند و دستشو گذاشت روی دهنش. همه داشتن با چشمای از حدقه در اومده نگامون می کردن. رفتم سمت آقا بزرگ، لرزش بدنم چند برابر شده بود. جلوی تخت ایستادم ...

دستمو به سمت امیر عرشیا گرفتم و در حالی که به سختی از افتادنم و لرزش صدام جلوگیری می کردم گفتم:

- اینم یه نمونه اش! چطور نوه شما باید به خودش اجازه بده به مامان من بگه فاسد؟! چرا هنوز نمی خواین دست از سرش بر دارین؟

صدام داشت تحلیل می رفت و قبل از اینکه بتونم خودمو جمع و جور کنم زیر پام خالی شد و افتادم روی زمین ...

***

با نوازش دستی لا به لای موهام چشمامو باز کردم. چشمای مهربون خاله افروز خیره شده بود بهم. با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و بی حرف خم شد گونه ام رو بوسید. سرش رو همون جا نگه داشت. از خیس شدن صورتم فهمیدم داره گریه می کنه. دستمو آوردم بالا و با دیدن سرُم توی دستم آه کشیدم. صدای خاله افشید بلند شد:

- افروز ... افروز گریه می کنی؟

صورت خاله از صورتم کنده شد. خاله افشید رو پشت سرش دیدم. اونم چشمش به من افتاد و گفت:

- بیدار شدی خاله؟ تو که همه ما رو نصف عمر کردی قربونت برم الهی!

با صدای گرفته گفتم:

- دنی کجاست؟

خاله افروز دستمو گرفت توی دستش. اشکاش هنوز روی صورتش برق می زدن. سعی کرد لبخند بزنه ... گفت:

- دارن با آقا بزرگ و داداش حرف می زنن ...

خاله افشید هم نشست اون سمت تخت و گفت:

- خاله تو رو خدا حرفای این امیر رو جدی نگیر! برای چی از دستش عصبی شدی؟ کم مونده آقا بزرگ بندازتش از خونه بیرون. الآن هم فقط منتظر دستور توئه! تو بگی امیر عرشیا بره آقا بزرگ بیرونش می کنه ...

- باور کنم؟!! آقا بزرگ؟! به خاطر من؟! دختر افسانه! نوه عزیزشو بیرون کنه؟

- کسی حق نداره به تو توهین کنه خاله. نه به تو ... نه به مامانت. افسانه وقتی هم که تو این خونه زندگی می کرد کسی از گل نازک تر بهش نگفت. با وجود اینکه ...

خاله افروز غرید:

- هیچی نگو فعلاً افشید، می بینی که هیچی در این مورد نمی دونه.

بی طاقت گفتم:

- چرا همه تون همین رو می گین؟ من چی رو باید بدونم؟ چرا واضح حرف نمی زنین؟

- حالت الآن خوبه؟

نگاهی به سرمم که داشت تموم می شد انداختم و گفتم:

- خوبم ! فقط می خوام حقیقت رو بدونم. بعدش هم از اینجا می رم. برای همیشه ...

خاله افشید گفت:

- مگه من مرده باشم که بذارم تو بری! اینجا هم که نتونی زندگی کنی می برمت خونه خودم. جات رو تخم چشممه!

بعد بغض کرد و گفت:

- برای خود افسانه که کاری نتونستیم بکنیم. حداقل نور چشمشو روی چشممون نگه داریم.

خاله افروز آهی کشید و گفت:

- هرچند که تو از همه ما متنفری ...

بی اراده گفتم:

- نه ... من نسبت به شماها حس بدی ندارم. محبتتون رو حس می کنم!

هنوز جوابی نداده بودن که در اتاق باز شد و نوژن اومد تو. رو به خاله افروز گفت:

- مامان ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که چشمای باز منو دید و گفت:

- اِ بهوش اومدین؟!

منتظر جوابم نشد، چون حرفشو ادامه داد و گفت:

- مامان ، آقا بزرگ می گن بیاین بیرون. دفتر خاطرات خاله افسانه رو خوندن.

با چشمای گرد شده گفتم:

- دفتر خاطرات مامان منو؟!!! اون که تو ساک خودم بود ...

خاله افروز موهامو نوازش کرد، کمک کرد بشینم و گفت:

- تو به امیر عرشیا گفته بودی دفتر خاطرات مامانتو خوندی اونم به ماها گفت چنین دفتری وجود داره. آقا بزرگ خواستن دفتر رو بخونن تا بفهمن تو چی خوندی که اینقدر به هم ریختی.

- اونا حق ...

خاله افشید سریع گفت:

- خاله اینقدر کینه ای نباش. بذار بزرگترا کمکت کنن ...

- همون بزرگترایی که نتونستن به مامانم کمک کنن؟

خاله افروز اینبار گفت:

-حالا تو این فرصت رو به خودت بده که همه چیز رو بشنوی. شاید نظرت عوض بشه.

وقتی سکوت من رو دید چرخید سمت نوژن که بلاتکلیف بین اتاق ایستاده بود و گفت:

- برو مامان ، برو به آقا بزرگ بگو الآن همه مون می یایم.

نوژن سری تکون داد و رفت از اتاق بیرون. خاله افشید داد کشید:

- نادیا!

چیزی طول نکشید که نادیا اومد تو، تکه ای موهای لختش رو زد پشت گوشش و گفت:

- جونم مامانم؟

- سرم افسون تموم شده. درش بیار می خوایم بریم پیش آقا بزرگ ...

نادیا به صورتم لبخندی زد و گفت:

- چطوری دختر خاله؟ همه رو ترسوندیا.

لبخندی کج تحویلش دادم و با کنجکاوی حرکاتش رو دنبال کردم. پنبه ای آغشته به الکل روی سوزن قرار داد و سوزن رو بیرون کشید. خاله افشید انگار که باید توضیح بده گفت:

- نادیا پرستاری خونده خاله. از بس آقا بزرگ رو دوست داره پرستاری خوند که خودش بیاد اینجا کارای آقا بزرگ رو بکنه.

نادیا بازم لبخند زد، اما چیزی نگفت. دختر آرومی بود، در عین حال مهربون. مهربونی از چشماش مشخص بود. به کمک خاله ها از جا بلند شدم. نادیا زودتر از ما از اتاق خارج شد. ما هم دنبالش راه افتادیم. اون رفت توی آشپزخونه تا سرم منو بندازه داخل سطل و ما رفتیم سمت اتاق آقا بزرگ. اولین کسی که توی اتاق دیدم دنیل بود که کنار تخت آقا بزرگ روی صندلی نشسته بود. امیر عرشیا هم کنارش نشسته بود. مشخص بود داشته حرفای این دو نفر رو برای هم ترجمه می کرده. با دیدن من دستش رفت سمت گوشه دهنش که چسب کوچیکی روش زده بود. پوزخندی بهش زدم. دنیل از جا بلند شد و با نگرانی گفت:

- خوبی افسون؟ چرا بلند شدی؟ سر جات می خوابیدی تا خوب بشی.

- خوبم دنی ... باید بفهمم اینجا چه خبره ...

نگاه دنی سرشار از نگرانی بود، اما نگرانیش فراتر از نگرانی برای حال من بود چون من خوب بودم. رفت اون سمت اتاق و گفت:

- بشین پیش آقای صارمی ...

نگاهی به آقا بزرگ کردم و ناچاراً رفتم اون سمت، بقیه هم هر کس جایی پیدا کرد و روی زمین نشست، فقط دایی بود که کنار امیر عرشیا روی مبل نشسته بود. دنیل هم به دیوار تکیه داد و خیره شد به من. حس می کردم نگاه دختر ها به دنیل یه جور خاصیه. درست شبیه نگاه های پر طمع من روی جیمز و متیو و ادوارد لعنتی و حتی دنیل. شاید می خواستن براش تور پهن کنن. از این فکر حرصم گرفت. دنیل رو برای خودم می خواستم. باید هر طور که بود راضیش می کردم تا منو با خودش برگردونه. صدای دایی منو از فکر خارج کرد:

- افسون جان. ما دفتر خاطرات افسانه رو خوندیم ...

با غیظ نگاشون کردم اما چیزی نگفتم. دایی سرفه ای کرد و گفت:

- متاسفانه قسمتای ایرانش، تا حدود زیادی واقعیت نداره ...

باز عصبی شدم و گفتم:

- حالا دیگه مامان من دروغ گو هم شد؟

دایی دستشو به نشونه آروم باش بالا آورد و گفت:

- این همه شاهد اینجا هست. همه شاهد هستن که با افسانه چه برخوردی شده و افسانه برای چی رفته. افسانه نوشته برای فضای خفقان آور ایران- البته از دید خودش- رفته و این درسته! اما در مورد آقا بزرگ و مذهب و چادر و اینا. متاسفانه هیچ کدوم حقیقت نداره. احتمالاً اون اینطور نوشته که ذهنیت تو خراب نشه.

- یعنی چی؟!!!

دایی آهی کشید و گفت:

- خودتون بگین آقا بزرگ ...

آقا بزرگ که انگار از لحظه ای که دیده بودمش شکسته تر هم شده بود گفت:

- من نمی تونم ... بگو افشین ...

دایی سرشو زیر انداخت و گفت:

- افسانه خواهر عزیز من بود. من خیلی دوسش داشتم، اما رفتاراش عجیب بود. بعضی وقتا پا به پای من می نشست فوتبال نگاه می کرد و حتی وادارم می کرد باهاش فوتبال بازی کنم. بعضی وقتا زیادی خانوم می شد. یعنی لباس های خیلی قشنگ دخترونه می پوشید و با وسواس به خودش می رسید. اون موقع ها که تغییر رفتاراش عیان شد شونزده سالش بود. کم کم حس کردم افسانه بیشتر از وقتی که باید بیرون از خونه بمونه، بیرون می مونه. به بهونه کلاس اضافه، اما هیچ کدوم نمی تونستیم حرفی بهش بزنیم. افسانه خیلی شکننده و حساس بود ... خیلی زیاد! با کوچکترین حرفی بغض می کرد و به گریه می افتاد و گریه هاش به قدری سوزناک بود که دل سنگ رو هم آب می کرد. به شکل عجیب غریبی گریه هاش دل می سوزوند. اوایل فکر می کردم فقط خودم این عقیده رو دارم. اما کم کم فهمیدم اینو بقیه هم حس می کنن. پس تصمیم گرفتیم دیگه اشکشو در نیاریم. اذیتش نکنیم. گفتیم شیطنت هاش یه دوره داره. کم کم تموم می شه، اما

روز به روز بدتر شد. کارهاش علنی شد. آرایش های تند می کرد. لباس های آنچنانی می پوشید. ظاهرش یه دختر تموم عیار بود و اخلاقش یه ببر نر زخمی. عین پسرها حرف می زد. درست شبیه لات های سر کوچه! کم کم با کسایی دوست شد و پاشون رو به خونه باز کرد که اصلاً در شانش نبودن. یکیشون همون دوستش بود که با هم فرار کردن. آقا بزرگ عصبانی شد، باهاش حرف زد. اما بازم جز گریه چیزی دریافت نکرد و بعد از اون افسانه بدتر شد. پاش به مهمونی های آنچنانی باز شد. تا دیر وقت بیرون می موند. من عصبی شدم ... بی توجه به گریه هاش بهش اخطار دادم دست از این رفتار هرزه اش برداره، اما اون داد کشید. وسایل رو خورد کرد. به هممون گفت امل ... افروز و افشید کوچیک بودن اما سعی می کردن آرومش کنن. اونا رو کتک زد و از خونه زد بیرون. تا سه روز خبری ازش نشد. خانوم جون داشت سکته می کرد و آقا بزرگ دیوونه شده بود. بالاخره اومد ... بدون توجه به هیچ کدوم ما رفت توی اتاقش و گرفت خوابید و باز نخواستیم چیزی بهش بگیم. نخواستیم دلشو بشکنیم. آقا بزرگ خواست باهاش حرف بزنه ، اما خانوم جون از ترس اینکه مبادا باز افسانه بذاره و بره جلوشو گرفت و نذاشت افسانه رو توبیخ کنه. اما این هم برای افسانه شد یه عادت ... اینکه بره از خونه بیرون و تا چند روز نیاد. کم کم صداش بلند شد. گفت می خواد از ایران بره. حرفش هم این بود که این کشور جای امل هاست. خسته شده از این فضای خفقان اور. از عقاید اعضای خونواده اش. از دخالت هاشون. گفت می خواد بره جایی که آزاد باشه و بتونه برقصه. آخه افسانه خیلی خوب می رقصید. بعضی وقتا شاگرد هم می گرفت. بعد ها که دیگه افسانه ای نبود به این فکر می کردم که همین رقص بیچاره اش کرد. همونایی که رقصش رو دیدن از راه به درش کردن. همه مون باهاش حرف زدیم. از خانوم جون و آقا بزرگ گرفته تا افشید و افروز. اما پاشو کرده بود توی یه کفش که من می خوام برم. چند وقت بعدش گرفتنش و بردنش پاسگاه ... زنگ زدن آقا جون بره دنبالش. آقا جون له شد ... بنده خدا! بد دردیه که دخترت رو بری از توی کلانتری جمع کنی. اونم با اون وضع! وسط خیابون داشتن با یه گروه می رقصیدن. شب عید! و بدتر از اون اینکه، بعد از معاینه فهمیده بودن افسانه دیگه دختر نیست. این برای یه پدر بزرگترین درده! شاید باید افسانه رو می کشت. به خاطر عقایدی که اون موقع وجود داشت. اما آقا جون افسانه رو آورد خونه. هلش داد توی اتاقش، در اتاقش رو قفل کرد، کلیدش رو داد به خانوم جون و خودش هم رفت توی اتاقش. تا سه روز نه کسی آقا جون رو دید و نه افسانه رو. هرچند که خانوم جون یواشکی براش غذا می برد و از دیدن گریه هاش دلش ریش می شد. خونه شده بود عزا خونه. بعد از سه روز آقا جون اومد بیرون. رفت

توی اتاق افسانه و ازش خواست کسی که اون بلا رو سرش آورده معرفی کنه. گفت وادارش می کنه با افسانه ازدواج کنه. تازه اون موقع ما فهمیدیم چی شده و تک تک همه مون شکستیم. اما افسانه برعکس همیشه که گریه می کرد اون شب قهقهه زد و گفت:

- محاله !

گفت می خواد بره جایی که این چیزای پیش پا افتاده براشون مهم نباشه. گفت می ره و عین پرنسس ها زندگی می کنه!

این شده بود ورد شب و روزش. آقا جون نمی ذاشت از خونه بره بیرون که یه موقع از دستش ندیم. افسانه انبار باروت شده بود. شب تا صبح جیغ می کشید. فحش می داد. همه مون رو متهم می کرد. تا اینکه بالاخره یه روز زد به سیم آخر ...

دایی به اینجا که رسید سکوت کرد. فضای خفقان آوری حاکم شده بود. من که دم مرز سکته بودم! سکوت دایی خیلی هم دوام نیاورد و بالاخره ادامه داد:

- اینقدر به در کوبید تا خانوم جون دلش تاب نیاورد. در اتاق رو براش باز کرد. همین که اومد بیرون هجوم برد سمت در خونه. خانوم جون پرید سمتش، اما ... افسانه بی توجه به حرمت خانوم جون و سن و سالش اونو محکم هل داد. خانوم جون خورد زمین و سرش از پشت محکم خورد توی زاویه دیوار. خانوم جون از حال رفت. افشید و افروز گریه می کردن. من پریدم خانوم جون رو گرفتم. آقا جون هم خونه نبود. افسانه رفت ... برای همیشه ... اما هیچ وقت نفهمید با کاری که با خانوم جون کرد، اون برای همیشه بینایییشو از دست داد ...

دهنم باز موند، باورم نمی شد! اونا داشتن در مورد مامان افسون من حرف می زدن؟ نفسم بالا نمی یومد. بغض نکرده بودم. گریه هم نمی خواستم بکنم. فقط نفسام سنگین شده بود. دایی بی توجه به حال من گفت:

- حالا می بینی که ما مقصر نبودیم؟ ما همه تلاشمون رو کردیم تا اونو به خونه و خونواده وابسته کنیم اما اون زیر بار نرفت. با کاری که با خانوم جون کرد همه مون باید ازش بیزار می شدیم. باید می گفتیم رفت که رفت! به درک! اما نتونستیم. تا چند وقت همه عصبی بودیم. اما کم کم از یادمون رفت و دلتنگش شدیم. به در و دیوار کوبیدیم تا پیداش کنیم. اما نشد ... ما افسانه رو

دوست داشتیم با همه بدی هاش و البته خوبی هاش ... اون وقتی خانوم می شد، وقتی دختر آرومی می شد، سرتا پا پر از احساس و هیجان بود. وقتایی که با علاقه موهای افشید و افروز رو می بافت. یا لباس های منو مرتب می کرد و بهم پیشنهاد می کرد چی بپوشم. وقتایی که روی زانوهای آقا بزرگ می نشست و خودشو لوس می کرد. وقتایی که گونه های گلی خانوم بزرگ رو می بوسید و از دستپختش تعریف می کرد. وقتایی که هممون رو می نشوند و برامون می رقصید. یا وقتایی که مسخره بازی در می آورد و همه مون رو از خنده روده بر می کرد. این افسانه رو همه مون می پرستیدیم. اما حیف ... شاید بدبختی که به روزش اومد تاوان کاری بود که با خانوم جون کرد. تاوان بی حرمتی هایی بود که به آقا جون کرد. شاید ... اما ما هیچ کدوم راضی به بدبختیش نبودیم. راضی به اون همه خفت کشیدنش نبودیم. اونقدر بدبختی کشید که همه شر و شورش خوابید و تبدیل شد به مامان افسانه دوست داشتنی تو ...

سرم به دوران افتاد. سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی، چشمامو بستم. دستام یخ کرده بود. زمزمه کردم:

- مامانی که همیشه دم از نجابت و خوبی می زد. مامانی که همیشه می خواست حرمت حفظ کنم ...

گریه خاله افشید بلند شد و گفت:

- خودش پشیمون شده بوده از کارایی که کرده. خواسته تو رو درست تربیت کنه، بمیرم براش! کاش فهمیده بودیم کجاست! کاش پیداش کرده بودیم و کمکش می کردیم ... کاش ...

آقا بزرگ با صدای لرزونش گفت:

- الان دیگه ای کاش گفتن فایده نداره. افسانه رو از دست دادیم. افرا هم از بین رفت ... تا آخرین لحظه عمرش هم دیگه نتونست کسی رو ببینه، اما افسون رو داریم ...

بالاخره بغض به گلوم هجوم آورد و گفتم:

- چطور باید حرفاتون رو باور کنم؟

امیر عرشیا پوزخندی زد و گفت:

- روتو برم والا ! می خوای مدارک بیمارستان خانوم جون رو نشونت بدیم که تا چند روز بی هوش بود و بعدم چشماشو از دست داد؟ می خوای بری تو اتاق مامانت تا باور کنی آقا بزرگ هنوز حتی اتاقشو هم تغییر نداده؟

دایی افشین غرید:

- خفه شو امیرا! حق نداری با افسون تند حرف بزنی.

امیر عرشیا داد کشید:

- بابا آخه صد جام می سوزه! همه چیو براش گفتین بازم باور نمی کنه ...

- نباید هم به این راحتی ها باور کنه. همینطور که ما باور نمی کنیم یه روزی افسانه سرش به سنگ خورده و اینقدر آروم شده!

امیر عرشیا نفسش رو فوت کرد و هیچی نگفت. به جاش آقا بزرگ با خشم بهش اشاره کرد و گفت:

- امیر تا وقتی که زبونت تند و تیزه حق اومدن به خونه منو نداری، همین الان برو بیرون!

امیر عرشیا مبهوت به آقا بزرگ خیره شد، خاله افروز با ناراحتی گفت:

- آقا بزرگ، امیر عرشیا هم نگران شماست ...

آقا بزرگ صورتش رو برگدوند و گفت:

- یه بار بهش اخطار کردم، گفتم حق تندی با افسون و بی حرمتی به مادرش رو نداره! اما انگار حالیش نمی شه. بیرون!

خاله افشید اینبار رو به من گفت:

- افسون جان تو یه چیزی بگو ...

من اینقدر گیج و منگ بود که هیچی نمی فهمیدم اون لحظه. با بهت بهشون خیره شده بودم ...
امیر عرشیا با خشم و غیظ راه افتاد سمت در و گفت:

- لازم نکرده ...

چنان در رو به هم کوبید که همه مون پریدیم بالا. دایی و تارا رفتن دنبالش و خاله ها بغض کردن. بی توجه به اوضاع نابه سامان اونجا از جا بلند شدم. رفتم سمت آقا بزرگ ... نشستم لب تختش و گفتم:

- می شه عکسای اون روزا رو ببینم، عکسای مامانو؟

آقا بزرگ که هنوز هم چشماش اشکی بودن، اشکاشو از گوشه چشمش گرفت و گفت:

- افروز ... آلبوم عکسو بیار ...

خاله افروز رفت از اتاق بیرون، سرمو دو دستی چسبیدم و گفتم:

- باور نمی کنم ... مامان! مامان افسانه عزیزم ... محاله! اون اینکار رو نکرده.

حس خیلی بدی داشتم. نمی تونم توصیفش کنم. همه وجودم پر از تلخی شده بود. شده بودم شبیه یه فنجون قهوه اسپرسو. تلخ تلخ ... اون لحظه هر چی خبر خوب هم بهم می دادن باز تلخیم از بین نمی رفت. یه تلخی ناب بود. خاله با آلبوم برگشت. آقا بزرگ عینکش رو روی صورتش جا به جا کرد و مشغول ورق زدن آلبوم برای من شد. تازه حقیقت داشت خودشو بهم نشون می داد. لباسای رنگ و وارنگ مامان. آرایش های زننده اش و توی بعضی از عکسا دوستای آنچنانیش ... آخ مامان! چه کردی! چه کردی مامان؟! و خدا با تو چه معامله ای کرد؟ چرا از این همه خوشبختی گذشتی مامان؟ خوشی زده بود زیر دلت؟ اما ناراحت نباش. غصه هم نخور. من هنوز دختر خودت هستم. هنوز عاشقتم مامان. من از تو بدی ندیدم. من دیدم که همه گناهات توی همین دنیا از وجودت پاک شد. من دیدم مامان! بمیرم برات ... بمیرم که کسی نبود تا آرومت کنه. روح سرکشت رو نوازش کنه. بمیرم که تو چیزی می خواستی که پیدا نکردی. خونواده ات گناهی نکردن. توام شاید گناهگار بودی، اما به سزاش رسیدی. به چی فکر می کردی و چی شد مامان. مامان کاش بودی. کاش بودی و الان به آرامش می رسیدی. کاش بودی مامان ...

بغض دیگه داشت خفه ام می کرد، آلبوم رو دو دستی چسبیدم، از جا بلند شدم و گفتم:

- می خوام برم توی اتاق مامانم ...

هیچ کس تعجب نکرد، آقا بزرگ به خاله افشید اشاره کرد و گفت:

- ببرش تو اتاق افسانه ...

بی توجه به دنیل و نگاه نگرانش و دیگران همراه خاله افشید راه افتادم. در اتاقی رو باز کرد و کنار ایستاد. هیچی نمی گفت، فکر کنم هنوز تو فکر امیر عرشیا بود. باورم نمی شد که آقا بزرگ جدی جدی اونو به خاطر من بیرون کرده باشه. اما توی اون لحظه هیچی برام مهم نبود. رفتم توی اتاق و در رو بستمو اتاق تمیز بود و معلوم بود دائم نظافت شده! ه تخت خواب یه نفره چوبی به رنگ کرم کنار دیوار بود. فرش کهنه لاکی گردی کف اتاق پهن شده بود و پرده های لیمویی و نارنجی اتاق کیپ تا کیپ کشیده شده بودن. یه دکور چوبی به انتهای دیوار سمت راست قرار داشت. داخلش پر بود از کتابای رمان، اما همه اش رمان های جنایی ... یه طرف اتاق هم چند تا عکس سیاه سفید از مامان و دوستاش چسبیده شده بود به دیوار ... بغضم ترکید و به هق هق افتادم. خودمو پرت کردم روی تخت و اشکامو رها کردم ... چه کردی مامان؟!! اینجا مامن توئه؟ اینجا جائیه که توش می خوابیدی؟ توش نقشه می کشیدی؟ چه فکرا داشتی مامان و چی شد! اینقدر روی تخت خواب زار زدم تا از حال رفتم و خوابم برد ...

وقتی بیدار شدم اتاق توی تاریکی فرو رفته بود و کسی روی پام پتو کشیده بود. همونجا نشستم لب تخت. هنوز همه حرفای دایی تو ذهنم تکرار می شد. خواب دیده بودم ... خواب مامانو ... مامان کنار یه خانوم سفید پوش بود ... هر دو می خندیدن. صداشو می شنیدم که با هیجان اون خانومو مامان صدا می کرد ... خوشحال بود ... مامان خوشحال بود ... پس مامانش بخشیده بودش! پی مامان اون دنیا خوشحال و راحت بود ... آهی کشیدم و زمزمه وار گفتم:

- هیچ کس مقصر نبوده ... نه مامان ... نه خونواده اش ... من الکی این همه سال دلمو پر از کینه کرده بودم.

خودمو کشیده عقب و تکیه دادم به دیوار ... تاریکی اتاق اذیتم نمی کرد ... حالا باید چی کار می کردم؟ باید پیش خونواده مادرم می موندم؟ باید برخوردای زشتم رو فراموش می کردم؟ باید عذر خواهی می کردم؟ نه هرگز! عذر خواهی نمی تونستم بکنم! اما می شد از این به بعد رفتارم رو اصلاح کنم. بمونم اینجا؟ نه ... نه نمی تونم! بدون دنیل نمی تونم ... دوست دارم بمونم اما بدون دنیل نه .... اگه بخواد بره باهاش می رم ... حتما می رم ...

تقه ای به در خورد. خودمو از دیوار کندم و گفتم:

- کیه؟

در باز شد ، نور پشت سرش مانع می شد که بفهمم کیه. فقط فهمیدم دختره قدش هم بلند بود. صداشو که شنیدم فهمیدم نادیاست ...

- بیداری افسون جان؟

- بیدارم ...

چراغ رو روشن کرد ... نور چشمامو زد و محکم پلکامو روی هم فشار دادم ... گفت:

- می یای بیرون؟ آقا بزرگ نگرانته ...

- خوبم ... باشه می یام ...

- پس بلند شو، اگه هم حس بی حالی داری بذار فشارت رو بگیرم ...

- نه خوبم ...

از جا بلند شدم. دستی توی موهای آشفته ام کشیدم و گفتم:

- بریم ...

لبخندی بهم زد و هر دو با هم از اتاق خارج شدیم. هنوز هم همه اونجا بودن. همه به جز امیر عرشیا و دایی و تارا ... آقا بزرگ هم از تختش اومده بیرون و کنار خاله ها روی ویلچر خودش نشسته بود. همه به من چشم دوخته بودن. نگام تو نگاه دنیل میخ شد. اینبار کنار نوژن نشسته بود. با دیدنم سرشو تکون داد و بی توجه به جمع گفت:

- خوبی افسون؟

سرمو تکون دادم و همون دم روی یه مبل تکی نشستم. انگار کسی جرئت حرف زدن نداشت که سکوت اونقدر خفقان آور بود ... ولی بالاخره خود آقا بزرگ سکوت رو شکست و گفت:

- خوب افسون جان ...

آب دهنم رو قورت دادم. چی باید می گفتم؟! اونا که مقصر نبودن ... باید بهشون می فهموندم که پشیمونم! آهی کشیدم و گفتم:

– من خیلی فکر کردم ... به این نتیجه رسیدم که ... خوب ... نه شما مقصرین نه مامانم ... اینا ... شاید ... شاید اینا همه اش خواست خدا بوده!

صدای خاله افشید قبل از همه بلند شد:

– الهی قربونت برم خاله !

بعدم از جا بلند شد و اومد به سمتم. آغوش بازشو که دیدم یه لحظه یاد مامان افتادم. از جا بلند شدم و خودمو به دستای مهربونش سپردم. بعد از اون خاله افروز منو کشید توی بغلش و چند لحظه نگه داشت. خاله ها که نشستن نوبت آقا بزرگ بود. البته از جا تکون نخورده بود اما از چشماش می خوندم چقدر حسرت داره منو توی بغلش بگیره. حق هم داشت ... من نوه اش بود. نوه دختری که این همه سال بود ندیده بودش! بی اراده رفتم به سمتش ، وقتی به خودم اومدم که سرمو گذاشتم روی زانوهای آقا بزرگ و بغضم رو رها کردم. دستای مهربون آقا بزرگ توی موهام فرو رفت ... سرمو کشید بالا و تقریباً منو توی بغلش گرفت. یکی یکی همه از جا بلند شدن و سالن رو ترک کردن ... می خواستن بعد از این همه مدت منو آقا بزرگ رو تنها بذارن ...

شاید یک ساعتی به همون صورت موندیم تا بالاخره از هم جدا شدیم و به هم لبخند زدیم. آقا بزرگ گفت:

– نمی دونی چقدر خوشحالم که تونستی منو ببخشی!

– شما هم باید منو ببخشین! من هیچی نمی دونستم! شاید اگه مامان همه چیزو برام گفته بود ... هیچ وقت این همه جدایی بینمون نمی افتاد و همون موقع ها خبرتون می کردم.

آهی کشید و گفت:

– مامانت شرمنده بوده ... نخواسته تو از گذشته اش چیزی بفهمی و دیدت نسبت بهش عوض شه. اون فقط تو رو داشته نمی خواسته از دستت بده. باید بهش حق بدی ...

– همیشه بهش حق می دم. من واقعاً عاشق مامان بودم و هستم ...

آه کشید و گفت:

- دوست داشتن افسانه طبیعیه! ما هم خیلی دوستش داشتیم. دست خودمون هم نبود ... به قول حافظ مامانت آن داشت!

لبخندی زدم و گفتم:

- آن چیه؟ همون مهره ماره؟ آخه مامان به من می گفت مهره مار دارم ...

آقا بزرگ خندید و گفت:

- یه چیزی تو همون مایه ها ...

صدای خاله افروز نگاهمون رو به سمت در اتاق آقا بزرگ کشید:

- می تونیم بیایم بیرون؟ حوصله مون سر رفت تو این یه وجب و نیم جا!

خندیدم و آقا بزرگ گفت:

- بیاین بیرون من و این نوه ام چند سال هم که با هم اختلاط کنیم بازم حرف برای گفتن داریم ...

همه شون از اتاق اومدن بیرون و دور هم نشستن. باز نگاهم خیره کهرباهای دنیل شد. چشماش خیلی غم داشت خیلی زیاد! حس می کردم نبخشیدن من بیشتر از من، خودش رو عذاب می ده! پس چرا این کار رو می کرد؟ با صدای خاله افشید به خودم اومدم:

- آقا بزرگ حالا که به سلامتی صلح برقرار شد زنگ بزنیم امیر عرشیا هم بیاد؟ دلم خونه برای بچه ام!

آقا بزرگ به من نگاه کرد و گفت:

- هر چی افسون بگه ...

لبخندی زدم و گفتم:

- بگید بیاد ... از نظر من ایرادی نداره ...

خاله افروز گوشی تلفن رو به سمت من گرفت و گفت:

- خودت بهش بگو خاله، این اینقدر غده که هر کدوم ما هم باهاش حرف بزنیم زیر بار نمی ره ...

تته پته کردم:

- من؟ آخه ... آخه من چی بگم؟ خود آقا بزرگ باید باهاش حرف بزنن ...

- نه خاله تو بگی خیلی بهتره ...

همه چشم دوخته بودن به من ... ناچاراً گوشی رو گرفتم. خاله افروز همونطور که گوشی دست من بود شماره شو گرفت و گفت:

- اگه تندی کرد ناراحت نشو خاله ... اخلاقشه ولی هیچی تو دلش نیست ...

سرمو تکون دادم و گوشیو گذاشتم دم گوشم. تصمیم داشتم انگلیسی حرف بزنم. چون می دونستم لحنم خیلی هم خوب نمی تونه باشه و این برام دردسر می شد جلوی بقیه. بعد از چهار بوق بالاخره جواب داد، خسته، عصبی و طلبکار:

- بله ...

- الو ... امیر عرشیا ...

چند لحظه سکوت کرد ... بعدش گفت:

- خودمم ...

- افسونم ... راستش زنگ زدم بگه آقا بزرگ و من تو رو بخشیدیم ... می تونی بیای اینجا ...

صداش پر از پوزخند شد:

- جدی؟!! علیا حضرت! راست می گین؟ عفو فرمودین منو؟ حالا چرا به زبون پدریتون حرف می زنین؟ می ترسین بقیه بفهمن چی دارین می گین؟

- اینش به شما مربوط نمی شه. من فقط خواستم پیغام آقا بزرگ رو برسونم. همینطور خاله ها ... حسابی مشتاق دیدارتون هستن!

- اونا که همیشه مشتاق دیدار من هستن! اگه شما مزاحما ...

اون روی سگیم بالا اومد. با اینکه سعی می کردم صدام بالا نره گفتم:

– حق نداری به من توهین کنی! فهمیدی؟ نه الان نه هیچ وقت دیگه ... خواستی بیا! نخواستی هم نیا! اصلا مهم نیست. نیای من راحت تر هم هستم. خداحافظ ...

بعد از این حرف قطع کردم و رو به همه لبخند زدم. خاله افروز با خوشحالی گفت:

– دستت درد نکنه خاله جون ... حالا چی گفت؟ می یاد؟

– نمی دونم خاله! چیز زیادی نگفت ...

خاله افشید گفت:

– می یاد بچه ام ... هیچی تو دلش نیست ...

خاله افروز گفت:

– خان داداش ناراحت نشده باشه!

– نه ناراحت نشد ... فقط رفت دنبال امیر عرشیا ... بعدش زنگ زد به من گفت فردا دوباره می یان اینجا ...

– خوب خدا رو شکر ...

بعد زا این مکالمه که به نظر من همش نگرانی بیهوده بود از جا بلند شدن تا به قول خودشون برن توی آشپزخونه و برای من یه شام خوشمزه درست کنن ... با اینکه اصلاً اشتها نداشتم نخواستم حرفی بزنم که ناراحت بشن ... بعد از رفتن اونا آقا بزرگ گفت:

– می خوام پس فردا شب به مناسبت اومدن نوه عزیزم یه مهمونی بزرگ بگیرم و همه رو دعوت کنم. چطوره بچه ها؟

دختر ها با خوشحالی دستاشونو به هم کوبیدن و به من خیره شدن، منم ناچاراً لبخندی زدم و گفتم:

– خیلی هم خوبه! ممنونم ...

بعد از اون به دنیل خیره شدم. نگاهش پایین بود و به قالی ها خیره شده بود ... چی داشت اینقدر عذابش می داد؟ فکر خیانت من؟ یا اینکه می خواست ازم جدا بشه؟!! نه نباید می ذاشتم بره ... هرگز نباید این اجازه رو بهش می دادم ...

***

- دنیل خواهش میکنم ...

دنیل با کلافگی دستشو فرو کرد بین موهاش و گفت:

- بس می کنی یا نه؟

- نه بس نمی کنم! آخه به چه زبونی بهت حالی کنم توی اون اتفاق من گناهی مرتکب نشدم! دنی چطور می تونی از من بگذری؟

دنیل بی جواب رفت سمت کمد لباس هام. همه لباس هام رو خاله افشید و خاله افروز آویزون کرده بودن توی کمد. لباس ها رو زیر و رو کرد و گفت:

- برای امشب یه چیز مناسب بپوش که با فرهنگشون هم خونی داشته باشه. اگه هم لباس نداری حاضر شو بریم خرید. باید یکی از دخترا رو هم با خودمون ببریم.

از جا بلند شدم. رفتم ایستادم جلوش و گفتم:

- من بی تو هیچی نمی خوام ...

دستشو آورد بالا، انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبم. از چشماش غم می بارید. زمزمه کرد:

- بس کن افسون! من خودم داغون هستم، داغون ترم نکن دخترا! بین ما همه چیز تموم شده ...

همه چیز تو ذهنم به عقب برگشت. رفت و رفت تا رسید به لحظه ای که زل زدم توی چشمای متیو و با بی رحمی گفتم بین ما همه چیز تموم شده! دوباره برگشتم. به سرعت ... رسیدم به زمان حال ... انگشت دنی روی لبم بود و صداش توی ذهنم عین ناقوس مرگ می پیچید:

- بین ما همه چیز تموم شده ...

با عجز گفتم:

- چطور می تونی دنی؟ چطور؟

- بس کن افسون! اونا نباید در مورد رابطه من و تو هیچی بفهمن.

- تو چی می دونی آخه؟! می دونی دیدشون نسبت به باکره نبودن مامان چقدر منفی بوده؟ حالا اگه بفهمن ...

آهی کشید و گفت:

- آره اینو فهمیدم و فقط می تونم بگم متاسفم. من هرگز نمی دونستم این قضیه توی کشور تو یه قضیه حل نشده است.

- دنی! اینا اگه بفهمن ...

- اگه بفهمن خودت هم خوب می دونی که بلایی به سرت نمی یارن. همینطور که با مادرت کاری نکردن.

- اصلاً تو باید با من ازدواج کنی! حورا می گفت جز قانون این کشوره که اگه مردی بکارت زنی رو ازش بگیره بعدش موظفه باهاش ازدواج کنه. توام باید با من ازدواج کنی وگرنه به آقا بزرگ می گم از دستت شکایت کنه.

لبخند تلخی نشست گوشه لبش و گفت:

- من که ایرانی نیستم ...

با خشم گفتم:

- بزدل! می خوای از زیر کاری که کردی در بری؟ نمی ذارم بری دنی. تو نباید منو تنها بذاری، تو شبا بی من خوابت نمی بره !

دستشو آورد جلو ، بازوهامو محکم توی دستش گرفت فشار داد و گفت:

- هنوزم برای داشتنت حریصم! اما باید برم ... این یه اجباره ...

داد کشیدم:

- چه اجباری لعنتی؟! دیوونه م کردی. من اگه غلطی کرده بودم که حالا اینقدر برای داشتنت تو سرم نمی زدم. پیش همون ادوارد عوضی می موندم! یه درصد پیش خودت فکر نکردی که من ممکنه واقعاً دوستت داشته باشم؟ تو چطور وکیلی هستی که حقیقت رو از چشمام نمی خونی؟

نگاهش سرد و خشک شد ...

- تمومش کن افسون، همین که گفتم. تو خودت با کارای گذشتت همه چیز رو خراب کردی. من همه چیزو از چشمات می خونم، اما باورش دیگه سخته برام. تو می مونی و من بر می گردم، به زودی! این سرنوشت ماست ...

با بهت نگاش کردم و دنی از اتاق خارج شد. خودمو انداختم روی تخت خواب مامانم که حالا دیگه مال من بود ... اجازه دادم اشکام بالشم رو بشورن.

***

توی لباس خاکستری رنگ بلندم بین مهمونای ایرانی می چرخیدم و از نگاه های خیره و پر از بهتشون احساس غرور بهم دست می داد. اما یه غرور تو خالی. دنیل مشکوک بود. مدام امیر عرشیا رو که بالاخره افتخار داده و برگشته بود، با خودش اینطرف و اونطرف می کشوند و با آقا بزرگ و دایی حرف می زد. اونا هم با ناراحتی حرفاشو تصدیق می کردن. نمی دونم چرا حسم بهم می گفت اتفاق بدی داره می افته. نشسته بودم یه گوشه و اونو زیر نظر گرفته بودم. حورا اومد طرفم و گفت:

- چرا نشستی؟ پاشو برقص دیگه، نکنه بلد نیستی؟

بلد بودم اما نه رقص ایرانی، قبل از اینکه من چیزی بگم گفت:

- مامان می گه مامانت یه پا رقاص بوده! پس یه چیزایی به تو هم رسیده، بیا دیگه ...

رقص کثیفی که توی انگلیس یاد گرفته بودم یه کم شبیه رقص ایرانی بود، ولی نه زیاد. یعنی اون حرکتایی داشت که می دونستم اینجا انجام دادنشون اصلاً درست نیست! نگاهی به جمعیت وسط سالن انداختم. چه جالب بودن! زنا با هم و یه گوشه می رقصیدن. وقتی یه مرد می یومد وسط همه

زنا می رفتن کنار. مرده یا تنها می رقصید یا با یه مرد دیگه. اون لحظه هم حسام داشت با نوژن می رقصید. نوژن برعکس شخصیتش با آب و تاب می رقصید و حسام مردونه و سر و سنگین. خنده ام گرفته بود. با اصرار حورا منم رفتم وسط. امیر عرشیا یه گوشه دست به سینه ایستاده بود و دست می زد. تارا داشت خودشو می کشت که بیارتش وسط، اما از جاش تکون هم نمی خورد. حورا هم این صحنه رو دید. در حالی که مشغول رقصیدن می شد گفت:

- ایش! پسره لوس ... فقط می خواد جلب توجه کنه!

یه لحظه تو نگاه حورا چیزی دیدم که فراتر از یه کل کل دوستانه بود! یه چیزی شبیه کینه، نفرت! نمی دونم ... یه چیزی تو همین مایه ها. حورا خیلی قشنگ به بدنش پیچ و تاب می داد. سعی کردم مثل خودش برقصم. کم کم حرکات رقص کثیف رو داشتم توی ذهنم متعادل می کردم و می رقصیدم. فکر کنم رقصم خیلی خوب از آب در اومده بود که نگاه حورا اونقدر متعجب شده بود. یه لحظه زیر چشمی به دنیل نگاه کردم. یه گوشه ایستاده و بدون لبخند بهم خیره شده بود. توی صورتش فقط یه چیز رو می شد حس کرد، حسرت ... بدجور توی فکر بود. حورا گفت:

- نه بابا ... انگار استعداده خاله افسانه بهت رسیده ها! خوب می رقصی. هیپ هاپ هم بلدی ...

خنده ام گرفت. چون یه کشور خارجی بودم باید بلد باشم هیپ هاپ برقصم؟ سرمو به نشونه منفی تکون دادم. گفت:

- این آقاهه ...

با سر به دنیل اشاره کرد و گفت:

- قَیِمِت ... چند سالشه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- چطور؟

- زن ایرانی نمی خواد؟ خیلی خوش تیپه ها ...

چونه م لرزید. نگامو ازش دزدیدم. چه طور می تونستم بهش بگم یه روزی این مرد خوش تیپ منو دوست داشت، اما الان هیچ حسی بهم نداره. صدای امیر عرشیا کنارمون بلند شد و منو از فکر خارج کرد:

- دختر عمه ، انگار جز پاچه گرفتن کارای دیگه هم بلدی. فکر می کردم الان می یای به یکی از آقایون درخواست رقص تانگو می دی.

قبل از اینکه من حرفی بزنم حورا گفت:

- برو رد کارت و تو چیزی که بهت مربوط نمی شه دخالت نکن! باز باید آقا بزرگ بندازتت بیرون؟ آدم نشدی؟

نگاه امیر عرشیا به قدری سخت و خشن شد که من ترسیدم! از لای دندوناش غرید:

- حورا ... چند وقته خیلی داری پاتو از گلیمت دراز تر می کنی.

حورا با شجاعت یه قدم رفت به سمتش و گفت:

- خب ... که چی؟ مشکلیه؟ دوست دارم.

امیر عرشیا با خشم اومد سمت حورا که من پریدم وسط. یه دستم رو گذاشتم روی سینه امیر عرشیا و یکی از دستامو هم روی سینه حورا. با ترس گفتم:

- بچه ها ... زشته ... بس کنین! این کارا چیه؟

نگام خیره روی امیر عرشیا بود. سینه اش با خشم بالا و پایین می شد، اما نگاش رو دوخته بود به دست من. توی یه لحظه دستمو گرفت و به شدت پرتش کرد و رفت. حورا صورتشو با دست پوشوند و سریع رفت به سمت یکی از اتاق ها. خواستم برم به طرفش که نادیا از پشت دستمو گرفت. بدون اینکه مهلت بده من چیزی بپرسم یا اینکه خودش توضیحی بده فقط گفت:

- بذار تنها باشه ...

- آخه چی شده؟

- خوب می شه. باید یه کم تنها باشه. در این مورد چیزی ازش نپرس ...

خواستم باز یه چیز دیگه بگم که صدای دنیل رو شنیدم:

- افسون ...

چرخیدم. همه از یادم رفتن. امیر عرشیا و خشمش ... حورا و بغضش ... نادیا و نصیحتش. من موندم و چشمای دنیل. قبل از اینکه چیزی بگم دستمو گرفت توی دستش و فشار کوچیکی داد. به دنبالش گفت:

- با من بیا ...

باهاش می رفتم. حتی تا اون سر دنیا. بدون حرف راه افتادم. رفت سمت در ... در رو باز کرد و رفت بیرون. حیاط بزرگ خونه خیس خیس بود و از شاخه های درخت ها قطرات بارون روی زمین می چکیدن. بارون هنوز هم نم نم می بارید. یاد اون شبی افتادم که با دنیل زیر بارون خل شده بودیم. یادش بخیر ... چه شبی بود. به سرماخوردگی بعدش می ارزید ...

دندونام شروع کردن به هم خوردن. دنیل یهو متوجه شد سردم شده. سر جاش ایستاد. پالتوشو در آورد و کشید روی شونه هام. گرمای تنش آرومم کرد. منو کشید سمت حیاط پشتی. اون سمت رو ندیده بودم تا به حال، اما گویا دنیل به همه جا سرک کشیده بود. پشت خونه یه حوض کوچیک بود که دور تا دورش رو یه محوطه کوچیک چمن کاشته بودن و گلکاری کرده بودن. توی این چمن ها یه درخت بید کاشته و زیرش یه نیمکت سنگی گذاشته بودن. با شگفتی گفتم:

- چه قشنگه!

دنیل دستشو جلو آورد. از داخل جیب پالتوش سیگار و فندکش رو در آورد و گفت:

- آرام بخشه!

سیگاری در آورد گذاشت گوشه لبش و روشنش کرد. رفتم کنار حوض. دونه های بارون آب داخل حوض رو موج دار کرده بودن. یه قطره می افتاد توی آب و به دنبالش چند قطره بالا پاشیده می شد. محو بازی قطره های بارون بودم که صداشو شنیدم:

- من سه ساعت دیگه پرواز دارم ...

سر جام خشک شدم. فقط تونستم سرمو بچرخونم به سمتش. نشسته بود روی نیمکت سنگی. براش مهم نبود که لباسش خیس می شه. یه چیز بزرگی راه نفسم رو بند آورد. دنیل پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

- کم کم باید برم فرودگاه ...

نشستم لب حوض. خیس شدن لباسم هم برام مهم نبود. درست مثل دنیل ... پک بعدی رو محکم تر زد، چند لحظه دودش رو توی دهنش نگه داشت و بعد همه رو فرستاد توی هوا و خیره شد بهش. یه خط باریک که تا نیم متری امتداد پیدا می کرد و محو می شد. ادامه داد:

- امیر عرشیا منو می بره فرودگاه. بهش گفتم تا بیست دقیقه دیگه می یام جلوی در ...

صدام می لرزید، اما باید یه چیزی می گفتم. هیچی نتونستم پیدا کنم که حالمو نشون بده. پس فقط صداش کردم:

- دنی ...

چشمام پر از اشک شد. بغضم شکست و یه دفعه به هق هق افتادم. با پک بعدی سیگار تموم شد. بدون اینکه نگام کنه سیگار بعدی رو روشن کرد و گفت:

- آروم باش!

صورتمو گرفتم بین دستام و سعی کردم حرف بزنم:

- چطور؟ چطور بدون تو آروم باشم و زندگی کنم؟ دنی ... خواهش می کنم. دنی بگو که بر می گردی ... بگو می ری دوباره دلت تنگ می شه می یای دنبالم.

دنیل هنوز هم نگام نمی کرد، زمزمه کرد:

- شاید ...

لحنش درست مثل بابایی بود که می خواست بچه شو گول بزنه تا آروم بشه و بعد ولش کنه بره. گفتم:

– نه ... می دونم تو دیگه نمی یای. تو حسرت داشتنت رو به دلم می ذاری. تو منو نبخشیدی. تو نمی تونی منو ببخشی. تو می تونستی تحقیق کنی ... می تونستی بفهمی اون دوروثیه عوضی برای اینکه ما رو از هم جدا کنه این کار رو کرد. می تونستی با ادوارد حرف بزنی و حقیقت رو کشف کنی، اما نکردی. من برات مهم نبودم دنی. برات مهم نیستم که داری منو می ذاری و می ری.

دیگه نتونستم حرف بزنم. دنی از جا بلند شد. تکیه داد به درخت بید و گفت:

– همه کارایی که گفتی رو کردم. همه چیزی که می گی هستم، اما باید یاد بگیری بدون من زندگی کنی. باید با فرهنگ خودت بزرگ بشی. باید یه چیزایی رو بفهمی ... یه چیزایی رو هم من بفهمم ...

بی توجه به معنی نهفته توی جمله اش گفتم:

– من نمی خوام هیچی بفهمم، تو حق نداری بری. تو نباید منو تنها بذاری. اصلاً نمی خوام باهات ازدواج کنم. مگه تو بابای من نبودی؟

اومد طرفم، زانو زد جلوی پام ، بازوهامو گرفت توی دستش و گفت:

– افسون ... آروم باش!

دستامو از توی دستاش بیرون اوردم. مشتامو کوبیدم توی سینه اش و گفتم:

– اگه بری ... اگه بری ... به خدا اگه بری ...

خودمم نمی دونستم چی می خوام بگم. فقط هق هق می کردم و همراه با کوبیدن مشتام یه جمله رو تکرار می کردم. دنیل مشتامو با یه دستش گرفت. منو کشید سمت خودش و قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم لباشو گذاشت روی لبام. بوسه اش آروم بود ... نرم بود ... عاشقانه بود ... نمی تونستم باور کنم که دیگه منو دوست نداره، که از من بدش اومده، که می تونه منو بذاره و بره. نمی تونستم! گرمی لباش لبامو می سوزوند، اما من این سوزش رو دوست داشتم. دستش رو آورد بالا و گذاشت کنار صورتم. دستم رو بردم از پشت توی موهاش. عادتم بود موقع بوسیدنش باید موهاشو نوازش می کردم. اینو خوب می دونست. چون اون یکی دستش رو برد عقب و دستمو

محکم فشار داد. خودمو بیشتر بهش چسبوندم. نمی دونم اگه یه نفر ما دو تا رو توی اون وضع می دید چه فکری پیش خودش می کرد! اما مهم نبود. دنیل منو بیشتر کشید سمت خودش و اینبار ایستاد. منم مجبور شدم بایستم. دستاشو پیچید دور کمرم. بدنم می لرزید، اما این لرزش رو دوست داشتم. کم کم داشت شدت بوسه اش زیاد می شد و این نمایانگر نیازش بود. باز هر دو دستش رو آورد بالا و صورتمو محکم بین دستاش گرفت. چشمامو باز کردم. چشمای دنی بسته بود. دوباره چشمامو بستم. کم کم از شدت بوسه کم شد. تبدیل به چند بوس کوچیک روی لبام شد و بعدش محکم توی بغلش فشرده شدم. سرش رو فرو کرد بین موهام و چند بار نفس عمیق کشید. با بغض نالیدم:

- دنی من بی تو می میرم ...

صدای لرزونش بلند شد:

- منم ...

- نرو دنی ...

- مجبور برم، این مرگ رو می پذیرم. چون طاقت ندارم باشی و همیشه بهت شک داشته باشم ...

- دنـــــــی!!!

ازم فاصله گرفت. چشماش لبریز از اشک بود. مشخص بود با چه سختی جلوی ریختن اشکاشو گرفته و این بیشتر داشت داغونم می کرد. دیگه نمی دونستم برای نگه داشتنش باید چی کار کنم! رفت سمت همون نیمکت نشست و گفت:

- برای آخرین بار ازت یه چیزی می خوام.

سکوت کردم، نمی دونستم ازم چی می خواد. باز سیگاری آتیش زد و گفت:

- برام بخون افسون ...

هق هقم شدید شد و گفتم:

- دنیل ...

دنی باز تکرار کرد:

- بخون افسون ، یه آهنگ بخون ... می خوام برای آخرین بار صداتو بشنوم ...

دیگه چیزی نگفتم. آب از موهام می چکید. صورت دنیل هم از سرما رنگ پریده شده بود. یه آهنگ اومد تو ذهنم. یه آهنگی که خیلی دوسش داشتم. زل زدم توی چشماش و شروع کردم به خوندن. با همه احساسم داشتم براش می خوندم:

- گریه ات به حالم کوه و درو دشت، از این جدایی

می نالد از غم، این دل دمادم، فردا کجایی؟

دنیل من فردا کجا بود؟! بدون من چه می کرد؟ دلم داشت از غصه می ترکید ...

- سفربخیر ، سفربخیر، مسافرمن

گریه نکن ، گریه نکن ، بخاطر من

یه قطه اشک از گوشه چشم دنیل چکید ، این آهنگ رو خوب می شناخت ، کلمه به کلمه شو بلد بود. برای تقویت فارسیش اینو با هم تمیرین کرده بودیم! اما چه می دونستیم که یه روز این آهنگ می شه ناقوس مرگمون؟

- باران می بارد امشب ... دلم غم دارد امشب ...

آرام جان خسته ... ره می سپارد امشب ...

آروم جونم بود! حالا دیگه از کجا آرامش گیر بیارم؟ کی دیگه قرار بود آرومم کنه؟ کجا می رفت؟! وای خـــــــــدا!

درنگاهت، مانده چشمم، شاید از فکر سفر برگردی امشب ...

از تو دارم یادگاری، سردی این بوسه را پیوسته برلب ...

به اینجا که رسید رفتم نزدیکش و دستمو کشیدم روی لباش، چند بار پشت سر هم نوک انگشتمو بوسید، هق هق می کردم ولی می خوندم ...

– قطره قطره، اشک چشمم، می چکد با نم نم باران به دامن ...

بسته ای بار سفر را با تو ای عاشقترین بد کرده ام من ...

آره بد کرده ام من ... من بد کردم ... همه اش تقصیر خودمه! دنیل اگه بی گناهی من هم براش اثبات بشه نمی تونه بهم اعتماد کنه حق داره! من قصد و نیستم کوبیدنش بود! همیشه دودلی و تردید رو تو نگاهش می دیدم. عوض اینکه مرهم زخمای دلش باشم ... چه کردم من ای خدا!

رنگ چشمت رنگ دریا، سینه من دشت غم ها

یادم آید زیر باران با تو بودم، با تو تنها

زیر باران با تو بودم، زیر باران با تو تنها

همیشه زیر بارون باهاش تنها بودم ... همیشه به یاد اولین بوسه مون با دیدن قطره های بارون به وجد می یومدیم ... هوس دیوونگی می زد به سرمون ... همیشه ...

باران می بارد امشب ...

دلم غم دارد امشب ...

آرام جان خسته ...

ره می سپارد امشب ...

این کلام آخرینت، برده میل زندگی را از سر من

گفته ای شاید بیایی، از سفر اما نمی شه باور من

آره دنیل ... تو دیگه نمی یای ... نمی یای ... من می دونم! گفتی شاید ... اما برای دل خوشی من گفتی ... تو از من گذشتی ... اینو از حسرت چشمات می خونم ...

رفتنت را کرده باور، التماسم را ببین در این نگاهم

زیر باران گریه کردم، بلکه باران شوید از جانم گناهم

این کلام آخرینت، برده میل زندگی را از سر من

گفته ای شاید بیایی، از سفر اما نمی شه باور من

کی رود از خاطر من، آخرین بوسه شبی در زیر باران

رفتی و دیگر نیامد ...

(باران ، امید)

دنیل از جا بلند شد ... با خشم لگدی زیر یکی از گلدون های کنار حوض زد. اومد طرفم. دیگه خودداریشو از دست داده بود. منو با خشونت کشید توی بغلش و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

- مواظب خودت باش تنها عشق زندگی من ... خداحافظ ...

بعد از این حرف حتی مهلت نداد به دست و پاش بیفتم. با سرعت ساختمون رو دور زد و از دیدم دور شد. دویدم دنبالش، اما دیر شده بود ... دنی سوار ماشین امیر عرشیا شد و امیر عرشیا با آخرین توان پاش رو روی گاز فشرد ... همون جا جلوی در روی زانوهام افتادم و هق هق زدم ... رفت ... عشقم برای همیشه رفت ... دوست داشتم از ته دل جیغ بزنم ... رو به آسمون فریاد بکشم!!! دستامو گذاشتم روی زمین و خیس و سرد ، سرمو انداخته بودم پایین، پالتوی دنیل هنوز روی شونه هام بود ... موهام دور صورتم رو گرفته بودن. زار می زدم و یه خط در میون خدا رو صدا می کردم ... صدای آهنگی که از داخل میومد شده بود بک گراند گریه های سوزناک من ... دوست داشتم پا به پای خواننده بخونم ... آی خدا دلم داشت می ترکید ...

- ای به داد من رسیده تو روزای خودشکستن

ای چراغ مهربونی تو شبای وحشت من

ای تبلور حقیقت توی لحظه های تردید

تو شبو از من گرفتی تو منو دادی به خورشید

اگه باشی یا نباشی برای من تکیه گاهی

میون این همه دشمن تو رفیقی جون پناهی...

یاور همیشه مؤمن تو برو سفر سلامت

غم من مخور که دوری برای من شده عادت ...

ناجی عاطفه من شعرم از تو جون گرفته

رگ خشک بودن من از تن تو خون گرفته

اگه مدیون تو باشم اگه از تو باشه جونم

قدر اون لحظه نداره که منو دادی نشونم...

وقتی شب شب سفر بود توی کوچه های وحشت

وقتی هر سایه کسی بود واسه بردنم به ظلمت!

وقتی هر ثانیه شب تپش هراس من بود!

وقتی زخم خنجر دوست بهترین لباس من بود

تو با دست مهربونی به تنم مرهم کشیدی

برام از روشنی گفتی پرده شبو دریدی!

یاور همیشه مؤمن تو برو سفر سلامت

غم من مخور که دوری برای من شده عادت...

ای طلوع اولین دوست ای رفیق آخر من

به سلامت سفرت خوش ای یگانه یاور من

مقصدت هر جا که باشه هر جای دنیا که باشی

اون ور مرز شقایق پشت لحظه ها که باشی

خاطرت باشه که قلبت سپر بلای من بود!

تنها دست تو رفیق دست بی ریای من بود

یاور همیشه مؤمن تو برو سفر سلامت

غم من مخور که دوری برای من شده عادت....

(یاور همیشه مومن ، داریوش)

***

صدای آقا بزرگ بلند شد:

- امیر نرو توی اتاقش، دارم بهت می گم حالش خوب نیست!

صدای امیر عرشیا لحظه به لحظه نزدیک تر می شد:

- د بیخود! اینقدر این دختره رو لوس نکنین آقا بزرگ. ما داریم می ریم پیست، باید باهامون بیاد ...

- خوب خودتون برین. تازه یه کم بهتر شده ...

در اتاق باز شد و امیر عرشیا اومد تو. دیگه جوابی به آقا بزرگ هم نداد. نگاهی به من کرد که با حال زار و نزار روی تخت نشسته بودم و داشتم رمان می خوندم. این روزها رمان خوندن شده بود تفریحم. رمان های جنایی مامان! حوصله هیچ کار دیگه ای رو نداشتم. ساعت ها خودمو توی اتاقم حبس می کردم. روزها رو شب می کردم و شب ها رو روز. هیچی نمی تونست شادم کنه و کمتر کسی لبخند رو روی صورتم می دید. امیر عرشیا قدمی به تختم نزدیک شد، لبخند کجی زد و گفت:

- باور کنم یه سرما خوردگی اینقدر داغونت کرده دختر عمه.

بعد از رفتن دنیل چهار روز توی تب دست و پا می زدم، همه فکر کردن زیر بارون موندن باعث سرما خوردگیم شده، اما خودم خوب می دونستم چه مرگم شده. نگامو دوختم به کتابو گفتم:

- می خوای باور کن می خوای نکن. مشکل توئه پسر دایی ...

- پاشو جمع کن کاسه کوزه تو. نوژن امروز مسابقه داره می خوایم بریم براش دست بزنیم.

- من جایی نمی یام.

- شما خیلی بیجا می کنی. بلند شو افسون این لوس بازی ها رو هم واسه من در نیار.

لوس بازی! اون چه خبر داشت از درد من. دو هفته بود که دنیل رفته بود. دو هفته بود که هیچ تماسی از جانب من رو جواب نمی داد. حتی دایه ازم خواست دیگه زنگ نزنم. این دو هفته برای من عین کابوس گذشته بود. مامان می گفت شرقی ها خیلی با احساسن! اما من هیچ احساسی توی این امیر عرشیای بی احساس نمی دیدم. اخمامو در هم کردم و گفتم:

- تو کی هستی که من بخوام واسه ت خودمو لوس کنم؟

لبخندی زد و گفت:

- خیلی هم تند زبون تشریف دارین. می تونم بپرسم چرا از همون اول شمشیرت رو برای من از رو بستی؟

با تعجب نگاش کردم. چون با کمال پرویی روی تنها مبل اتاق لم داد و زل زد به من! عجب آدمی بود! گفتم:

- کسی بهت یاد نداده بدون دعوت نباید بشینی؟

- هه هه! دعوت برای نشستن! شینیم بینیم باو! من هر جا عشقم بکشه می شینم. اینا ادا اطوارهای اون خونه ایه که تو توش بودی. اینجا این خبرا نیست. هر کاری راحتی می تونی بکنی. منم راحت بودم اینجا بشینم.

- و زل بزنی به من!

- دقیقاً!

- خیلی پرویی ...

- مرسی ...

- پاشو برو بیرون، داری اعصابمو خورد می کنی.

- اعصابت که خورد بشه چی کار می کنی؟

اینبار به انگلیسی گفتم:

- you have egg on your face!

- خودت احمقی!

بهت زده نگاش کردم. حتی اصطلاح ها رو هم بلد بود و این نشون می داد حسابی به زبون انگلیسی مسلطه. از دیدن قیافه ام خنده اش گرفت و گفت:

- بلند شو بریم خدا وکیلی. بچه ها دستور دادن ببرمت. به خصوص تارا ...

- ولی من ...

اینبار جدی و عصبی گفت:

- بهت می گم بلند شو! فکر کردی تا کی می تونی بشینی اینجا زانوی غم بغل کنی؟ اون پدر خونده ات ولت کرد و رفت. بابا یه ذره از اون ذائقه اروپاییت کمک بگیر و بگو رفت که رفت! به درک! پاشو زندگیتو بکن. آقا بزرگ رو داغون کردی ...

- کلاً انگار من مسبب هر چی اتفاق بده هستم.

- این افکار بچه گونه خودته! من فقط دارم می گم به خودت بیا.

از جا بلند شدم و گفتم:

- امیر عرشیا، داری ذهن منو داغون می کنی. برو بیرون ...

اونم از جا بلند شد و گفت:

- حاضر می شی دیگه ...

- باشـــــــــه!

لبخند پیروزمندانه ای زد و رفت بیرون. سرسری لباسی برداشتم و تنم کرد. خیلی کله شق بود. وقتی رفتم بیرون آقا بزرگ رو دیدم که روی مبل های پذیرایی نشسته بود و نادیا مشغول دادن

داروهاش بود، اما خودش هم لباس پوشیده بود که با ما بیاد. گویا ماشین سواری نوژن حسابی دیدن داشت. امیر عرشیا ایستاد و گفت:

- دیدی گفتم آقا بزرگ اینو نباید لوس کنین؟ دو تا داد سرش کشیدم آدم شد ...

آقا بزرگ عصاشو بالا آورد بکوبه تو سر امیر عرشیا که پرید سمت من و گفت:

- غلط کردم ... غلط کردم!

آقا بزرگ خندید. نادیا هم همینطور، اما من فقط عاقل اندر سفیهانه نگاش کرد. ایستاد کنارم و گفت:

- خوب ما می ریم تو ماشین دیگه ... نادیا زود بیا ...

نادیا سری تکون داد. از جا بلند شد و همینطور که سمت اتاق خودش می رفت گفت:

- دو دقیقه دیگه آماده ام ...

آقا بزرگ خیره به من و امیر عرشیا نگاه کرد و گفت:

- باورم نمی شه !

امیر عرشیا با تعجب گفت:

- چیو؟

- چقدر شما دوتا شبیه جوونیای افشین و افسانه هستین! هیچ وقت کنار هم دیگه ندیده بودمتون!

قبل از اینکه ما فرصت کنیم چیزی بگیم آقا بزرگ داد کشید:

- نادیا ... اون دوربین عکاسی رو بیار ...

من گفتم:

- می خواین چی کار کنین آقا بزرگ؟

– می خوام ازتون یه عکس بگیرم بذارم کنار عکس افسانه و افشین. انگار اونا یه بار دیگه متولد شدن، اما اینبار با تفاوت سنی چند سال ...

امیر عرشیا لوس بازی در آورد:

– من با این عکس نمی گیرم ...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

– ایش! دلت هم بخواد!

ادامو در آورد و گفت:

– ایش ... دلمم نمی خواد ...

همون موقع نادیا با دوربین عکاسی اومد و گفت:

– چی کار کنم با دوربین آقا بزرگ؟

– یه عکس قشنگ از این دو تا نوه قشنگ من بگیر کار دارم.

چاره ای نبود. باید عکس می گرفتیم. به عادت همیشگیم خودمو چسبوندم به امیر عرشیا و دستمو دور کمرش حلقه کردم. لرزش آنی امیر عرشیا رو حس کردم ، اما هیچی نگفت. اونم دستشو دور کمر من پیچید و نادیا عکس رو گرفت. همین که خواستم ازش جدا بشم فشار محکمش رو روی کمرم حس کردم، اما به روی خودم نیاوردم. گونه آقا بزرگ رو بوسیدم و بعد از خداحافظی از اون هر سه از خونه خارج شدیم. در حالی که اخمای امیر عرشیا حسابی در هم بود ...

توی ماشین نادیا هر چی سعی کرد سر به سرش بذاره موفق نشد که نشد! امیر عرشیا با اخم به جلو خیره شده بود. من عقب نشسته بودم و نادیا جلو ، توی سکوت خیره شده بودم به مناظر برون. حوصله ام کم کم داشت سر می رفت. بقیه زودتر از ما رفته بودن. تصمیم گرفتم کمی سر به سر امیر عرشیا بذارم ... پشت شیشه عقب یه خرس خوابیده بود که توی دستش یه کوله پشتی کوچیک بود و از کوله پشتیه چند تا پر زده بود بیرون. یکی از پر ها رو برداشتم و نشست پشت صندلی امیر عرشیا طوری که دید نداشته باشه. نادیا برگشت عقب بگه که

متوجه من شد و خنده اش گرفت. اما سریع خودشو جمع و جور کرد و صاف نشست ، پر رو آروم آروم از کنار صندلی بردم جلو و کشیدم روی گردن امیر عرشیا ... قبل از اینکه فرصت کنم قلقلکش بدم مچ دستم رو محکم گرفت. با یه دست رانندگی می کرد و با اون دستش دست منو محکم گرفته بود و فشار می داد ... غر زدم:

- آی ... آی دستم ...

یه لبخند کجکی روی صورتش بود ... نادیا گفت:

- اِ امیر ولش کن، جلوتو بپا!

امیر عرشیا بدون اینکه دستمو ول کنه گفت:

- نترس حواسم هست ...

بعد از تو آینه به من نگاه کرد و گفت:

- می خوای منو قلقک بدی آره؟ هوس کردی اذیت کنی؟

- دوست دارم ... آی ... آی ...

بدجور داشت دستمو فشار می داد. چشمام پر از اشک شد ... بدون اینکه متوجه من باشه گفت:

- فکر کردی حواسم بهت نیست؟! کور خوندی همون وقت که پر رو برداشتی فهمیدم یه نقشه واسه من دار ... خوب مچتو گرفتم ... مگه نه؟

داشت دستمو می شکست ... نالیدم:

- آی ... ول کن ... شکست ... آخ ...

یه دفعه متوجه اشک تو چشمام شد و فهمید واقعاً درد دارم ... فشار دستش یهو کم شد و با همون دست به نرمی مشغول نوازش کردن دستم شد ... سریع دستمو از دستش کشیدم بیرون و غریدم:

- وحشی ...

تکیه دادم به صندلی و مشغول ماساژ دادن مچ سرخ شده دستم شدم ... صداشو شنیدم:

- متاسفم ... فکر نمی کردم دردت بگیره! فکر کردم داری فیلم بازی می کنی ...

جوابشو ندادم ... دستم بدجور قرمز شده بود ... امیر عرشیا هم دیگه حرفی نزد ... نادیا چرخید عقب و گفت:

- ببین دستتو ...

دستمو گرفتم سمتش ... نگاش که به مچ سرخ شده دستم افتاد با ناراحتی گفت:

- بشکنه دستت امیر ... مگه میله آهنی دستت بوده اینقدر فشار دادی؟! رنگ لبو شده ...

امیر عرشیا نگاهی به دستم کرد، ولی سریع چشماشو چرخوند و یه دفعه ماشین با یه تکون پرواز کرد ... داد نادیا در اومد!

- آروم برو! نوژن رالی داره! تو چته؟

ولی امیر عرشیا بدون توجه با سرعت پیش می رفت ... به پیست که رسیدیم ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و همه پیاده شدیم ... دستم کمی بهتر شده بود و دیگه نمی سوخت ... امیر عرشیا بدون حرف گفت:

- دنبال من بیاین ...

راه افتاد سمت جایگاه تماشگرا ... ما هم به دنبالش ... با دیدن حورا و تارا و حسام و نگین سرعت قدماشو بیشتر کرد ... نادیا هم متوجه بچه ها شد و زودتر از ما راه افتاد به سمتشون ... ولی من ترجیح دادم آروم برم ... داشتم از بین صندلی ها رد می شدم که یه دفعه صدای سوت شنیدم ... سه چهار نفر با هم داشتن سوت می زدن. با تعجب که نگاشون کردم دیدم چند تا پسر ردیف بالایی نشستن و همینطور که خیره شدن به من دارن سوت می زنن ... امیرعرشیا هم چرخید و با دیدن من که ایستادم و با بهت به پسرا نگاه می کنم اومد به سمتم ... دست سالممو گرفت توی دستش ... با دیت دیگه ای عینک آفتابیشو برداشت گذاشتی روی موهاش و با اخمای در هم رو به پسرا گفت:

- چتونه؟!! سوتکاتون خراب شده؟ دوست دارین بیام جوری تنظیم و تعمیرتون کنم که عین ترقه سوتی برین تو آسمون؟

هر سه چهار نفرشون لال شدن ... امیر عرشیا دست منو کشید و گفت:

- راه بیفت دیگه ... برای چی وایسادی؟

همین که رسیدیم به بچه ها جسام جلو اومد و بعد از سلام گفت:

- چی شده بود امیر؟ مزاحم بودن؟

امیر عرشیا تو دو جمله قضیه رو گفت و بعد هم با همون اخنای درهم ترسناکش رو به نادیا و حورا و تارا و نگین گفت:

- افسونو بشونین بینتون ... من میشنیم ردیف بالایی ... می خوام هواتونو داشته باشم ...

دخترا صمیمانه منو نشوندن بین خودشون و امیر عرشیا هم رفت نشیت بالای سرمون. بی توجه بهش به پیست خیره شدم ... راننده ها داشتن آماده مسابقه می شدن ... نگین ماشین نوژن رو نشونم داد و گفت:

- اون ماشین قرمزه رو می بینی؟ اون ماشینه نوژنه ... یادت باشه هر وقت از جلومون رد شد جیغ بزنی ... داداشم رانندگیش محشره! من می دونم اول می شه ...

خندیدم و گفتم:

- باشه حتماً ...

بالاخره مسابقه شروع شد و از همون اول صدای سوت و جیغ کر کننده دخترا بلند شد ... اولش منم باهاشون همراهی می کردم اما وسطای مسابقه که رسید دیدم دیگه طاقت جیغاشون رو ندارم ... بعد از اون همه وقت که خودم رو توی اتاق حبس کرده بودم حالا این هیجانات برام زیادی بود و حس کردم مغزم داره متلاشی میشه ... کسی زد سر شونه ام ... چرخیدم و دیدم امیر عرشیاست ... چون صداش به گوشیمنمی رسید فقط با اشاره بهم گفت برم بالا و بشینم روی صندلی کناریش ... اون ردیف کامل خالی بود و از شر جیغای دختر ها حداقل راحت می شدم ... ردیف طوری که تونست راحت از صندلی ها خودمو بکشم بالا ... از جا بلند شدم

پامو گذاشتم بین صندلی ها و سعی کردم برم بالا دخترا اینقدر غرق مسابقه بودن که اصلاً متوجه نشدن من از جا بلند شدم. امیر عرشیا هر دو تا دستمو گرفت و با یه حرکت منو کشید بالا. نشستم کنارش و دستامو از توی دستش در اوردم ... با خنده گفت:

- کرت کردن آره؟!

خنده ام گرفت ... اما خنده ام در حد یه لبخند بود ... از وقتی دنیل رفته بود خنده از صورتم پر کشیده بود. سرمو تکون دادم و گفتم:

- تقریباً

اونم خندید و گفت:

- هر بار که می یایم همین مصیبت رو از دستشون دارم ... کل پیست رو می ذارن روی سرشون. من تو رو به کیا سپردم!! اصلاً نفهمیدن تو نیستی ....

باز لبخند زدم و گفتم:

- ولشون کن ، مسابقه است دیگه! هیجان داره براشون ..

بی توجه به حرفم دست سرخ شده ام رو گرفت توی دستش و گفت:

- دستت چطوره؟

تازه یادم افتاد و اخمامو کشیدم تو هم ... خندید و گفت:

- ای وای! انگار تازه یادت انداختم!

بی توجه صورتم رو برگردونم و خواستم دستمو هم از دستش در بیارم که اجازه نداد ... دستمو محکم نگه داشت و با انگشت سبابه دست دیگه اش نرم روی مچم کشید ... یه لحظه مور مورم شد اما سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- نکن قلقلکم می شه ...

با لحن عجیب غریبی گفت:

- پوستت مثل ابریشم نرمه ... حتی مویرگای دستت هم از زیر پوستت پیداست! چقدر لطیفی تو دختر ...

گونه هام رنگ گرفته بودن ... چه مرگش شده بود امیر عرشیا؟!! با صدای جیغ دخترا سریع دستمو از دستش خارج کردم و به پیست خیره شدم ... مسابقه تموم شده بود و نوژن دوم شده بود ... راننده ها داشتن می رفتن برای دریافت کاپ هاشون ... خیلی زود مراسم به اتمام رسید و دختر ها از جا بلند شدن ... تازه اون موقع متوجه غیبت من شدن و نگین گفت:

- اِ بچه ها افسون کو؟!!

همه شون با نگرانی اینطرف اونطرف رو نگاه کردن، امیر عرشیا با غیظ گفت:

- چه عجب یادتون افتاد! بفرما مسابقه شما!

همه سراشون رو گرفتن بالا و با دیدن من کنار امیر عرشیا خندیدن. منم خنده ام گرفت ... همه با هم راه افتادیم سمت پارکینگ، حورا با هیجان گفت:

- من وایمیسم با نوژن می یام بچه ها ...

حسام گفت:

- منم همینطور ...

نگین هم گفت:

- منم که صد در صد!

امیر عرشیا سرشو تکون داد و گفت:

- خیلی خب ... پس وایسین تا بیاد من شما رو بسپارم دستش ... بعدش ما می ریم ...

نیم ساعتی طول کشید تا نوژن خودشو رسوند به ما ... هنوزم هیجان داشت و گونه هاش گل انداخته بودن با همه مون سلام احوالپرسی کرد ... با امیر عرشیا دست داد و نگین رو کشید توی بغلش ... نگین داشت جیغ جیغ می کرد و همه رو به خنده انداخته بود ... امیر عرشیا که معلوم بود خسته شده و می خواد بره گفت:

- نوژن اینا می خوان با تو بیان ... من افسونو و نادیا و تارا رو می برم ... بقیه با تو ...

نوژن سرشو تکون داد و گفت:

- باشه اما ممکنه کار من طول بکشه اینجا ...

حورا زودتر گفت:

- مهم نیست ... ما هم این اطراف یه گشتی می زنیم ...

- باشه ... پس مشکلی نیست ...

امیر عرشیا باز باهاش دست داد و رو به ما گفت:

- برین سوار شین دخترا ...

راه افتادیم سمت ماشین که صدای نوژن باعث شد سر جا وایسم ...

- افسون ...

برگشتم به سمتش ... لبخندی زد و گفت:

- مرسی که اومدی با وجود اینکه شنیدم حالت خوب نیست ... لطف کردی ...

در جواب لبخندش لبامو کج کردم و گفتم:

- خواهش می کنم ... باید می یومدم ... پسر خالمی دیگه ...

صدای امیر عرشیا بلند شد:

- افسون! بجنب دیگه ...

سریع ازش خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم ... این امیر عرشیا هم امروز کلاً قاطی کرده بود! خدا به دادمون برسه ... چطور قرار بود با این تا شب سر کنیم!

***

به عادت خونه دنیل پشت پنجره ایستاده بودم و داشتم قهوه می خوردم. بازم داشت بارون می یومد. پنجره اتاق من درست رو به حیاط پشتی باز می شد و می تونستم حیاط قشنگ خونه رو ببینم. روزای اول اصلاً کنجکاوی نکردم که ببینم این پنجره به کجا دید داره، ولی از شبی که دنیل حیاط پشتی رو بهم نشون داد دیگه نتونستم از این پنجره دل بکنم. نیمکتی که دنیل روش نشسته بود، جایی که منو برای آخرین بار خیلی عمیق بوسید ... جرعه ای از قهوه مو خوردم و چشمامو بستم. گرمی لبهاشو هنوزم می تونستم حس کنم. بوسه ای که با وجود سردی دنیل از همیشه گرم تر بود. جیغ حورا منو از جا پروند. سریع هجوم بردم سمت در اتاق، اصولاً من و پدر بزرگ و نادیا توی این خونه بزرگ تنها بودیم. نادیا که پرستار آقا بزرگ بود و اینجا زندگی می کرد. من هم که جز این جا جایی رو نداشتم. اما بقیه سر خونه و زندگی های خودشون بودن. حالا چی شده بود که حورا اومده بود اینجا و داشت جیغ می کشید! رفتم پشت در اتاق نادیا و خواستم در بزنم که صداشون میخکوبم کرد:

- بمیرم اون پسره چلغوز شفته رو دعوت نمی کنم! شیرفهم شد؟

- تو غلط می کنی! دارم بهت می گم باید دعوتش کنی حورا! چرا داری خودتو کوچیک می کنی؟

- من ؟ من خودمو کوچیک می کنم؟ اون پسره شترا! اون چیه که من به خاطرش ...

به اینجا که رسید بغضش ترکید. نادیا با لحن ملایم تری گفت:

- خواهر من ... از روز اول هم بهت گفتم! ابراز عشق باید از جانب مرد باشه! گفتی دوره این حرفا گذشته! اما نتیجه اش رو دیدی. حداقل محکم باش و نشکن!

از طرف حورا فقط صدای هق هق می یومد. نادیا گفت:

- من اصلاً نفهمیدم تو به این پسره چی گفتی و چی شنیدی! اما حدس می زنم بدجور تو رو کوبیده ... آره؟

صدای حورا بالاخره بلند شد:

- خاک بر سر من که عاشق یه گاو شدم جای آدم! فکر می کردم می شه بهش تکیه کرد. فکر می کردم شعور داره!

- اِ حورا! بیچاره امیر عرشیا دیگه اینقدر هم بد نیست ...

- گه خورده که نیست! خیلی هم هست ...

- خوب بنال ببینم چی بهت گفته مگه؟

حورا فین فین کرد و گفت:

- اول که کلی خندید. فکر کرد دارم مسخره بازی در می یارم، اما وقتی سرش داد زدم و گفتم جدیم ...

نادیا خندید. صدای خنده اش رو به وضوح شنیدم، داد حورا بلند شد:

- زهرمار! رو آب بخندی الهی ... چه مرگته؟

نادیا جلوی خنده اش رو گرفت و گفت:

- می دونم بهت چی گفته! امیر عرشیا رو این مسائل خیلی حساسه و اینجور وقتا بد سگی می شه ! دیدم با بعضی دخترا چه جوری برخورد کرده.

- خیر سرم من دختر عمه اش بودم! می مرد مثل آدم حرف می زد! زل زده تو چشمام می گه متنفرم از دخترایی که خودشونو کوچیک می کنن می یان گدایی عشق می کنن! من چی بگم به این عوضی؟!!!

نادیا باز خندید و گفت:

- هیچی نگو ، اما اینکه توی تولدت دعوتش نکنی فقط یه نتیجه داره. اون می فهمه که هنوزم برات مهمه و بهش فکر می کنی. الآن هم از بس سوختی دعوتش نکردی ...

- تولد خودمه بابا!

- مگه من می گم تولد منه؟! دارم می گم دعوتش کن باهاش هم خیلی عادی رفتار کن. انگار نه انگار! همه چی آرومه ! من چقدر خوشبختم! اینجوری اون می سوزه نه تو!

- اون بسوزه؟ اون آدم خودخواه مغرور سر خود معطل مگه می سوزه؟

- آره ... فعلاً که افسون خوب داره می چزونتش!

- آی گفتی ... حال کردم زد تو دهنش! کاش یه جوری می زد دندوناش بریزه تو دهنش.

- خدایی حورا فک کردم الآن بر می گرده یه محکم تر می زنه بهش، اما نه تنها اون موقع هیچ کاری نکرد بعدش هم به روش نیاورد! دیدی برای مسابقه نوژن چقدر هواشو داشت؟

با صدای آقابزرگ پریدم بابا:

- آی آی آی! این عادتو مامانت هم داشت ...

دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

- آقا بزرگ!

- دختر گوش وایسادن زشته ها!

- ببخشید خوب خواستم برم تو اتاق ... بعد ... چیزه ...

خندید. ویلچرش رو کشید جلو و گفت:

- خوب حالا هول نشو، این دو تا خواهر صداشون اینقدر بلنده که منم می شنیدم. تو که هیچی ...

دستمو گرفتم جلوی دهنم و گفتم:

- وای آقا بزرگ ...

آقا بزرگ خندید و گفت:

- نگران نباش من جریان این دو تا رو از خیلی وقت پیش می دونستم. گوش امیر عرشیا رو هم پیچوندم که اینقدر تند با حورا برخورد کرده، اما چی کارش کنم؟ رک زل زده تو چشمای من پیرمرد می گه من دختری رو می گیرم که برای به دست آوردنش دونه دونه موهامو بکنم.

غش غش خندیدم و گفتم:

- حقا که خله! حالا تولد حورا کی هست؟

- یک ماه دیگه ...

- اووه! از الآن ناراحته واسه یک ماه دیگه ؟

- خوب سنش کمه بابا جان. هیجان زده است ...

دهنمو کج کردم و گفتم:

- شاید ...

صدای زنگ که بلند شد خیز گرفتم سمت آیفون و گفتم:

- من جواب می دم ...

آیفون رو برداشتم و گفتم:

- کیه؟

صدای بم امیر عرشیا رو شنیدم:

- منم افسون ... باز کن!

دکمه آیفون رو زدم و با تعجب رو به آقا بزرگ گفتم:

- امیر عرشیاست!

آقا بزرگ خندید و گفت:

- اوه اوه! حالا دعوا می شه، این پسرو انگار موشو آتیش می زنن!

هنوز حرف آقا بزرگ تموم نشده بود که امیر عرشیا اومد تو و گفت:

- اوه اوه چه سرده!

آقا بزرگ گفت:

- سلام عرض شد ...

امیر عرشیا هجوم برد سمت شومینه کنار پذیرایی و گفت:

- سلام سلام ... سردمه فعلاً نمی تونم حرف بزنم!

من خنده ام گرفت و راه افتادم برم سمت اتاقم. اصولاً خوشم نمی یومد زیاد با امیر عرشیا هم کلام بشم. چون دعوامون می شد. اما هنوز به در اتاق نرسیده بودم که صداش بلند شد:

- بمون افسون کارت دارم ...

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- با من؟

- نه با دیوار ... خوب با تو دیگه ...

هنوز جواب نداده بودم که در اتاق نادیا باز شد و حورا و نادیا اومدن بیرون. حورا با دیدن امیر عرشیا سر جاش خشک شد. اخمای امیر عرشیا هم در هم شد، حورا ولی سریع خودشو پیدا کرد و گفت:

- سلام پسر دایی. خوبی شما؟

امیر عرشیا با ابروی بالا پریده نگاش کرد. حورا بهش فرصت نداد چیزی بگه و گفت:

- آقا بزرگ من دیگه دارم می رم خونه مون ...

- تو که تازه اومدی دختر!

- خوب تازه یادم افتاد فردا یه امتحان مهم دارم.

امیر عرشیا پوزخندی زد و حورا بعد از خداحافظی از همه رفت از خونه بیرون. دستورات نادیا چه زود روش اثر گذاشته بود. از شخصیتش خوشم می یومد. دختر محکمی بود.

بعد از رفتن حورا گفتم:

- چی کارم داری امیر عرشیا؟ می خوام برم توی اتاقم ...

- ای بابا ... اون اتاق چی داره تو اینقدر می چیبی اون تو؟

چپ چپ نگاش کردم و اون که فهمید هر آن احتمال شلیک ترکش وجود داره سریع گفت:

- تو توی لندن دانشجوی حقوق بودی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- آره ... چطور؟

- آقای مجستیک برام یه ایمیل فرستاده ... قراره مدارکت رو برام بفرسته تا ببریم توی یه دانشگاه معتبر ثبت نامت کنیم ... چون یکی از بهترین دانشگاه های لندن بودی اینجا راحت انتقالیتو قبول می کنن ...

با بهت بهش خیره شدم! پس دنیل آخرین راه منو هم قطع کرد. این یعنی دیگه نمی خواد منو برگردونه ... یعنی من برای همیشه باید اینجا بمونم. دور از اون ... توی وطنی که هیچ حسی نسبت بهش ندارم! بدتر از ایون که به هیچ کدوم از تماس های من جواب نمی ده ولی برای امیر عرشیا ایمیل می فرسته!!! حس کردم دیگه نمی تونم توی جمع باشم. نیاز به تنهایی داشتم. بی توجه به نگاه های نگران آقا بزرگ و موشکافانه امیر عرشیا و نادیا رفتم توی اتاقم و در رو به هم زدم ...

***

دیگه کسی توی خونه دنیل جوابم رو نمی داد و می دونستم اینا همه از دستور خودشه! همه راه ها رو بسته بود. شاید باید اینو می پذیرفتم که دیگه دنیلی وجود نداره! دنیل من رو توی ذهنش کشت و شاید الان با دوروثی ... حتی از فکرش هم اعصابم داغون می شد. گوشی رو کوبیدم روی دستگاه و از جا بلند شدم. حوصله رفتن به تولد حورا رو نداشتم. اما مجبور بودم برم. خیلی اصرار کرده بود ... هدیه اش رو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون. آقا بزرگ هم آماده بود. نادیا رفته بود خونه خودشون که کمک حورا بکنه. به سختی آقا بزرگ رو تا دم در بردم و بعد هم به کمک راننده آژانس سوار ماشینش کردم. دایی اصرار داشت امیر عرشیا رو بفرسته دنبالمون اما قبول نکردم. دوست داشتم روی پای خودم بایستم. تا وقتی که رسیدیم همه ذهنم رو آزادانه سپردم به دنیل. جلوی در خونه من پیاده شدم و زنگ زدم به گوشی دایی تا بیاد آقا بزرگ رو بشونه روی ویلچرش. آقا بزرگ بیچاره چند سال پیش که سکته کرد بود برای همیشه ویلچر نشین شده بود.

اما خدا رو شکر بچه های خوبی داشت که حسابی هواشو داشتن. دایی اومد بیرون و من رفتم تو. حورا با دیدنم پرید سمتم و گفت:

- مرسی که اومدی افسون! کلی برای دوستام از رقصت تعریف کردم ...

خندیدم و گفتم:

- خوب تو بیجا کردی! کی گفته من برای تو می رقصم؟

زد پس گردنم و گفت:

- غلط کردی نرقصی ... برو لخت شو بیا وسط ...

دیگه با اصطلاحاتش آشنا بودم. گفتم:

- کجا برم لخت شم؟

غش غش خندید و گفت:

- تو اتاق من ...

اتاقش رو بلد بودم. بعد از سلام و احوالپرسی با همه راهی اتاق حورا شدم. لباسم یه کت و شلوار تنگ و چسبون قرمز رنگ بود. موهامو هم بالا بسته بودم. آرایشم یه ریمل و یه رژ لب کمرنگ بود. نیازی به آرایش زیاد نداشتم ... دستی زیر موهام کشیدم و رفتم از اتاق بیرون. دختر های جوون که اکثرا دوستای حورا بودن داشتن اون وسط می رقصیدن ... رفتم سمت خاله افشید و گفتم:

- خاله جون کمکی از دست من بر می یاد؟

خاله که هر بار منو می دید اشک تو چشماش حلقه می زد منو کشید توی بغلش و گفت:

- قربونت برم ... تو نور چشم منی! بشین فقط دستور بده ...

- اوه خاله! خواهش می کنم ...

- باورت نمی شه چقدر خوشحالم که قبولمون کردی ...

در اصل من باید خوشحال می شدم که اونا منو قبول کردن ... اما اینقدر که خوب و مهربون بودن اصلا چیزی به روم نمی آوردن. مامان چه اشتباهی کردی که از دست اون لئوی عوضی فرار نکردی و برنگشتی ایران! اینا تو رو روی چشماشون می ذاشتن. اشتباه کردی مامان! با راهنمایی خاله جایی نشستم و به بقیه نگاه کردم. نگاه خیره نوژن رو روی خودم حس کردم. دقیقاً روبروی من نشسته بود و داشت نگام می کرد. وقتی منم نگاش کردم از جا بلند شد و اومد به سمتم. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- چطوری درایور؟

اونم خندید ... نشست کنارم و گفت:

- خواستم دوباره ازت تشکر کنم که اومدی!

- این حرفا چیه! بهم خوش گذشت ... اما حقت بود اول بشی نه دوم!

- اونم خیلیه! قول می دم اگه دفعه دیگه هم بیای اول بشم ...

صدای امیر عرشیا کنارمون بلند شد :

- نه دیگه پرو نشو!

نگام چرخید سمت امیر عرشیا. پیرهن آبی خیلی کمرنگی که به سفیدی می زد پوشیده بود با ژیله بافتنی سورمه ای رنگ. شلوار سرمه ای و کفش های اسپرت نو بوک سرمه ای ... جذاب شده بود ... نگامو ازش گرفتم و گفتم:

- اگه برم چی می شه مگه؟

نوژن گفت:

- همینو بگو! حسود خان تو چی کار داری؟

- نوژن توام آره ؟

نوژن با لبخند از جا بلند شد و گفت:

- من می رم یه کم برقصم. نمی یای امیر؟

امیر عرشیا چپ چپ نگاش کرد و نوژن با خنده رفت، اما لحظه آخر برگشت سمت من و خم شد نزدیک گوشم آروم گفت:

- خیلی خوشگل و نفس گیر شدی ...

شنیدن این تعریفا برام عادی بود پس فقط لبخند زدم و نوژن رفت. امیر عرشیا سریع گفت:

- چی گفت؟

خیلی راحت گفتم:

- گفت خوشگل شدم ...

- غلط کرده مرتیکه!

- امیر عرشیا تو خیلی بی تربیتیا!

- می خوای به مامان مرحومم ایمیل بزنم بگم به شخصیت پسرش توهین کردی؟ روحش می یاد به خوابت جیزت می کنه ...

خنده ام گرفت. مامان امیر عرشیا هم خیلی سال بود که بر اثر سرطان فوت کرده بود و دایی دیگه ازدواج نکرده بود. شاید به خاطر احترام به همسرش ... نگین خواهر نوژن و حورا اومدن به سمتم و حورا گفت:

- بلند شو تنبل ... باید برامون برقصی ... یالا ببینم ...

امیر عرشیا سریع دست منو از توی دست حورا کشید بیرون و گفت:

- شرمنده ... قولشو به من داده ...

حورا با بهت به امیر عرشیا خیره شد. دلیل تعجبش رو نفهمیدم ... اما خیلی خوشحال شدم که بالاخره یه نفر منو آدم حساب کرد و بهم درخواست رقص داد. خیلی وقت بود که از کسی توی

هیچ مهمونی درخواست برای رقص نداشتم. داشتم از خودم نا امید می شدم. از جا بلند شدم و گفتم:

- با اینکه چنین قولی ندادم اما با کمال میل ...

امیر عرشیا لبخند مرموزی بهم زد و گفت:

- پس بیفت جلو ...

با خنده رفتم وسط ... امیر عرشیا هم ایستاد جلوم. همه با تعجب نگامون می کردن و من دلیلش رو تقریباً می دونستم. اینجا رسم نبود مرد و زن زیاد با هم گرم بگیرن. چه برسه به اینکه با هم برقصن! رقص امیر عرشیا فقط در حد زدن بشکن و تکون خوردن میلیمتری سر جاش بود، اما من مثل همیشه می رقصیدم . حس می کردم نگاه امیر عرشیا یه برق خاصی داره. برقی که دوست داشتم ازش فرار کنم. سعی می کردم به اطرافیان نگاه نکنم. نگاهاشون در عین بهت زده بودن حس خوبی به آدم نمی داد! امیر عرشیا با صدایی که سعی می کرد زیاد بلند نباشه اما به گوشم برسه گفت:

- تا حالا کسی بهت گفت خیلی ناز می رقصی؟

ابرویی بالا انداختم. لبخند نشست کنج لبم ... سرشو آورد جلو و گفت:

- میخوام ازت یه خواهش خودخواهانه بکنم افسون ...

با کنجکاوی نگاش کردم ، گفت:

- دیگه با هیچ مردی نرقص ...

سر جا میخکوب شدم. صدای دنیل پیچید توی گوشم ...

- I'm never gonna dance again

نفس تو سینه ام حبس شد. آخ دنیل ... دنی عزیزم! من باز هم بهت خیانت کردم ... دنی!!! تو حق داشتی منو نبخشی ... حق داشتی اعتماد نکنی. من خیلی پستم دنی! خیلی زیاد! امیر عرشیا که به خاطر توقف من ایستاده بود و دیگه نمی رقصید با نگرانی گفت:

- چیزی شده افسون؟

دستمو گرفتم جلوی دهنم و دویدم به سمت در سالن ... امیر عرشیا هم دنبالم دوید و بی توجه به جمعیتی که با بهت بهمون خیره شده بودن داد کشید:

- افسون!

برگشتم عقب که بهش بگم تنهام بذاره، دوست داشتم برم از این خونه بیرون، دوست داشتم برم توی اتاق مامان افسانه و از ته دل زار بزنم ... اما همین که برگشتم متوجه پله ای که سالن رو به راهروی جلوی در وصل می کرد نشدم و پام پیچ خورد. نتونستم تعادلمو حفظ کنم و قبل از اینکه امیر عرشیا بتونه دستمو بگیره ولو شدم روی زمین ... نفس حبس شده توی سینه ام اینبار از زور درد، گره خورد! پامو دو دستی چسبیدم و گفتم:

- آخ ...

امیر عرشیا زانو زد کنارم و گفت:

- افسون! افسون جان ... چی شدی؟

صدای جیغ خاله ها هم می یومد. چیزی طول نکشید که همه حلقه زدن دورم. جواب هیچ کس رو نمی تونستم بدم. سرمو انداخته بودم زیر و از زور درد اشک می ریختم. صدای داد امیر عرشیا بلند شد:

- د بده ببینم اون پاتو!

قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم مچ پامو از توی دستام کشید بیرون. صدای خاله افشید بلند شد:

- نادیا مامان! زود پاش پای افسون رو نگاه کن ، بچه تلف شد از درد ...

خاله افروز زودتر از نادیا نشست کنارم و سرمو گرفت توی بغلش و کنار گوشم گفت:

- خاله بمیره برات! چرا جلوی پات رو ندیدی فدات بشم من ...

صدای آقا بزرگ رو هم شنیدم که داشت امیر عرشیا رو توبیخ می کرد. همه فکر می کردن امیر عرشیا چیزی بهم گفته و ناراحتم کرده که من با اون سرعت و حواس پرتی خواستم از خونه خارج بشم. امیر عرشیا هم در برابر حرفای آقا بزرگ کامل سکوت کرده بود ... بنده خدا خودش هم نمی دونست چرا یهو منو برق گرفته. سرمو توی بغل خاله قایم کردم و به گریه ام ادامه دادم. بیشتر اشکام بابت یاد دنیل بود، تا درد پام! آخ دنیل با من چه کردی تو؟ نادیا نشست کنارم و پامو از دست امیر عرشیا کشید بیرون و گفت:

- بذار ببینم ...

امیر عرشیا در حالی که اخماش بدجور در هم بود گفت:

- تکون ندیا! دردش می گیره ...

نادیا بدون توجه به حرف امیر عرشیا با ملایمت کمی پامو تکون داد و که نفس تو سینه ام گرفه خورد و به زمین چنگ انداختم، قبل از اینکه کسی فرصت کنه به داد من برسه، نادیا رو به خاله افشید گفت:

- مامان ، هول نکنیا ، اما فکر کنم شکسته ! باید ببرین ازش عکس بگیرن ... ورم کرده!

صدای داد امیر عرشیا بلند شد:

- نـــــــــوژن! ماشینتو آتیش کن ... بدو!

نوژن جمعیت رو کنار زد و در حالی که می رفت بیرون گفت:

- ماشینو می برم بیرون، بیارش ...

خاله افروز سعی کرد زیر بغلم رو بگیره و بلندم کنه، خاله افشید هم اومد که کمکش کنه. دایی اومد جلو و گفت:

- سنگینه! نمی تونین اینجوری ببرینش بیرون، به پاش فشار می یاد. بذارین من بغلش می کنم.

خاله ها منو سپردن به دایی و رفتن عقب، دایی دست انداخت پشت پاهام و سعی کرد منو بکشه توی بغلش. اما چون سنگین بود قامتش خمیده شد و زیر لب گفت:

- یا علی!

چند قدم با زحمت رفت سمت در ، صدای آقا بزرگ از پشت سر بلند شد:

- ما رو بی خبر نذار افشین!

دایی در حالی که عرق از سر و روش می چکید فقط سرش رو تکون داد، داشت منو از در می برد بیرون که امیر عرشیا اومد جلو و گفت:

- بدش به من بابا! الان کمرت می شکنه!

دایی با تردید به امیر عرشیا نگاه کرد و امیر عرشیا بی توجه به نگاه دایی منو مثل پر کاه از آغوش دایی کند و داد کشید:

- یکی مانتو روسری افسونو بیاره ...

حورا که تا اون لحظه با چشمایی نگران یه گوشه ایستاده بود و نظاره می کرد پرید سمت اتاقش و گفت:

- الان می یارم ...

امیر عرشیا راه افتاد سمت در و آروم گفت:

- چه کردی دختر؟!

درد پام کمتر شده بود، فکر کنم به خاطر گرمی بدنم بود ... به ماشین نوژن که رسیدیم امیر عرشیا در عقب رو باز کرد و منو گذاشت روی صندلی عقب اما همونجا ایستاد و دستمو گرفت توی دستش ... نوژن گفت:

- د بیا بالا تا بریم ...

امیر عرشیا دستمو محکم فشار داد و در حالی که چشم از چشمام بر نمی داشت گفت:

- بذار حورا لباساشو بیاره ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که حورا با مانتو و روسری من اومد از خونه بیرون. امیر عرشیا دستمو ول کرد و رفت سمت در جلو. با صدای بم شده اش گفت:

- کمکش کن بپوشه ...

حورا اومد به طرفم. همینجور که لباسم رو تنم می کرد یه جوری که امیر عرشیا نشنوه گفت:

- چی بهت گفت غول تشن؟ ناراحتت کرد که یه دفعه دویدی؟ من داشتم نگاتون می کردم ...

ترجیح دادم فعلا سکوت کنم، پام داشت زق زق می کرد. دردش کم کم داشت شروع می شد. حورا نگاهی به پام که هنوز از ماشین بیرون بود انداخت. روسریمو گره زد و در حالی که پامو می گرفت توی دستش که جاشو توی ماشین درست کنه گفت:

- نگفتی ...

خواستم یه جواب سرهم بندی شده بهش بدم که یه دفعه درد توی همه وجودم پیچید و بی اختیار جیغ زدم و باز به هق هق افتادم، داد امیر عرشیا بلند شد:

- چی کارش کردی؟!!!

به دنبال این حرف پرید به سمتمون. حورا که خودش هم ترسیده بود گفت:

- فقط خواستم پاشو بذارم تو ماشین و درو ببندم.

- زدی ناکارش کردی؟

فشارم افتادم بود و اصلا قدرت حرف زدن نداشت، سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. امیر عرشیا که حال منو دید، بی توجه به حورا پرید سمت در جلو و گفت:

- بزن بریم نوژن داره از حال می ره!

حورا سریع گفت:

- وایسین ! مامان هم می یاد ... داره آماده می شه ...

اما امیر عرشیا توجهی نکرد و گفت:

- برو نوژن ...

با این حرف امیر عرشیا ماشین از جا کنده شد. سعی کردم چشمامو ببندم ... دردم لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد. اشکام ناخودآگاه از چشمام فرو می ریختن. امیر عرشیا زیر لب غر می زد:

- ای خدا بگم چی کارش کنه! این دردش نباید حالا حالا ها شروع می شد! همه اش زیر سر این دختره نفهمه!

نوژن گفت:

- حالا بیچاره یعنی خواست یه کار خیر بکنه ...

- کار خیر تو سرش بخوره ... نگاش کن! رنگش پریده ...

- خوب اگه تشخیص نادیا درست باشه شکسته ... الکی که نیست! درد داره ...

چند لحظه سکوت شد و یه دفعه صدای خشن امیر عرشیا سکوت رو شکست:

- اه گاز بده دیگه بابا! اینجوری که خودمم بلد بودم رانندگی کنم. تو رو آوردم که شهامت گاز دادن داشته باشی!

ماشین با حرکتی سریع از جا کنده شد و نوژن گفت:

- پس کمربندتو ببند ... اگه هم گرفتنمون تو افسون رو ببر ...

- نفوس بد نزن ... فقط برو ...

دوست داشتم از زور درد داد بزنم. دستمو بردم بالا و بی اراده گوشه دستم رو گاز گرفتم. ماشین متوقف شد ، در سمت من که باز شد چشمامو باز کردم ، امیر عرشیا بی حرف دستشو جلو آورد و منو از جا کند. نوژن هم دنبالمون می دوید ...

صداش خنجر کشید روی قلب زخم خورده ام :

- حالا جواب اون یارو رو چی بدیم؟

- کدوم یارو؟

- قیمش دیگه ... مگه نگفتی مدام داره حالشو می پرسه؟

صدای خشن امیر عرشیا در دهن نوژن رو بست :

- قرار نیست اون چیزی بفهمه ... فکر کنم افسون دختر عمه منه ها! به اون چه اصلاً ... اومد گذاشتش و رفت ... دیگه هیچ حقی در قبالش نداره.

- امیر تو باورت می شه این یارو پدر خونده افسون باشه؟

- لال شو نوژن ... برو پذیرش ببین باید کجا ببریمش ...

هق هقم سوزنده تر شده بود. پس دنیل سراغم رو از امیر عرشیا می گیره. اما چرا امیر عرشیا؟ چرا هیچ وقت نخواست از خودم بپرسه حالم چطوره؟ دنیل چی رو باید باور کنم؟ بی رحمیتو یا مهربونیتو؟ باز یاد کار خودم افتادم. هر چی سرم می یومد حقم بود! برای چی با امیر عرشیا رقصیدم؟ ای خدا کاش من بمیرم ... کاش بمیرم!

چشمامو بسته بودم، دکتر منو معاینه کرد و فرستادمون بریم عکس بگیریم. بعد از گرفتن عکس تشخیص نادیا تایید شد و پامو گچ گرفتن. با تزریق مسکن پلکام کم کم داشت سنگین می شد. امیر عرشیا منو باز دوباره کشید توی بغلش و راه افتاد سمت ماشین نوژن. صدای نوژن بلند شد:

- امیر سنگینه ... خسته شدی! میخوای بدیش به من؟

- نه می یارمش ...

- خوب بذار کمکت کنم ...

- فقط بدو در ماشین رو باز کن ...

نوژن دیگه حرفی نزد و من هم پلکام سنگین شد و به خواب فرو رفتم ...

***

- پاشو دیگه ... جا برای بقیه هم بذار ... معلوم نیست یادگاری می نویسه یا لبخند مونالیزا می کشه واس من! پاشو جمعش کن ...

حسام چپ چپی نثار امیر عرشیا کرد و رو به من گفت:

- ببخش عزیزم ... این بچه شعور نداره ...

لبخند کمرنگ و بی جونی نشست روی لبام. یه هفته ای بود که باز دوباره لبخند از لبام فراری شده بود ... دقیقاً از شب تولد حورا ... امیر عرشیا اومد زد پس کله حسام و گفت:

- برو رد کارت ... کار دارم با افسون ...

حسام از جا بلند شد، کمی از امیرعرشیا فاصله گرفت، اما لحظه آخر برگشت و لگدی به باسن امیر عرشیا که تازه نشسته بود زد و گفت:

- با من درست حرف بزن ...

امیر سر جا نیمخیز شد و حسام در رفت ... همه خندیدن ... امیر دستی به گچ پام زد و گفت:

- خوبی؟ دیگه درد نداره؟

سرد نگاش کردم و گفتم:

- چند بار می پرسی؟ خوبم!

- بده نگرانتم؟

- نمی خوام کسی نگرانم باشه ...

- چشم ... نگرانیمو نگه می دارم واسه خودم ... بداخلاق!

رومو برگردوندم. خاله افشید و خاله افروز مشغول قاچ کردن هندونه بودن و حورا کمین گرفته بود گل هندونه رو بدزده. نادیا حافظ به دست از اتاق اومد بیرون و گفت:

- امشب فال می چسبه ...

نوژن دستشو گرفت بالا و گفت:

- اول واسه من بگیر ... شب یلداست و فال حافظش!

نگام چرخید سمت آقا بزرگ که داشت با دایی و شوهر خاله ها حرف می زد. بی توجه به بچه ها توی بحثای خودشون غرق شده بودن ... صدای امیر عرشیا باعث شد سرم رو بچرخونم به سمتش:

- می شه به منم نگاه کنی؟

- نگاه نداری!

- مدارکت رو به دانشگاه نشون دادم خانوم بداخلاق ...

با ترس نگاش کردم ... من نمی خواستم اینجا بمونم ... نمی خواستم اینجا درس بخونم!

بی توجه به نگاهم گفت:

- دو ترم باید دروس حقوق اینجا رو پاس کنی تا بعدش بتونی بری بشینی سر کلاس ... از ترم بعد ثبت نام می شی ...

دیگه نمی خواستم اونجا بمونم. تحملش برام سخت بود ... نادیا داشت با صدای بلند برای نوژن اشعار حافظ رو می خوند ... خودمو از جا کندم ... امیر عرشیا هم با نگرانی بلند شد و گفت:

- کجا؟

تکیه مو دادم به عصای دستم و گفتم:

- تنهام بذار ...

امیر عصامو چسبید و گفت:

- اینقدر این جمله رو به من نگو! محاله بذارم بری توی اتاقت ...

با بغض گفتم:

- چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چی از جون من می خوای؟ من نمی خوام اینجا بمونم ... نمی خوام اینجا درس بخونم ... من می خوام برگردم انگلیس ...

فک امیر عرشیا منقبض شد ... با اینحال خودشو کنترل کرد و گفت:

- باشه ... بشین در موردش حرف می زنیم ...

آقا بزرگ متوجه وضعیت من شد و گفت:

- چیزی می خوای بابا؟

ناچاراً نشستم و گفتم:

- نه آقا بزرگ ... پام خسته شده بود خواستم کمی وایسم ...

اصلاً دوست نداشتم کسی متوجه ناراحتی هام بشه. خاله افشید ظرفی هندونه به همراه یه کاسه انار دون شده قرمز رنگ گذاشت جلوم و گفت:

- بخور خاله ... از بس تو جون داری هی بلا هم سرت می یاد! بخور تا استخونت زودتر جوش بخوره ...

امیر عرشیا با لودگی گفت:

- آره ویتامین هندونه واسه استخون خیلی مفیده!

خاله چپی چپی نثار امیر عرشیا کرد و رفت. بعد از رفتن خاله امیر عرشیا خودشو کشید سمت من و گفت:

- هنوزم برام سواله که چرا اون شب از دست من فرار کردی؟ چت شد افسون؟ به من بگو ... می خوام بدونم ...

به انگلیسی گفتم:

- فکر کنم تو زبون مادریت رو نمی فهمی! فقط دست از سرم بردار ... گرفتی؟

خونسردانه یه لم انداخت وگفت:

- دست برنمی دارم تا وقتی که نگی چته! از اون شب به بعد دیگه نخندیدی ...

- دوست ندارم بخندم ... باید در مورد اینم توضیح بدم؟

- تو فقط بگو چه مرگته ... من دیگه کاری به کارت نداره ...

- به تو مربوط نیست ...

- ولی بهم مربوطه که بدونه چرا از دستم فرار کردی. روز به روز زبونت داره تلخ تر می شه. دلیلش چیه؟

- دلیلش اینه که تو مزاحم منی ...

باز فکش منقبض شد. هر آن انتظار داشتم بلند شه بره ... اما از جاش تکون نخورد. چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

- از شر من راحت نمی شی ... اگه از دیدت من مزاحمم باید تحملم کنی. چاره ای نداری!

چشمامو گرد کردم و با نفس نفس گفتم:

- کی گفته؟

دستشو کوبید روی قلبش و گفت:

- من ...

لبمو جویدم و گفتم:

- تو خیلی خودخواهی ...

- آره همه همینو می گن ...

سرمو به پشتی پشت سرم تکه دادم و ترجیح دادم سکوت کنم. یاد حرفش افتادم که گفت دنیل ایمیل براش می ده. شاید بشه ازش چیزی بپرسم ... هرچند که بدم می یومد زیر دینش برم و فکر کنه بهش محتاجم ... اما شاید فرجی می شد. همونطور با چشم بسته گفتم:

- از دنیل چه خبر ؟

- با من حرف می زنی یا تو خواب داری حرف می زنی؟

چشمامو باز کردم و گفتم:

- جز تو مگه کسی از دنیل خبر داره؟

پوزخندی زد و گفت:

- انگار من به یه دردی خوردم.

- جواب سوالمو بده ..

- خبر خاصی ندارم. زیاد از حد سفارش درست رو می کنه ...

تو دلم گفتم اون اگه نگران درسم بود اجازه می داد بمونم تا درسم تموم بشه ...

با صدای امیر عرشیا از فکر خارج شدم:

- یادمه قبل از اینکه بیای در شرف ازدواج بودی ... می تونم بدونم چی شد که به هم خورد؟

سعی می کرد ولوم صداش رو در حدی نگه داره که من عصبی نشم. باز دوباره چشمامو بستم ... می دونستم که یه روز در مورد این جریان مجبور به توضیح می شم ... با این حال گفتم:

- نه نمی تونی بدونی چون به تو ربطی نداره ...

- افسون!

- فرض کن مُرد ...

- اگه خفه بشه خیلی راحت ترم ...

چشمامو باز کردم و بی توجه به صدام که حسابی بلند شده بود گفتم:

- فعلاً که اگه تو خفه بشی خیلی بهتره !

یه لحظه همه جا سکوت شد. همه سرها چرخیده بود سمت ما دو نفر. قبل از اینکه کسی فرصت کنه حرفی بزنه خودم رو با عصام کشیدم بالا و راه افتادم سمت اتاقم ...

***

یک ماه دیگه هم گذشت. روز به روز افسرده تر می شدم. فکر دنیل لحظه ای راحتم نمی ذاشت. مگه نمی گفتن از دل برود هر آنکه از دیده برفت؟ پس چرا دنیل از دل من نمی رفت؟ بلکه روز به روز بیشتر خودشو به دیواره های دلم می چسبوند. داشتم تو حیاط قدم می زدم ... اما همه فکرم

دنیل بود ... رفتم سمت نیمکتی که دنیل روش نشسته بود ... نشستم و پاهامو دراز کردم ... هنورم پام هر از گاهی تیر می کشید ... تازه از گچ خلاص شده بودم ... صدای نادیا از پنجره سرم رو به اون سمت چرخوند:

- افسون! بیا تو ... سرما برای پات خوب نیست ....

سرمو تکون دادم و گفتم:

- می یام ...

نادیا که رفت تو خیره شدم به آب حوض . هوا سرد بود اما نه اونقدر که یاد و خاطره دنیل نتونه وجودمو گرم کنه ... دلم براش خیلی تنگ شده بود ... خیلی زیاد ... زده بود به سرم قید همه چیو بزنم و برگردم انگلیس ... چی کارم می کرد؟ فوقش دوباره منو به زور بر می گردوند ... مهم نبود! مهم این بود که می تونستم ببینمش ... از جا بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن ... پای شکسته ام هنوز روی زمین کشیده می شد ...

- افسون ...

با ترس برگشتم! خدایا دیوونه شده بودم! صدای دنیل توی ذهنم اکو وار تکرار می شد. تکیه دادم به دیوار ... اشک ریخت روی صورتم ... کنار دیوار چمباتمه زدم ... زمین سر لرز انداخت توی بدنم. چشمامو بستم. کلمه ها داشتن روی زبونم می یومدن کم کم. یه آهنگی بود که جدیداً نادیا گوش می کرد. شروع کردم به خوندن ... با همه وجودم:

- ای چراغ هر بهانه، از تو روشن، از تو روشن

ای که حرفهای قشنگت، من رو آشتی داده با من

من و گنجشک های خونه، دیدنت عادتمونه

به هوای دیدن تو، پَر می گیریم از تو لونه

باز می آیم که مثل هر روز، برامون دونه بپاشی

من و گنجشکها می میریم، تو اگه خونه نباشی

همیشه اسم تو بوده، اول و آخر حرفهام

بس که اسم تو رو خوندم، بوی تو داره نفسهام

عطر حرفهای قشنگت، عطر یک صحرا شقایق

تو همون شرمی که از اون، سرخ گونه های عاشق

شعر من رنگ چشاته، رنگ پاک بی ریایی

بهترین رنگی که دیدم، رنگ زرد کهربایی

من و گنجشک های خونه، دیدنت عادتمونه

به هوای دیدن تو، پَر می گیریم از تو لونه

(آهنگ گنجشک ها از گوگوش)

شعر تموم شد اما من هنوز داشتم هق هق می کردم. چشمامو بستم بودم ... دستم جلوی صورتم بود و اشک می ریختم. با صدای آقا بزرگ دست از جلوی صورتم برداشتم ...

- چه چیزی داره نوه عزیز منو اینقدر عذاب می ده؟

سرمو آوردم بالا. آقا بزرگ با ویلچرش درست روبروم ایستاده بود و روی شونه هاش هم یه پتو مسافرتی انداخته بود. وقتی نگاه گریونم رو دید دستاشو از هم باز کرد و من بی پناه تر از همیشه به آغوشش پناه بردم. بهم اجازه داد خوب خودمو خالی کنم. وقتی گریه هام تموم شد دست نوازشی توی موهام کشید و گفت:

- بریم تو ؟

سرمو تکون دادم ویلچرش رو حرکت دادم و هر دو در سکوت رفتیم داخل ساختمون. گفت:

- بریم کنار شومینه ...

بردمش کنار شومینه و با صدای گرفته م گفتم:

- اجازه می دین برم داخل اتاقم؟

- نه ... بشین کنارم ...

ناچارا نشستم جلوی شومینه ...

آقا بزرگ آهی کشید و گفت:

- درسته که سنم بالاست ، اما فکر نکن خرفت شدم! باهام حرف بزن. می تونم درکت کنم ... شاید هم نیاز به تجربه های من داشته باشی. دوست ندارم ببینم روز به روز داری ضعیف تر می شی، اما کاری از دستم بر نیاد ...

پوست لبمو جویدم و گفتم:

- چیزی نیست آقا بزرگ ...

- خودت هم خوب می دونی که یه چیزی هست. افسون بذار کمکت کنم! اینجوری منم ذره ذره به پای تو آب می شم ...

بغض چونه م رو لرزوند و گفتم:

- آخه آقا بزرگ ... چیو بگم؟ حرفای من گفتن نداره.

- هر چی که اینجوری بهمت ریخته رو بگو دختر ... دلت تنگه؟

با بغض گفتم:

- کارم از دلتنگی گذشته ...

آقا بزرگ منتظر نگام کرد و من که دیگه داشتم می ترکیدم بالاخره قفل زبونم رو شکستم و همه چیز رو گفتم. البته از رابطه خودم و دنی چیزی نگفتم. در مورد خطایی هم که مرتکب شدم حرفی نزدم. فقط گفتم یه سوئ تفاهم پیش اومده. آقابزرگ در سکوت همه حرفام رو شنید. وقتی تموم شد به پاش اشاره کرد و گفت:

- بیا جلو ..

از خدا خواسته رفتم به طرفش و سرم رو گذاشتم روی پاش. مشغول نوازش موهام شد و گفت:

- می دونی چند سال ازت بزرگتره؟

اعتراض کردم:

- آقا بزرگ! همسن بابام هم که بود برام مهم نبود ...

- وقتی آدم عاشق می شه دیگه چشماش بسته می شه.

- درسته! اما من با چشم باز انتخاب کردم نه بسته. آقا بزرگ من ازش بیزار بودم. خیلی اذیتش کردم ... اما اون با مهربونی هاش باعث شد از کارم شرمنده بشم و بهش دل ببندم.

- افسون جان ... حالا اون رفته! می خوای چی کار کنی؟

باز بغض کردم و گفتم:

- نمی دونم ... ولی دیگه دارم دیوونه می شم ... آقا بزرگ ... خیلی سخته!

- می خوای به عرشیا بگم باهاش حرف بزنه!

سرمو از روی پاش برداشتم و گفتم:

- نـــــــــــــــــــــه!

- خیلی خوب ... نمی گم! اما نمی شه هم دست روی دست بذاری.

- می گین چی کار کنم؟ اون جواب منو نمی ده ...

- افسون ... همیشه برای عشق بجنگ! هیچ وقت نگو این آخر راهه. چون عشق آخر راه نداره. شده تا اخر عمرت بجنگ! اما کوتاه نیا ...

فین فین کردم و گفتم:

- خوب چی کار کنم آقا بزرگ؟

- اونشو دیگه من نمی دونم ... اما اینم راهش نیست ...

سرم رو از روی پای آقا بزرگ برداشتم و با تعجب نگاش کردم. بدون توجه به نگاه من داد کشید:

- نادیا بابا ... یه چیز گرم بیار بخوریم ... رفتم بیرون باد سرد پیچیده تو بدنم انگار ...

نادیا کتاب به دست از اتاقش اومد بیرون و گفت:

- چشم آقا بزرگ ...

همون جا سر جام زانوهامو کشیدم توی بغلم. آیا من زود کوتاه اومده بودم؟ یعنی باید بازم می جنگیدم؟ صدای زنگ که بلند شد ناچاراً از جا بلند شدم و در رو باز کردم. طبق معمول امیر عرشیا بود. آقا بزرگ شیطون نگام کرد و گفت:

- این پسرم این روزا زیاد می یاد اینجاها!

صدای نادیا از توی آشپزخونه بلند شد:

- موافقم! برای منم جای تعجب داره ... یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست ...

آقا بزرگ صداشو آورد پایین و گفت:

- اونم چه کاسه ای ...

و به من اشاره کرد، با اعتراض گفتم:

- آقا بزرگ ...

امیر عرشیا اومد تو و سریع ادامو در آورد:

- آقا بزرگ!

تند نگاش کردم و زیر لب گفتم:

- مرض!

نمی دونم چرا اینقدر با امیر عرشیا بد بودم ... آقا بزرگ خندید و گفت:

- باز چه بهونه ای جور کردی امیر عرشیا؟!!

امیر عرشیا که از در اوردن کفشاش فارغ شده بود صاف ایستاد و گفت:

- جونم؟

- خودتو نزن به نفهمی ... خوبم می فهمی!

امیر عرشیا دستی توی موهاش کشید و گفت:

- من نوکر شمام هستم ... امروز اومدم که دلیل بهونه هامو بهتون بگم ... می شه چند دقیقه از وقت شریفتون رو بدین خدمت بنده؟

آقا بزرگ خندید و گفت:

- خیر باشه!

امیر عرشیا اشاره ای به اتاق آقا بزرگ کرد و گفت:

- به خیرش هم میرسیم ...

آقا بزرگ ویلچرش رو هول داد و رفت سمت اتاقش ... امیر عرشیا هم پشت سرش راه افتاد ...

لحظه آخر چرخید سمت من و گفت:

- اومدم بیرون با تو هم کار دارم! می خوام ببینم باز چت بوده که چشات شده کاسه خون!

- به تو ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- اون قضه هم کم کم حل می شه . می فهمی که چرا همه چیز تو به من هم ربط داره!

با تعجب نگاش کردم، چشمک نازی زد و رفت توی اتاق ... دروغ نمی تونستم بگم! امیر عرشیا واقعا خوش قیافه بود! چشمکی که به من زد رو به هر کس دیگه ای زده بود دلش رو لرزونده بود ... اما برای من که جز دنیل هیچ مردی رو نمی دیدم هیچ اهمیتی نداشت. نادیا از آشپزخونه با استکان های چایی بیرون اومد و گفت:

- ا پس کجا رفتن؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- رفتن اتاق آقا بزرگ ...

نادیا اومد کنار من نشست و گفت:

- جون دو تایی افسون! این امیر عرشیائه مشکوک نمی زنه؟

- چرا خیلی ...

- به نظرت چشه؟

- اونشو دیگه من نمی دونم ...

دستمو گرفت توی دستش و گفت:

- یه قولی بهم می دی؟

- چه قولی؟

- اگه فهمیدی از تو خوشش اومده بچزونش ...

خنده ام گرفت و گفتم :

- چرا؟

- خیلی پروئه! از بچگی چون همه می گفتن بهش که اسم و رسم خاندان به اون وابسته است مغرور شد ... بعد هم هر چی می خواست دایی و آقا بزرگ براش فراهم می کردن. کم کم پرو هم شد ... نمی خوام توام براش راحت الوصول باشی ... اون خیلی مغروره! بزرگ ترین آرزوم اینه که یه نفر اونو بشونه سر جاش ...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- مطمئن باش اگه روزی هم بیاد سمت من فقط نه می شنوه ... چون منم ازش خوشم نمی یاد.

نادیا با خنده گفت:

- ایول ...

بعد استکانی چایی گرفت به سمتم و گفت:

- بخور داغ شی ... به زودی تقش در می ره که به تو دل باخته ... من خوب می شناسمش ... کارایی که واسه تو می کنه رو واسه هیشکی نکرده تا حالا ... پیداست دل باخته ... اما نمی دونی از تصور اینکه قراره از تو جواب رد بشنوه چه ذوقی می کنم!!!

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با خنده گفتم:

- نادیـــــــا!

اونم خندید و دیگه حرفی نزدیم. چایی ها رو همه شو خودمون خوردیم و مشغول حرف زدن راجع به اهداف بلند مدت نادیا شدیم. گرم حرف زدن بودیم که در اتاق باز شد و امیر عرشیا اومد بیرون. یه لبخند گوشه لبش بود ... با دیدن ما دو تا کنار هم با سرخوشی گفت:

- چطورین خانوما؟

یه تای ابروی من پرید بالا و نادیا گفت:

- خوشحالی امیرا!

امیر عرشیا خندید و گفت:

- چرا نباشم؟!

قبل از اینکه نادیا حرفی بزنه امیر عرشیا رو به من گفت:

- حاضر شو بریم ...

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- بله؟

- بلند شو دختر خوب لباساتو بپوش می خوام ببرمت یه جایی ...

اینبار به آقا بزرگ که پشت سر امیر عرشیا از اتاق اومد بیرون خیره شدم ... یه بار چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

- برو بابا ...

ناچاراً از جا بلند شدم و گفتم:

- نادیا ام می یاد؟

امیر عرشیا سریع گفت:

- استثنائاً این بار فقط خودت ...

نادیا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- من اصلا نمی خواستم بیام ...

رفتم سمت اتاقم و گفتم:

- منم فقط به خاطر آقا بزرگ راضی شدم ...

امیر عرشیا برعکس همیشه عصبی نشد ... لبخندی زد و گفت:

- خیلی خب حالا منت بذار ... نوبت منم می شه ...

شونه ای بالا انداختم و رفتم تو اتاقم ... حاضر شدنم خیلی هم طول نکشید ... حوصله امیر عرشیا و بیرون رفتن باهاش رو نداشتم ... به خصوص که نمی دونستم می خواد منو کجا ببره ... بیرون که رفتم از جا بلند شدم و گفت:

- بریم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- من زیاد حوصله ندارم ... زود بر می گردیم که؟

اینبار قیافه اش خشن و سرد شد و گفت:

- بله ... بفرمایید ...

رفتم از در بیرون ... امیر عرشیا هم دنبالم اومد ... سوار ماشینش شد و در رو از داخل برام باز کرد ... با اکراه نشستم کنارش ... راه افتاد و گفت:

- خوب ... چطوری خانوم بداخلاق؟

پوزخندی زدم و جواب ندادم ... سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

- افسون خانوم! تو چه پدرکشتگی با من داری؟

- ازت بدم می یاد ...

- دست شما درد نکنه!

- خواهش می کنم ...

دنده رو عوض کرد ... سرعت ماشین بیشتر شد ... در همون حالت گفت:

- یه کافی شاپ خوب سراغ دارم ... می ریم اونجا ...

چرخیدم به طرفش و به تندی گفتم:

- منو اوردی از خونه بیرون که ببریم کافی شاپ؟ لازم نکرده ... فقط بگو چی کارم داری؟

- اینجوری نمی شه ...

- خیلی خوبم می شه ...

- افسون!

تحکم صداش لالم کرد ... با دستم مشغول کندن پوست لبم شدم و دیگه حرفی نزدم ... ماشین رو پارک کرد و گفت:

- برو پایین ... همین جاست ...

کیفم رو برداشتم و رفتم پایین ... امیر عرشیا هم پیاده شد و در های ماشین رو قفل کرد ... شونه به شونه هم وارد کافی شاپ انتخابی امیر عرشیا شدیم ... پسری که مسئول اونجا بود با دیدن امیر عرشیا دستی براش تکون داد و امیر عرشیا گفت:

- نوکرتم ...

در همین حد ... هر دو نشستیم سر میزی دو نفره و امیر عرشیا منو رو گرفت به سمتم ... منو رو هول دادم اون سمت و گفتم:

- حرف می زنی یا نه؟ من نیومدم چیز بخورم ... ترجیح می دم الان تو اتاقم باشم ...

- تو چرا اینقدر منزوی هستی دخترا!

- به خودم مربوطه !

- هیچ حرف دیگه ای بلد نیستی بزنی؟

از جا بلند شدم و گفتم:

- حرف می زنی یا برم ؟

مچ دستمو محکم گرفت توی دستش و گفت:

- بگیر بشین! مثل آدم نمی شه با تو حرف زد نه؟ این مسخره بازی ها رو اینجا حق نداری در بیاری من آبرو دارما ...

بازم تحکمش کار دستم و داد و ناچارا نشستم ... اما دستم هنوز تو دست امیر عرشیا بود ... با این تفاوت که دیگه فشار نمی داد و خیلی نرم با شست همون دستی که پیچیده بود دور دستم داشت مچمو نوازش می کرد ... دستمو با خشونت از دستش کشیدم بیرون و نگاش کردم ... آهی کشید و بلند رو به گارسون گفت:

- ممد ... دو تا قهوه ترک بیار با دو تا کیک شکلاتی ...

پسره سری تکون داد و مشغول سفارش گرفتن از یکی دیگه از میزا شد. امیر عرشیا با اخم به من نگاه کرد و گفت:

- می تونم در مورد تو به این شعر دلخوش باشم که می گه اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟

با تعجب نگاش کردم ... منظورش چی بود؟ ادامه داد:

- تو با همه خوبی جز من! با همه می گی و می خندی اما با من فقط دعوا داری! دلیلش چیه؟

دلیلش مشخص بود! امیر عرشیا تنها کسی بود که دیدش نسبت به مامان من منفی بود و من هم کینه اش رو به دل گرفتم ... برخوردای اولیش خیلی تو ذوقم زده بود ... بدون اینکه جوابش رو بدم به سمت دیگه ای خبره شدم ... نور کم کافی شاپ و دیوار های قهوه ایش فضاشو رویایی کرده بود ... اما مسلما نه برای من و امیر عرشیا! جمله بعدیش میخکوبم کرد:

- در هر صورت من تو رو از اقا بزرگ خواستگاری کردم ... بابا هم خبر داره ... همه راضین ... مونده فقط نظر خودت!

با دهن باز و چشمای از حدقه در اومده نگاش کردم و بی اراده نالیدم:

- عرشیا!

لبخند نشست کنج لبش و گفت:

- این حالتت رو تصور می کردم!

صورتم رو با دستام پوشوندم ... صداش بلند شد:

- ببین افسون! تو نیاز به یه تکیه گاه داری ... یه حامی ... مگه آقا بزرگ تا کی می تونه بالای سر تو باشه؟ من ... من ...

از جا بلند شدم و گفتم:

- می خوام برم خونه ....

انتظار این حرفو نداشت چون جا خورد و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی همین که شنیدی!

اینبار اون بود که از تحکم صدای من جا خورد ... از جا بلند شد ... سوئیچ ماشین رو گرفت به سمتم و گفت:

- برو تو ماشین منم الان می یام ...

سوئیچ رو گرفتم و راه افتادم ... مسلما اگه مسیر رو بلد بودم منتظرش نمی شدم و خودم تنها بر می گشتم ... چند لحظه بعد از اینکه من داخل ماشین نشستم امیر عرشیا هم اومد ... تموم طول راه رو هر دو سکوت کرده بودیم ... امیر عرشیای مغرور غرورش رو جریحه دار می دید و نمی تونست حرفی بزنه و من ... بازم احساس خائن بودن بهم دست داده بود ... مگه من به آقا بزرگ همه چیز رو نگفتم؟ پس چرا آقا بزرگ به امیر عرشیا نگفت؟ چرا گذاشت کار به اینجا بکشه؟ خدایا من باید چی کار کنم؟

ماشین که جلوی در خونه ایستاد با صدای امیر عرشیا به خودم اومدم:

- همه ناخن هاتو جویدی! برو پایین ، رسیدیم ...

دستمو از داخل دهنم در اوردم ، و بردمش سمت دستگیره در و خواستم بازش کنم که باز صدام کرد:

- افسون!

بی حرف سرجام نشستم ، بدون تته پته گفت:

- می دونم الان دوست داشتی چیزای دیگه هم بشنوی! اما باور کن تا به حال به هیچ دختری نگفتم دوستت دارم! یه کم برام سخته! اصولی پیش رفتم ، اما اصولی من کم کم احساسی می شه! فکر نکن من خشکم، فکر نکن بلد نیستم! پاش بیفته خوب هم بلدم ... ولی الان فقط به درخواستم فکر کن! مطمئن باش بعدش دنیا رو تقدیم چشمات می کنم.

دیگه موندن رو جایز ندونستم، هر کلمه حرفای اون منو بیشتر و بیشتر یاد دنیل می انداخت، هنوز پلکام از بوسه های دنیل داغ بودن! چطور می تونستم اجازه بدم کسی چشمامو ستایش کنه؟ از ماشین رفتم پایین و بدون حرف در رو به هم کوبیدم. در حیاط رو که باز کردم نگاهم کشیده شد سمت پنجره اتاق آقا بزرگ، پنجره اتاق آقا بزرگ رو به در اصلی باز می شد و پنجره

اتاق منو نادیا رو به حیاط پشتی ... آقا بزرگ پشت پنجره بود و با دیدنم لبخند زد. سرعت قدم هامو بیشتر کردم ، وارد خونه که شدم نادیا مشغول گردگیری سالن بود، یه دستمال توی یه دستش و یه گلدون مسی هم توی دست دیگه اش بود، یه کم هم خم شده بود به سمت همون میزی که گلدون رو از روش برداشته بود و داشت تمیزش می کرد ... با دیدن من صاف ایستاد و با لبخند گفت:

- به به ! چه زود اومدی؟ شیری یا روباه!

راه افتادم سمت اتاق آقا بزرگ و گفتم:

- فعلا که هم من روباهم هم امیر عرشیا!

نادیا نگاش پر از سوال شد اما مهلتش ندادم و رفتم توی اتاق آقا بزرگ ، هنوز پشت پنجره بود، صدای در رو که شنید چرخید به طرفم ... رفتم جلو و بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

- آقا بزرگ چرا؟!!

آقا بزرگ فقط لبخند زد ، یه قدم دیگه رفتم جلو و گفتم:

- من همین امروز به شما گفتم دردم چیه! چرا آقا بزرگ؟ چرا جلوی امیر عرشیا رو نگرفتین؟ چرا گذاشتین من باهاش برم؟ چرا خودتون جوابش رو ندادین؟

آقا بزرگ به مبل اشاره کرد و گفت:

- بشین بابا!

ناچاراً نشستم و زل زدم به آقا بزرگ، آقا بزرگ هم با همون لبخند حرص در بیارش گفت:

- تو مو بینی و من پیچش مو ...

- یعنی چی؟

- کارم چند دلیل داشت که می دونم تو الآن هیچ کدومش رو نمی دونی.

- خوب بگین تا بدونم!

- اول از همه دلیلش امیر عرشیا بود ...

- که چی؟

- امیر عرشیا خیلی مغرور و غده! یه جورایی شبیه مادر خدابیامرزت می مونه! من اگه بهش می گفتم نه کوتاه نمی یومد. از در بیرونش می کردم از دیوار می یومد! باید خودت قانعش می کردی نه من!

- من اصلاً نتونستم چیزی بگم ...

- نمی خواستم هم تو روحیه اش اثر بذاره، چون برای بار اول دل باخته. دوم اینکه حقشه! فکر می کنه دنیا باید در اختیارش باشه! دوست داشتم گوشمالیش بدی. اگه من بهت می گفتم و تو آمادگی شنیدن حرفشو داشتی دیگه برخوردت باهاش طبیعی نمی شد! اما نگفته می دونم که چه برخوردی نشون دادی!

- آقا بزرگ من می گم هیچی بهش نگفتم!

- و این برای امیر مغرور ما از هر چیزی بدتره!

- من باید طعمه می شدم؟

- معلومه که نه ، و اما دلایلم در مورد خود تو ...

کنجکاوانه نگاش کردم، گفت:

- تو باید یه تکونی به خودت بدی ... تا وقتی که بشینی کاسه چه کنم چه کنم دست بگیری هیچ اتفاقی نمی افته! باید با خودت روراست باشی، اگه اون مرد رو می خوای باید به خودت اعتراف کنی و همونطور که گفتم براش بجنگی! اگه هم که دو دلی و تردید داری امیر عرشیا برای تو بهترین گزینه است! من هیچ وقت به خودم اجازه نمی دم که جای تو تصمیم بگیرم. هر تصمیمی که بگیری من فقط می تونم راهنماییت کنم! البته نا گفته نمونه که دو گزینه خیلی خوب هم پیش روته و من از هر جهت ازشون مطمئنم. در مورد آقای مجستیک هم به اندازه کافی اطلاعات دارم. می دونم که لیاقت نوه دردونه منو داره ... از این جا به بعد همه چی با خودته!

سکوت کردم ... حق با آقا بزرگ ...

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- به امیر هیچی نگفتی و اونم فکر کرد می خوای فکر کنی؟

- فکر کنم!

- پس برو فکر کن!

اعتراض کردم:

- آقا بزرگ!

- آقا بزرگ بی آقا بزرگ، خوب فکر کن! می خوای اینجا توی کشور خودت بمونی یا می خوای بری؟ می خوای مردی پشتت و هوادارت باشه که من به شخصه پشت سرش نماز می خونم یا یه مرد غریبه؟

در صدد دفاع از دنیل بر اومدم و گفتم:

- دنیل مرد فوق العاده ای بود!

- بر منکرش لعنت! من که گفتم خودم اینا رو می دونم! علاوه بر اون از وجناتش اصالت و نجابت می بارید! اما من امیر رو ضمانت می کنم، برو خوب فکراتو بکن ببین کدوم کفه ترازوت سنگین تره! این امیری که من می شناسم تا یه هفته دیگه اینجا پیداش هم نمی شه! یه ذره از غرورش زده بچه! باید تقویت کنه خودشو ... ولی وقتی بیاد جواب می خواد ...

از جا بلند شدم، آهی کشیدم و گفتم:

- باشه فکر می کنم آقا بزرگ، ولی جواب من از همین الآن معلومه.

آقا بزرگ باز صندلیش رو کشید سمت پنجره و گفت:

- عجله نکن، تصمیم گیری کار دل نیست، کار عقله! افسارتو به دلت نسپار. اگه عقل هم اون مرد رو تضمین می کنه لحظه ای برای رسیدن بهش درنگ نکن!

موندن رو جایز ندونستم. به آرومی از اتاق خارج شدم ... حق با آقا بزرگ بود ... باید خوب فکر می کردم.

***

سر دو هفته امیر عرشیا با آقا بزرگ تماس گرفت، برام جالب بود که حتی حاضر نیست بیاد جواب رو از خودم بگیره، مشخص بود که چقدر سر شکسته شدن غرورش می ترسه! من تصمیمم رو گرفته بودم. چه دنیل رو دوباره توی زندگیم به دست می آوردم و چه نمی آوردم کلا به دنیل تعلق داشتم. حتی اگر دنیل رو هم دوست نداشتم و حتی اگه از دنیل می گذشتم بازم به خاطر مشکلی که داشتم امیر عرشیا محال بود زیر بار ازدواج با من بره. غیرت امیر عرشیا خیلی نفس گیر و وسیع بود. می دونستم از چیز به این مهمی نمی گذره.

آقا بزرگ وقتی نه قاطع من رو شنید به امیر عرشیا خبر داد و امیر عرشیا بدون اینکه دلیلی بپرسه قطع کرد. برای همه مون این برخوردش عجیب بود و بیشتر از همه برای نادیا ... نادیا با اینکه به قول خودش ذوق مرگ بود که یه بار هم غرور امیر عرشیا شکسته اما اعتقاد داشت که آرامشش آرامش قبل از طوفانه! و چقدر خوب حدس زده بود نادیا ...

دقیقا چهار روز بعد از صحبت کردن امیر عرشیا با آقا بزرگ بود که زنگ در خونه رو زدن. من توی اتاقم بودم، طبق معمول مشغول فکر کردن به دنیل. دراز کشیده بودم روی تخت و ترجیح می دادم از اتاق نرم بیرون. نادیا در خونه رو باز کرده و بعدش خودشو رسوند به من ... سرشو از لای در آورد تو و گفت:

- ببر زخمی اومده! خودتو آماده کن ...

نیم خیز شدم و گفتم:

- نادی بهش بگو من خوابم!

هنوز نادیا حرفی نزده بود که در اتاق کامل باز شد و امیر عرشیا اومد تو. نادیا بیچاره مجبور شد عقب گرد کنه ... امیر عرشیا در اتاق رو کوبید به هم و اومد طرفم. با ترس نشستم سر جام. چه قصدی داشت؟ دامنم رو روی پام مرتب کردم چون حالت امیر عرشیا واقعا معذبم کرده بود. پایین تختم ایستاد و گفت:

- حالا دیگه حوصله دیدن منو هم نداری؟

سعی کردم از موضع قدرتم پایین نیام. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- مگه قبلاً داشتم؟ قبلاً هم ... چی می گن؟! خروس ... خروس بی محل بودی.

امیر عرشیا چشماشو ریز کرد و گفت:

- چی؟!! من خروس بی محل بودم؟

پتو رو کشیدم روی پام .. زانوهامو بغل کردم ، تکیه دادم به پشتی تخت و گفتم:

- بله ...

پوزخند روی صورتش نقش بست و گفت:

- انگار عمه افسون روی تربیت تو اصلاً کار نکرده!

- هر چی باشم از تو بهترم!

امیر عرشیا نشست لب تخت ... دستشو به سمتم تکون داد و گفت:

- ببین منو! اومدم باهات حرف بزنم! نیومدم به دست و پات بیفتم که باهام اینجوری حرف می زنی! افسون کاری نکن که لهت کنم!

- مطمئنی؟

- مطمئن!

اینبار نوبت من بود که پوزخند بزنم:

- زیادم مطمئن نباش! برگ برنده دست منه!

به سقف خیره شد و گفت:

- همه تون عین همین! لیاقت ندارین پسری بهتون ابراز علاقه کنه! خودتون رو گم می کنین ...

من که دلم حسابی از دست دنیل پر بود داد کشیدم:

- نیست شماها خیلی لیاقت و جنبه دارین؟!! تو یکی از همه بی جنبه تری ... فکر کردی قضیه حورا رو ...

یهو جلوی دهنم رو گرفتم ... اوپس! من حق نداشتم در این مورد حرفی بزنم. شاید حورا دوست نداشت ... کم کم لبخند نشست روی صورتش ... یه لبخند کج که لبهاشو از هم فاصله داد و گفت:

- پس بگو!

ترجیح دادم دیگه هیچی نگم. دست به سینه شد. پاشو دراز کرد و پای راستش رو روی پای چپش انداخت ... یه کم گهواره ای خودش رو تکون داد و گفت:

- تو دلت به حال حورا سوخته! فکر کردی با جواب منفی تو من می رم سمت حورا! فکر می کردم حورا آدم شده! اصلاً تصور هم نمی کردم که در این مورد با تو حرف زده باشه!

سکوت دیگه جایز نبود ... تند و کوبنده گفتم:

- اون حرفی نزده ... اخلاق منحصر به فرد تو زبونزد همه ست!

خندید و گفت:

- مگه من چمه؟ یه پارچه آقا!

- بعله ... یه پارچه! تو پارچ آب هم نیستی چه برسه پارچ آقا!

امیر عرشیا غش غش خندید و گفت:

- اصطلاح بود عزیزم ...

- به من نگو عزیزم!

کمی خودشو کشید به سمتم و گفت:

- به تو نگم به کی بگم؟! من که جز تو عزیز دیگه ای ندارم!

با دهن نیمه باز بهش خیره شدم چشمکی زد و گفت:

- دیگه از شرم راحت نمی شی. حالا دیگه خوب می دونم واسه چی ردم کردی ... اما عزیز دلم دوست داشتن یه طرفه که به درد نمی خوره!

- یکی باید اینو به خودت بگه!

- دوست داشتن من یه طرفه نیست ... مطمئن باش!

- چه از خود مطمئنی تو!

- تو اگه از من بدت می یومد اینقدر اذیتم نمی کردی ...

- تو دیگه کی هستی! شاید تو ایران این مرسوم باشه! اما تو انگلیس ...

سکوت کردم ... مگه من کم دنیل رو عذاب دادم؟ هر چند که اون موقع علاقه ای وجود نداشت. زمزمه کرد:

- تو انگلیس چی عزیزم؟

از جا بلند شدم، مشغول قدم زدن توی اتاقم شدم و گفتم:

- امیر عرشیا من جواب تو رو دادم! دیگه دنبال چی اومدی؟

- دنبال خانومم!

- اینقدر پرو نباش!

- برای تو پروام ...

- داری خسته ام می کنی ...

- چته دیگه افسون؟ اگه مشکل تو حوراست من می رم دست حورا رو هم می بوسم و ازش عذر خواهی می کنم ... خوبه؟

- نه ...

- ای بابا! پس می گی چی کار کنم!

- دست از سر من بردار!

- محاله!

- بهت نمی یاد سیریش باشی ...

- تو باید مال من باشی. هر جور دوست داری فکر کن ...

با تعجب بهش نگاه کردم. سرشو زیر انداخت ... چند لحظه بینمون سکوت بود. بالاخره سکوت رو شکست و همونطور سر به زیر گفت:

- وقتی عکست رو دنیل برام ایمیل کرد با دیدنت لرزیدم. خوب یادمه که وقتایی که عکسای عمه افسون رو می دیدم از زیباییش حس عجیبی بهم دست می داد. همه اش با خودم می گفتم چی می شد اگه این عمه ما اینجا می موند و بچه دار می شد؟ یه دختر شکل خودش! اون وقت این دختر می شد دنیای من! حالا تصور کن ... وقتی عکست رو دیدم حس کردم دنیای من روبرومه! فقط باید دست دراز می کردم و می گرفتمش. اما ایمیل بعدی دنیل دنیامو خراب کرد ... گفت داری ازدواج می کنی و ازمون خواست واسه مراسمت بریم. لجم گرفت ... نه از تو ... نه از دنیل ... از دست خودم که زودتر تو رو پیدا نکردم! اما من باید از کجا می دونستم؟ از کجا می دونستم که افسونی هم وجود داره؟ فهمیدم دیر جنبیدم و قبول کردم که قسمت نبوده تو مال من بشی. اما بعد ورق برگشت ... دنیل ایمیل زد ازدواجت به هم خورده و می خواد تو رو برگردونه ایران. اون لحظه واقعاً سر از پا نمی شناختم! خودمو برای روبرویی با دختر عمه ام آماده کردم ... اما با دیدنت ... اووووف!

با تعجب نگاش کردم ... گفت:

- اولش مشکلی نبود اما کم کم وقتی دیدم چه زبون تند و تیزی داری یهو از چشمم افتادی. تب تند بود دیگه! زودم عرق کرد. می خواستم بکوبمت ... به سبک خودت! اما خر بودم. نمی فهمیدم که تازه دارم عاشق می شم! عشق قبلی یه عشق بچه گونه بود. صرفاً به خاطر ظاهرت ... اما عشق دوم ... که توی این شش ماه شکل گرفت ... یه عشق عمیق مردونه است! نه فراموش می شه، نه از بین می ره. نه کم می شه! مردا عاشق نمی شن افسون! ولی وقتی بشن ... واقعاً عاشق می شن!! من برای بار دوم شیفته اخلاقیاتت شدم. شیفته غد بودن و یه دندگیهات. هر کس دیگه ای جای

تو تو دهن من می زد با دیوار یکیش می کردم. هر کس دیگه جای تو باهام تند حرف می زد نابودش می کردم. هر کس دیگه ای جای تو بهم نه می گفت تحقیرش می کردم! اما افسون ... تو هر کس نیستی! تو دنیامی! نه توان اینو دارم که روت دست بلند کنم، نه می تونم نابودت کنم و نه می تونم تحقیرت کنم. تو عشقمی ... نه می تونی کمت کنم، نه فراموشت کنم، نه از بینت ببرم! انصاف داشته باش دختر ... بهم مهلت عاشقی بده. بذار شوهرت باشم ... بله رو بگو تا خوشبختی رو با همه وجودم حس کنم!

دروغ چرا! حتی پلک هم نمی تونستم بزنم ... این امیر عرشیا بود؟!! به گوشام اعتماد نداشتم. امیر عرشیا هم بلد بود عاشقانه حرف بزنه؟ روی مبل پشت سرم نشستم و سرم رو گرفتم بین دستام. حالا باید چی کار می کردم؟ باید بیخیال دنیل وارد دنیای عاشقانه امیرعرشیا می شدم؟!! یا باید به قول آقا بزرگ به خاطر عشقم می جنگیدم!!! تکلیفم رو با خودم نمی دونستم. با لمس دستاش روی دستام فهمیدم که کنارم نشسته ... دستامو از روی صورتم برداشت. چونه ام رو چرخوند سمت خودش و گفت:

- بهم اجازه بده ... بذار وارد دنیات بشم ... مال من باش افسون! طاقت نه شنیدن از تو رو ندارم!

چشمامو بستم ... چند ثانیه همه جا سیاه شد. اما یه دفعه تصویر دنیل همه سیاهی هامو رنگ عشق زد. انگار داشت با چشمای رنگیش بهم التماس می کرد دوسش داشته باشم! دنیل همه ذهن و فکر منو متعلق به خودش کرده بود. نمی تونستم کسی رو جایگزینش کنم. دنیل هرگز جای خودشو به کسی نمی داد! چشم باز کردم. امیر عرشیا باید تکلیف خودش رو می فهمید ... دستش رو پس زدم و گفتم:

- امیر عرشیا ... چیزایی هست که تو ازش خبر نداری ...

- چی؟

- من ... من ... کس دیگه ای رو دوست دارم ...

بدون اینکه پلک بزنه توی صورتم خیره شد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- کی؟

آب دهنم رو قورت دادم. الان وقتش بود ... سرمو انداختم زیر و گفتم:

- دنیل ...

یه دفعه از جا پرید. زد زیر خنده ... بلند بلند می خندید. یه قهقهه مستانه شایدم عصبی! هر چی که بود طبیعی نبود! با تعجب نگاش کردم! چرا می خندید! بعد از چند لحظه که خندید برگشت طرفم و گفت:

- شوخی می کنی مگه نه؟

با جدیت خیره شدم تو صورتش و گفتم:

- نه، حقیقت رو گفتم ...

قیافه اش سرد و خشن شد و گفت:

- عاشق مردی شدی که قیم تو بوده؟ یا به قول خودش گاد فادرت؟

- اون گاد فادرم بود. اما عشقم شد! هنوزم هست ...

- افسون از تو بعیده!

- چی؟ عاشقی؟ عاشقی از من بعید نیست. از توی مغرور بعیده ... من تشنه محبت بودم ... محبت دیدم و دل باختم!

- اما اون گفت داره ازدواج می کنه!

با وحشت از جا پریدم و گفتم:

- چی؟!!!

- دیشب باهاش صحبت می کردم. گفتم از تو خواستگاری کردم و تو ردم کردی! حس کردم ناراحت شده! جمله هاش کوتاه شده بود و آخر سر هم سردرد رو بهونه کرد و رفت. اما دو ساعت بعدش یه ایمیل برام فرستاد و گفت بهت بگم اونم داره ازدواج می کنه. به فکر خودت باش! لج نکن با زندگیت. من اومده بودم اینا رو هم امروز بهت بگم اما اصلاً یادم نبود. اوه خدای من! پس

اون به خاطر همین تو رو برگردوند! افسون رفتی بهش گفتی دوسش داری؟! و اون تو رو برگردوند ایران؟! پس جریان ازدواج چیه؟ من حسابی گیج شدم ...

ولو شدم روی مبل. صوررتم رو بین دستام پوشوندم ... حرفی نمی تونستم بزنم. دنیل داشت ازدواج می کرد؟ لابد با دوروثی. حالا که من نبودم چرا که نه؟!! آیا بهتر نبود منم زن امیر عرشیا بشم و داغم رو به دلش بذارم؟!!! صدای امیر عرشیا ناخن روی تخته سیاه اعصابم کشید:

- گذاشتی تحقیرت کنه؟ پس برای همین اینقدر از برخورد من با حورا ناراحت شدی ... یاد خودت افتادی آره؟ خدای من ... دنیل تو رو آورد اینجا گذاشت و رفت ! نگو که هنوز هم بهش فکر می کنی.

دیگه طاقت حرفاش رو نیاوردم. سرمو گرفتم بالا و با صدای بلند گفتم:

- اینطور نیست! وقتی چیزی رو نمی دونی حرف نزن! دنیل دیوونه من بود ...

پوزخندی زد و گفت:

- آره معلومه! واسه همین اینجوری ولت کرد و رفت! حقم داشت. اگه سنش رو درست گفته باشه نزدیک دو برابر تو سن داره!

از جا بلند شدم ... سینه به سینه اش ایستادم و گفتم:

- اون منو دوست داشت! مجبور شد منو اینجا بذاره ... می فهمی؟!!

- باورم نمی شه! سعی نکن اینو بهم اثبات کنی. اون اگه دوستت داشت این کارو باهات نمی کرد. آدم طاقت دوری عشقش رو تحت هیچ شرایطی نداره. اما اینا رو فراموش کن افسون. برای من مهم الآنه! گذشته تو اهمیت نداره ... با من ازدواج کن ... قول می دم همه چیز رو از ذهنت پاک کنم ...

دیگه تحمل حرفاش رو نداشتم. می خواستم هر طور شده شوتش کنم بیرون از اتاق. گفتم:

- از ذهن خودت چی؟!! مطمئنی برات اهمیت نداره؟

با اعتماد به نفس گفت:

- آره مطمئنم!

توی یه لحظه عقلم از کار افتاد و گفتم:

- حتی اگه ویرجین (باکره) نباشم؟!!!

امیر عرشیا خشک شد. نه پلک می زد ... نه تکون می خورد. لبخند مسخره اش از روی صورتش محو شد. شاید یه دقیقه به همین صورت رخ به رخ ایستاده بودیم. قفسه سینه ام از هیجان بالا و پایین می شد و مثل سگ پشیمون بودم از حرفی که زدم! اگه به آقا بزرگ بگه چی؟ اگه بندازنم بیرون! بعد از یه دقیقه با صدای تحلیل رفته اش گفت:

- دروغ می گی ...

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به چپ و راست حرکت دادم. دوباره زمزمه کرد:

- چرا ... می دونم ... می خوای منو از سر خودت باز کنی ... دروغ می گی ...

آب از سرم گذشته بود. پس پشتم رو بهش کردم و گفتم:

- نه ... دنیل عاشق من بود ... منم عاشق اون ... ما قرار بود با هم ازدواج کنیم! پس چی مانع ما بود؟!

- باور نمی کنم!

رفتم سمت کشوی لباسام. قاب عکسمو کشیدم بیرون ... روزای قبل از مسافرت دنی گرفته بودیم. من با لباس خواب توی بغل دنیل که جز یه شلوارک چیزی تنش نبود نشسته بودم. وسط تخت خواب ... عکس رو دایان گرفته بود. با دیدن عکس بغضم گرفت ... سریع گرفتمش سمت امیر عرشیا. عکس رو گرفت ... فقط چند لحظه بهش نگاه کرد. بعدش طاقت نیاورد فکش منقبض شد و با یه حرکت سریع محکم کوبیدش توی دیوار و عربده اش بدنم رو لرزوند:

- پس برای چی برگشتی لعنتی؟!!!!

یهو بغضم ترکید. منتظر یه تلنگر بودم. اومد به طرفم ... شونه هامو گرفت توی دستش. اینقدر محکم که حس کردم شونه هام دارن پودر می شن. تکونم داد و باز داد کشید:

- با توام ! برای چی اومدی؟ اومدی منو نابود کنی؟!!!

سرم رو به طرفین تکون دادم هق هق اجازه نمی داد حرف بزنم. امیرعرشیا ولم کرد. با قدمهایی سریع رفت طرف در بازش کرد و خیلی سریع از اتاق رفت بیرون. نشستم روی زمین. زانوهام تا شدن ... گریه همه بدنم رو می لرزوند. روی زانو خودم رو کشیدم نزدیک عکس ... از بین شیشه خورده ها کشیدمش بیرون ... یاد بوسه های دنیل ... آغوش گرمش ... حرفاش ... مهربونیاش داشت آتیشم می زد. عکس رو چسبوندم روی سینه ام و سوزناک تر اشک ریختم. در اتاق باز شد و نادیا اومد تو. داد کشیدم:

- می خوام تنها باشم نادیا ... خواهش می کنم!

نادیای بیچاره چند لحظه وسط اتاق مکث کرد. وقتی دید سرم رو گذاشت لب تخت آروم از اتاق خارج شد و در رو بست ...

***

یه هفته گذشته بود. نه آقا بزرگ و نادیا از من پرسیدن اون روز چی شد، چی گفتم، چی شنیدم و چرا حالم بد شد! نه خودم حرفی زدم. نه دیگه خبری از امیر عرشیا شد! اوایل هفته دوم آماده شدم تا برم پارک نزدیک خونه کمی قدم بزنم. دلم خیلی گرفته بود. روز به روز حالم داشت خراب تر می شد و می دونستم اگه همینطور پیش برم کم کم افسردگی حاد می گیرم. در خونه رو که زدم به هم صدای امیر عرشیا از جا پروندم ...

- سلام ...

برگشتم به طرفش. خدای من! امیرعرشیا بود این؟ زیر چشماش حسابی گود افتاده و موهاش نامرتب هر کدوم به یه سمتی متمایل شده بودن ... دم دستی ترین لباسی رو که می تونست تنش کرده بود ... اومد جلوم ایستاد و گفت:

- خوبی؟

لحنش چه مهربون شده بود! فکر می کردم الان رفتارش با من عوض می شه و تصمیم می گیره تحقیرم کنه. حتی فکر می کردم در مورد اون جریان با آقا بزرگ حرف می زنه تا خودش رو خالی کنه ... اما ...

- پرسیدم خوبی؟ افسون! چته چرا ماتت برده؟

- امیر عرشیا!

- جانم!

تعجب کردم ... برخوردش واقعا جای سوال داشت ... گفتم:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

- اومدم با تو حرف بزنم ... می خواستم زنگ بزنم که اومدی بیرون ...

بازوهامو بغل کردم و گفتم:

- مگه حرفیم مونده؟

به ماشینش اشاره کرد و گفت:

- می شینی؟

بهش اعتماد کردم ... رفتم سمت ماشینش و سوار شدم. اونم سوار شد ... راه افتاد و با لحن شوخی گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم شکست خوردن تو عشق اینقدر سخت باشه!

لبخند تلخی نشست کنج لبم. می خواستم بگم شکست رو تو نخوردی من خوردم! اما سکوت کردم... خودش ادامه داد:

- توی این یه هفته خواب و خوراک نداشتم دختر. می مردی از همون اول عین دخترای ایرانی باد بندازی تو دماغت بگی من نامزد دارم؟!!

با تعجب از گوشه چشم نگاش کردم. انگشتشو گرفت به طرفم و گفت:

- اونجوری به من نگاه نکن ... دروغ می گم؟

- من که دل باختم رفت. نوژن بیچاره هم داشت وابسته می شد. من به دادش رسیدم گفتم این دختره مال منه! پاشو کشید کنار ... آخه چرا اینجوری می کنی با دل پسرا؟

این امیر عرشیا چرا اینقدر متغیر بود؟ با لودگی ادامه داد:

- خوب حالا اونجوری مثل عقب افتاده های بیچاره به من نگاه نکن. چند شب پیش با نامزدتون حرف زدم ...

با بهت زل زدم بهش. اینبار دیگه واقعا قلبم رو توی گلوم حس می کردم ... ماشین رو پارک کرد و گفت:

- می خوام حرف بزنم نمی تونم رانندگی کنم ...

بی توجه به حرفش گفتم:

- با دنیل؟ چی بهش گفتی؟!!

- خواستم سر فحشو بکشم بهش که اولا به چه حقی با تو چنین معامله ای کرده. دوما برای چی وقتی بهش می گم از تو خوشم اومده نمی گه بینتون رابطه بوده و خودش تو رو دوست داره!

در سکوت نگاش کردم ... یعنی چی گفته؟!! خدایا یعنی می شه که دنیل منو بخشیده باشه؟ دستشو دراز کرد مشغول بازی با چرم فرمونش شد و گفت:

- من می فهمم که اون بنده خدا از تو بدتره. خوب همه فحشا و دری وری های منو گوش کرد آخر سر فقط گفت هر کاری کردم به خاطر خود افسون بود. باید هویتش رو پیدا می کرد ... گفتم مرتیکه! الان هویتش فقط تویی ... نمی فهمی اینو؟ هیچی نگفت. خلاصه برات بگم که افسون خانوم ... هم اکنون همه مدارکت رو با یه دونه بلیط خوشگل به مقصد لندن برات اوردم تا بری با چنگ و دندون برش گردونی ... از بین حرفاش فهمیدم که یه دلخوری هایی بینتونه! فقط تو می تونی درستش کنی ...

نالیدم:

- چی؟!!

- همین که شنیدی! در ضمن منم سیب زمینی نیستم که در برابر غلطی که اونور آب فرمودین لالمونی بگیرم و هیچی نگما! شما خیلی بیخود کردین! اما فقط به خاطر فرهنگی که توش بزرگ شدی از سر تقصیرت تا حدودی می گذرم. اون یه ذره هم که نمی گذرم وقتی رفتی اونور دست شوهرتو گرفتی و آدمش کردی می یام سرت تلافی می کنم ...

- من ... من کجا برم؟!!! دنیل ...

- اون خیلی دلتنگته! خیلی زیاد ... و خیلی دلخوره! نگفت از چی ... اما می فهممش ... من مردم افسون! برو ... برو آرومش کن ... اون عاشقه! یه عاشق با عشقش آروم می شه ... اگه کل دنیا براش دلیل و مدرک و شاهد جمع کنن و همه تلاششون رو بکن تا آروم بشه نمی شه ... ولی فقط کافیه عشقش یه گوشه چشم بهش نشون بده ... دنیا رو بهم می ریزه. برو افسون ... برو ثابت کن که عاشقشی. اون با یه دلخوری تو رو آورد اینجا گذاشت و رفت. برو از دلش در بیار! این دیگه بحث لج و لجبازی نیست. چیزی که تو از دست دادی برای مردم کشور ما خیلی ارزشمنده! اگه دوسش نداشتی می گفتم خوب کاریه که شده! اما تو دوسش داری پس تعلل برای چی؟

- بحث سر دلخوری نیست امیر ... بحث سر اعتماده!

- ببین منو ! برو ...

- تو نمی فهمی من چی می گم ...

- من خوبم می فهمی! د آخه یه سری چیزا رو نمی شه بگم. من و دنیل خیلی با هم حرف زدیم. من خیلی چیزا رو می دونم که تو نمی دونی. برو مسئله ای پیش نمی یاد دختر ... فقط با رفتنت می تونی خیلی چیزا رو ثابت کنی ...

- برم هم دیگه تا وقتی که مطمئن نشم بهم اعتماد داره حرف از دوست داشتنش نمی زنم!

- خیلی خب! خیلی خب ... فقط برو ...

به دنبال این حرف خم شد بسته بزرگی رو از داخل داشبورد خارج کرد ...

گرفتش , به گفت:

- این هم مدارکته هم بلیطت ... بلیطت واسه هفته دیگه است ... می خواستم باهات بیام اما دیدم دلیلی نداره! باید تنهایی از پسش بر بیای. برو من بهت ایمان دارم! تو با این همه سرتقی هر چیزی رو که بخوای درست می کنی و به نفع خودت تغییرش می دی ...

- مگه نگفتی داره ازدواج می کنه؟ لابد تا الان ...

- نخیر هنوز اتفاقی نیفتاده. برو خودت می فهمی ... اگه هم داشت ازدواج می کرد اونو پس بگیر ...چیزی که مال توئه باید مال تو بمونه! می فهمی؟

بی حرف به جلو خیره شدم. حرفاش منو به فکر برده بود. ماشین رو راه انداخت ... دیگه حرفی نمونده بود که بزنه!

***

هنوزم اشکای مظلوم آقا بزرگ رو روی تنم حس می کردم. صدای حورا که تا لحظه آخر داشت فحش به امیر عرشیا می داد چون فهمیده بود اون برام بلیط گرفته. بغض صدای نادیا ... هق هق های خاله ها. نگاه پر از غم ولی محکم و پر اطمینان دایی. غم نگاه نوژن ... بزرگ بازی های شیرین حسام ... و درخواست های سوغاتی نگین و تارا ... همه و همه تو ذهنم تداعی می شد. داشتم با وداعم با افردا خونه دنیل مقایسه شون می کردم ... تفاوت از کجا تا کجا! همه اش شش ماه پیش اونا بودم اما چقدر وابسته شده بودن و صدای همه شون می لرزید. با وجود اون همه اخم و تخمی که براشون کرده بودم. خداییش احساسات شرقی یه چیز دیگه بود .... جمله امیر عرشیا لحظه خداحافظی تو فرودگاه تو ذهنم تکرار شد:

- برو ... بر نمی گردی مگه با شوهرت! اگه تنها اومدی اونوقت به زور می گیرمت!

به دنبال این حرف غش غش خندید! اما خنده اش دنیای درد بود. خوب می فهمیدم! می خندید که غرورش رو بیشتر نشکنه ... آخ امیر عرشیا ... غیرت و غرور شرقیت واسه خوشبخت کردن هر دختری کافیه! تو بهترین تکیه گاهی. با وجود اینکه بدی دیدی ازم بازم دستمو گرفتی. بازم بلندم کردی ... شاید خریت کردم که اومدم لندن. شاید باید تو رو انتخاب می کردم و هیچی بهت نمی گفتم. اما حقت بود که بدونی ... تو به شوخی بهم گفتی اگه بر گردم منو می گیری ... اما من می دونم جدی گفتی. با این حرف بهم نشون دادی بعد از دنیل انتخابم فقط باید تو باشه! با اینکه همه

چیز رو می دونی ... با اینکه رگ کلفت شده گردنت نشون می ده پذیرفتنش برات سخته. اما عاشقی امیر ... عاشقی و مغرور ... کاش می تونستی حورا رو دوست داشته باشی. کاش می تونستی جای من اونو خوشبخت کنی، اما افسوس! با صدای راننده به خودم اومدم:

- رسیدیم خانوم ...

نگاهی به ساختمون برج انداختم. قلبم کوبنده می کوبید. از تاکسی فرودگاه پیاده شدم ... راننده چمدونم رو از داخل صندوق عقب بیرون گذاشت ... چمدون رو گرفتم ... کرایه رو حساب کردم و راه افتادم سمت ساختمون ... شاید درستش این بود که اول برم خونه ... اما می خواستم دنیل رو اول توی دفتر کارش ببینم ... اینجوری بهتر بود! اگه راهم نمی داد می رفتم هتل حداقل. وارد ساختمون شدم و رفتم داخل آسانسور ... حمل چمدونم سخت بود. اما مجبور بودم ... آسانسور که ایستاد رفتم بیرون ... اما توی کریدور پاهام خشک شد ... داشتم چی کار می کردم؟ بهتر نبود که برم خونه و دنیل رو در برابر عمل انجام شده قرار بدم؟ محال بود منو از خونه بیرون کنه. شاید غر می زد اما بیرونم نمی کرد. با شنیدن صدایی متعجب به انتهای راهرو خیره شدم ... خودش بود! کت شلوار سورمه ای تنش بود با پیرهن سفید و کروات سورمه ای! گوشی موبایلش رو با دست راستش گرفته بود دم گوشش و با دست دیگه اش کیفش رو همراه یه پرونده گرفته بود ... سریع خودم رو کشیدم توی یکی از راهرو ها ... الان نباید منو می دید ... حرف زدنش به قدری متعجبم کرده بود که کم مونده بود خودم رو لو بدم! دنی داشت فارسی حرف می زد ... البته با لهجه! اما دامنه لغاتش خیلی وسیع شده بود ...

- ببین کامران! من امروز یه دادگاه مهم برام پیش اومده ... فرصت نمی کنم به کلاس خصوصی تو برسم!

- نخند ! فحش هم نده که می دونی فحشت می دم ...

- خوب وقتی نفهمم چی گفتی می فهمم فحشه! شش ماهه تو کلاسای تو دارم روی زبانم کار می کنم ... هر چی بگی می فهمم ...

- خیلی خب! فردا می بینمت ... کلاس اصطلاح رو فردا برگزار کن ...

- کار دارم! فعلا خداحافظ ...

گوشی رو قطع کرد و از کنار راهرو رد شد. قلبم داشت سینه ام رو پاره می کرد! چقدر دوست داشتم خودمو بهش نشون بدم ... بغلش کنم ... ببوسمش! اما باید جلوی خودم رو می گرفتم! الآن وقتش نبود ... چشمامو بستم و با عطش عطر تنش رو به ریه هام فرستادم ... آخ خدا! عاشق بوی عطرش بودم. وقتی مطمئن شدم رفته خودم رو از داخل راهرو بیرون کشیدم. آدمایی که هر از گاهی از کنارم می گذشتن با تعجب به من و چمدون دستم نگاه می کردن. اما من با اعتماد به نفس و بی توجه به همه سوار آسانسور و از ساختمان خارج شدم. جلوی در تاکسی به مقصد برایتون کرایه و سعی کردم تا اونجا کمی پلکامو روی هم بذارم ... برخورد با دایه نیاز به آرامش و اعصاب آروم داشت ...

جلوی در خونه که از تاکسی پیاده شدم بی اختیار چونه م می لرزید. چقدر دلم برای این خونه هم تنگ شده بود ... کاش بشه برای همیشه اینجا بمونم. اگه بازم دنیل منو دیپورت کنه دیگه چیزی ازم باقی نمی مونه. من با همه وجودم به دنیل وابسته ام!

زنگ رو زدم و منتظر موندم ... صدای نگهبان بلند شد:

- شما؟

جلوی دوربین ایستادم و گفتم:

- افسون هستم ...

چند لحظه مکث شد اما بالاخره در رو باز کرد. همه شون منو خوب می شناختن. همین که وارد شدم صدای پارس سگ ها بلند شدم و از خونه هاشون زدن بیرون. سه سگ غول پیکر از بهترین نژاد ها ... اما بعد از چند پارس برگشتن سر جاشون. اونا هم منو خوب می شناختن ... چمدونم رو کشیدم روی سنگ ها و راه افتادم سمت عمارت. باغبونا و نگهبان با تعجب نگام می کردن ... منم بی توجه به همه شون در حالی که سرم رو بالا گرفته بودم به راهم ادامه دادم. هنور به جلوی پله ها نرسیده بودم که در باز شد و دایه هراسون خارج شد. نگهبان کار خودشو خیلی خوب انجام داده بود ... من منتظرش بودم ... پس خونسردانه رفتم از پله ها بالا ... دایه اومد جلوم و با تعجب گفت:

- افسون؟

الان وقت پس دادن درسهایی بود که از خودش یاد گرفته بودم. سرمو بالا تر گرفتم ... یه تای ابروم رو کمی بالا دادم و گفتم:

- بله دایه ... نکنه کهولت سن باعث شده منو از خاطر ببرین!

بعد از این حرف از کنارش رد شدم و گفتم:

- بگین یه نفر چمدونم رو بیاره بالا ...

صاف راه می رفتم. شق و رق ... اندکی خرامان و با ناز ... سینه سپر ... صدای دایه از پشت سرم بلند شد:

- صبر کن! کجا داری می ری تو؟ تو اینجا چی کار می کنی؟

سر جام چرخیدم. یعنی که تعجب کردم ... بعد از چند لحظه مکث آروم چرخیدم. چمدون رو رها کردم، چشمامو ریز کردم و گفتم:

- چی؟!!

دایه که از اون حالت من واقعا هنگ کرده بود گفت:

- تو مگه نرفتی کشور خودت؟ اینجا چی کار می کنی؟

- کشور من اینجاست دایه عزیز. توی شناسنامه من محل تولد قید شده انگلستان! یا به قول خودتون بریتانیای کبیر ... نکنه باید بهتون نشونش بدم ...

دایه سعی کرد خودش رو مثل قبل نشون بده !

- دنیل تازه خودش رو جمع و جور کرده! باز برگشتی برای چی؟ تو حق ورود به عمارت رو نداری ... من نمی تونم بهت اجازه ورود بدم! می خوای دوباره چه بلایی سر دنیل بیاری؟

- بلا؟!! بلا رو اون اشراف زاده ها سرش آوردن! من اومدم درستش کنم. سد راه من نشین دایه عزیز ... من هنوزم عشق دنیل هستم! بد نیست بدونین اگه مانع ورود من به خونه بشین دنیل بدجور توبیختون می کنه ... خودتون هم خوب می دونین که دنیل نه تنها منو فراموش نکرده بلکه

نسبت به قبل عاشق تر هم شده. پس دستور بدین چمدون من رو بیارن بالا و تا زمان اومدن دنیل هم کسی مزاحمم نشه ...

راه افتادم ... در همون حین گفتم:

- لطفاً!

دایه به زمین چسبیده بود چون دیگه صدایی ازش شنیده نشد. وارد عمارت شدم و چمدونم رو همون جا جلوی در گذاشتم. خدمتکارها با تعجب نگام می کردن اما به عادت قدیم خم و راست می شدن و سلام می کردن. من هم همونطور سر بالا و سینه ستبر سری براشون تکون می دادم و رد می شدم. تنها کسی که فکر کنم از دیدنم واقعاً و از ته دل خوشحال شد کرولاین بود! به جای یه بارچندین بار روی زانوهاش بالا پایین شد و خوش آمد گفت. منم برعکس بقیه که خشک برخورد می کردم جوابش رو صمیمانه دادم و از پله ها رفتم بالا. توی دلم داشتم دعا می کردم که در اتاق من باز باشه ... علاوه بر اون در وسط هم باز باشه که بتونم برم توی اتاق دنیل. نقشه ها داشتم برای دنیل ... باز افسونگر می خواست خودشو نشون بده. اما اینبار برای برگردوندن عشقش. در کمال خوش شانسی در اتاقم باز بود. وارد شدم و در اتاق رو قفل کردم ... چقدر دلم برای این اتاق بنفش رنگ تنگ شده بود ... لبخندی از سر آرامش زدم. استرس داشتم ... اما باز این خونه و این اتاق می تونست آرامش منو برگردونه. رفتم سمت در مابین اتاق خودم و دنیل. دستم رو روی دستگیره گذاشتم. چشمامو بستم ... چه شبهایی که از این در وارد اتاق دنی شدم و خوابو از چشمش گرفتم! دستگیره رو کشیدم پایین. در تقی کرد و باز شد ... اون لحظه دنیا رو بهم می دادن اینقدر شاد نمی شدم. پریدم توی اتاق دنی ... اتاق همون بود. با همون دکوراسیون ... چرخی دور خودم زدم و زمزمه کردم:

- عاشقتم خدا جون ...

خیلی خسته بودم. دو سه شبی بود که نتونسته بودم درست بخوابم. پرواز سختی هم داشتم که مزید بر علت شده بود. می دونستم دنیل تا سه چهار ساعت دیگه بر نمی گرده. مسلماً دایه جرئت نداشت خبرش کنه چون نمی دونست کاری که انجام داده درسته یا غلط! دایه وقتی تردید داشت ساکت می شد. همیشه همینطور بود. مانتومو در آوردم و به چوب لباسی آویزون کردم. یه تاپ تنگ سورمه ای تنم بود که با شلوار جین آبی روشنم هارمونی قشنگی به وجود آورده بود.

حوصله نداشتم برم سر چمدون. پس با همون لباس پریدم توی تخت. ملافه ها عوض شده بود و بوی دنی رو نمی داد. بدی این خونه این بود که ملافه هاش هر روز تعویض می شدن. لحاف رو کشیدم روی خودم و خواستم چشمامو ببندم که روی پاتختی چشمم به عکس خودم افتاد. دستم رو از زیر لحاف آوردم بیرون، عکس رو برداشتم و نگاش کردم. یه عکس از همون دوران ... صورتم پر از کیک بود و خندیده بودم. از ته دل ... ردیف دندونام توی عکس قشنگ مشخص بود. عکس رو سر جاش برگردوندم و زمزمه کردم:

- تو عاشقمی ... منم عاشقتم ... دیگه از دستت نمی دم دنی ... هرگز!

خواب پلکامو سنگین کرد و با آرامش به خواب فرو رفتم ...

وقتی بیدار شدم دو ساعت کامل خوابیده بودم. اتاق توی تاریکی فرو رفته بود. خودمو کمی بالا کشیدم و به ساعت نگاه کردم. با دیدن عقربه های ساعت سر جام سیخ شدم ... نزدیک اومدن دنیل بود. سریع از روی تخت پایین اومدم و رفتم جلوی آینه. شاید بهتر بود اول چراغ رو روشن کنم! اما بیخیالش شدم. موهامو باز کردم و مشغول شونه زدن موهام شدم. بعد از مرتب شدن موهام دستی زیر چشمام کشیده تا خرده ریمل هایی که زیر چشمم رو سیاه کرده بود رو پاک کنم. تازه از کارم فرغ شده بودم که در اتاق به شدت باز شد ... من پشت میز آرایش ایستاده بودم و کسی نمی تونست منو ببینه. دنیل با همون تیپی که بعد از ظهر ازش دیده بودم وارد شد و رفت سمت در بین دو اتاق. دایه هم دنبالش بود. دنیل با بهت گفت:

- دایه مطمئنی؟! نکنه خواب زده شدی!

و دایه با اخم گفت:

- می تونی بری توی اتاقش تا مطمئن بشی! اینقدر توپش پر بود که ما جرئت نکردیم پا توی اتاقش بذاریم. صبر کردم تا خودت بیای ...

دنیل دسته در رو پایین کشید و گفت:

- نمی شد زودتر خبرم کنین؟

دایه که از داد دنیل جا خورده بود همراه اون وارد اتاق من شد و گفت:

- خوب ... نمی خواستم از کارت عقب بیفتی ...

صدای خنده دنیل رو شنیدم:

- دیدی دایه؟! دیدی اشتباه کردی؟ کو افسون!

راه افتادم سمت اتاق خودم. دایه با بهت گفت:

- ولی دنیل! من مطمئنم ...

بین چارچوب در ایستاده و گفتم:

- دایه منو با دنیل تنها بذارین ...

نگاه هر دو چرخید سمت من. دایه نفسی از سر آسودگی کشید ولی از جاش تکون نخورد. دنیل چشم ازم بر نمی داشت. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید ... شاید می خواست قدرت حرف زدن پیدا کنه. قبل از اینکه اون چیزی بگه گفتم:

- دایه! برین بیرون ... لطفاً!

دایه بازم تکون نخورد. اینبار صدای دنیل بلند شد ... مستبد تر از همیشه:

- دایه ... تنهامون بذار!

دایه تعلل رو جایز ندونست نگاه خشمگینی حواله من کرد و رو به دنیل گفت:

- کاری بود صدام کن ...

بعد از این حرف از کنار من عبور کرد و از در اتاق دنیل رفت بیرون. من هم عقب گرد کردم و رفتم توی اتاق دنیل ... روی کاناپه کنار تخت نشستم، پا روی پا انداختم و گفتم:

- چطوری قیم عزیز ؟!

دنیل که حالا جای من توی چارچوب در ایستاده بود دستش رو برد سمت کرواتش و بدون حرف گره اش رو شل کرد. هنوزم چشم ازم بر نمی داشت. خم شدم کشوی کنار تخت رو کشیدم بیرون ... همیشه دنیل اینجا یه بسته سیگار و یه فندک داشت. حدسم درست بود! سیگاری در آوردم،

گذاشتم گوشه لبم و با فندک روشنش کردم. این کاره نبودم ... پک اول رو که زدم به سرفه افتادم. قصدم سیگار کشیدن نبود ... از جا بلند شدم ... سیگار رو گذاشتم بین لبهای دنیل و گفتم:

- فکر کنم بهش نیاز داری ...

باز بهش نزدیک شدم و باز بوی عطرش از خود بیخودم کرد. ناخودآگاه چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی سیگار توی مشامم پیچید ... چشمامو باز کردم. دود سیگارش رو فوت کرده بود توی صورتم ... صداش بلند شد. بالاخره سکوتش رو شکست ...

- اینجا چی کار داری؟

لبهامو با زبون تر کردم. برگشتم و روی کاناپه نشستم ...

پا روی پا انداختم و گفتم:

- اومدم به کشورم ... توام قیمم هستی. جز اینجا جایی رو ندارم. می خوام همین جا بقیه درسم رو بخونم ... ایرادی داره؟

دنیل که مشخص بود باورش نشده گفت:

- همین؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- همین ...

- قرار بود ایران درست رو ادامه بدی ...

- دوست دارم اینجا ادامه بدم ...

- افسون! هدفت رو بگو! بی پرده ...

- هدفم درس خوندنه ! حالا اگه تو دوست داری به چیز دیگه تعبیرش کنی میل خودته!

نگاه دنیل آشفته و کلافه بود ... زمزمه وار گفت:

- و اون پسر چی شد؟

- کدوم پسر؟

- پسر داییت ! امیر عرشیا ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- باید چیزی می شد؟

- مگه قرار نبودی باهاش ازدواج کنی؟ اون دوستت داشت ...

با غیظ گفتم:

- تو به چه حقی کارای منو دنبال می کردی؟

فکر نمی کرد همچین چیزی بهش بگم! تکیه داد به دیوار کنار در و پک محمی به سیگارش زد ... ادامه دادم:

- توام دوستم داشتی ... قرار بود باهم ازدواج کنیم ... کردیم؟! نه! اونم مثل تو ... هر چند که ... از تو بهتر بود ...

به دنبال این حرف از جا بلند شدم. راه افتادم سمت در و گفتم:

- یه روز بهم گفتی بهت اعتماد کنم، گفتی آرامشم رو بهم بر می گردونی. می خوام توی مدتی که اینجا درس می خونم آرامش داشته باشم! هر چیزی که ذره ای آرامشم رو ازم بگیره منو تبدیل به کوه آتشفشان می کنه و تلافی می کنم ... فهمیدی؟

به دنبال این حرف وارد اتاق بنفش خودم شدم و خواستم در رو ببندم که صدام زد. تشنه شنیدم اسمم از زبونش برگشتم و زل زدم به چشمای غمگینش :

- افسون ...

منتظر نگاش کردم تا اینکه گفت:

- یه خونه برات می گیرم ... تو لندن ! تا وقتی که درست تموم نشده اونجا بمون ...

دلم شکست! یعنی حتی نمی خواست کنارش باشم! بمیری امیر عرشیا منو به چه کارایی وادار می کنی. اما نمی خواستم شکستنم رو حس کنه ... پوزخندی زدم و گفتم:

- متاسفم! نمی تونم پیشنهادت رو قبول کنم بابای عزیزم! یه دختر تنها رو می خوای ول کنی توی شهر به اون بزرگی؟! با چه امنیتی؟ ترجیح می دم اینجا باشم ... مگه اینکه بخوای به زور منو بندازی بیرون ...خوب در اون صورت حکمش فرق می کنه!

با یه قدم بلند ایستاد جلوم و شمرده شمرده گفت:

- افسون! لجبازی نکن ... اینجا موندنت به صلاح هیچ کس نیست!

- به صلاح خودمه! و من جز خودم هیچ بنی بشری برام اهمیت نداره! اینو بکن توی گوشت ...

- افسون!

نیم قدم بهش نزدیک شدم. قدم تا زیر گردنش بود ... سرم رو گرفتم بالا تا بتونم خیره بشم تو چشماش و با لحن خودش گفتم:

- دنیل!

نفسشو فوت کرد روی صورتم و گفت:

- چرا از آزار دادنم لذت می بری؟!

- لذت نمی برم ! چون آزارت نمی دم ... این تویی که می خوای با افکار مالیخولیایی خودت رو آزار بدی. ریشه عذابت رو تو خودت جستجو کن!

بعد از این حرف دستم رو گذاشتم روی شونه اش و هلش دادم عقب. وارد اتاقش که شد در رو گرفتم و گفتم:

- من با تو کاری ندارم! توام با من کار نداشته باش!

به دنبال این حرف در رو کوبیدم به هم. حالا می تونستم با خیال راحت بشکنم! ولو شدم روی تخت و زدم زیر گریه. اما با صدای خفه ... دوست نداشتم هیچ کس از حالم با خبر بشه ...

***

وقتی از سر و وضعم مطمئن شدم راه افتادم سمت سالن غذاخوری. وقت ناهار بود ... برای صبحانه که دنیل با ما صبحانه نخورد و بعداً فهمیدم خیلی زودتر از همیشه از خونه رفته بیرون! در حال حاضر این حرکتش طبیعی بود ... پس خیلی هم ناراحت نشدم. هنوز وارد سالن نشده بود که صدای دایه باعث شد سر جام بایستم و گوش وایسم. این عادت محال بود از سر من بیفته ...

- امیدوارم با حضور این دختره به سرش نزنه مهمونی رو کنسل کنه!

- بعید هم نیست ! به خصوص که این مهمونی سلطنتی هم نیست ... می تونه خیلی راحت از دوستاش بخواد نیان اینجا ...

- بعد از شش ماه یه کم داشت روبراه می شد که باز سر و کله این دختره پیدا شد.

- راستشو بخوای از کارش خوشم اومده ! مارتا این دختره خیلی جسارت داره ... با اون همه جریان باز پا شده اومده اینجا!

دایه مارتا صداش کمی ملایم تر شد و گفت:

- خودمم خوشم اومده! علاوه بر اون ... خیلی باوقار شده ! معلوم نیست توی این شش ماه چه به روزش اومده که اینقدر رفتارش خوب شده. انگار سالها توی یه خونواده سلطنتی بزرگ شده ...

- در مورد مهمونی امشب چیزی بهش می گی؟ باید آماده بشه ...

- ترجیح می دم چیزی نگم تا اماده نباشه و نتونه توی مهمونی شرکت کنه. اینجوری دنیل راحت تره ...

صبر رو جایز ندونستم. سرفه مصلحتی کردم و رفتم داخل سالن ... کسی که دایه داشت باهاش صحبت می کرد خواهرش مارگارتا بود که بعضی وقتا به این جا می یومد و چند روزی می موند. سلام و احوالپرسی رسمی باهاش کردم و مشغول خوردن ناهارم شدم. برای امشب خیلی کار داشتم! چرا من غافلگیر بشم؟!! باید دایه و بقیه غافلگیر می شدن. به من می گن افسون نه برگ چغندر ...

***

تا عصر چند بار سر و گوش آب دادم و از جنب و جوش خدمتکارها و نگاه های خبیثانه دایه مطمئن شدم که مهمونی برپا می شه. پس رفتم سر کمد لباسام ... هنوزم همه لباسام سر جاش بود و این نشونه عشق دنیل بود. یه تاپ دکلته مشکی با دامن تنگ کوتاه تا روی زانو به همون رنگ انتخاب کردم و کنار گذاشتم. بوت های تا زیر زانومو رو هم در اوردم و کنارشون گذاشتم. موهامو هم می خواستم باز بذارم ... حاضر شدنم حدودا یک ساعتی وقت برد. وقتی لباس رو پوشیدم حسابی از خودم راضی بودم ... ساعت هشت شب که شد دنیل هم اومد. از تق توق کردنش توی اتاقش فهمیدم. ساعت هشت از صدای بسته شدن در اتاقش فهمیدم رفته پایین ... نامرد حتی یه تعارف هم به من نزد. آهی کشیدم شونه ای بالا انداختم و رفتم از اتاقم بیرون. از بالای پله ها چیزی مشخص نبود ... با وقار پله ها رو رفتم پایین ... تازه پایین پله ها بود که مهمونا رو دیدم. زیاد نبودن ... همه جوون و هم سن و سال خود دنیل ... کسی متوجه من نشده بود. آهسته آهسته رفتم سمتشون. گوشه ای ترین قسمت سالن دور هم ایستاده و مشغول صحبت و خنده بودن. چشم چرخوندم و بینشون دنیل رو پیدا کردم. دست دختر قد بلندی دور بازوش حلقه شده بود. بی توجه به تیپ اسپرت نفس گیرش به دختر خیره شدم. نمی شناختمش ... یه دختر ملوس با موهای مشکی و چشمای آبی ... پوستش یه کم کک مک داشت و بامزه ترش میکرد. اولین کسی هم که منو دید خود اون بود ... نمی دونم به دنیل چی گفت که دنیل یه دفعه سرشو بالا گرفت و خیره شد بهم ...

نگاه ازش گرفتم و به بقیه خیره شدم. کم کم همه داشتن متوجه من می شدن و به سمتم بر می گشتن ... بعضی ها رو می شناختم ولی بعضی ها رو هم نه. وسطشون که رسیدم جیمز رو دیدم که با دهن باز بهم خیره شده بود. قبل از اینکه بتونم چیزی بهش بگم از جا کنده شد و با سرعت اومد به طرفم. با دستاش دو طرف کمرم رو گرفت و در حالی که می گفت:

- خدای من! افســـــــــون!

منو چند دور خودش چرخوند. لبخند زدم ... اما سرد ... اصلا دوست نداشتم قضایای قبل تکرار بشه. نگام سر خورد سمت دنیل. هنوز از جاش تکون نخورده بود. چشم ازم بر نمی داشت ... تو نگاهش عشق بیتابانه بالا و پایین می پرید ... اما می دونستم محاله دنیل به عشقش اجازه بده که روی زبونش جاری بشه. پس به همین هم قانع بودم. لبخندی بهش زدم و رو به جیمز گفتم:

- چطوری؟

- خوب! خیلی خوب ... فکر نمی کردم دیگه ببینمت عروسک!

از لحن حرف زدن جیمز خوشم نیومد، سرم رو براش تکون دادم و با عذر خواهی رفتم سمت دنیل. اونم یه قدم اومد به طرفم و زمزمه وار گفت:

- باز می خوای ویرون کنی؟

پلک زدم و گفتم:

- آره ... ولی اینبار نه همه رو ! فقط یه نفر رو ...

قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه و با نصایح مسخره اش باعث آزارم بشه گفتم:

- منو به دوستات معرفی نمی کنی؟

دستمو گرفت توی دستای یخ زده اش. نرم انگشتاش رو یکی یکی از ما بین انگشتام رد کرد و پنجه م رو توی دست قویش فشرد. دستمو محکم فشار داد. یه فشار هیستریک که از روی نیاز بود ... از فشاری بود که داشت به خودش می اورد تا منو نخواد. خوشحال بودم که دو نفر رو اونجا نمی بینم! ادوارد و دوروثی! دیدن اونا صبر زیادی می خواست که من نداشتم ... هر چند که نقشه هایی داشتم ... ولی نه برای امشب و اینجا ...

همراه دنیل راه افتادم. دختری که باهاش بود مشغول بگو و بخند با پسر دیگه ای شده بود و من فهمیدم خطری از جانب اون تهدیدم نمی کنه. چون انگار براش مهم نبود من با دنیل باشم یا خودش با کسه دیگه! چیزی توی نگاهش نبود. بر عکس منو دنیل. دستش لحظه به لحظه داشت داغ تر می شد. فشار پنجه هاش کم و زیاد و گاهی دستش رو نوازش گونه از پنجه هام به سمت بالا می کشید تا روی مچ دستم و بعد دوباره انگشتاش رو توی انگشتام قفل می کرد. من باز هم به عنوان دوست خونوادگی معرفی شدم. اما برام مهم نبود ... مهم حس کردن دنیل و لمس نگاه داغش بود. وقتی معارفه تموم شد جیمز خودش رو به ما رسوند و رو به دنیل گفت:

- تو خیلی بدجنسی!!! چرا باز از من پنهان کردی؟

دنیل , شونه ای بالا انداخت گفت:

- افسون اگه دوست داشت خودش بهت خبر می داد.

سرم رو چرخوندم و مشغول تماشای بقیه شدم. این حرکت یعنی اینکه اصلا برام مهم نبوده! و از طرفی هم نمی خواستم رک به جیمز بگم که برام اهمیتی نداشته. دنیل فشاری به دستم وارد کرد. مسلما معنی حرکتم رو فهمید ... گفت:

- جیمز .. افسون می خواد درسش رو ادامه بده ... می تونی کاراش رو ردیف کنی؟

جیمز با خوشحالی گفت:

- حتماً! فردا می یام دنبالت افسون که بریم دانشگاه دنبال کارات ...

دنیل بدون اینکه مخالفت بکنه بهم خیره شد. می خواست نظر خودم رو بدونه ... گفتم:

- اوه ممنونم جیمز ... اما ترجیح می دم با دنیل بیام و مزاحم تو نشم. اگه هم دنیل نتونه منو بیاره با تاکسی می یام ... اونجا می بینمت ...

لبخند نشست روی صورت دنیل. هر چند محو ... اما تونستم ببینمش. دستم رو فشرد و چقدر من این فشار دست و به دنبالش فشار قلب رو دوست داشتم ...

با دست و سوت بچه ها حواسمون به اون سمت کشیده شد. یکی از پسرها بطری خالی توی دستش گرفت و گفت:

- بچه ها! کارناوال بوسه داریم ... بشینین دور هم ... هر کی هر جا بخواد می تونه بشینه!

همه با هیاهو به شکل یک حلقه بزرگ روی زمین نشستن. فقط من و جیمز و دنیل هنوز ایستاده بودیم ... صدای همه در اومد و ازمون خواستن بشینیم. ناچاراً رفتیم به طرفشون و من بین دو دختر و دنیل و جیمز هم هر کدوم جایی نشستن. پسر شیشه رو وسط گذاشت و گفت:

- من اینو می چرخونم. سرش به سمت یه نفر و تهش به سمت یه نفر دیگه قرار می گیره. اون دو نفر باید جلوی همه پنج دقیقه هم رو ببوسن!

صدای جیغ باز بلند شد. بعضی هم اعتراض کردن ... یکی از دخترها بلند گفت:

- جلوی من استفانی نشسته!!! یعنی من باید استفانی رو ببوسم؟

پسره با خنده گفت:

- بله ... جلوی خود من مارک نشسته! منم مجبورم مارک رو ببوسم !

مارک ادای عق زدن در آورد و سریع جاشو تغییر داد. پسره گفت:

- همه اماده ...

صدای داد نشون از امادگی همه داشت. می خواستم از جا بلند بشم. حوصله اون مسخره بازی ها رو نداشتم .. چون مطمئن بودم محاله کسی رو ببوسم. همین که خیز گرفتم دختر بغلیم دستم رو گرفت و گفت:

- هی کسی نمی تونه جا بزنه ها!

نگاهم تاب خورد سمت دنیل. نمی دونستم چی کار کنم. دنیل از جا بلند شد و اومد نشست روبروی من. نا خودآگاه لبخند نشست کنج لبم. پسری که وسط نشسته و آماده چرخوندن بطری بود گفت:

- اینجوری نمی شه! یه کار دیگه می کنیم ... من بطری رو برای شناسایی زوج ها دو بار می چرخونم. بار اول سرش به سمت هر کس باشه اون می شه یکی از زوج ها و بار دوم سرش به سمت هر کس رفت اون می شه پارتنر ... قبول؟

همه با هم گفتن:

- قبول ...

استرس گرفتم. قرار بود شش زوج انتخاب بشن! تعداد خیلی زیاد بود و فقط امیدوار بودم من انتخاب نشم! چون باید فرار می کردم. محال بود کسی رو جز دنیل ببوسم. پسر بطری رو چرخوند و خودش هم سریع سر جاش نشست. بطری چرخید و چرخید تا بالاخره رو به جیمز متوقف شد. صدای هورا بلند شد. پسر دوباره بطری رو چرخوند و نفس تو سینه من گره خورد. چشمامو بستم و تند تند گفتم:

- خدایا من نه! من نه ! من نه!

چشمامو که باز کردم بطری داشت متوقف می شد. اون هم روی من! اما در کمال خوش شانسی کمی بیشتر چرخید و روی دختر بغلی متوقف شد. باز نگام چرخید سمت دنیل ... همه با دست و هورا داشتن جیمز و اون دختر رو تشویق می کردن که همدیگه رو ببوسن. اما من و دنیل فارغ از همه اونا به هم لبخند زدیم! دختره که معلوم بود خیلی راحته با یه جست خودش رو توی بغل جیمز انداخت. جیمز اول نگاه دلخورانه ای به من انداخت و بعدش چشماشو بست و خودشو به اون دختر سپرد. پنج دقیقه در و دیوار رو نگاه می کردم. دوست نداشتم چنین صحنه ای رو ببینم. بالاخره با شمارش معکوس بچه ها پنج دقیقه تموم شد و بعد از جیغ و هورا جیمز و اون دختر از جمع خارج شدن. نوبت به زوج دوم رسید ... بطری چرخید و چرخید و اینبار رو به یکی از دختر ها ایستاد. دختره خودش رو زد به غش و همه زدن زیر خنده. باز بطری چرخید و چرخید ... و در کمال بدشانسی اون دختر، روی یکی دیگه از دخترها متوقف شد. اون دختره از جا بلند شد و با چشمای از حدقه در اومده گفت:

- برین همه تون گمشین! کثیفا!

پسره رفت به طرف دختره ، گرفتش و گفت یا بابد اون کار رو بکنه یا اینکه باید نفری پنجاه پوند به هر کدوم از بچه ها بده. اینم شد قانون بازی. من یکی که حاضر بودم بیشتر از اینم بدم ولی اون کارو نکنم. دخترا ناچارا به هم نزدیک شدن و وقتی مشغول بوسیدن هم شدن صدای عق زدن بقیه دخترا و صدای اولالا گفتن و سوت و جیغ پسرا بلند شد. زیر چشمی به دنیل نگاه کردم. داشت می خندید اما سرش پایین بود. بعد از تموم شدن کار دخترا که داشتن هر دوشون بالا می آوردن پسر دوباره رفت وسط و بطری رو چرخوند دوست داشتم بطری رو بزنم توی سر خودش. باز یه زوج دختر پسری انتخاب شدن که از قضا با هم دوست بودن و خیلی عاشقانه هم رو بوسیدن. اینبار صدای عق زدن همه بلند شد و اونا زودتر از پنج دقیقه از هم فاصله گرفتن و مشغول دری وری گفتن به دوستاشون شدن. ولی حیقیت همین بود، این روزا عشق خریدار نداشت! ارزش نداشت! بیشتر از همه نفرت و انزجار بود که بها پیدا می کرد. بوسیدن پر از نفرت دو دختر لذت داشت، اما بوسه پر از عشق یه زوج حالت تهوع! زوج بعدی هم دو پسر انتخاب شدن که هر کدوم نفری پنجاه پوند به بچه ها دادن اما زیر بار بوسیدن هم نرفتن. چقدر از دست ادا اطواراشون خندیدیم بماند. نوبت به زوج پنج رسید. بطری رو چرخوند ... نفس تو سینه ها گره خورد. باز آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب دعا کردم که از من رد بشه. اما در کمال بدشناسی

دقیقاً رو به من متوقف شد و نمی دونم چرا حس کردم اینبار صدای بچه ها بلند تر از همیشه است. انگار همه مشتاق بودن بوسیده شدن منو ببینن! به دنیل که نگاه کردم دیدم اخماش حسابی در همه. اما نه حرفی زد و نه حرکتی از خودش نشون داد. خواستم همون لحظه پول بچه ها رو بدم و برم دنبال زندگیم که پسره دوباره بطری رو چرخوند و من مجبور شدم صبر کنم. صورتم رو برگردوندم ... اصلاً دوست نداشتم ببینم بطری رو به کی وایمیسه! برام مهم نبود. محال بود به سمت دنیل وایسه! با صدای جیغ کر کننده بچه ها نگام چرخید سمت بطری ... رو به ... سرم رو گرفتم بالا و نگام تو نگاه مشتاق اما پر استرس دنیل میخکوب شد! خدایا الان خوشحال باشم یا ناراحت؟!!! پسره دستی سر شونه من زد و گفت:

- بلند شو افسون ... لبهای دنیل منتظر توئه!

مونده بودم چه خاکی توی سرم بریزم! پاهام از درون می لرزیدن. اصلا انتظارش رو نداشتم! رفتم و کنار دنیل نشستم. بچه ها داشتن تشویقمون می کردن. دستام عین دو تا تکه یخ شده بود. دنیل دستشو گذاشت زیر چونه مو و سرمو گرفت بالا. زل زد توی چشمام. آب دهنم رو قورت دادم و چشمامو بستم. هرم نفسای داغش رو روی صورتم حس می کرد. چشمامو باز کردم، صورتش نزدیک صورتم بود. دوباره چشمامو بستم و هر آن منتظر شدم تا بوسه دنیل رو که شش ماه بود توی عطشش می سوختم حس کنم. اما خبری نشد ... در ازاش صداش رو شنیدم!

- نمی تونم ... نمی تونم لعنتی! فکر کنم بهتره جریمه جفتمون رو بدم.

چشمامو باز کردم، باورم نمی شد! دنیل از بوسیدن من گذشت! به همین راحتی! دیگه دوستم نداره. اگه داشت این کار رو نمی کرد. بی توجه به این که ممکنه غرورم جریحه دار بشه از جا بلند شدم و با قدم های بلند رفتم سمت پله ها. می خواستم به اتاقم پناه ببرم ... شاید باید قبول می کردم که دنیل دیگه منو نمی خواد. من برای دنیل یه مهره سوخته ام که اون از بوسیدنش هم واهمه داره ...

***

از بعد از قضیه بوسه دیگه خودمو به دنیل نوشن ندادم. صبح ها اینقدر توی اتاق لفتش می دادم تا مطمئن بشم رفته! به غر غر های دایه هم اهمیتی نمی دادم. هر روز صبحونه ام رو تنها می

خوردم. برای ناهار هم خودم رو می زدم به خواب و با عصرونه خودم رو سیر می کردم. اونم عصرونه ای که اتاق خودم سرو می شد. اینقدر از دستش دلخور بودم که حد و اندازه نداشت! کم کم فهمید نمی خوام ببینمش. صبح ها کلی توی اتاقش معطل می کرد بلکه منم خارج بشم. ظهر ها چند نفر رو دم اتاقم می فرستاد. و شب ها هم مثل ظهر ها ... اما من اعتصاب کرده بودم. دلم خیلی براش تنگ شده بود اما کم نمی اوردم. بعد از گذشت دو هفته بالاخره صبرش سر اومد و خودش اومد دم اتاقم ... روی تختم نشسته بودم و مشغول درس خوندن بودم. تقه ای به در بین دو اتاق خورد و صداشو شنیدم:

- افسون!

انتظارش رو داشتم، اما بازم هیجان زده شدم. تکه از موهامو زدم پشت گوشم و سیخ نشستم سر جام. ولی جواب ندادم ... دوباره صدام کرد:

- افسون می دونم بیداری باز کن کارت دارم ...

وقتایی که خونه بود برای اینکه نتونه وارد اتاقم بشه هر دو تا درو قفل می کردم. چند بار دستگیره رو بالا پایین کرد و گفت:

- با توام دخترا! جواب بده تا مطمئن بشم زنده ای ...

لجم گرفت ... رفتم پشت در و گفتم:

- زنده ام به این زودی ها هم نمی میرم ! به شما هم هیچ ربطی نداره ...

صدای نفس عمیقش رو شنیدم، به دنبالش گفت:

- افسون ، باز کن کارت دارم ...

- من با شما کاری ندارم ...

- چرا لج می کنی دختر؟

- لج نکردم ... اختیار خودمو که دیگه دارم! نمی خوام ببینمت دنیل.

- اما من باید ببینمت! همین الان!!!

- برای چی؟

- می خوام باهات حرف بزنم ...

- در مورد چی؟

- در مورد خیلی چیزا ... باز کن افسون ...

همون لحظه گوشیم زنگ خورد. بی توجه به دنیل رفتم سمت گوشی ... شماره خودش بود. پس اس ام اسم رو خونده بود ... رو به در داد کشیدم:

- شب حرف می زنیم دنیل ... فعلاً کار دارم ...

صداشو شنیدم که چیزی زمزمه کرد، اما واضح نبود. خیلی حساس نشدم، فعلاً تلفنم مهم تر بود. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- الو ...

****

نمی دونستم کاری که می خوام بکنم تا چه اندازه درسته! اما تا وقتی هم که اون کار رو نمی کردم آروم نمی گرفتم. همه چیز اوکی شده بود ... فقط من باید می رفتم سر قرار ... قصدم هم این بود که یه تف بندازم تو صورتش و برگردم. با این کار آروم می شدم. همین کافی بود ... راس ساعت پنج و نیم وارد کافی شاپ شدم. گوشیمو تنظیم شده توی جیبم قرار داده بودم. نمی خواستم باز برام دردسر درست بشه. کل مکالمه امروز باید ضبط بشه ...

با دیدنش نفس عمیقی از روی نفرت کشیدم و رفتم به سمتش. اونم با دیدن من مبهوت از جا بلند شد و حیرت زده گفت:

- افسون ... افسون جان!

نشستم و گفتم:

- بشین ...

بی حرف نشست. تحکم صدای من وادارش کرد که بشینه، وگرنه اونم مثل جیمز می خواست منو شش دور دور خودم بچرخونه. باور این افسون انگار برای همه سخت بود. خیره شدم روی میز چون طاقت نگاه کردن توی چشماشو نداشتم و گفتم:

- دوست دارم با همه قدرتم بکوبم توی صورتت و بدترین حرفایی رو که لایقته بارت کنم! اما ... اما حیف که اینجا جاش نیست!

صدای آهش رو شنیدم ...

- بگو ... هر چی دوست داری بگو ... بزن منو حق داری!

دست منو روی میز گرفت و خواست بزنه توی صورت خودش که با خشم دستمو از دستش خارج کردم و گفتم:

- دست به من نزن ادوارد!

با بهت گفت:

- افسون ...

با نفرت خیره شدم توی چشمای آبیش و گفتم:

- ازت بیزارم ... بیزار! فکر نمی کردم یه همچین معامله ای با من بکنی ادوارد. چرا؟ آخه مگه من با تو چی کار کرده بودم؟ از اولش هم به نفع خواهرت وارد زندگی من شدی ...

ابروهاشو به هم نزدیک کرد و گفت:

- چی می گی؟! در مورد چی حرف می زنی؟

دستمو تو هوا عصبی تکون دادم و گفتم:

- هه! نگو قضیه تولدت یادت رفته. من هنوز خوب یادمه! اون دروغایی که دوروثی تحویل دنیل داد و عشقمو ازم گرفت رو خوب یادمه! اما تو چرا باهاش همدست شدی؟ تو که می گفتی دوستم داری!!!

چشماشو گرد کرد و گفت:

- ولی اون قضیه که حل شد! دنیل دو روز بعدش اومد سراغ من و من همه چیز رو براش تعریف کردم. گفتم که همه چی تقصیر من بوده و تو بی تقصیری. گفتم به زور بوسیدمت! دنیل تو رو باور کرد. من فکر کردم خودت نخواستی دیگه اینجا بمونی ... ولی تو ...

با بهت به دهنش خیره شدم، ادوارد چی داشت می گفت ؟؟؟

ادوارد از بهت من سو استفاده کرد دستمو محکم توی دستش گرفت و گفت:

- نگو که خبر نداشتی افسون! نکنه دنیل باهات حرف نزده؟!!

فقط سرم رو به طرفین تکون دادم. با دست آزادش روی میز ضرب گرفت و گفت:

- چرا؟!! اون وقتی که اومد پیش من خیلی توپش پر بود. اومد و ازم پرسید جریان تولد چی بوده! بعدم فیلم رو برام گذاشت. کم مونده بود منو بکشه! من بهش گفتم که عاشق تو شدم. گفتم که با تو بارها حرف زدم و تو هر بار منو رد کردی. بعدش هم بهش گفتم که دوروثی همیشه در حال نقشه کشیدن برای خراب کردن رابطه شما بود ...

به اینجا که رسید پریدم وسط حرفاش و داد کشیدم:

- تو نبودی؟!!

دستمو ول کرد ... سرشو زیر انداخت و گفت:

- چرا ... منم این قصد رو داشتم، اما نه با خراب کردن تو پیش دنیل یا بلعکس! من از خودت می خواستم که منو انتخاب کنی و دنیل رو رها کنی. هیچ وقت برات نقشه نکشیدم. حتی اینو هم به دنیل گفتم و در ازاش یه مشت رو به جون خریدم!

پوزخندی زد و گفت:

- طوری مشتش رو کوبید توی دهنم که تا سه روز نمی تونستم غذا بخورم! بگذریم ... بعد از حرفای من دنیل حالش خیلی بهتر شده بود. باور کن داشت لبخند می زد. حتی چند بار هم گفت می دونستم! می دونستم که افسون من خائن نیست!

از زور خشم بدنم داشت می لرزید. از جا بلند شدم و گفتم:

- پس چرا؟!!! چرا منو فرستاد برم؟ چرا اونهمه التماس کردم یه کلمه بهم نگفت می دونه من بی گناهم؟ چرا دوست داشت من زجر بکشم؟ آخه چرا؟

باز ادوارد مچ دستم رو گرفت و گفت:

- شاید اونجوری که باید و شاید عاشقت نبوده.

دستمو از دستش در آوردم و در حالی که می رفتم سمت در گفتم:

- الآن همه چیز معلوم می شه.

ادوارد هم از جا بلند شد و دنبالم راه افتاد ... لحظه آخر پول میز رو پرت کرد روی میز و اومد از کافی شاپ بیرون. رفتم سمت تاکسی ها و دست بلند کردم ... ادوارد گفت:

- صبر کن افسون! بذار من می رسونمت ...

برگشتم و با خشم گفت:

- من دیگه حرفی ندارم که با تو بزنم.

در تاکسی رو باز کردم. ادوارد اومد ایستاد جلوی در و گفت:

- من همه تلاشم رو کردم که زندگی تو خراب نشه. چون عشق رو تو نگاه تو دیدم اون شب ... تو نگران بودی که دنیل از دستت دلخور بشه و این اوج عشقت رو نشون می داد. من نمی خواستم تو رو اذیت کنم! اینو بفهم. مشکل از دنیل بوده نه من! منو مقصر ندون ...

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و داد کشیدم:

- مشکل بیشتر از همه از خواهر عوضیت بود ...

ادوارد در تاکسی رو بست و گفت:

- آره ... آره حق با توئه. بیا بریم من خودم هر جا می خوای بری می رسونمت تو راه هم با هم حرف می زنیم ...

بغضم ترکید. اشک هام مظلومانه ریختن روی صورتم و گفتم:

- من حرفی ندارم با تو بزنم ...

ادوارد که حالت من رو دید بدون حرف دستم رو کشید و بردم سمت ماشینش که اون سمت خیابون پارک شده بود. با همون حالت زار و نزار دنبالش راه افتادم. در رو برام باز کرد و کمک کرد بشینم. خودش هم سریع سوار شد و راه افتاد. مشغول تماشای مناظر بیرون شدم تا بلکه یه کم حالم بهتر بشه. ادوارد گفت:

- می ری خونه افسون؟

- نه ...

- پس کجا؟

- دفتر دنیل ...

بدون حرف مسیرش رو به سمت ساختمون محل کار دنیل تغییر داد ...

بعد از چند لحظه گفت:

- می خوای به دنیل چی بگی؟

- می خوام بگم حالم ازش به هم می خوره!

با تعجب همراه با خنده گفت:

- واقعاً؟

چرخیدم به طرفش و با پوزخند گفتم:

- چیه؟ خوشحال شدی؟!

- نه نه! آخه کاملا مشخصه که حرفت رو داری از روی احساس الانت می زنی. چنین چیزی واقعیت نداره!

راست می گفت. من هنوز هم دنیل رو می خواستم. فقط کمی از دستش دلخور بودم. ادوارد باز سکوت رو شکست و گفت:

- دیگه لازم نیست نگران دوروثی باشی. اونم داره ازدواج می کنه!

نتونستم جلوی حیرتم رو بگیرم. چرخیدم به طرفش و گفتم:

- جدی؟

- آره ... با همون پسری که یه روزی عاشقش بود ...

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. خدایا عدالتت رو شکر! دوروثی با اون همه خباثت باید به عشقش برسه و من باید اینجوری له له بزنم! اینه رسمش؟ انگار ادوارد پی با حالت من برد که گفت:

- می دونم چه حسی داری ... آرزوی بدبختی دوروثی رو داشتی ... درسته؟

هیچی نگفتم ... آرزوی بدبختی براش نمی کردم اما دوست داشتم زخم هایی که به من و دنیل زده یه روزی روی بدنش بشینه و دردش رو با همه وجودش حس کنه! اما حالا ... آهی کشیدم و گفتم:

- خدایا ... می دونم که یه روزی یه جایی بالاخره جوابش رو می دی. من صبر می کنم ... فقط امیدوارم اینقدر دوستم داشته باشی که بذاری شاهد فرود اومدن چوب بی صدات به تنش باشم.

ادوارد که متوجه جمله فارسی من نشده بود با تعجب نگام کرد و من گفتم:

- با خدا بودم ...

جلوی ساختمون دنیل توقف کرد و گفت:

- خوش به حال خدا! منتظر می مونم برو و برگرد ...

- نه برو ...

- نمی خوام بعدش با تاکسی برگردی برایتون ...

- دیگه بر نمی گردم برایتون ...

- چی؟!!!

- می خوام لندن خونه بگیرم ... تو برو ...

- ولی آخه ...

پیاده شدم و گفتم:

- خداحافظ ... دیدار به قیامت ...

در ماشین رو به هم زدم و با سرعت وارد ساختمون و بعدش هم آسانسور شدم. نمی خواستم تعلل باعث بشه مثل سری قبل پشیمون بشم. حالا دیگه تکلیف خودمو با دنیل می دونستم! می دونستم یم خوام چی کار کنم! من شش ماه بازیچه دنیل شده بودم! حالا به هر دلیلی! شش ماه با وجود اینکه می دونست من بی گناهم گذاشت عذاب بکشم. باید تقاصشو پس بده. از آسانسور که پیاده شدم یه راست رفتم سمت دفتر دنیل و وارد شدم. دفتر تقریباً بزرگی بود و پنجره سرتاسری که روبروی در ورودی قرار داشت نمای شهر رو توی دید همه قرار داده بود. رفتم سمت خانم مسنی که پشت میز نشسته و مشغول یادداشت برداری بود. دفتر خیلی شلوغ نبود. فقط یه مرد مسن و یه دختر جوون در انتظار نشسته بودن ... زن پشت میز با دیدن من سرش رو بالا گرفت و گفت:

- کارتون؟

- می خواستم آقای مجستیک رو ببینم ...

- وقت قبلی دارین؟

- نخیر ...

- پس نمی شه ... وقت ایشون پره!

- می شه بهشون خبر بدین دختر خونده اشون می خواد ببینتشون؟

با تعجب نگام کرد و وقتی نگاه مصمم من رو دید تلفن روی میز رو برداشت و جمله من رو تکرار کرد ... نمی دونم چی شنید که گوشی رو قطع کرد و با نگاهی موشکافانه نگام کرد. زنیکه فضول! با کلافگی پرسیدم:

- چی شد؟

- بشینین ... مراجع که اومد بیرون شما بفرمایید داخل ...

عقب گرد کردم و روی یکی از صندلی های چرمی و راحت نشستم. انتظارم خیلی هم طولانی نشد ... در اتاق باز شد و مرد میانسالی اومد بیرون. از جا بلند شدم و به منشی نگاه کردم ... با اشاره سر اشاره کرد برم تو. نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت اتاق ... وقتی وارد شدم دنیل پشت میزش نشسته، دست هاشو زده بود زیر چونه و منتظر به در خیره مونده بود.

با دیدن من دست هاشو از زیر چونه اش برداشت ... آهسته از جاش بلند شد و گفت:

- سلام افسون ...

جوابش رو خیلی آروم دادم که خودم هم به زور شنیدم. همون جا روی اولین صندلی ولو شدم. تعجب کرده بود و این از چشم هاش معلوم بود. نگامو ازش دزدیدم. این همه وقت خودمو قایم کرده بودم ولی حالا با پای خودم اومده بودم دفترش. طاقت نگاه کردن بهشو نداشتم. سکوتم رو که دید از جا بلند شد، میزش رو دور زد و اومد به سمتم. سر جا خشک شده بودم، کنارم نشست و گفت:

- عزیزم ...

پوزخند زدم، بعد از چقدر وقت انتظار دقیقا وقتی که اومدم برای دعوا لحنش شبیه گذشته ها شد. مطمئن بودم اگه نگاش کنم نگاش هم مثل همون روزاست. اما جرئت نداشتم. دستاشو آورد جلو که منو بکشه توی بغلش و در همون حین گفت:

- چه کردی با من؟ می دونی چقدر دلتنگت شده بودم؟

قبل از اینکه بتونه بغلم کنه دستشو پس زدم و غریدم:

- برای این مسخره بازیا نیومدم اینجا ...

مبهوت نگام کرد. نمی تونستم حرف بزنم. قدرتشو نداشتم. پس موبایلم رو از داخل جیبم درآوردم. فایل ضبط شده صدای ادوارد رو پیدا کردم و پلی کردم. گوشی رو انداختم روی پاش. سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. نه می خواستم عکس العملش رو ببینم نه دیگه توانی برای کل کل و مقابله داشتم. وسطای حرفای ادوارد بود که صدا قطع شد. ناچاراً چشمامو باز کردم، ولی بازم نگاش نکردم ... صدای گرفته اش بلند شد:

- تو باز رفته بودی پیش ادوارد؟

حوصله این بحثای کهنه رو نداشتم. من اصلاً برای این حرفا نیومده بودم! پر بودم! پر از سوال، پر از دلخوری، پر از ناراحتی، پر از بغض، پر از حقارت!! پس همینطور که به دیوار روبرو نگاه می کردم گفتم:

- گفتی حاضری برام توی لندن خونه بگیری. همین الآن اون خونه رو برام بگیر. بعد هم زنگ می زنی دایه وسایلم رو بفرسته به آدرس خونه جدیدم. می دونم شاید پروئی باشه که این درخواست ها رو ازت می کنم. کاری به قیم بودنت ندارم چون از این به بعد دیگه تو قیم من نیستی. این آخرین کاریه که ازت می خوام برام بکنی. به غیر از اون یه کار هم برام پیدا کن. اینا رو فقط و فقط به خاطر اون بلایی که سر روح و جسمم آوردی می خوام. می دونی که اگه ازت شکایت کنم بیشتر از اینا باید بدی، اما همین قدر برای من بسه ...

از جا بلند شدم. چرخیدم سمت در و گفتم:

- می رم توی پارک نزدیک اینجا قدم بزنم. هر وقت آپارتمانم حاضر شد بهم زنگ بزن و آدرسش رو بگو ... چون دیگه حتی نمی خوام ببینمت ...

صبر نکردم تا حرف بزنه. حتی نگاش نکردم که ببینم چه عکس العملی نشون می ده! راه افتادم سمت در ... حالا همه چیز برعکس شده بود. دیگه من بودم که حاضر نبودم دنیل رو ببخشم. هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که از پشت دستم رو محکم گرفت و دست دیگه اش رو هم گذاشت روی در ... ناچاراً برگشتم طرفش. آشفتگی توی نگاهش بیداد می کرد. سعی کردم دستمو از دستش در بیارم و گفتم:

- ولم کن ...

صداش بلند شد:

- افسون، این بچه بازیا چیه؟!

منم صدامو بردم بالاتر و گفتم:

- هه! بچه بازی ... از این لحظه به بعد فکر کن افسون هم مثل مامانش خوابیده سینه قبرستون! دیگه افسونی وجود نداره. حداقل برای تو وجود نداره ...

- من باید برات توضیح بدم. تو باید حرفای منو بشنوی.

- حرفی باقی نمونده. اگه حرف داشتی باید همون روزایی که من داشتم التماست می کردم منو ببخشی حرف می زدی. الان دیگه فقط من حرف می زنم!

بازوهامو گرفت توی دستاش، تکونم داد و گفت:

- افسون من به تو دروغ نگفتم. من به تو گفتم هر کاری که گفتی کرده ام! یادته؟ روز آخر خونه پدر بزرگت وقتی گفتی با ادوارد و دوروثی حرف بزنم گفتم که اینکارا رو کردم.

همینطور که تقلا می کردم دستمو از دستش در بیارم گفتم:

- نمی خوام چیزی بشنوم. آره تو تحقیق کردی ... تو فهمیدی افسون بیچاره بدبخت بی گناهه! اما باز باهاش عین یه تیکه آشغال رفتار کردی! تو منتظر یه بهونه برای دک کردن من بودی! اما کور خوندی ... من خیلی بیشتر از این حرفا برای خودم و شخصیتم ارزش قائلم. نمی ذارم تو شخصیتم رو نابود کنی. دیگه نمی خوام ببینمت! تو لیاقت من رو نداشتی ...

بعد از این حرف دستم رو محکم از دستش کشیدم بیرون و از اتاق خارج شدم. بی توجه به منشی و بی توجه به صدای قدم های دنیل که تا جلوی در دفترش دنبالم دوید و صدام کرد از دفترش خارج شدم. می دونستم بیشتر از این دنبالم نمی یاد. مراجع داشت و نمی خواست کسی حرفی براش در بیاره. تا همون جا هم که اومد ریسک کرد. پس با خیال راحت وارد آسانسور شدم و تازه اونجا بود که از خلوتی آسانسور سو استفاده کردم و اجازه دادم اشکام صورتم رو بشورن. قلبم خیلی شکسته بود ... آخ خدا جون خیلی سخته! خیلی خیلی سخته که کسی رو دوست داشته باشی اما مجبور باشی مخفیش کنی. مجبور باشی بگی دوسش نداری. مجبور باشی ازش فرار

کنی. خدایا این غرور چیه که واسه بنده هات آفریدی؟ چرا اگه یه بار زخم بخوره اینقدر درد داره؟ خدایا چرا زجر کشیدن های من تموم نمی شه؟ حالا با دوری دنیل چیکار کنم؟!!!

آسانسور که ایستاد پیاده شدم و از ساختمون رفتم بیرون. توی خیابون بعدی یه فضای سبز کوچیک دیده بودم. راه افتادم به اون سمت. صدای موبایلم بلند شد. شماره دنیل بود ... ناچار بودم جواب بدم ...

- بله؟

- افسون کجایی؟

- تو خیابون؟ چی شد؟ آپارتمان رو پیدا کردی؟

- افسون جان ... عزیزم ... لج نکن! بذار حرف بزنیم با هم ...

- ما هیچ حرفی نداریم که با هم بزنیم. همین که گفتم! سعی نکن اذیتم کنی دنیل ...

- من بیجا بکنم! افسون ... تو باید حرفای منو بشنوی ...

- من فقط می خوام تو رو از زندگیم حذف کنم. هیچ وقت هم نمی بخشمت! کاری هم ندارم دلایل مسخره ات چی می تونه باشه! فقط اون آپارتمانی رو که گفتم پیدا کن.

صدای دادش آبی بود که ریخت روی آتیش قلبم. چقدر از عصبی شدن و داد کشیدناش لذت می بردم! احتمالاً روانی شده بودم ...

- کجا می خوای بری؟!!! حق نداری پاتو از خونه من بذاری بیرون. الآن هم می ری خونه تا بیام با هم حرف بزنیم ... فهمیدی؟

مثل خودش داد کشیدم:

- نه! نفهمیدم و هیچ وقت هم نمی فهمم. همینطور که تو نفهمیدی با من چی کار کردی! کاری که بهت گفتم رو می کنی وگرنه دیگه هیچ وقت منو نمی بینی. می دونی که تهدیدم الکی نیست. همینطور که داغ مامانم موند روی دل بابات داغ منم می مونه روی دل تو. شده باشه کاری که مامانم کرد رو می کنم و زن یه نفر دیگه می شم اما دیگه تو خونه تو بر نمی گردم. تو و اون خونه

ات و آدمای توش مفت چنگ همدیگه ... یک ساعت بیشتر منتظر نمی مونم. بعد از اون گوشیمو خاموش می کنم و خودمو گم و گور می کنم.

مهلت حرف زدن بهش ندادم و گوشی رو قطع کردم. برای اینکه بیشتر اذیتش کنم همون لحظه گوشیم رو خاموش کردم و وارد پارک شدم. روی نیمکتی نشسته و به درخت های سر سبز روبروم خیره شدم. اصلاً نمی دونستم می خوام چی کار کنم! از روی لج و لجبازی یه تصمیمی گرفته بودم اما فکر آینده نبودم. یک سال از درسم مونده بود هنوز. می خواستم سر کار هم برم. مستقل هم بشم ... خدا می دونست که چه آینده ای در انتظارمه! اما مصمم بودم که حتماً اون کارها رو انجام بدم. دنیل باید تنبیه می شد حتی اگه شده به قیمت از دست دادن من برای همیشه. بعد از گذشت یک ساعت گوشیمو روشن کردم. هنوز یک دقیقه از روشن شدن گوشیم نگذشته بود که زنگ خورد. خودش بود ... زیر لب زمزمه کردم:

- حالا نوبت توئه که دنبال من بدوی و التماس کنی دنی ...

تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم، اما هنوز حرفی نزده بودم که دادش پرده گوشم رو لرزوند:

- گوشیتو چرا خاموش کردی؟!!! این کارا چیه می کنی افسون؟!!! می خوای چیو ثابت کنی؟ که هنوز برام عزیزی؟ که من به دست و پات بیفتم؟ آره؟

تو دلم گفتم آره! اما به زبون گفتم:

- قرار بود الان تماس بگیری. حوصله نداشتم پنج دقیقه به پنج دقیقه زنگ بزنی تهدیدم کنی ... در ضمن! من نیازی به عشق و علاقه تو ندارم. اگه چیزی هم وجود داره نگهش دار برای خودت و تو تنهایی نثار خودت بکن! من الآن فقط یه آپارتمان می خوام ... آماده شد یا باید گوشیمو خاموش کنم؟!

- افسون ...

داد کشیدم:

- اینقدر افسون افسون نکن. برای بار آخر می پرسم ...

قبل از اینکه بتونم سوالم رو بپرسم بلند تر از من داد کشید:

- باشه لعنتی! بیا اینجا تا ببرمت برات آپارتمان رو بگیرم ...

- دروغ که نمی گی؟!

- نه!

بعد از گفتن نه گوشی رو قطع کرد. لبخند نشست گوشه لبم. اما یه لبخند تلخ ... به چیزی که می خواستم رسیدم اما آیا این چیزی بود که من واقعاً می خواستم؟!!

***

روی پنجه های پام بلند شدم و از پنجره به پایین خیره شدم. آپارتمان نقلی من طبقه یازدهم بود. یه آپارتمان لوکس شصت متری، با همه امکانات ... صدای تق و توق دنیل رو توی آشپزخونه می شنیدم، اما برام مهم نبود داره چی کار می کنه!

نشستم روی کاناپه وسط هال ، چند لحظه بعد دنیل هم با کلافگی از آشپزخونه اومد بیرون، همینطور که با قیافه در هم دست توی موهاش می کشید خیره شد بهم، خونسردانه گفتم گفتم:

- خوب ... اینجا آخر راه من و توئه! می تونی بری ... وسایلم رو بگو بیارن. کار رو هم خودم بالاخره پیدا می کنم ...

اومد به طرفم. نشست کنارم و بدون حرف سرش رو تکیه داد به پشتی کاناپه. برای اینکه نشون بدم وجودش اصلاً برام مهم نیست تلویزیون رو روشن کردم و مشغول تماشای شویی که داشت پخش می شد، شدم. چشماشو باز کرد، خیره موند بهم. سنگینی نگاشو حس می کردم، اما نمی خواستم نگاش کنم. دستشو آورد جلو که صورتم رو بچرخونه سمت خودش ... اما دستش رو محکم پس زدم و یه کم رفت اونطرف تر. کنترل رو از روی میز جلومون برداشت، تلویزیون رو خاموش کرد و زمزمه وار گفت:

- افسون ... این کارو نکن ...

خندیدم، از ته دل خندیدم و گفتم:

- حالا نوبت توئه! چند بار بهت گفتم دنیل ... این کار رو با من نکن. اما گوش نکردی ... حالا یه کم تو بگو ...

- اگه بدونم فایده ای داره هزار بار می گم!

- نه عزیز ... هیچ فایده ای نداره ...

به دنبال این حرف انگشتم رو گرفتم به طرفش و گفتم:

- تو ... از زندگی ... من ... حذف ... می شی ... فهمیدی ...

دنیل که چند لحظه خیره شد توی چشمام. غم از نگاش بیداد می کرد. اینقدر غم نگاهش زیاد بود که قلبم رو لرزوند. اما توجهی نکردم. قلبم رو باید خفه می کردم، دیگه نمی خواستم افسارم رو بدم دستش. با همون صدای آروم و کلافه اش گفت:

- تو بفهم! هرگز نه از زندگیت حذف می شم. نه می ذارم تنهام بذاری! فقط یه مدت کوتاه می ذارم مستقل باشی.

کلافه و عصبی نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- تو اصلاً می فهمی چی می خوای؟! این کارا چیه؟ یه بار منو می فرستی ایران و به پسر داییم اجازه می دی با من ازدواج کنه! یه بار دیگه می گی نمی ذاری حذفت کنم. من دقیقاً دارم کاری رو می کنم که تو خودت خواستی! مگه نه؟

دستشو آورد بالا. گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

- می خواستم ولی دیگه نمی خوام. افسون من می خواستم امشب باهات حرف بزنم. می خواستم همه چیز رو برات بگم. می خواستم دلایلم رو برات بگم، اما نمی دونستم تو زودتر از حرف زدن من همه چیز رو می فهمی. صبح واسه همین اومدم دم اتاقت ... دو هفته اس خودتو قایم کردی از من! اگه بهم مهلت داده بودی همه چیو می گفتم! لعنتی همون شب که نتونستم ببوسمت بعدش می خواستم همه چیو بگم! تو بهم مهلت ندادی ...

- برام اهمیتی نداره حرفات دنیل. دیگه دوستت ندارم!

به دنبال این حرف که با زجر گفته شد دستش رو از صورتم جدا کردم. پلکای دنیل لرزیدن ... دهن باز کرد چیزی بگه اما نگفت. از جا بلند شد ، همونطور ایستاده چند لحظه نگام کرد. یه قدم رفت عقب و ازم فاصله گرفت. چشم ازم بر نمی داشت. حس عجیبی بود اما داشتم حس می کردم که لحظه به لحظه حالش داره بدتر می شه و این تو صورتش نمود پیدا می کرد. رسید به در خونه. کشدار نگاهشو ازم گرفت. رفت از در بیرون و در رو بست ... آخ خدایا!!! من چه کردم! دنیل هر چقدر هم که با من بد کرد، ولی هیچ وقت بهم نگفت دوستم نداره! چرا نذاشتم حرفاشو بزنه؟ شاید خیلی حرفا برای گفتن داشت. شاید واقعاً دلایلش قانع کننده باشن! چرا نذاشتم حرف بزنه؟! چـــــــــرا؟ اون آپارتمان برام تبدیل به یه قفس کوچیک شد. داشتم توش خفه می شدم. پریدم سمت پنجره و بازش کردم ... یه پنجره بزرگ توی پذیرایی خونه بود ... هوای سرد به درون هجوم آورد. سرمو انداختم پایین ... دنیل رو دیدم که با شونه های افتاده داشت می رفت سمت ماشینش. دوست داشتم با همه وجود داد بزنم دنیل نرو ... غلط کردم! من دوستت ندارم ... عاشقتم!!! اما لال شدم. سرم رو گرفتم رو به آسمون و با چشمای لبریز از اشکم فقط گفتم:

- خدایا ...

***

با شنیدن صدای زنگ به سختی خودم رو از تخت کشیدم پایین. حدس می زدم وسایلم رو آورده باشن. چشمام پف کرده و حسابی متورم شده بود. تموم شب رو گریه کرده بودم. رفتم سمت آیفون و با دیدن دنیل مبهوت شدم. دیگه قرار نبود دنیل اینجا بیاد! خدایا این چی از جون من می خواد؟ چرا نمی ذاره فراموشش کنم؟ مگه کار و زندگی نداره که این ساعت اومده اینجا؟ ناچاراً در رو باز کردم و منتظر شدم تا بیاد بالا ببینم چی می خواد بگه! در بالا رو هم باز کردم و رفتم توی دستشویی تا آبی به دست و صورتم بزنم. داشتم صورتم رو خشک می کردم که صداش رو شنیدم:

- افسون ...

از دستشویی بیرون رفتم و گفتم:

- بله ... اینجام ...

وسط سالن ایستاده بود. چرخید به طرفم ... وضع چشمای اون از منم بدتر بود! سرخ و ملتهب ... قدمی بهم نزدیک شد و مهربون گفت:

- صبحت بخیر عزیزم!

یا خدا! بعد از حرفی که دیروز بهش زدم انتظار داشتم حالا حالا ها طرفم هم نیاد! اما انگار جدی جدی چیزی تو سر دنیل خورده بود. اومد به طرفم و گفت:

- چشمات چی شدن؟!! چه به روزشون آوردی؟!

راه افتادم سمت آشپزخونه و گفتم:

- تو به این چیزا چی کار داری؟ کارت رو بگو ... برای چی دوباره اومدی اینجا؟ نکنه باید خودم بگردم دنبال آپارتمان و برم جایی که نتونی پیدام کنی ...

دنی دستاشو تو جیب پالتوش فرو کرد. رفت سمت پنجره و گفت:

- هیچ وقت از این بالا خم نشو به سمت پایین خطرناکه!

چایی ساز رو به برق زدم و گفتم:

- با بچه حرف نمی زنی ها! نزدیک بیست و یک سالمه ...

صدای آرومش رو شنیدم:

- تو همیشه بچه ای ...

به روی خودم نیاوردم. یه کم مواد خوراکی توی یخچال بود. پنیر و خامه و مربا رو گذاشتم بیرون و نشستم سر میز ...

گفتم:

- حرف نمی زنی؟

چرخید به طرفم. اومد جلو و به اپن تکیه داد. در همون حالت گفت:

- برات ماشین خریدم. پارکش کردم توی پارکینگ واحد خودت ...

لقمه ای که تازه گذاشته بودم توی دهنم، توی گلوم پرید و به سرفه افتادم. دنیل سریع جلو اومد .. از داخل یخچال بطری آب پرتغال رو خارج کرد داخل یه لیوان خالی کرد و گرفت جلوی دهنم. چند جرعه خوردم و دستشو پس زدم. لقمه رفت پایین و تونستم نفس راحتی بکشم ... دنیل هم نشست روی صندلی کناری من و در حالی که لقمه درست می کرد گفت:

- چت شد یهو عزیزم؟ یواش تر بخور ...

با حیرت گفتم:

- برای من ماشین خریدی؟ ولی من که نیازی به ماشین نداشتم. یعنی ... یعنی اصلاً رانندگی بلد نیستم!

لقمه ای که گرفته بود رو داد دستم و گفت:

- نگران اون هم نباش. برات مربی گرفتم ... هر روز دو ساعت تمرین داری ... بعدش هم امتحان می دی و گواهینامه می گیری. نمی خوام مشکلی داشته باشی ...

لقمه رو خوردم و گفتم:

- نیازی به این کارا نیست! اتوبوس و مترو منو نکشته ...

انگشتش رو روی لبم گذاشت و گفت:

- هیس!!! افسون من نباید هیچ کمبودی داشته باشه ...

دستشو پس زدم، لقمه رو با آب دهنم به زور قورت دادم و گفتم:

- دنیل ... چرا بس نمی کنی؟

دستم رو از روی میز گرفت و گفت:

- عشق وقتی بیاد دیگه رفتنی نیست عزیزم ...

- ولی تو ...

- اگه بذاری برات توضیح بدم همه چیز رو می فهمی ...

نگاش کردم. شاید بهتر بود این مهلت رو بهش می دادم. از سکوتم خوشحال شد، لبخندی بهم زد و گفت:

- عزیزم ... توی زندگی من همیشه تو مهم ترین اتفاق و عزیز ترین کس بودی. برای همین هم از همون اول ...

هنوز جمله اش تموم نشده بود که صدای زنگ بلند شد. دنیل با کلافگی از جا بلند شد و گفت:

- فکر کنم وسایلت رو آوردن ...

دلم شکست، نمی دونم چرا! شاید دوست داشتم دنیل نذاره وسایلم از اون خونه خارج بشه و مرتب بهم اصرار کنه ببخشمش. اما این کارش یعنی اینکه رضایت به این جدایی داده. از جا بلند شدم و رفتم توی اتاقم ... دیگه نمی خواستم حرفاش رو بشنوم. وقتی قرار نیست هیچ اتفاق مفیدی بعدش بیفته بشنوم برای چی؟ بشنوم که بیشتر عذاب بکشم؟

خودمو انداختم روی تخت. همه وسایلم رو که بیشتر هم لباس بودن رو آوردن بالا و رفتن ... دنیل اومد توی چارچوب در و گفت:

- عزیزم ... می خوای کمکت کنم وسایلت رو بذاری سر جاشون؟

چشمامو بستم و گفتم:

- نه ... تنهام بذار ...

تخت تکون خورد. فهمیدم نشسته ... دستامو گرفت توی دستش. منو کشید به سمت بالا و مجبورم کرد بشینم ... نمی خواستم به کاری که می خواد عمل کنم اما قدرتش از من خیلی بیشتر بود. چشمامو باز نکردم و همینطور چشم بسته نشستم. صدام کرد:

- افسون ...

محل نذاشتم ... گفت:

- چشماتو باز کن ...

بازم توجه نکردم. سرش رو پایین آورد. از هرم داغ نفس هاش توی گردنم فهمیدم ... چند لحظه همونجا موند و سپس گفت:

- افسون من ... عزیز من ... افسونگر من! هر چقدر که می خوای دنیل رو تحقیر کن. رفتارت رو هر لحظه باهاش تغییر بده ... نابودش کن! من هیچ اعتراضی نمی کنم ... هیچ اعتراضی! قول می دم ... تا زمانی که بهم فرصت بدی حرفامو بزنم. بعدش اگه بازم منو نخواستی ... هر چی که تو بگی ...

داشتم دیوونه می شدم. تحمل تا کجا؟ اما هنوز زود بود ... هنوز وقت بخشش دنیل نرسیده بود. دنیل حالا حالاها باید عذاب بکشه. شش ماه عذاب کشیدم! اما تازه دو روز از عذاب دنیل گذشته. علاوه بر اون تا وقتی که مطمئن نشم دنیل منو دک نکرده بوده نمی تونم ببخشمش ... هرگز! دنیل که سکوتم رو دید پیشونیم رو بوسید و از جا بلند شد. از صدای خش خش لباساش و بعد از به هم خوردن در فهمیدم که رفته ... چشمامو باز کردم. طاق باز افتادم روی تخت و به تنها مسکنی که این روزا در دسترسم بود پناه بردم ... گریه!

***

صدای ضبط رو بلند کردم و توی آشپزخونه مشغول حاضر کردن یه شام جزئی واسه خودم شدم. حوصله م بدجور سر رفته بود. باید حتماً می رفتم دنبال کار! اما آخه چه کاری؟! بی توجه به افکارم دلم رو سپردم به آهنگ:

- غروب رفتنتـــــــــــ

قلبمو پس بده

یه یادگار ازتـــــــــــ

هرچی که هست بده

دلم گرفت ازتـــــــــــ

راهمو سد نکن

بزار دوباره بد نکن

دوباره بد نکن

نشستم روی صندلی و سرم رو بین دستام گرفتم و فشردم ... زجری که خودم می کشیدم خیلی بدتر از زجری بود که دنیل داشت می کشید. حرفای خواننده انگار حرفای دل من بودن ...

- تو زندگی تـــــــو انگاری عابرم

میگی دوسم داری منم دوستـــــــ دارم

.

غروب رفتنتـــــــــ

قلبم و پس بده

یه یادگار ازتـــــــــ

هرچی ک هست بده

دلم گرفت ازتـــــــــ

راهم و سد نکن

بزار برم بهم دوباره بد نکن

دوباره بد نکن

(یادگاری از بابک مافی)

صدای دنیل باعث شد بپرم بالا:

- چرا داری جفتمون رو عذاب می دی؟

تکیه داده بود به اپن و خیره شده بود بهم. اینقدر غرق دنیای خودم شده بودم که اصلاً متوجه نشدم کی اومده تو! آب دهنم رو قورت دادم و به زحمت گفتم:

- تو کی اومدی؟!

اومد جلو، نشست روی یکی از صندلی های پشت میز ناهار خوری و گفت:

- یه دقیقه ای می شه، اینقدر تو خودت بودی که متوجه من نشدی ...

بعد به صورتم اشاره کرد و گفت:

- چشمات بارونین ... می تونم امیدوارم باشم که به خاطر من ...

سرمو گذاشتم روی میز و گفتم:

- دنیل عذابم نده، برو بذار زندگیمو بکنم. داری خسته ام می کنی ...

- بیاد بهت ثابت کنم عاشقتم، باید بفهمی دنیل بدون تو دووم نمی یاره! افسون، قلبی که تو سینه مه به عشق تو می زنه! اگه تو نباشی ...

سرمو بلند کردم و گفتم:

- چطور باید حرفاتو باور کنم؟ چرا اینقدر تناقض داری؟ من داشتم ازدواج می کردم و تو به امیر عرشیا گفتی به من بگه توام می خوای ازدواج کنی. اصلاً برات مهم نبود ... من باید چیو باور کنم دنیل؟ این حرفای الانت رو یا برخوردای اون موقعت رو؟ هنوز یادم نرفته داشتم چه اشکی می ریختم توی حیاط خونه آقا بزرگ! تو یادت رفته؟!! التماسای من یادت رفته دنی؟

دستمو گرفت بین دستاش و گفت:

- نه عزیزم، نه ... اون روزای نحس رو یادم نیارا! من یادم نرفته، اما توام چیزی نمی دونی. افسون من الان هزار بار بیشتر از اون موقع عاشقتم. می فهمی اینو عزیزم؟ دلیلش هم همین جدائیه که بینمون افتاد! ما هر دو به این جدایی نیاز داشتیم!

- تو راست می گی، قبول! ولی اگه من پیشنهاد ازدواج امیر عرشیا رو قبول کرده بودم چی کار می کردی؟

- اگه بذاری حرفامو واست بزنم می فهمی که من تو رو به حال خودت رها نکرده بودم افسون ...

سرم داشت منفجر می شد، از جا بلند شدم، بی توجه به شامی که اماده کرده بودم راهی اتاق خوابم شدم و گفتم:

- فقط از این جا برو ... نمیخوام حرفاتو بشنوم. هرچیزی که می گی فقط کینه منو بیشتر می کنی و بیشتر روزای گند زندگیمو یادم می اندازی ... برو ...

دیگه چیزی نشنیدم. شاید خودش هم فهمید واقعاً داره عذابم می ده. چون بدون هیچ حرفی از خونه رفت بیرون و منو با یه شب پر گریه دیگه تنها گذاشت ...

***

خسته و کوفته خودم رو روی تنها نیمکت خالی که توی پارک پیدا کردم رها کردم. ساندویچ هات داگم رو از داخل پاکت بیرون کشیدم و مشغول گاز زدن شدم، حسابی خسته بودم. کاش می شد یه کم هم بخوابم! اصلاً حالشو نداشتم تا خونه رو برم. رانندگیم هنوز اونقدر خوب نشده بود که ماشین رو از پارکینگ در بیارم. بالاخره تلاش های من جواب داد تونستم توی یه شرکت بزرگ و معتبر کار پیدا کنم. سمتم یه منشی ساده بود اما برای شروع همین هم خوب بود. فقط به خاطر اینکه دانسجور حقوق دانشگاه کینگ بودم راحت قبولم کردن. وگرنه محال بود بدون سابقه کار جایی کار پیدا کنم ... با حس وسبرهع گوشیم توی جیب سوئی شرتم ساندویچم رو گذاشتم روی نیمکت و گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم، شماره جیمز بود. با تردید جواب دادم:

- الو ...

- سلام افسون ...

- سلام جیمز ... خوبی؟

- مرسی ... تو خوبی؟ همه چیز سر جاشه؟

- آره ... خوبم ... همه چیز خوبه ...

- راستش امروز زنگ زدم به دنیل ... می خواستم ازش اجازه بگیرم با هم بریم بیرون. اما ...

با تفکری ناگهانی گفتم:

- اتفاقاً خوشحال می شم ببینمت جیمز ... می خوام باهات حرف بزنم.

- اوه! خودتی افسون؟!! باورم نمی شه ...

لبخندی زدم و گفتم:

- کجایی؟ لندنی یا برایتون؟

- همونجا که تو هستی ...

- تو از کجا می دونی من کجام؟

- از دنی پرسیدم. گفت لندنی ...

- پس توام لندنی ...

- آره عزیزم ... کجا بیام؟

آدرس پارک رو بهش دادم و قول داد خیلی زود خودشو برسونه به من.

ساندوچیم رو تموم کردم ، کمی هم قدم زدم و برای پرنده های دریاچه وسط پارک غذا ریختم تا بالاخره پیداش شد. الان خوب می دونستم که باهاش چی کار دارم. گرم باهاش دست دادم و سلام کردم ...

- سلام دختر ... معلوم هست کجایی ؟ یهو پیدات می شه یهو غیبت می زنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- چی کار کنم؟ سرنوشتم اینجوریه!

هر دو روی نیمکتی نزدیک دریاچه نشستیم و جیمز گفت:

- دنیل خیلی داغون بود، اصلاً نمی خواست حرف بزنه. به زور از زیر زبونش کشیدم کجایی ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- اینقدر مهم بود؟

با جدیت خیره شد توی صورتم و گفت:

- دیدن تو همیشه برای من مهمه افسون... به خصوص که خیلی سوالا ازت داشتم ...

- سوال؟!!

- اول تو بگو برای چی می خواستی منو ببینی؟

- وقت برای شنیدن حرفای من زیاد داری ... بگو چی می خواستی بپرسی؟

آهی کشید، کمی به دریاچه خیره موند و بعد بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

- چرا با دنیل نامزد کردی؟ اگه دوسش داشتی چرا رفتی؟ چرا به اونم پشت پا زدی؟

لبخند کجی نشست گوشه لبم و گفتم:

- پشت پا؟! به دنیل؟!!

- پس چی؟ دلیل رفتن چی بود؟ مطمئنم دنیل دوستت داشته و داره! چون هنوزم بی قرارته ... وقتی رفتی یه مرده متحرک بود. نه لبخند می زد نه توی مهمونی ها شرکت می کرد منم به طور میتونستم تو دفترش ببینمش. می دونستم از دوریه تو ... اما دلیلش رو نمی دونستم.

اینبار نوبت من بود آه بکشم و به روبرو خیره بشم ... گفتم:

- دوسش داشتم، دوستم داشت ... اما یه سو تفاهم همه چیو نابود کرد ...

- سو تفاهم؟ یعنی چی؟

- جیمز ، خواستم بیای اینجا تا ازت بخوام منو ببخشی.

جیمز با تعجب نگام کرد، اما چیزی نگفت. خودم ادامه دادم:

- من از عمد خواستم عاشقم بشی، خواستم دیوونه من بشی و بعد ولت کنم. من بیمار بودم جیمز، نه تنها تو که همزمان با تو با ادوارد برادر دوروثی و متیو یکی از هم کلاسی هام هم همین کار رو کردم. دنیل هم یکی از طعمه هام بود ... شما همه تون به دام افتادین جز دنیل ... و همین باعث شد من عاشق دنیل بشم. دنیل بهم محبت می کرد اما هیچ وقت گول ظاهر و رفتار پر از عشوه و لوندی و فریبکارانه منو نمی خورد. همین منو عاشقش کرد. دیوونه اش کرد! وقتی عاشق اون شدم، از همه شماها بریدم. از تو از ادوارد از متیو ... ولی نشد ... گندی که خودم زدم همه چیو خراب کرد ...

سکوت کردم، جیمز هم ساکت شده بود. بهم نگاه نمی کرد نگاهش بی روح خیره شده بو به دریاچه ... بعد از چند لحه سکوت از جا بلند شد و رفت کنار نرده ها ایستاد. پرنده های توی آب با این فکر که می خواد براشون غذا بریزه نزدیک نرده تجمع کردن و سر و صدا راه انداختن. توی اون هوای سرد و خلوتی پارک به هر کسی آویزون می شدن برای یه ذره غذا. گذاشتم چند لحظه تو حال خودش باشه ... سیگاری از جیب بارونیش در اورد و روشن کرد ... سر جام نشستم تا سیگارش رو بکشه ... حرفای من خیلی براش گرون تموم شده بود ... بالاخره من بازیش داده بودم و این برای غرورش خیلی سنگین بود. وقتی سیگارش به آخر رسید از جا بلند شدم و کنارش ایستادم. نه نگام کرد و نه حرفی زد ... گفتم:

- منو ببخش جیمز ، در مورد تو خیلی بی انصاف بودم ... می دونم غرور و احساست رو به بازی گرفتم. اما من بیمار بودم جیمز ...

صداش از ته حنجره اش به سختی خارج شد:

- من با همه وجودم دوستت داشتم ...

بغض افتاد تو گلوم ... سرمو تکون دادم وگفتم:

- می دونم جیمز ... بلایی که سر شماها آوردم باعث شد خودمم به کسی که می خوام نرسم ...

سیگار دیگه ای در اورد و آتیش زد ... پکی زد و گفت:

- همیشه برام سوال بود که چرا اون افسون سرا پا شور و حرارت یه دفعه سرد شد. چرا درخواست ازدواجمو رد کرد! چرا بعدش یه دفعه نامزد دنیل شد. باورش برام سخت بودف خیلی سخت. اما به این نتیجه رسید که دنیل از من زرنگ تر بوده! فکر هر چیزو می کردم جز این ... من دلمو به این خوش کرده بودم که توام یه مدت منو دوست داشتی اما چون خودم دیر جنبیدم علاقه تو معطوف دنیل شد! هیچ وقت فکر نمی کردم که از اولش هم بازیچه بودم ...

- اوه جیمز ...

- هیچی نگو افسون! دیگه در این مورد چیزی نمی خوام بشنوم ... در اصل در توانم نیست ... فقط بگو دنیل چی شد؟!! اونو چرا پس زدی؟

با بغض گفتم:

- اسیر دسیسه شدیم ...

با تعجب نگام کرد، مشغول بازی با انگشتام شدم و همه چی رو براش تعریف کردم. وقتی حرفام تموم شد اصلاً تعجب نکرد. حرفی هم نزد ... گفتم:

- چیزی نمی خوای بگی؟

- نه ... چون حقو می دم به دنیل ...

با تعجب گفتم:

- چی؟!!

- منم جای اون بودم همین کارو می کردم !

- ولم میکردی؟!!

- آره ... چون دیگه بهت اعتماد نداشتم!

- حتی با وجود اینکه می فهمیدی من بی گناهم؟

- آره ... حتی به نظرم دنیل خیلی هم بهت مهلت داده! مهلت داده که تو خودتو ثابت کنی.

مبهوت نگاش کردم و چیزی نگفتم، خودش ادامه داد:

- اون می دونسته که توی می خواستی افسونش کنی، علاوه بر اون با من و ادوارد و متیو هم بودی و دنیل می دونسته! اون باید از همون اول بهت شک می کرده ... افسون خودت خرابش کردی ... قبول کن!

- جیمز! گناه من توی اون جریان چی بوده که خودم نمی دونم!

باید قبل از رفتن به تولد به دنیل می گفتی، باید از تماسای ادوارد با خبرش می کردی. نه اینکه تولد رو بری و بعد تازه تصمیم بگیری با دنیل در میون بذاری. اشتباه از تو بوده ... دنیل یک مرده و مردها حسود و کمی بدبین و خودخواهن!

در سکوت به پرنده های روی آب که از ما نا امید شده بود طرف های دیگه سرک می کشیدم خیره شدم. جیمز آهی کشید و گفت:

- بهتره بریم، می رسونمت آپارتمانت ...

- جیمز ...

- منو می بخشی؟!!

بعد از چند لحظه سکوت لبخندی زد و گفت:

- آره ... تو برای من عزیزی. با همه وجودم دوست دارم به چیزی که می خوای برسی. نمی گم شوک نشدم، نمی گم ناراحت نشدم! اما کینه ندارم ازت ...

نفسم رو با راحتی بیرون دادم ... دوست داشتم مثل حورا بزنم تو کمرش بگم: نوکرتم!!! اما چه فایده که نمی فهمید! پس فقط به یه لبخند مهمونش کردم و همراه هم رفتیم سمت ماشینش ...

***

چند روزی گذشته بود، دنیل تقریباً یه روز در میون می یومد و برام مواد خوراکی و کلیه مایحتاجم رو می آورد. هر چی ازش می خواستم دیگه برام چیزی نیاره توجهی نمیکرد! ازش می خواستم بهم سر نزنه بازم توجهی نمی کرد. هنوز خبر نداشت می رم سر کار چون مواقعی بهم سر می زد که خونه بودم. خودم هم چیزی بهش نگفته بودم! جدیداً کمتر حرف می زد. می یومد با یه بغل خرید تو خونه. وسایل رو سر جاهاشون می ذاشت. یه هدیه هم برای خودم می ذاشت روی اپن ... می نشست روی کاناپه یه سیگار دود می کرد و می رفت ! همین ... رفتارش عجیب غریب شده بود ... اما سعی می کردم بی توجه باشم. علاوه بر سر کار رفتنم کلاسای دانشگاهم هم شروع شده بود و حسابی سرم گرم بود. روز اولی که رفتم سر کار حسابی گیج شده بودم ... اما کم کم جا افتادم. اجبار آدم رو وادار به هر کاری می کنه! مگه نه اینکه یه روز توی سوپر مارکت کار میکردم؟ این حداقل از اون بهتر بود ...

***

با صدای ساعت از خواب بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداخت، نیم ساعت بیشتر برای آماده شدن وقت نداشتم، از جا پریدم و تند تند آماده شدم. کلاس نداشتم، باید سریع خودم رو می رسوندم شرکت. چهارمین روز کاریم بود و اصلاً دوست نداشتم دیر برسم. یه ساندویچ تند تند برای خودم اماده کردم و اماده رفتن شدم. لحظه آخر از تقویم کنار در نگاهی به تاریخ انداختم، عادت هر روزم بود. اما به محض دیدن تاریخ وا رفتم ... بغض به گلوم هجوم اورد لقمه توی دهنش رو به زور قورت دادم و بقیه ساندویچم رو انداختم روی اپن. لعنتی ... امروز ولنتاین بود! کیفم رو برداشتم و با اعصاب خراب زدم از خونه بیرون. باید بیشتر از روزای قبل کار میکردم، جمع ولنتاین و تنهایی یعنی مرگ! یعنی بغض! یعنی درد ! یعنی زجر! درسته که دنیل بود اما ... آهی کشیدم و به سمت ایستگاه مترو رفتم ...

روی میز خم شده بودم و داشتم مطالب چند تا کاغذ رو توی یه کاغذ دیگه وارد می کردم. یه شرکت آپارتمان سازی بود و اعداد و ارقام براشون خیلی مهم بود. باید همه حواسم رو جمع می کردم. کار برام خیلی مفید بود. حداقل باعث می شد نبینم روی میز بغلیم آرتور همکارم یه باکس قرمز رنگ گذاشته و هر آن منتظر تموم شدن تایم کاریشه که بره با دوست دخترش به برنامه ولنتاینش برسه. یا اینکه نشنوم دختر میز روبرویی با یه دسته رز قرمز اومد شرکت و به دوستش گفت دوست پسرش صبح رفته دنبالش و هدیه اش رو همراه این گل ها بهش داده! باید کار می کردم، باید حواسم رو پرت می کردم ... غرق کارم بودم که گوشیم زنگ خورد. از روی میز برداشتم و شماره دنیل رو روی گوشی دیدم. نمی تونستم جوابش رو ندم ... در برابر دنیل خیلی ضعیف بودم ... همه کاره احساسم بود و قلبم ... علاوه بر اون نیاز داشتم که یه نفر امروز تحویلم بگیره ... فقط همین!

- بله؟

- عزیزم ...

- بله؟

- خونه نیستی؟

بالاخره فهمید ... خوب که چی؟!! باید می فهمید دیگه ... گفتم:

- نه ...

- اومدم ببینمت ... اما ... کجایی؟

- سر کار ...

- چی؟!!!

پوزخندی زدم و گفتم:

- چیه فکر کردی من کیم؟ یه دختر دست و پا چلفتی که به درد هیچ کاری نمی خوره؟ نه عزیز ... چند روزه که دارم می یام سر کار ... الان هم مزاحمم نشو ... بذار به کارم برسم ...

- افسون عزیزم ...

- هان؟ دیگه چه؟

- چرا به خودت سخت می گیری؟! عزیز من تو داری وکیل می شی نیازی نیست هر جایی بری سر کار ... یه سال دیگه که درست تموم بشه می یای پیش خودم ...

- دنیل! خوب گوش کن ببین چی می گم ... بین من و تو دیگه هیچی نمونده ... از چند وقت دیگه که دستم بره تو جیب خودم دیگه به تو هیچ نیازی ندارم .... شما می ری دنبال زندگی خودت منم دنبال زندگی خودم ... مطمئن باش خیلی هم زود ازدواج می کنم تا تو دست از سرم برداری ...

باز صداش رفت بالا:

- ساکت شو! هر چی باهات با ملایمت رفتار می کنم داری بدتر می شی! فقط یه هفته بهت مهلت می دم که دست از این بچه بازی ها برداری و با من ازدواج کنی! هه هه! خانوم می خوان واسه من ازدواج کنن! حتماً!!! تو انگار خیلی چیزا یادت رفته ...

- نه یادم نرفته ! اما اینجا اروپاست ... ایران نیست که این مسائل دست و پامو ببنده .

- کاری نکن که همه چیز رو به پدر بزرگت بگم ...

یه لحظه از تهدیدش ترسیدم. از دنیل بعید نبود همچین کاری رو واقعاً انجام بده! وقتی سکوتم رو دید صداشو آورد پایین و گفت:

- فقط یه هفته ... فهمیدی؟ فقط یه هفته ...

باز آمپرم چسبید و داد کشیدم:

- اینقدر برای من یه هفته یه هفته نکن ... کاری هم نکن که توی همین یه هفته ازدواج کنم. به هر کی می خوای بگی برو بگو! کسی دستش به من نمی رسه!

به دنبال این حرف گوشی رو قطع کردم و نفسم رو با حرص فوت کردم. باز بغض چنگ انداخت به گلوم ... لعنتی حتی ولنتاینمو هم تبریک نگفت! ای خدا چقدر من بدبختم! صدای آشنایی باعث شد صاف سر جام وایسم و بچرخم ...

- هنوزم مثل اون روزا! کوبنده و عصبی!

با حیرت گفتم:

- خدای من! مت!

لبخند نشست روی لبش این واقعا متیو بود؟ چقدر عوض شده بود!!! اگه اون موقع ها اینقدر خوش تیپ بود محال بود بی یار و یاور بمونه روی هوا ...

لبخندی زد و گفت:

- چیه؟! عوض شدم؟

- خیـــــــــلی!

اینبار خندید نشست روی صندلی های جلوی میزم و گفت:

- تقریباً یک ساله که ندیدمت! یه کم تو این مدت خودمو عوض کردم ... از دست دادن تو خیلی توی این تغییرات موثر بود ...

منم خودمو انداختم روی صندلی و گفتم:

- اوه! خدا رو شکر ... خیلی تغییراتت چشمگیره!

متیو که انگار می خواست به هر طریقی شده به من نشون بده شکست خورده نیست گفت:

- آره ... نتایجش هم مثبت بوده! نامزد کردم ...

این رو گفت و به انگشتر توی انگشت حلقه اش اشاره کرد ... بهت زده گفتم:

- نـــــــه!

- چرا ... با دختر دوست مامانم ازدواج کردم ... دختر خوبیه!

حس کردم به من طعنه می زنه. آهی کشیدم و گفتم:

- خوشبخت بشی ... حالا اینجا چی کار می کنی؟

- من وکیل این شرکتم ...

- جدی؟!!!

- آره ... رئیس شرکت برادرمه .. حقوق خوبی بهم می ده!

اینو گفت و باز خندید. منم سعی کردم بخندم. نمی دونم چرا بی جهت دلم گرفته بود ... پرسید:

- تو چرا اینجایی؟

- منشی هستم!

- جدی؟!!!

با لبخند گفتم:

- آره حقوق خوبی بهم می دن.

- ولی تو که داشتی وکالت می خوندی ... برای چی منشی شدی؟

- بالاخره بعضی وقتا آدم مجبور می شه. شش ماه انگلیس نبودم ... درسم هم مونده بود روی زمین و هوا. اینه که الان عقب افتادم ... ولی تو یک سال هم از ما جلوتر بودی ... درسته؟

آهی کشید و گفت:

- آره ... ازت بزرگتر بودم و فکر می کردم این خودش یه مزیته برای به دست آوردنت! اما چقدر ساده بودم ...

دیگه طاقت نیاوردم و همراه با پوزخند گفتم:

- توی یه سال اینقدر تغییر کردی؟

- نه ... اما خیلی فکر کردم ... خیلی زیاد! من احمق بودم که به تو دل بستم ...

با ناراحتی گفتم:

- دیگه داره بهم بر می خوره!

خندید و گفت:

- اشکال نداره ... تازه می شی مثل اون روزای من ...

چند لحظه به روی میز خیره شدم و با دستم چیز میزای روی میز رو تکون دادم حق با متیو بود، من بد کردم! با همه پسرای دور و برم بد کردم! حتی با ادوارد! باید از متیو هم طلب بخشش می کردم. حتی متیو از جیمز هم بیشتر بهش ظلم شده بود. بالاخره دل رو زدم به دریا و گفتم:

- هنوزم از من دلخوری مت؟

پا روی پا انداخت و گفت:

- نه دیگه ... شاید تا شش ماه پیش به یادت خیلی عذاب کشیدم اما بعد از اینکه با ربه کا نامزد کردم دلخوری ها همه از یادم رفت. ربه کا خیلی خوبه! خیلی هم زیباست ...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خدا رو شکر ... پس دیدن داره!

- می خوای ببینیش؟

- خوشحال می شم حتماً ...

- ربه کا مربی شناست، فردا برای مسابقاتش می ره پاریس ... دو سه روزی نیست. اما امشب برای ولنتاین می خوایم بریم بیرون. خوشحال می شم توام بیای ... واسه شام ...

ای خدا بازم ولنتاین! من من کردم:

- خب شاید بخواین تنها باشین!

- اوه نه ... من هدیه اش رو صبح زود رفتم دم آپارتمانش بهش دادم. طاقت نداشتم دیگه ، برای شام خوشحال می شیم توام باهامون باشی ...

- خوب اگه اینجوریه، چرا که نه؟ خیلی هم خوبه!

از جا بلند شد و اومد سمت من، دستش رو دراز کرد به سمتم و گفت:

- خوشحالم که قبول کردی، شب باهات تماس می گیرم، واسه ساعت هشت آماده باش!

سرم رو تکون داد و دستشو فشردم، گفت:

- از دیدنت خوشحال شدم ... شب می بینمت ...

- شماره ات رو فقط بهم بگو ...

تند تند شماره ام رو گفتم و مت بعد از تاکید دوباره برای اینکه خبرم می کنه، خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش سرم رو رو به آسمون گرفتم و خدا رو شکر کردم. یه دوست خوب توی این وضعیت اسفباری که من داشتم خیلی به دردم می خورد. تنهایی داشت عذابم می داد ...

***

My insides all turned to ash, so slow

به آرامی تمام چیزهایی که در درونم هستن تبدیل به خاکستر میشن

And blew away as I collapsed, so cold

و به سردی، وقتی به زمین می افتم از من خارج میشن

A black wind took them away, from sight

و باد سیاهی همشون رو از جلوی چشمام با خودش می بره

And now the darkness over day, that night

و حالا تاریکی روز رو فرا می گیره

And the clouds above move closer

و ابرهای بالای سرم نزدیک و نزدیک میشن

Looking so dissatisfied

و با نارضایتی بهشون نگاه می کنم

But the heartless wind kept blowing, blowing

ولی باد بی رحمی میوزه و می وزه

I used to be my own protection, but not now

من اون موقه ها پشتیبان خودم بودم ولی حالا دیگه نه

Cause my path has lost direction, somehow

چون از مسیر زندگیم خارج شدم

A black wind took you away, from sight

باد سیاهی تورو از جلوی چشمام با خودش می بره

And now the darkness over day, that night

و حالا تاریکی روز رو فرا می گیره

And the clouds above move closer

و ابرهای بالای سرم نزدیک و نزدیک میشن

Looking so dissatisfied

و با نارضایتی بهشون نگاه می کنم

And the ground below grew colder

و زمین زیر پام سردتر و سردتر میشه

As they put you down inside

در حالی که اونا دارن تورو روانی می کنن

But the heartless wind kept blowing, blowing

ولی باد بی رحمی میوزه و می وزه

So now you're gone, and I was wrong

و حالا تو رفتی و من در اشتباه بودم

I never knew what it was like, to be alone

هیچ وقت نفهمیدم که تنهایی چه شکلیه

On a Valentine's Day, on a Valentine's Day

در یک روز "ولنتاین"، در یک روز "ولنتاین"

On a Valentine's Day, on a Valentine's Day

در یک روز "ولنتاین"، در یک روز "ولنتاین"

On a Valentine's Day, on a Valentine's Day

در یک روز "ولنتاین"، در یک روز "ولنتاین"

(I used to be my own protection, but not now)

من اون موقه ها پشتیبان خودم بودم ولی حالا دیگه نه

On a Valentine's Day, on a Valentine's Day

در یک روز "ولنتاین"، در یک روز "ولنتاین"

(Cause my mind has lost direction, somehow)

چون تفکراتم مسیرشون رو گم کردن

On a Valentine's Day, on a Valentine's Day

در یک روز "ولنتاین"، در یک روز "ولنتاین"

(I used to be my own protection, but not now)

من اون موقه ها پشتیبان خودم بودم ولی حالا دیگه نه

On a Valentine's Day, on a Valentine's Day

در یک روز "ولنتاین"، در یک روز "ولنتاین"

(Cause my mind has lost direction, somehow)

من اون موقه ها پشتیبان خودم بودم ولی حالا دیگه نه

(آهنگ Valentine's Day از linkin park)

با احساس ویبره گوشیم توی جیب سوئی شرتم هندز فیری رو از گوشم در آوردم کلاه سوئی شرتم رو سوی سرم صاف کردم و به شماره روی گوشی خیره شدم. امیر عرشیا بود، لبخند نشست روی لبم، سعی کردم فکرای آزاردهنده رو از خودم دور کنم و جواب بدم:

- الو ...

- سلاممم ... چطوری عروس؟

بع! ما رو باش دلمونو خوش کردیم حالا یه کم از دست این می خندیم یادمون می ره چقدر غم و غصه داریم! پیچیدم توی خیابونی که آپارتمانم توش بود و گفتم:

- سلام ... امیر عرشیا تو دیگه ولم کن!

صداش با تاخیر اومد:

- هان باز چی شده؟ نکنه هنوز تو قهر به سر می بری؟

- معلومه که تو قهر به سر می برم! بهت که گفتم ... من نمی تونم ببخشمش! به چه حقی منو تنها گذاشت؟

- داری اشتباه می کنی افسون! اون بنده خدا حق داشته این کارو بکنه ...

- امیر عرشیا اگه می خوای این حرفا رو بزنی دست از سر من بردار! به اندازه کافی اعصابم خورد و متشنج هست ...

- چی چیو دست از سرت بردارم؟!! خوب یه ذره از اون غرورت بزن! بابا من فکر کردم تو فقط با من اینجوری هستی ... نگو کلا مشکل داری!

- امیـــــــــــــــر!

غش غش خندید و گفت:

- جان امیر؟

- اذیت نکن ...

- بابا بسشه دیگه! دلم براش کبابه! پسر بیست ساله نیست که اینقدر روی غرورش ناخن می کشی ... به خدا قسم اگه من جاش بودم چپ و راستت می کردم. بعدشم به زور می بردمت می شوندمت سر خونه زندگیت ... صدات هم در می یومد با کمربند خدمتت می رسیدم ...

خندیدم و گفتم:

- ازت بعید نیست ...

- شک نکن!

- برو دیگه امیر ... من رسیدم خونه ... شبم قرار دارم باید زود حاضر بشم ...

- اوهو! چه غلطا ... برو بابا! بیسواد بودی دوزار چیزم حالیت نبود اینقدر واسه ما کلاس می ذاشتی حالا اگه وکیل هم بشی و چهار تا هنر هم به هنرات اضافه بشه دیگه هیچی!!! بیچاره دنیل ...

- کـــــــــوفت!

خندید و گفت:

- خب برو ... برو وقت کردی کله ات رو هم بکوب تو یه جا بلکه یه ذره عقل بیاد تو سرش ...

با خنده گفتم:

- لطف کردی زنگ زدی. آقا بزرگ و بچه ها رو از قول من ببوس ... کاری نداری؟

- آقا بزرگ و برخی از اعضای خونواده رو چشم ... اما از بوسیدن دخترا معذورم ... می دونی که!

- امـــــــیر! گمشو ...

- عفت کلامم که هیچ وقت نداشتی ... آدمم نمی شی ...

سوار آسانسور شدم و گفتم:

- هر چی می گی خودتی ...

- باشه ... راستی ولنتاینت مبارک ...

آه کشیدم، آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- مرسی ... مال توام مبارک ...

- دخترا برات اس ام اس دادن به دستت رسید؟

- آره ازشون کلی تشکر کن ... منم جواب دادم اما متاسفانه خطها مشکل داشتن نرسید بهشون.

- باشه من می گم ... برو به میزانپیلیت برس می خوای بری سر قرارت! با کی قرار داری حالا؟ می کشمت اگه پای یه مرد دیگه ...

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم:

- یه دوست قدیمیه پسر دایی! واسه من غیرتی نشو ...

- بپا دست از پا خطا نکنی که پا می شم می یام لندن ...

با خنده گفتم:

- برو دیگه پرو! خدافظ.

با خنده گفت:

- خدافظ ...

گوشی رو قطع کردم و خندیدم ... امان از دست این امیر عرشیا! آسانسور ایستاد ، پیاده شدم و کلیدم رو از داخل کیفم در آوردم. خدا می دونست چقدر خسته ام! هم جسمی هم روحی! کاش به متیو قول نداده بودم ... حوصله بیرون رفتن رو نداشتم ... کلید رو انداختم توی در و وارد خونه شدم، کلید برق رو فشار دادم و چراغ راهرو روشن شد ... همینطور که می رفتم سمت آشپزخونه با دیدن شبحی نشسته روی کاناپه وسط هال حسابی جا خوردم و جیغ خفیفی کشیدم ... سریع بلند شد و گفت:

- نترس! نترس منم!

دنیل بود! نفس عمیقی کشیدم و در حالی که چراغ آشپزخونه رو روشن می کردم گفتم:

- چرا نشستی تو تاریکی؟ اصلاً اینجا چی کار می کنی؟ نمی خوای دست از سرم ...

حرف تو دهنم ماسید! تازه متوجه دور و بر دنیل شدم! بیشتر از ده تا دسته گل، پر از غنچه های گل سرخ دور تا دور کاناپه روی زمین چیده شده بود و درست روی میز وسط پذیرایی یه خرس تقریباً بزرگ قرمز رنگ که توی دستاش یه قلب نگه داشته بود نشسته و جلوی پای خرسه یه

باکس چوبی شبیه صندوق میوه به همون بزرگی اما به شکل فانتزی مملو از انواع و اقسام شکلات های معروف بود. دو تا شیشه شامپاین هم کنار باکس چوبی گذاشته بود و خودش هم پایین کاناگه ایستاده بود ... با دیدن نگاه من روی اون همه هدیه لبخند محو و خسته ای زد ، اومد طرفم و گفت:

- ولنتاینت مبارک تنها عشق زندگی من ...

باز توی ظاهر غد خودم فرو رفتم. ... ته دلم داشت از خوشی غنج می رفت، اما سریع پشتم رو بهش کردم و با لحن خشنی گفتم:

- دنیل این کارا چیه؟ دیگه داری آزارم می دی!

صداشو از پشت سرم با فاصله کم شنیدم:

- آزار!!! یک ماهه تو داری منو آزار می دی ...

چرخیدم و با غیظ گفتم:

- تو شش ماه منو آزار دادی!

مشتشو کوبید روی اپن و گفت:

- لعنتی! من از تو بیشتر عذاب کشیدم ... چرا نمی خوای بفهمی؟

- چیو باید بفهمم؟ این که عین یه تیکه آشغال منو انداختی از خونه ات بیرون؟

خیز گرفت به طرفم، رفتم عقب ولی فایده ای نداشت چون خودشو به من رسوند، با یه حرکت هولم داد توی دیوار. حسبم کرد بین دستاش و گفت:

- امشب باید به حرفام گوش کنی ... باید!

داشت دیرم می شد ... مت اس ام اس داده بود، قرار بود بیاد دم آپارتمان دنبالم. الان کم کم پیداش می شد ... گفتم:

- دنی ... تو رو خدا ولم کن ... خسته ام کردی ...

همینطور که دستاش رو این طرفت و اون طرفم به دیوار تکیه داد بود پیشونیشو کنار سرم به دیوار چسبوند و با درد گفت:

- دیگه بدون تو نمی تونم افسون ... نمی تونم عزیزم! تمومش کن ...

- چیو تموم کنم؟ چیزی که تو خودت شروع کردی؟

- بذار حرف بزنم ... بذار از خودم دفاع کنم! اگه روزی قاضی بشی خیلی ظالم می شی ...

صدام از ناراحتی و فشاری که به خودم می اوردم تا احساسم رو جلوش کنترل کنم می لرزید:

- آره من ظالمم ... هر چی تو بگی من هستم ...

- افسون! تو خانوم منی ... می دونی از چی پشیمونم؟

- پشیمونی سودی نداره!

- آره سودی نداره ... اما پشیمونم که چرا باردارت نکردم! در اون صورت شاید به خاطر بچه ...

خنده ام گرفت ... داشتم زور می زدم نخندم که صدای موبایلم بلند شد ... دنیل از جاش تکون نخورد ... گفتم:

- موبایلم داره زنگ می خوره ...

- به درک!

- دنی! شاید کسی کار واجب داشته باشه ...

گوشی رفت روی پیغامگیر و صدای مت توی سالن پیچید:

- افسون جان ... متیو هستم ... کجایی پس؟ بدو دیگه دختر جای ماشین بده! میز رزرو کردم توی رستوران ... دیر برسیم میزمون رو می دن به یه زوج بدبخت دیگه ها! شب ولنتاینی بی جا می مونیما!

به دنیل نگاه کردم ... دیگه نمی ترسیدم در موردم بد قضاوت کنه! چون دیگه بینمون چیزی نبود. دنیل سرشو از دیوار کند. یه نگاه به من کرد و یه نگاه به گوشی ... یه دفعه هجوم برد سمت گوشی و با صدای بلند گفت:

- پس جریان شوهر اینه!!! حالا بشین و نگاه کن ...

موبایل رو برداشت و جواب داد ... توی دلم فقط گفتم:

- بیچاره متیو!

بدون هیچ سلام و علیکی داد کشید:

- خوب گوش کن آقا پسر! افسون همسر منه! نمی دونم بینتون چی بوده و چی هست! اما همه چیز رو فراموش می کنی راهتو می کشی و می ری. شنیدی؟ نمی خوام دیگه به گوشیش زنگ بزنی ... چون من عاشقشم ... چون افسون مال منه!

بهت زده بهش خیره شدم. دنیل زده بود به سیم آخر ... از دیوار کنده شدم. نگاهی با دلخوری بهش انداختم و راهی اتاقم شدم. اما خدا شاهده توی دلم داشتن قند آب می کردن ... ایستادم جلوی میز آرایشم و مشغول آرایش کردن شدم. اینجوری حواسم پرت می شد. دنیل که خوب دادهاشو سر متیو زده بود اومد وایستاد توی چارچوب در و بهم خیره شد ... صورتش سرخ بود و نفس نفس می زد ... نگاه ازش گرفتم ... داد کشید:

- فکر ازدواج با هر کس دیگه ای رو از ذهنت خارج می کنی ... فهمیدی؟

رژ لب پر رنگی روی لب هام کشیدم و لبهام رو کشیدم روی هم ... دنیل بلند تر داد زد:

- فهمیدی چی گفتم؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

- آبروم رو بردی ...می خوای جوابت رو هم بدم؟ تلافی این کار رو بعداً سرت در می یارم ...

- من هر کاری که دوست داشته باشم می کنم ...

چرخیدم به طرفش و مثل خودش داد زدم:

- تو هیچ کاره منی! حق نداری هر کاری دوست داشتی ...

با قدم های بلند اومد به سمتم ... واقعاً ترسیدم و نا خودآگاه دستامو حایل صورتم کردم ... جلوی صورتم که ایستاد دستامو با قدرت کشید پایین. با چشمای دریده بهش خیره شدم. نمی دونستم می خواد چه بلایی سرم بیاره ...

اما اون سرشو آورد پایین و با همه قدرتی که داشت لباشو روی لبام فشار داد. چشمام بسته شد! خدای من!!! انتظار هر چیزی رو داشتم جز این ... هر دو دستش رو توی موهام فرو کرد. قدرت لباش اینقدر زیاد بود که هر آن انتظار داشتم لب هام کنده بشه. اما شکایتی نداشتم ... من عاشق دنیل بودم ... بیشتر از پنج دقیقه منو بوسید به حدی که همه بدنم کرخت شد و افتادم روی تخت. اما باز دست از سرم بر نداشت ... انگار تشنه بود ... خیلی زیاد! منم از اون بدتر!

***

- به خدا که اگه حامله شده باشم هم خودمو می کشم هم تورو ...

لبخند مرموذانه ای زد و گفت:

- نه عزیزم تشریف می یارین خونه من ...

- دنیـــــــــل! خیلی وحشی شدی ...

- خودت حریصم کردی ...

- دیوونـــــــــه!

- دیوونه تو ...

- برو از خونه من بیرون ...

در حالی که کرواتش رو می بست گفت:

- دارم می رم عزیزم ...

- دنیل!!!

- جانم؟!!!

- بیا بشین اینجا ...

لبخند زد ... از اون لبخندایی که زیباییش رو چند برابر می کرد. اومد نشست کنارم ... خم شد گونه ام رو بوسید و گفت:

- تمومش کن دیگه افسون ...

- دنیل ... برام بگو دلایلتو ... الان می خوام بشنوم!

آهی بلند کشید، دستاشو فرو کرد توی موهاش و کمی به سمت جلو خم شد. صداش آروم بود و پر از آرامش:

- بالاخره بهم مهلت حرف زدن دادی؟

- بگو تا گشیمون نشدم!

بعد از مکثی طولانی همونطور زمزمه وار گفت:

- از همون روزی که عاشقت شدم فقط می گفتم افسون برای من حیفه ... حیفه به پای من بسوزه! اون می تونه موقعیت های بهتر از من داشته باشه. اون باید بره با کسی که لایقش باشه ... اما از اونجایی که عشق همیشه با خودخواهی همراهه نتونستم ازت بگذرم و حرفای دلمو بهت گفتم ... اما ...

- اما چی؟

- همیشه پیش خودم دچار یه تردید بودم ... تردید در مورد عشق تو! عشق تو با نفرت شروع شد و من می ترسیدم با یه تلنگر دوباره تبدیل به یه نفرت بشه! غیر از اون از رابطه تو با مردای دیگه خبر داشتم! درسته که وقتی اومدی با من دیگه با کسی صمیمی نشدی ... اما من وحشت داشتم از اینکه وقتی من مسن تر شدن به راحتی بری با افراد دیگه! چون طعم عشق خیلی ها رو چشیدی بودی. خیلی ها بهت وابسته شده بودن! ممکن بود تنوع رو به بودن دائمی با من ترجیح بدی! این افکار مثل موریانه مغزم رو می جویدن! اما بازم برای داشتنت حریص بودم! همه اینا نمی تونستن باعث بشن دست از پر دارم. همه خوب افسون تا اون حرفا ن لعنتی فیلم

پیش اومد ... افسون من نتونستم باورت کنم ... به خاطر افکار منفی که از قبل داشتم بهت شک کردم ... اعتمادم شکست ... به خاطر رفتارای گذشته خودت بود! من نباید شک می کردم اما شک کردم ... دو روز بعدش وقتی تونستم کمی خودم رو جمع کنم رفتم سر وقت ادوارد و همه چیز رو ازش پرسیدم. ادوارد روی بی گناهی تو مهر تایید زد، اما حال من بدتر شد. من خیلی راحت به تو شک کردم. هم به خودم حق می دادم هم نمی دادم! تو می تونستی قبل از رفتن به مهمونی ادوارد به من خبر بدی! اما نگفته بودی! این بدتر اذیتم می کرد. وقتی هم تونستم با خودم کنار بیام به یه نتیجه منفی رسیدم. افسون من با یه اتفاق کوچیک تا مرز سکته رفتم! خودم به درک ... می ترسیدم از روزی که بیگناه تو رو مجازات کنم! من اینقدر ذهنیت منفی بود که باید یه طوری به خودم ثابت می کردم تو پاکی و برای من می مونی. من دوست نداشتم همیشه توی شک و دو دلی دست و پا بزنم! از خودم بدم اومد که نمی تونستم به عشقم اعتماد کامل داشته باشم. همون روزا مدام از طرف خونواده مادرت برام ایمیل می یومد ... همه شون هیجان دیدن تو رو داشتن. آخه من قبلش بهشون در مورد تو گفته بودم. یه فکر اومد تو ذهنم ... باید تو رو از خودم دور می کردم. باید به خودم و به تو ثابت می کردم که واقعاً عاشقیم ... با خودم گفتم اگه افسون با وجود جدایی از من و نداشتن محبت من بازم به فکر من و یادم وفادار باشه اونوقت بهم ثابت می شه که برای همیشه واسم می مونه! وقتی رفتیم ایران و جو صمیمی و گرم اونا رو دیدم خوشحال شدم که برای مدتی تو رو با هاشون تنها می ذارم. تو باید مدتی با فرهنگ گرم و با محبت شرقی خودت خو می گرفتی. شرقی ها وفادارن، مهربونن، با احساسن ... دوست داشتم تو شرقی بشی و برگردی پیش خودم! دوست نداشتم مثل غربی ها باشی که خیانت براشون به راحتی آب خوردنه! می خواستم مدتی زیر دست آقا بزرگ و با عقاید اون تربیت بشی. این باعث می شد هم پایبندیت به زندگی و خانواده بیشتر بشه و هم من به خودم ثابت کنم که تحت هر شرایطی تو منو دوست داری. همه این دلایل باعث شد تا تو رو ایران بذارم و خودم برگردم ... اما قبل از برگشتنم با نادیا صحبت کردم ...

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- با نادیا؟!!!

- درسته ... اون آروم ترین و نزدیک ترین دختر توی اون خونه به تو بود. خواستم رفتارات رو زیر نظر بگیره و به من بگه ...

- خوب؟!!!

- گریه هات رو بهم می گفت. افسردگی هات ... توی حیاط قدم زدنات ... از خونه بیرون نرفتنات ... بد خلقی هات با امیر عرشیا ... همه و همه رو به من گزارش می کرد ...

- ولی نادیا که انگلیسی بلد نبود ...

- یه چیزایی دست و پا شکسته بلد بود . بعدش هم به خاطر اینکه بتونم باهاش در ارتباط باشم فارسیم رو قوی کردم و مشکل حل شد. من فهمیدم تو افسون عزیز منی ... تو مال خودمی ...

- پس چرا ... چرا به امیر عرشیا گفتی با من ازدواج کنه و تو هم داری ازدواج می کنی؟

- نادیا به من گفته بود که تو می خوای جواب رد به امیر عرشیا بدی. من مطمئن بودم که قبولش نمی کنی ... اما خواستم ببینم اگه از طرف من نا امید بشی بازم حاضری به عشقم وفادار بمونی یا نه ...

- دنیـــــــــــل!

- بله دیگه ... نکنه یادت رفته من یه وکیلم! ولی نادیا نامردی کرد ... بهم نگفت داری می یای لندن ... فکر کنم می خواست غافلگیر بشم که شدم! وقتی دیدمت واقعاً خشک شدم! اون همه دلتنگی و عطش برای دیدن دوباره ات داشتم، با خودم گفتم اگه یه کلمه بگی هنوز دوستم داری دنیا رو به پات می ریزم. اما تو هیچی نگفتی ... اینقدر سرد و مغرور و بی تفاوت بودی که داشتم به حرفای نادیا شک می کردم. با این وجود یه سری کارات هم داشت دیوونه ام می کرد. دوری کردن و رفتار سنگینت با مردای دیگه. دقیقاً برعکس گذشته ات! اینکه می ترسیدی کسی ببوستت اما اجازه دادی من این کار رو بکنم! دیگه تصمیم داشتم خودم بیام باهات حرف بزنم. بهت بگم من به خاطر شک و تردیدم گذاشتم بری ... می خواستم بهم ثابت بشه تو عشق ثابت قدمی! بعدش دوباره ازت بخوام همسرم بشی ... اما .... بدترین بلا رو سرم آوردی!

با بغض و حسرت و ناراحتی گفتم:

- من اون همه اشک ریختم دنیل! چطور می تونستی اشکای منو ببینی و بازم ازم بگذری؟

- هر قطره اشک تو خنجری می شد تو قلب من ... اما مجبور بودم ... هم می خواستم نیمه دیگه هویتت رو بشناسی ... هم می خواستم ببینم بازم حاضر به انتخاب من هستی یا نه! من نیاز به این اعتماد داشتم افسون ... تو خیلی شیطنت کرده بودی ... تو خودت ذهنیت منو خراب کرده بودی ...

- اگه من نمی یومدم لندن تو هیچ وقت دنبالم نمی یومدی؟!

- می تونی در این مورد با نادیا حرف بزنی ... قرار بود اگه درخواست امیر عرشیا رو رد کردی من بیام ایران و تو رو از پدر بزرگت خواستگاری کنم ... قرارمون همین بود ...

سرم رو بین دستام فشردم و گفتم:

- اوه دنی!

- جان دنی؟ حالا دیگه منو می بخشی؟ افسون من هنوزم دیوونه تو و شیطنت هات هستم. نمی خوام از دستت بدم ...

- بذار تنها باشم ... بذار خوب فکر کنم ...

از جا بلند شد و گفت:

- باشه ... تنهات می ذارم ... اما قبلش می خواستم هدیه ات رو خودم بهت بدم.

خم شد از روی میز وسط پذیرایی یه جعبه کوچیک قرمز رنگ به شکل قلب برداشت. درش رو باز کرد و زنجیر طلای خیلی طریف و باریکی رو کشید بیرون. پلاکش یه قلب کوچیک تو پر براق بود. اشک تو چشمام حلقه زد، دنیل خم شد گردنبند رو دور گردنم بست. وقتی کارش تموم شد دستاشو از دور گردنم برنداشت. پشت گردنم رو نوازش کرد و گفت:

- فردا تولدمه عزیزم ... دوست داشتم یه جشن دو نفره داشته باشیم. درست مثل شب تولد تو ... فردا همون بزم رو توی خونه می چینم. اگه اومدی یعنی منو بخشیدی ... اگه نه ... مطمئن باش دیگه هیچ وقت مزاحمت نمی شم! هیچ وقت ...

سرم رو انداختم پایین، دستشو از دور گردنم برداشت. ازم فاصله گرفت ... بازم سرم رو بلند نکردم ... از صدای بسته شدن در فهمیدم که رفته ...

ولو شدم روی کاناپه و به دسته های بزرگ گل سرخ خیره شدم. خدایا باید چی کار می کردم! دلایل دنیل برای من قانع کننده نبود. تا حدودی درکش می کردم اما نه اونقدر که همه حق رو به اون بدم. من وقتی شروع به افسونگری کردم به آینده فکر نمی کردم ... فقط می خواستم همه مردها رو از راه به در کنم! هیچ وقت فکر نمی کردم که روزی ممکنه دل ببندم و بعد پرونده سیاهی که برای خودم ساختم برام دردسر بشه. همیشه به این فکر می کردم که تا آخر عمر مجرد باقی می مونم. چه می دونستم اینجوری دارم آینده خودمو تباه می کنم. رفتم توی آشپزخونه ... از صدقه سر دنیل یخچال داشت می ترکید. یه غذای ساده برای خودم سرهم بندی کردم و نشستم سر میز ، اما نه چیزی از گلوم پایین می رفت و نه می تونستم به چیزی و کسی جز دنیل فکر کنم!! لقمه غذامو پرت کردم روی میز و رفتم سمت پنجره سالن ... همه شهر غرق نور بود ... کاش می شد دل آدما هم اینجوری غرق نور بشه. نمی دونم ما آدما خودمون همه چیو واسه خودمون سخت می کنیم یا واقعاً سخته؟!! باید تصمیم نهایی رو می گرفتم. یاد فردا شب دلمو گرم کرد، چطور یادم رفته بود؟ تولد دنیل ... می تونستم برم و همه چیز رو به فراموشی بسپارم. می تونستم هم نرم ... آپارتمانم رو عوض کنم. یه مدت برم با چند نفر دیگه هم خونه بشم. در مورد محل کارم هم دنیل چیزی نمی دونست ... گم و گور می کردم خودمو. بعد هم واسه خودم یه جا رو تنها می گرفتم ... اما دانشگاهم چی؟! دنیل دانشگاه رو بلده ... همه استادها رو هم می شناسه. مگه اینکه مرخصی تحصیلی بگیرم ... اما تا کی؟! دنیل محاله دست از سرم برداره! شاید اگه نیمی از سیریشی دنیل رو پدرش داشت مامانم اینقدر بدبخت نمی شد ... مامانم!!! چقدر وقت بود بهش سر نزده بودم. سریع رفتم توی اتاق ... لباس عوض کردم و زدم از خونه بیرون ...

***

اشکامو از روی صورتم پاک کردم، خیلی سبک تر شده بودم! حرف زدن با مامان همیشه آرومم می کرد. حالا خوب می دونستم می خوام چی کار کنم! گوشیمو از توی کیفم بیرون کشیدم و شماره متیو رو گرفتم، بعد از سه چهار بوق صدای پر از تردیدش توی گوشی پیچید:

- بله ؟

خنده ام گرفت و گفتم:

- چطوری کیسه بوکس؟

متیو که هنوز تردید داشت گفت:

- خودتی افسون؟

غش غش خندیدم و گفتم:

- آره ترسو ... خودمم ...چطوری؟!

- ای که ... چی بگم من به تو؟!! این کی بود؟ انفاکتوس کردم دختر ... بادیگارد گرفتی؟ تو کی شوهر کردی؟ من حسابی گیج شدم!

- متیو! ساکت باش اجازه بده من حرف بزنم!

- بگو ببینم قضیه چیه؟!! نگرانت شدم ...

- نشناختی طرفو؟

- معلومه که نه! اگه شناخته بودم که اینقدر شوکه نمی شدم.

- الان کجایی متیو؟

- با ربه کا رستورانیم ...

- شام خوردین؟

- آره منتظر دسریم ...

- می شه دسر رو توی آپارتمان من بخورین؟ باید ببینمت ...

- نمیخوای حرف بزنی؟

- اگه بیای همه چیو برات می گم.

- خیلی خب، ما الان راه می افتیم ...

- پس می بینمت ... فعلاً

- بای ...

گوشی رو قطع کردم و از جا بلند شدم ... بر نامه های زیادی برای اجرا داشتم ...

***

خیلی زود به آپارتمانم رسیدم و وسایل پذیرایی از متیو و ربه کا رو فراهم کردم، گل های اهدایی دنیل رو هم با وسواس و دقت خاصی به اتاقم بردم که بلایی سرشون نیاد. همه چیزش برام خیلی عزیز بود ... لباس مرتبی پوشیدم و نشستم منتظر اومدنشون ... زنگ در که به صدا در اومد از جا پریدم ... تازه داشتم استرس می گرفتم. نمی دونستم تصمیم تا چه اندازه درسته و تا چه حد می تونم روی کمک متیو حساب باز کنم! در پایین و بالا رو با هم باز کردم و جلوی در منتظرشون ایستادم. بالاخره رسیدن بالا و از آسانسور پیاده شدن. ربه کا دقیقا همون جوری بود که تصور می کردم! زیبا و دوست داشتنی، موهاش تا روی شونه ای ، حالت دار با فر درشت به رنگ طلایی تیره بود ... چشمای رنگ آسمون و روی گونه های برجسته و خوش فرمش یه کم کک مک داشت. صورت گردش اینقدر بامزه و دوست داشتنی بود که از همون لحشه حس کردم دوسش دارم! قدش هم بلند و هیلکش بی نقص بود! با لبخندی دوستانه دستم رو جلو بردم و گفتم:

- خیلی خوش اومدی ربه کا! از آشنایی باهات واقعاً خوشبختم!

ربه کا هم با لبخندی دوستانه دستمو فشرد و گفت:

- منم همینطور افسون! مت تعریفت رو خیلی می کرد! واقعاً دوست داشتم ببینمت و الان خیلی خوشحالم ...

- مرسی عزیزم! مت اغراق کرده!

مهربانانه لبخند زد و همراه مت که تا اون لحظه سکوت کرده بود وارد خونه شدن. مت سری تکون داد و گفت:

- فکر کنم من نامرئی بودم!

دستشو کشیدم و گفتم:

- بیا تو خودتو لوس نکن، خوش اومدی ...

دو وارد شدن مبل های راحتی نشستن.. وارد آشپزخونه شدم گفتم:

- چی می خورین؟ به خاطر من از دسرتون گذشتین! حالا به جاش باید ازتون مفصل پذیرایی کنم.

متیو بدون تعارف گفت:

- من قهوه برام کافیه ... تو چی ربه کا؟

ربه کا هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

- همون قهوه خوبه ...

تند و سریع براشون قهوه اماده کردم و سه تا فنجون ریختم رفتم بیرون. متیو بی صبرانه گفت:

- بیا تعریف کن ببینم چه خبره! شوهرت که نیست ... این کی بود که هم شوهرته هم اونقدر تعصب داره هم تو خونه ات نیست!

لبخند تلخی زدم و نشستم ... ربه کا توی سکوت به من و متیو خیره بود و مشخص بود نمی خواد دخالتی بکنه. گفتم:

- شوهرم نیست ... می خواد بشه ... ولی من فعلاً ردش کردم. غریبه هم نیست می شناسیش ... دنیل مجستیک! پدر خونده ام!

اینبار دهن هر دوشون با هم باز موند. از دیدن حالت ربه کا فهمیدم اونم کم و بیش در جریان منو و پدر خونده ام بوده. متیو با حیرت گفت:

- ولی مگه چنین چیزی ممکنه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم ... پرسید:

- چطور؟

آهی کشیدم و همه چیز رو براشون تعریف کردم، از شیطنتام تا عاشق شدنم و نامزدیم با دنیلف بعدم نقشه دوروثی و جداییمون. ایران رفتنم و دوباره برگشتنم ... وقتی حرفام تموم شد متیو نفسشو فوت کرد و گفت:

- واو! چقدر اتفاق!

سرمو به گشت کاناپه تکیه دادم و گفتم:

- آره ... مثل یه کتاب می مونه! همه ش انتقام و تعقیب و گریز ...

- حالا قصدت چیه؟! اون که پشیمونه! توام که پشیمونی ... پس دیگه چرا گیج شدی؟ تصمیم نهاییتو بگیر دیگه.

- گرفتم ...

- چه تصمیمی؟ می ری عمارت اون؟

- نه ...

- نه؟ پس چی؟!

- راستش متیو می خواستم ببینم می تونی برام یه اپارتمان اشتراکی یا یه پانسیون خوب پیدا کنی؟

متیو با حیرت گفت:

- می خوای چی کار کنی دختر؟

پامو انداختم رو پام و گفتم:

- می خوام محو بشم ...

- که چیو ثابت کنی؟ افسون هنوزم می خوای اذیت کنی؟

- اذیت نیست متیو ... مجبورم! باید دلم رو یه دل کنم ...

- که چی؟ با آزار دادن اون؟

ربه کا وارد بحث شد و گفت:

- من حق رو می دم به افسون مت! مردا خیلی خودخواهن! اون مرد بدون توجه به رنج افسون تبعیدش کرد برای اینکه دل خودش آروم بشه. پس حالا حقشه که کمی رنج بکشه.

متیو چپ چپ نگش کرد و گفت:

- ربه کا! توام!

ربه کا خندید و گفت:

- هر جا که پای حقوق خانوما وسط باشه منم هستم!

متیو چرخید سمت من و گفت:

- حالا می خوای خودتو گم و گورر کنی که چی بشه؟ تا کی؟!

- اونشو بعداً مشخص می کنم ... جایی رو سراغ داری؟ یا باید آگهی بدم؟ من وقت ندارم متیو ، دنیل فردا منتظرمه!

ربه کا سریع گفت:

- من و متیو قراره تا شش ماه دیگه عروسی کنیم، قبلش من ترجیح دادم توی آپارتمان خودم باشم. نظرت چیه هم خونه من بشی ...

متیو هم دنبالش گفت:

- آره اتفاقا خیلی هم خوبه، هم توی اجاره می تونی به ربه کا کمک کنی، هم اینه اون دیگه شبا تنها نیست.

با خوشحالی گفتم:

- مطمئنین؟ یعنی به نظرت من مزاحم خلوتتون نمی شم.

متیو بدون خجالت گفت:

- خلوت ما دو تا توی آپارتمان منه، اونجا تو می تونی راحت باشی ...

ربه کا مشتی به بازوی متیو کوبید و گفت:

- منحرف ...

هر سه خندیدم و من با خوشحالی گفتم:

- وای ربه کا! امیدوارم یه روز بتونم جبران کنم. با این کارت لطف بزرگی به من می کنی.

متیو گفت:

- دور از تعارف ، تو نمی ترسی دنیل برای همیشه بیخیالت بشه؟

- فکر اونجاشو هم کردم، بعداً براتون می گم ...

ربه کا از جا بلند شد و گفت:

- پس منتظر چی هستی؟ بلند شو تا وسایلت رو جمع کنیم. فردا صبح به کمک هم می بریم. باید عجله کنیم چون من بعد از ظهر پرواز دارم برای پاریس ... دو روزی نیستم.

منم بلند شدم و گفتم:

- فکر خیلی خوبیه ... فقط متیو باید پارتی بازی کنی و با داداشت حرف بزنی که فردا بهم مرخصی بده.

متیو پوفی کرد و گفت:

- فعلاً که شما دو تا شدین رئیس ... اینم باشه! دیگه چی؟

ربه کا گفت:

- دیگه اینکه پاشو کمک کن!

****

- ممنونم مت ...

مت دستاشو تکوند و گفت:

- کاری نکردم که! اما حواست باشه! باز این یارو رو با من در بندازی من می دونم و تو!

خندیدم و گفتم:

- دیوونـــــــه! صد بار باید بگم ببخشید؟!!

- اونی که من دیدم دست از سر تو بر نمی داره ...

- آره ولی دستش به جایی بند نیست ...

مت در سکوت سرشو تکون داد ، چرخیدم سمت ربه کا و گفتم:

- ببخش ربه کا این مدت جات حسابی تنگ می شه ...

لبخند لبهای صورتیشو از هم باز کرد و گفت:

- اوه! چهار تا تیکه لباس که بیشتر نداشتی ... مگه چقدر جا می گیره؟

- در هر صورت ...

ضربه ای به کمرم زد و گفت:

- نمی خواد فکر بیخود بکنی ... خوشحال هم می شم اگه بتونم کاری برای دوست متیو بکنم ...

نگاهی به متیو کردم و با شیطنت ابرو بالا انداختم ... غش غش خندید و گفت:

- چیه؟!! واسه من قیافه نگیر ها ...

دست ربه کا رو که داشت وسایلش رو به سمت در می کشید گرفتم و گفتم:

- امیدوارم سفرت بی خطر باشه! نرفته برات دلتنگ شدم، اینجا رو تنها دوست ندارم.

متیو اعتراض کرد:

- از همین اول نخوای ربه کا رو به خودت وابسته کنی ها! وگرنه خودم می اندازمت تو خیابون!

هر سه خندیدم و ربه کا بعد از بوسیدن گونه من همراه متیو از خونه خارج شد که به سفرش برسه.

حالا احساس بهتری داشتم! به نظر خودم که بهترین تصمیم رو گرفتم. یک ترم مرخصی از دانشگاه خیلی هم منو عقب نمی انداخت. اما دلم رو خنک می کرد! قدم دوم تماس گرفتن با کرولاین بود.

گوشی رو برداشتم و شماره موبایلش رو گرفتم. می دونستم بار اول جواب نمی ده چون گوشیش رو کنار وسایلش می ذاشت و هر از گاهی بهش سر می زد. باید منتظر می موندم تا خودش تماس بگیره. یک ساعت بعد زنگ زد، با هیجان جواب دادم. اونم از شنیدن صدای من خوشحال شد و گله کرد که چرا بر نمی گردم، گذاشتم هیجاناتش رو خالی کنه و بعد از اون من براش همه چیز رو گفتم، از نقشه ام گرفته تا وظایفی که می خواستم انجام بده برام. کرولاین وقتی حرفامو شنید حیرت زده سکوت کرد ... گفتم:

- کرولاین! فهمیدی چی گفتم؟

- ولی خانوم!

- کاری که گفتم رو می کنی ... همین!

- چشم ...

- شماره منو سیو نکن ، نمی خوام کسی بهت شک کنه و گوشیتو چک کنه! حفظش کن! حواست به گوشیت هم باشه! هر چند وقت یه بار بهت زنگ می زنم. گوش به زنگ باش ...

- چشم خانوم!

- آفرین دختر خوب ... حالا برو به کارات برس ...

دو سه روز اول سر کار شده بودم عین روزای اول. اینقدر که اضطراب داشتم نمی تونستم درست به کارام برسم. اما کم کم اینقدر که با خودم حرف زدم و سعی کردم ریلکس باشم بهتر شدم. از خونه ربه کار که خارج می شدم تا سر کار مدام اطرافم رو می پاییدم که نکنه غافلگیر بشم! تولد دنی گذشت و من چقدر غصه خوردم که نتونستم حتی بهش تبریک بگم، اما این سرنوشت بود ... باید می پذیرفتم. خطم رو هم عوض کرده بودم و شماره اش رو فقط و فقط کرولاین ، متیو ، ربه کا و امیر عرشیا داشتن. محال بود به دست دنیل برسه! البته اگه امیر عرشیا دهن لقی نمی کرد.

وقتی تصمیم من رو شنید فقط سرم داد کشید! بعد هم قهر کرد. شماره ام رو براش فرستادم و گفتم اگه به دنیل بده دوباره خطم رو عوض می کنم و اینبار به اون هم خبر نمی دم. فکر کنم تهدیدم کارساز شد، چون یه هفته گذشت و خبری از دنیل نشد. البته امیر عرشیا هم باهام قهر بود و تنها تماسی که باهام گرفت به خاطر این بود که با گوشی اون با آقا بزرگ و بعد هم خاله ها صحبت کنم. همین و بس! فعلاً این قضیه برام اهمیت زیادی نداشت. مهم تصمیمی بود که خودم گرفته بودم ... امیدوارم بودم نقشه ام بدون نقص پیش بره ...

***

- خانوم، آقا حالشون هیچ خوب نیست.

- چی شده مگه؟! چیزیشه؟

- غذا نمی خورن! می رن سر کار و وقتی هم می یان خونه یه راست می رن توی اتاقشون ... کسی جرئت نمی کنه باهاشون حرف بزنه یا طرفشون بره! دو نفر از خدمتکارها که اون اول رفتن براشون غذا بردن رو اخراج کردن! دایه مارتا هم این روزا جرئت نزدیک شدن بهشون رو ندارن ...

لبخند زدم و گفتم:

- خوبه!

- خانوم من دلم براشون می سوزه!

- کرولاین ... تو چیزی که به تو مربوط نیست دخالت نکن!

- بله خانوم ببخشید ...

- خبری از زن و دختر خاصی که نیست؟ هان؟

- نه خانوم! خیلی وقته هیچ خانومی پاشو توی خونه نذاشته ...

- اون دوروثی ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- نه خانوم! خیالتون راحت ، خانوم دوروثی هفته آینده جشن ازدواجشونه ... آقا هم دعوت دارن ... اما شنیدم که به دایه گفتن حاضر نیستن برن ...

زیر لب گفتم:

- پس تارک دنیا شده!

کرولاین متوجه نشد و گفت:

- ببخشید؟

- هیچی ... کارت خوب بود کرولاین ... همین جور حواست رو بهش جمع و کن و اگه حس کردی داره پای یه زن به خونه باز می شه سریع منو خبر کن ...

- چشم خانوم ...

- هوای دنی رو هم داشته باش ... نمی خوام مریض بشه ...

با تردید گفت:

- سعی می کنم خانوم ...

وقتی گوشی رو قطع کردم نمی دونستم باید از اینکه دنیل ناراحته خوشحال باشم یا ناراحت. من می دونستم گم شدن ناگهانیم دنیل رو داغون و حتی نابود می کنه. اما این ریسک رو انجام دادم ... فقط نمی دونستم تا کی می تونم روی حرفم بمونم. دنیل به خاطر افکار مردونه خودش راضی شد من عذاب بکشم! اونم شش ماه! اون با شک و تردید هاش و دلایلی که شاید فقط مردا درکش کنن منو از خودش جدا کرد ... حالا منم با دلایل زنونه خودم و صرفاً برای اینکه دلم خنک بشه این کار رو باهاش کردم! یک یک مساوی!

***

یک ماه از گم شدن من برای دنیل می گذشت، عصر بود و همراه ربه کا توی تراس خونه نشسته بودیم و چای و بیسکوئیت می خوردیم. ربه کا سعی داشت با خوندن مجله مد منو از فکر خارج کنه اما من همه فکرم پیش دنیل بود. دلم براش خیلی تنگ شده بود ... اونقدر که بعضی وقتا به

سرم می زد بیخیال همه چی بشم و بلند شم برم دفتر کارش. به سختی می تونستم جلوی خودم رو بگیرم ... غرق افکار خودم هر از گاهی جواب ربه کا رو با آره و نه می دادم که یهو با صدای جیغش از جا پریدم. نگاهش به گشت سر من بود، چرخیدم و متیو رو دیدم. آه خدای من! پلک چشم چپش حسابی ورم کرده بود و با حالتی ما بین جدی و شوخی دست به سینه به من خیره شده بود. ربه کا با نگرانی مجله رو پرت کرد روی میز بلند شد و گفت:

- مت! چه به روزت اومده؟!!!

متیو کاملاً خونسرد روی یکی از صندلی ها نشست و گفت:

- نگران نباش چیزی نیست!

- چیزی نیست؟ پس چشمت چرا اینجوری شده؟ دعوا کردی؟

متیو چشم از من بر نمی داشت و در همون حالت جواب ربه کا رو می داد، گفت:

- بلدی مو بکشی ربه کا؟

ربه کا با تعجب گفت:

- چی؟!!

به من اشاره کرد و گفت:

- بلند شو موهای این دختره رو دونه به دونه بکن! ببین باعث شده عشقت به چه روزی بیفته!

اینبار ربه کا متحیر به من نگاه کرد و من به متیو! متیو دستشو آورد بالا و گفت:

- خوب حالا اینجوری بهش نگاه نکن! اینم الان می میره از فضولی ...

صندلیمو کشیدم جلو و گفتم:

- چی شده مت؟

دستاشو گذاشت روی میز و گفت:

- یدر خونده گذشته تون و همسر آینده تون اومدن دفترم ...

با حیرت گفتم:

- چی؟!!!!

- همین که شنیدی ...

با استرس گفتم:

- وای مت!!!

مت زیر چشمی نگام کرد و گفت:

- چیه؟!!

- نکنه بهش آدرس منو گفتی؟

- معلومه که نگفتم!

- اون تو رو از کجا پیدا کرد؟!! وای خدای من ...

- پیدام نمی کرد جای سوال داشت! اون شب که من زنگ زدم روی گوشی تو اسمم افتاد! منو از قبل می شناخت ... مگه نه؟

- خوب آره ... ولی از کجا فهمید تو همون متی؟

- تیری در تاریکی ... بعدش هم بالاخره همکارمه ... دفترم رو پیدا کرد و اومد سر وقتم ...

ربه کا با نارحتی با انگشتش ورم چشم مت رو لمس کرد که اخمای مت در هم رفت و گفت:

- نکن درد داره!

- می رم یخ بیارم بذارم روش ... کبود نشه یه موقع!

- می شه ...

- بالاخره اون طوری بهتره ...

ربه کا رفت و من با بغض گفتم:

- متاسفم مت! چرا اینطوری شد آخه؟ چرا با هم درگیر شدین؟

دستمو از روی میز گرفت و گفت:

- نمی خواد متاسف باشی ... فعلاض به خودت مسلط شو تا برات تعریف کنم!

از جا بلند شدم و به سمت شیشه های مات و کوتاه لب تراس رفتم. آپارتمان ربه کا طبقه دوم بود و فاصله زیادی تا خیابون پایین نداشت. مشغول تماشای ماشین های در حال گذر شدم. ربه کا با کیسه ای پر از یخ برگشت و مشغول ماساژ دادن ورم چشم متیو با یخ ها شدم. منم حس کردم کمی حالم بهتره و دیگه بدنم از درون نمی لرزه. پس برگشتم و نشستم کنارشون ...متیو نگاهی به من کرد و دست ربه کا رو کمی پس زد و گفت:

- آروم ... درد می گیره!

با ترس گفتم:

- خوب؟!!

- هیچی دیگه ... آقا مثل ببر زخمی تشریف آوردن داخل دفتر و بی توجه به جیغ و دادای منشی بیچاره اومد توی اتاق من ... مراجع هم داشتم اون موقع!

- خوب؟

- خیلی رسمی از مراجعم خواست تنهامون بذاره ... بعد در اتاق رو کوبید به هم ... اومد طرف من و گفت:

- فقط بگو کجاست!!!

گفتم:

- کی؟!!!

می دونستم تو رو می خواد. اما شانس آوردم هول نشدم و سوتی ندادم! وقتی قیافه متعجبم رو دید داد کشید:

- خودتو به اون راه نزن! می گم افسون کجاست؟!!!

خیلی خونسرد از پشت میزم اومدم بیرون. رفتم به طرفش و گفتم:

- من باید از کجا بدونم؟ افسون یه روزی هم کلاس من بود فقط ...

یه دفعه یقه مو چسبید و گفت:

- شب آخری که من پیش افسون بودم با تو قرار داشت ... مطمئنم خودت بودی!!! بعد از اون شب افسون ناپدید شده! تو حتماً ازش خبر داری ...

سعی کردم خودمو نبازم و در حالی که تلاش می کردم دستاشو از یقه ام باز کنم گفتم:

- من از کجا باید بدونم؟!! اون پیش تو بود! ببین چه بلایی سرش آوردی که ولت کرده ...

بعدش هم چشمتون روز بد نبینه. دست خوش فرمشون رو بردن بالا و این بلا رو سر چشم بدبخت من آوردن!

اینقدر لحنش با مزه بود که من و ربه کاه نگاهی به هم کردیم و زدیم زیر خنده ... غرید:

- خنده هم داره! من چشمم شده اندازه نخود شما باید بخندین ... تازه وقتی هم می خواست از در اتاقم بره بیرون گفت فکر نکن می ذارمت به حال خودت! من مطمئنم تو از افسون من خبر داری ... پیداش می کنم.

باز قلبم لرزید. باز دلم تنگ شد. باز بیقرار شدم. سرم رو گرفتم بین دستام و گفتم:

- باید ببخشید مت! چقدر بلا سرت اومد از دست من!

- بعداً باهات حساب می کنم ...

ربه کا مشتی توی بازوی متیو کوبید و گفت:

- کار خودتو بی ارزش نکن. حالا هم صاف بشین بذار کارمو بکنم ... الان کبود تر می شه چشمت!

مت بدون حرف نشست و چشماشو بست. واقعاً عذاب وجدان داشتم! دنیل زده بود به سرش ...

بعد از چند لحظه سکوت متیو گفت:

- بهتره من یه مدت نیام اینجا. ربه کا رو هم بیرون می بینم ... می ترسم بیفته دنبالم ...

- آره ... اینجوری بهتره ... هر چند من بیشتر شرمنده می شم.

متیو و ربه کا همزمان گفتن:

- اَه !

با خنده دستمو بالا گرفتم و گفتم:

- تسلیمم ...

متیو دست ربه کا رو پس زد و گفت:

- کافیه! منجمد شدم ...

بعد چرخید سمت من و گفت:

- تصمیمت چیه؟ تا کی می خوای مخفی باشی؟!

- هدفم سه ماه بود ... اما الآن تازه یک ماه گذشته!

- می ترسم کار بیخ پیدا کنه ...

- مثلاً چی؟

- مثلاً به پلیس گزارش کنه. در اون صورت راحت پیدات می کنه چون اسمت توی شرکت ثبت شده ... اصلاً شاید شرکت هم بیاد. بالاخره اون شرکت هم یکی از محل کار های من حساب می شه.

- خوب می گی چی کار کنم؟

- من نمی دونم ... اما می گم هر آن منتظر باش که سر و کله اش پیدا بشه!

- متیو من دیگه سر کار نمی یام ... استعفامو می نویسم ... برو بده به برادرت ...

- چی؟!!!

- بهترین کار همینه ... برای یکی دو ماه دیگه که اینجا بمونم پس انداز دارم. بعدش هم که می رم پیش دنیل ...

- ترس من می دونی از چیه؟

- از چی؟

- که وقتی می ری پیشش باز اون تو رو رد کنه! اونوقت کل زندگیتون می شه ناز و نازکشی ...

همراه ربه کا خندیدیم و گفتم:

- اگه باز بخواد ناز کنه بر می گردم ایران ... برای همیشه!

- اوه اوه! پس باید هر طور شده راضیش کنیم ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- از خداش هم باشه!

به دنبال این حرف راهی آشپزخونه نقلی سوئیت ربه کا شدم و گفتم:

- شام امشب با من ...

از بعد از اون شب دیگه سر کار هم نرفتم و اسمم از شرکت هم حذف شد.

****

- الو ... الو خانوم ...

سیخ نشستم روی تخت، آباژور روی عسلی رو روشن کردم و گفتم:

- کرولاین، کرولاین تویی؟

صدای کرولاین پر از استرس، ناراحتی و بغض بود. برای همین حسابی می لرزید:

- خانوم ... آقا ...

از جا پریدم و گفتم:

- آقا چی؟

- آقا باز مثل اون شبی شدن که شما می خواستین فرداش برین ایران! حالشون خیلی خرابه. حتی از اون شب هم بدتر ...

- کرولاین درست حرف بزن ببینم چی می گی؟

- نیم ساعت پیش آقا مست مست اومدن خونه. رفتن توی اتاقتون و چند دقیقه بعد شروع کردن به فریاد کشیدن. من و دایه و دو سه نفر دیگه رفتیم اونجا. بی توجه به ما همه وسایل اتاقتون رو شکستن. آقا گریه می کردن!!!

اینو که گفت بغض خودش هم ترکید ...من بد تر از اون دلم داشت می ترکید. ولو شدم روی تخت و گفتم:

- کرولاین الان حالش چطوره؟

- حالشون خیلی بد بود. دایه زنگ زد پزشک اومد بالای سرشون. بهشون مسکن تزریق کردن. یکی از لباساتون بغل کردن و خوابیدن. خانوم حال آقا خیلی بده ... خواهش می کنم برگردین.

آب دهنم رو قورت دادم. دستمو مشت کردم، چقدر دلم می خواست بلند شم و به سمت دنیل پرواز کنم. اما هنوز زود بود ... هنوز خیلی زود بود! آه سوزناکی کشیدم و گفتم:

- می یام کرولاین ... به زودی می یام! یه کم دیگه باید صبر کنین. چی که اینقدر حالش بد شد؟

- مثل اینکه رفتن همون شرکتی که کار می کردین، ولی بهشون گفتن چند روزه استعفا دادین. همین باعث شده بود به هم بریزن. خانوم دلم برای آقا می سوزه! تا حالا ایشون رو به این حال ندیده بودم.

آه دوممم سوزناک تر بود.

- کرولاین، فردا صبح منو از حالش با خبر کن ... باشه؟

- باشه چشم خانوم ...

- حالا برو بخواب، نگران هم نباش. این روزا تموم می شن ...

- بله خانوم ...

- شبت بخیر ...

- شب خوش ...

گوشی رو قطع کردم، بالشم رو کشیدم توی بغلم و اجازه دادم اشک صورتم رو خیس کنه! دنیل تو با من چه کردی؟!! من دارم با تو چی کار می کنم؟!!!

فردای اون روز همه چی به شکل عجیب غریبی آروم شد! دنیل دیگه خودشو توی اتاقش حبس نکرد ... غذاشو مثل گذشته می خورد ... با کسی تندی نمی کرد. اما دیگه به قول کرولاین هیچ کس لبخند رو روی لبهاش ندید. شده بود آدم کوکی ... می رفت سر کار می یومد خونه ... غذا می خورد ... میخوابید ... همین و بس ...

من هم اینطرف دیگه داشتم عذاب می کشیدم. هر شب تا نیمه شب به آسمون خیره می شدم و از خدا طلب صبر می کردم تا بتونم کارم رو تموم کنم. اما بالاخره صبرم تموم شد ... هم دلتنگی و هم عذاب به خاطر عذاب کشیدن دنیل باعث شد دلم به رحم بیاد و تصمیم بگیرم قسمت آخر برنامه م رو خیلی زودتر از موعدش انجام بدم. متیو و ربه کا حسابی استقبال کردن ... چون متیو هم از دست تعقیب و گریز های دنیل خسته شده بود. می گفت بارها دنیل رو در حین تعیقبش دیده. ربه کا هم که زن بود و زن از جنس احساسه! دلش سوخته بود برای دنیل ... برای همین هم هر دو با شادی خواستن زودتر برگردم پیش دنیل. اولین کاری که باید انجام می دادم تماس با کرولاین بود. عادت داشتم بهش تک بزنم ... بعد خودش تماس می گرفت ... تک زدم و نشستم منتظر ...

یک ساعت و نیم بعد بود که زنگ زد ... سریع جواب دادم:

- الو ...

- الو ... سلام خانوم ...

- سلام کرولاین ... چه خبر؟

- همه چیز آرومه خانوم ... آقا رفتن سر کار ... مثل قبل هستن ... هیچ تغییری نکردن ...

- الان وقت اجرای نقشه است کرولاین ... به زودی من بر می گردم ...

هیجان زده گفت:

- آه ! خیلی خوشحالم خانوم ... حالا ... حالا من باید چی کار کنم؟

- کرولاین ... برای دو روز دیگه ... یعنی روز دوشنبه ... بعد از اینکه دنیل از خونه خارج شد همه خدمتکار ها و به خصوص دایه رو از خونه بیرون می فرستی ...

- ولی خانوم! ممکنه به حرف من توجه نکنن ...

- توجه می کنن! به همه جز دایه بگو که من گفتم ... کسی از اخراج شدن نترسه چون وقتی که من برگردم همه چی به حالت طبیعی خودش بر می گرده ... باشه؟

- با دایه چی کار کنم پس؟

- یه جوری باید خواهر دایه رو وارد ماجرا کنی و ازش بخوای که دایه رو دعوت کنه. حسم بهم می گه که اونم بهمون کمک می کنه!

- اگه نکرد چی؟!

- هیچی ... برنامه من خراب می شه! البته من بازم بر می گردم اما دیگه نمی تونم اون جوری که دلم می خواد وارد زندگی دنیل بشم.

- باشه خانوم ... من همه تلاشم رو می کنم ...

- مرسی کرولاین ... منتظر خبرت هستم!

گوشی رو که قطع کردم چشمکی به ربه کا که منتظر به دهنم خیره شده بود زدم و گفتم:

- پاشو بریم ... باید بریم خرید ...

ربه کا از جا پرید و گفت:

- وای خدای من! پس بالاخره درست شد؟

- هنوز قطعی نیست ... اما احتمال قوی درست می شه.

همراه ربه کا به بازار رفتم و برای خودم یه پیرهن از جنس تافته به رنگ آبی کاربنی خریدم. قدش تقریباً تا سر زانوم بود و یقه بازی داشت. خیلی بهم می یومد. بعد از اون چیزای دیگه ای که احتیاج داشتم رو هم خریدم و با هم به خونه برگشتیم. حسابی استرس داشتم ... نمی دونستم دنی قراره باهام چطور برخورد کنه! نکنه بیرونم کنه! آه خدایا نه من دیگه حوصله ندارم ...

صبح روز دوشنبه بعد از تماس کرولاین همراه ربه کا از خونه خارج شدیم. خونه خالی منتظر دستای هنرمند ما دو نفر و گروهی بود که قرار بود با خودمون راه بندازیم ...

***

لباسم رو پوشیده بودم. موهام مرتب بود. آرایش ملایمی داشتم. چراغ ها رو خاموش و چراغ های گردون که نور لایت کمرنگی داشتن رو روشن کردم. همه دیزاین قشنگ امشب رو مدیون گروه طراحی بودم که ربه کا معرفی کرده بود. همه چیز آماده بود ... میکروفون رو توی دستم سبک سنگین کردم. تلفن تک زد ... نگهبان بود. سپرده بودم وقتی دنیل وارد شد تک بزنه. همه رفته بودن فقط نگهبان مونده بود. صدای قلبم رو به راحتی می شنیدم. شروع کردم به شمردن ... دو دقیقه طول می کشید تا دنیل به عمارت برسه و از ماشینش پیاده بشه و وارد خونه بشه. به زمان موعود که رسید استریو رو روشن کردم. صدای آهنگ ملایم پخش شد ... آب دهنم رو قورت دادم و شروع کردم به خوندن ... می خواستم وقتی وارد می شه اول از همه صدامو بشنوه ...

- تو تنهایی ، همین یعنی هنوزم خلوتت سرده

نگاه کن خلوت سردت، چه جوری دلخوشم کرده!

نه دستی توی دستاته، نه عکسی روی دیوارت

همین یعنی که من هستم، هنوز تو خواب و بیدارت

تو تنهایی همین یعنی، که چشمات دل نمی بازه

یه ردی دور انگشتت، تو رو به گریه می اندازه ...

دنیل وارد شد، صدای قدم هاش رو می شنیدم ... اما توی دیدم نبود. سعی کردم با قدرت بیشتری بخونم:

چه امیدی بهم می ده، که سوت و کور و خاموشی

هنوز با پیرهنم هر شب، تن تنهاتو می پوشی

تو تنهایی و تنهاییت، به تنهاییم نفس می ده

همین یعنی که تقدیرت، تو رو یک روز پس می ده

دنیل با سرعت وارد سالن پذیرایی شد. همون جا جلوی در خشکش زد. چشماش گشاد شده بودن و دستش روی قلبش بود. بغض به گلوم هجوم آورد! خدایا چقدر داغون بود ... بغضم رو فرو دادم و خوندم:

- چقدر شیرینه این احساس، که تنهایی و غمگینی

چه شیرینی بی رحمی، چه خودخواهی شیرین!

- دنبال دستای تو می گشتم، وقتی هنوز اول دنیا بود

من از همون روز عاشقت بودم، وقتی خدا تنهای تنها بود ...

دنیل همونجا جلوی در سر خورد. نشست روی زمین و چشماشو بست. دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم ... اشک ریختم و خوندم:

- دوس دارمت جای همه روزا، که جای من پیش تو خالی بود

اندازه عمری که جای من، میون آتیش تو خالی بود

به جای هر کی که نمی شناسم، به جای هر کی که نمی بینم

دوس دارمت وقتی همه خوابن، من پای تو بیدار می شینم

صدام می لرزید ... اما می خوندم. شونه های دنیل هم می لرزید ... سرشو گذاشت روی پاش ...

- من پای تو هستیمو می ذارم، من پای گریه های تو هستم

آروم بگیر من با تو آرومم، آروم بذار دستاتو تو دستم

بهش نزدیک شدم و خوندم:

- من خط احساست رو می خونم، حتی اگه چشماتو می بندی

حتی اگه چیزی نگی از درد، حتی اگه یک ریز می خندی

دنیل چشماشو باز کرد، از جا بلند شد، پاهاش می لرزید، چون تعادل نداشت، اومد به طرفم:

چشمامو تو خوابم نمی بندم، تا پیش چشمام بیشتر باشی

من با نفس های تو درگیرم، می خوام به من نزدیک تر باشی

(شعر تنهایی و شعر دوس دارمت از کتاب مریضم کرده تنهایی سروده حدیث دهقان)

دنیل جلوی روم ایستاد. توی نگاهش عشق و جنون مخلوط شده بود. میکروفون رو پایین آوردم و آروم گفتم:

- دنیل ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صورتم به شدت به سمت راست پرتاب شد، دستم رو روی گونه ام گذاشتم و با بهت به دنیل خیره شدم. چونه اش می لرزید ... چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا بغضم رو قورت بدم و دیگه گریه نکنم. سرمو چند بار تکون دادم و راه افتادم سمت در ... هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که مچ دستم رو از پشت گرفت و منو کشید توی بغلش. نفسای داغش می خوردن توی گردنم ... باز اشکم سرازیر شد. کنار گوشم چند بار نفس عمیق کشید و با صدای پر از بغضش گفت:

- کجا بودی؟! کجا رفتی؟ چرا رفتی؟ افسون ... چرا اینکارو با من کردی؟

فقط با بغض نالیدم:

- دنیل ...

- نگفتی دنیل بی تو می میره؟ چرا منو بی خبر گذاشتی؟ خوب اگه نمی خواستی منو ببینی بهم می گفتی من دیگه نمی یومدم توی اون آپارتمان ... من که بهت گفتم اگه نخوای دیگه منو نمی بینی! دیگه فرار برای چی؟ چرا خواستی حسرت به دلم بذاری؟!

فین فین کردم و گفتم:

- حقت بود ... کم اذیتم کردی؟ من شش ماه از تو بی خبر بودم، اما تو از من خبر می گرفتی. خواستم همون بلا رو سرت بیارم ...

منو چرخوند سمت خودش. با عطش زل زد توی چشمام و گفت:

- وقتی گمت کردم روزی هزار بار خودمو لعنت می کردم که چرا اونقدر نگات نکردم که سیراب بشم؟!! دوست داشتم پیدات کنم و روزها بشینم تماشات کنم ... اما حالا می فهمم من برای دیدن تو سیر نمی شم! هیچ وقت ... افسون صدام کن! بذار باور کنم اینجایی ...

اینا رو می گفت و دیوونه وار روی صورتم دست می کشید تا از واقعی بودم مطمئن بشه، گفتم:

- دنیل ...

- جانم! افسون ... دیگه نمی ذارم پاتو از این خونه بذاری بیرون ... می دونی شب تولدم چقدر منتظرت شدم! می دونی وقتی نیومدی بیچاره شدم؟ زنگ زدم گوشیت خاموش بود ... شبانه اومدم دم آپارتمانت اما نبودی ... وسایلت هم نبود ... تولدم رو زهرمارم کردی ... خیلی بی انصافی ... من شب تولد تو ازت خواستگاری کردم و تو شب تولد من منو محکوم به جدایی کردی ...

حالا که حس می کردم همه چی درست شده و جدایی ها تموم شد دوست داشتم بخندم ... پس خندیدم و گفتم:

- هزار بار هم که بگی من می گم حقته!!

با یه حرکت منو کشید توی بغلش ... هیجان زده جیغ کشید ... شروع کرد به چرخیدن و گفت:

- ای شیطون نشونت می دم! دیگه نمی ذارم هیچ وقت پاتو از خونه من بذاری بیرون! حبست می کنم اینجا.

جیغ کشیدم:

- بسه دنیل! وایسا ... الان حالم به هم می خوره!

ولی دنیل با قهقهه می چرخید و حاضر نبود منو زمین بذاره .... ناگهانی گفتم:

- من حامله ام دنی ... الان حالم بد می شه! بذارم روی زمین ...

یه دفعه دنیل ایستاد. همه اعضای صورتش تو حالت بهت خشک شده بود. چشماش ، لباش حتی فکر کنم نفس هم نمی کشید ... ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- سکته نکنی ... منو بذار زمین ...

دنیل بی حرف منو گذاشت زمین. خواستم برم سمت اون قسمتی که روی زمین شمع چیده بودم. ولی دستمو گرفت و گفت:

- افسون ...

داشتم از زور خنده می ترکیدم، برگشتم و گفتم:

- هان چیه؟ اینقدر تعجب نداره که! اونشب بهت گفتم بی احتیاطی کردی. نتیجه اش همین شد ... هر چند واسه تو خیلی هم به موقع بود ... دیگه باید بابا می شدی!

قیافه دنیل لحظه به لحظه گرفته تر می شد نمی دونم چرا! مگه نباید خوشحال می شد؟ نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و با دلخوری گفتم:

- اینقدر هیجان زده نشو تو رو خدا! شرمنده ام می کنی! حالا خوبه واقعاً حامله نیستم ... وگرنه می رفتم از دست این قیافه تو سقطش می کردم.

اینو گفتم و با قهر رومو برگردوندم. اومد کنارم ... چونه مو چرخوند و گفت:

- افسون ... به من نگاه کن ...

- نمی خوام!

- عزیز دلم ... راستشو بگو ... برام خیلی مهمه ...

دستشو گذاشت روی شکمم و گفت:

- تو بارداری؟!

- مگه برات مهمه!

- افسون جواب منو بده ...

- نخیر نیستم ... فقط خواستم منو بذاری روی زمین چون کم مونده بود بالا بیارم روی سرت ...

منو کشید توی بغلش و در گوشم گفت:

- عزیزم ... باور کن من از خدامه از تو بچه داشته باشم! این منتهای آرزوی هر مردیه که بچه اش از عشقش باشه ...

- از هیجانت کاملاً مشخص بود!

- من فقط شوکه شدم و ناراحت ... داشتم به این فکر می کردم تو با این وضعیتت توی این مدت چه کشیدی!!! فکر کردم کاش بیشتر دنبالت گشته بودم. هر چند که من شهر رو زیر و رو کردم! خاکش رو الک کردم! اما نبودی ... نبودی ...

لبخند زدم و گفتم:

- خوب حالا! ایندفعه رو می بخشمت! ولی اگه جدی باردار شدم به تلافی این دفعه باید دور تا دور حیاط خونه بدوی و صدای سرخپوست ها رو از خودت در بیاری !

خندید و گفت:

- چشم عزیزم ...

اومدم از آغوشش بیرون. دستشو کشیدم و گفتم:

- حالا بریم به بقیه جشنمون برسیم ...

دوتایی کنار هم روی زمین نشستیم. خیلی حرف داشتیم که برای هم بزنیم ... خیلی زیاد!

دو ساعتی گذشته بود. دهنم کف کرده بود حسابی ... دنیل داشت برام یه شعری رو می خوند. سرم روی پاش بود و به صداش گوش می کردم. دستاش آروم بین موهام کشیده می شد ...

- صورتت خیسه همین کافیه که زیر و رو شه همه احساسم

طاقتم خیلیه ، خیلی اما روی گریه های تو حساسم

نفسی برام نفس می کشمت ، تو که چشماتو رو من می بندی

من تو دست تو بلاتکلیفم ، چی شنیدی که ازم دل کندی؟

چی از این خسته تو گوشت خوندن؟ تو از این شکسته چی فهمیدی؟

که نگاهت روی من سنگینه، چی ازم دیدی؟ ازم چی دیدی؟

من محاله از تو دست بردارم ، بذار با تو باشم و اذیت شم

همه عمرمو تنها موندم ، که به تنهایی تو دعوت شم

بیا وقتی نگرانت می شم، مث آبی روی آتیشم باش

نگرانتم تو که می دونی ، قبل تاریکی شب پیشم باش

(شعر «نفسی برام» از همون کتاب و همون شاعر)

دستمو بردم لای موهام و انگشتای دنیل رو گرفتم، آوردم روی صورتم و بوسیدم. دنیل خم شد روی صورتم و آروم پیشونیم رو بوسید ... زمزمه کردم:

- می یای بازی؟

لبخند زد و گفت:

- بطری بازی؟

نشستم سر جام مشتی توی کتفش کوبیدم و گفتم:

- نخیر ...

- پس چی؟

- جرئت و حقیقت ..

صورتش باز شد و گفت:

- موافقم ...

چهارزانو نشستم. اونم چهار زانو نشست جلوم ... بوی شمع ها و نور کم سالن هنوزم فضا رو برامون شاعرانه نگه داشته بود. گفتم:

- تو می گی یا من بگم؟

با لبخند گفت:

- اول تو ... حقیقت ...

کمی فکر کردم و گفتم:

- اگه یه روز نباشم چی کار می کنی؟ ازدواج می کنی؟

با اخم گفت:

- کجا باشی که نباشی؟

- جواب بده!

با جدیت گفتم:

- غیر از تو هیچ زنی رو توی این خونه و توی قلبم راه نمی دم ...

خندیدم و گفتم:

- حالا نوبت توئه ... حقیقت ...

کمی فکر کرد و گفت:

- تا حالا چند بار عاشق شدی؟

این بار من اخم کردم و گفتم:

- خوب معلومه یه بار!

سرشو تکون داد و گفت:

- می دونستم ولی وقتی می گی بیشتر لذت می برم ...

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

- اینبار جرئت رو انتخاب کن تا درستت کنم!

خندید و گفت:

- کی می تونه رو حرف تو حرف بزنه، جرئت!

- بلند می شی همین الآن می پری توی استخر وسط حیاط! به خاطر اینکه حس کردم هنوز به من شک داری ...

خندید و گفت:

- ندارم افســـــــون! باور کن فقط می خواستم از دهنت بشنوم ...

- به من ربطی نداره باید بپری ...

از جا بلند شد و گفت:

- باشه ... بیا بریم ...

دوتایی رفتیم توی حیاط. هوا هنوز هم سرد بود ... مسلماً پریدنش همراه با یه سرماخوردگی سفت و سخت بود. اما می خواستم ببینم می پره یا نه! لب استخر ایستاد ... ساعتش رو باز کرد و گفت:

- این پیش تو باشه ...

ساعتش رو گرفتم و با چشمک گفتم:

- شنا خوش بگذره عزیزم ...

خندید و گفت:

- خدایا زن ما رو باش! نکشی منو خیلی شانس آوردم ...

کتش رو هم در آورد انداخت لب استخر و با یه شیرجه پرید. نفس تو سینه اش حبس شد ... خیلی بدجنس بودم ... نشستم لب استخر و گفتم:

- دیوونه! نمی پریدی هم اتفاقی نمی افتاد ...

خودشو رسوند لب استخر. همونجا که من نشسته بود ... آب های توی دهنش رو خارج کرد و همینطور که می لرزید گفت:

- امشب اینقدر خوشحالم که اگه بگی لخت برو تو خیابون هم می رم ...

غش غش خندیدم. محو خنده هام شد و بدون اینکه لبخند بزنه گفت:

- حقیقتو انتخاب کن ...

چقدر خودخواهیامون دوست داشتنی بود، لبخند محوی زدم و گفتم:

- حقیقت ...

- دوستم داری؟!

خنده ام رو جمع کردم و گفتم:

- عاشقتم!

لبخند نشست کنج لبش ، لبمو گزیدم و گفتم:

- تو بگو ...

- حقیقت ...

- چقدر دوستم داری؟!!

- دیوونه وار ... اونقدر که دیگه دارم از شدتش می ترسم ...

هیچ کدوم نمی خندیدم ... با اخم توی صورت هم خیره شده بودیم ... گفتم:

- جرئت ...

اون که انگار منتظر همین حرف بود گفت:

- منو ببوس!

ازخود بیخود خم شدم روی صورتش که ببوسمش ... اما همین که لبهامون به هم چسبید تعادلم رو از دست دادم و افتادم توی استخر ...

صدای قهقهه هر دو نفرمون باغ رو پر کرده بود. آب خیلی سرد بود اما تن من و دنیل حسابی داغ بود. می تونستیم تحمل کنیم. خودمو چسبوندم بهش و گفتم:

- بریم بیرون زنگ بزنیم امیر عرشیا ... باید همه شون بیان ... اینبار دیگه نمی خوام تعلل کنم ...

با خوشحالی منو کشید توی بغلش. عین یه بچه بردم از استخر بیرون و گفت:

- می خوام همه رو خبر دار کنم. همه رو دعوت می کنم! حتی جیمز ... حتی ادوارد و دوروثی و شوهرش ... حتی اون دوستت که از من کتک خورد ...

- کل دنیا رو خبر می کنیم ... دنی! همه رو ...

همینطور که خیس آب بودیم دست انداخت دور گردنم و گفت:

- باشه ... ولی همه این کار ها رو از فردا شروع می کنیم ... امشب باهات کار دارم ...

خندیدم ... با صدای بلند ... هر دو دوشادوش هم وارد خونه شدیم ... بدبختی ها رفته و خوشبختی داشت بهمون لبخند می زد ...

****

با لباس سفید ، بلند و دنباله دارم بین مهمونا می خرامیدم. یه لحظه هم حلقه دستمو از دور بازوهای دنیل جدا نمی کردم. به روی همه لبخند می زدم، خوشبختی هم داشت به من لبخند می زد ... دایان جلو اومد و گفت:

- افسون ... منو با خونواده ات آشنا نمی کنی؟

چشمامو کمی گرد کردم و گفتم:

- اوه چرا! بیا بریم دایان جان ...

دایان با اون لباس بلند طلایی رنگش از جنس ساتن واقعاً خواستنی شده بود، به خصوص که درست همرنگ چشماش بود ... موهاش رو هم ساده ریخته بود دورش ... سر میز آخر سالن آقا بزرگ و خاله ها به همراه شوهراشون و دایی، حورا و نادیا و نگین و نوژن ، تارا و حسام نشسته بودن ... با دیدن ما همه شون از جا بلند شدن ... دنیل به فارسی گفت:

- بشینین لطفاً اومدیم کمی گپ بزنیم!

دایی با خوش رویی گفت:

- چی از این بهتر پسرم؟ بفرمایید عروس داماد عزیز ...

هر سه کنارشون نشستیم و من با لبخند گفتم:

- اومدم دایان رو بهتون معرفی کنم ... خواهر شوهر عزیز من ...

بعد حرفمو برای دایان ترجمه کردم و دایان بهشون لبخند زد. اول از همه حورا دستشو به سمتش دراز کرد و با لهجه دست و پا شکسته اش گفتم:

- از آشناییت خوشبختم دایان ...

دایان هم دستشو صمیمانه فشرد و تشکر کرد. بعد از اون خاله ها و بقیه باهاش دست دادن ... نوبت حسام که رسید به انگلیسی گفت:

- به قول امیر عرشیا چشاتون سگ داره!

دایان که متوجه اصطلاح حسام نشده بود با حیرت گفت:

- چی؟!!!

با خنده دستشو گرفتم و گفتم:

- تعجب نکن عزیزم، منظور حسام اینه که چشمات خیلی قشنگ و جذابه!

رو به حسام گفت:

- اوه ممنونم ...

بعد آروم از من پرسید:

- امیر عرشیا چه خریه!؟ این گفت به قول امیر عرشیا ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- دایان!

دنیل دخالت کرد و گفت:

- امیر عرشیا یه پسر بی معرفته که با وجود دعوت های زیاد من و دختر عمه اش که افسون باشه نیومد و قالمون گذاشت!

- بعد منو از کجا دیده که گفته چشمام جذابه؟

اینبار همه اونایی که متوجه حرف دایان شدن خندیدن و من گفتم:

- منظرو حسام این بود که این اصطلاح رو امیر عرشیا به کار می بره ... وگرنه اون تو رو ندیده.

سرشو به نشونه فهمیدم تکون داد، با سرش به دخترها اشاره کرد و گفت:

- چه چهره های شرقی جذابی دارن! همه چشماشون سیاهه! از این مدل چهره ها خوشم می یاد و از نگاه کردن بهشون لذت می برم ...

- راست می گی؟!!

- آره ... برای همین ازت خواستم منو بهشون معرفی کنی.

نوژن وارد بحثمون شد و گفت:

- شما از چهره های شرقی خوشتون می یاد و شرقی ها اکثرا عاشق قیافه های غربی هستن.

دایان سرش رو تکون داد و گفت:

- این یه قانونه ... هر کس هر چیزی رو که نداره، همون رو میخواد ...

با صدای خدمتکار چرخیدم:

- خانوم، تلفن با شما کار داره!

دنیل با کنجکاوی گفت:

- کیه مارتا؟

- آقایی به نام امیر عرشیا ، گفتن پسر دایی خانوم هستن!

با هیجان گفتم:

- اوه، گوشی رو برام بیار ...

دنیل گفت:

- عزیزم بهتره بری داخل اتاق صحبت کنی، اینجا سر و صدای موسیقی نمی ذاره راحت باشی.

سرمو تکون دادم و بلند شدم، رو به جمع خوانوده ام گفتم:

- دایی پسرتون تماس گرفته، می رم جوابشو بدم.

دایی خندید و گفت:

- از قول من گوششو بپیچون!

خندیدم و گفتم:

- حتماً

بعد از اون از جمع فاصله گرفتم و به سمت پله ها رفتم. دنیل و دایان هم همراهم می یومدن تا کمکم کنن از پله ها برم بالا، به اتاق که رسیدم دایان برگشت و دنیل گفت:

- تنهات می ذارم عزیزم ...

- ولی دنیل می خوام تو کنارم باشی!

خم شد پیشونیمو بوسید و گفت:

– این اخرین باریه که می ذارم با یه مرد دیگه خلوت کنی ... چون بهت ایمان دارم! اما از این بعد نمی ذارم چون حسادت می کنم.

چشمکی زدم و گفتم:

– همه جوره برام عزیزی ...

گونه مو بوسید و گفت:

– برو عزیزم زیاد منتظرش نذار ...

سرمو تکون دادم، وارد اتاق شدم و تلفن رو برداشتم.

– الو ...

– سلام عروس خانوم ...

– امیر عرشیای سرتق لجبازی ه دنده بی وفای نامرد!

– همه اینایی که گفتی رو من هستم؟

– بله! برای چی نیومدی؟ مگه بهت نگفتم میخوام ببینمت؟

صداش ابری شد، از اون حالت شوخ فاصله گرفت و گفت:

– نمی تونستم بیام افسون ... باید با خودم کنار بیام. بهم فرصت بده!

– دایی می گه خیلی بد اخلاق شدی ... تو که گفتی دیگه با این جریان مشکل نداری. پس چته؟

– بابا پته منو ریخته روی آب؟

– هان؟

– هیچی عزیزم ... نمی خوام خیلی وقتتو بگیرم، فقط خواستم بدونی که خودمم ناراحتم که نیومدم. اما نیومدنم بهتر از اومدنم بود. نمی خواستم دنیل رو حساس کنم. شاید هنوز نتونم نگاهمو کنترل کنم ...

- امیر خیلی لوسی!

- افسون، دیگه منو امیر صدا نکن ... قول بده!

- چرا؟!!!

- قول بده دختر ...

- باشه ... قول می دم.

- آفرین، حالا برو به جشنت برس و شادمادو اینقدر تنها نذار.

- دلم برات تنگ شده امیر عرشیا ...

- برو افسون ... برو ...

- امیر عرشیا هیچ وقت نمی یای لندن؟

- چرا ... هر وقت بتونم به تو به چشم خواهر نگاه و یه دختر عمه معمولی نگاه کنم می یام.

- حورا هنوزم دوستت داره .. چرا روش جدی فکر نمی کنی؟

خندید و گفت:

- حورا هیچ کدوم از ملاک های منو نداره افسون! بعدش هم اون برای من خیلی بچه س! تازه امسال دیپلم می گیره ... چه حرفا می زنی! هذیون نگو ... برو به خوش هات برس ...

- هر جور میلته ... من فقط خواستم کمکت کنم.

- ممنون ازلطفت ... کاری نداری؟

- نه ... مواظب خودت باش ...

- سلام برسون، هدیه ات رو هم دادم به بابا که بهت بده ... خوشبخت باشی ...

- سلامت باشی و مرسی ...

- خداحافظ ...

- خداحافظ ...

گوشی رو قطع کردم آهی کشیدم و بعد از چند لحظه مکث از جا بلند شدم. دلم برای امیر عرشیا می سوخت، اما من دنیل رو داشتم ... همین که بهش فکر کردم وجودم پر از هیجان شد ... از جا بلند شدم و به سرعت از اتاق خارج شدم ...

نوبت به دادن هدایا رسیده بود ... با دیدن هدیه آقا بزرگ مبهوت موندم و فقط گفتم:

- آقا بزرگ!!!

لبخندی زد و گفت:

- این سهم ارث مادرت بود، حالا می دمش به تو ...

- ولی اون خونه ...

- تا وقتی که من زنده ام و اونجا زندگی می کنم حقی در موردش نداری اما بعد از مرگ من اونجا برای تو می شه ...

خودمو انداختم تو بغلش و با بغض گفتم:

- انشالله صد سال زنده باشین. این حرفو نزنین ...

منو به خودش فشرد و گفت:

- دختر عزیز منی ... نمی دونم با دوری تو چطور باید بسازم!

با ناراحتی گفتم:

- منم همینطور ...

بقیه هم هدایاشون رو دادن، هدیه امیر عرشیا هم یه زنجیر بلند همراه با یه پلاک سنگین و بزرگ بود. با لبخند انداختمش تو گردنم و تصمیم گرفتم همیشه همراه خودم داشته باشم ... امیر عرشیا رو درست مثل برادرم دوست داشتم. هدیه بعدی که خیلی متعجبم کرد هدیه الیزابت بود.

جواهرهای میراث خونوادگیشون رو به من بخشید! فقط تونستم با دهن باز نگاش کنم. نه تنها من ، که دنیل و دایان هم متحیر مونده بودن. الیزابت لبخند تلخی زد و گفت:

- خودم از همون روزی که باعث آوارگی مادرت شدم عذاب وجدان داشتم، اما خودخواهی من اونقدر زیاد بود که هیچ نتونستم خودم رو راضی کنم مقصرم ... همیشه طوری کارم رو توجیح می کردم. اما وقتی ترجمه دفتر خاطرات مادرت رو خوندم ... آه خدای من!

به اینجا که رسید سرش رو بین دستاش گرفت ... اون دیگه دفتر خاطرات مامان منو از کجا آورده بود؟ گیج به دنیل نگاه کردم، سرشو تکون داد یعنی که اون بهش داده! بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- اون همه بدبختی تحملش برای هر زنی عذاب آوره ... می تونم درک کنم. سالها تنهایی بهم نشون داد که هیچی موندنی نیست! خوشبختی من هم از دست رفت. من مادرت رو از خونه بیرون کردم اما هیچی برای خودم نموند. نه پدر دنیل رو دوباره به دست آوردم و نه از ثروت کلان این خونواده چیز زیادی به من رسید ...من هر چه دارم از ثروت پدرم دارم. می خوام کاری که کردم رو طوری جبران کنم ... پس میراث خونوادگی رو به تو می دم ... توام روزی اونو به عروست بده ... الان فقط یه سوال دارم ... منو می بخشی؟

فقط نگاش کردم، نمی دونستم باید چی بگم! دلم براش می سوخت، هیچ وقت الیزابت مغرور رو تا این حد افتاده ندیده بودم. دنیل دستشو دور کمرم فشار داد و رو به مامانش گفت:

- مامان خوشحالم که پی به اشتباهت بردی. مثل من که خیلی سال پیش فهمیدم چه کار غلطی کردم. اما به افسون من فرصت بده ... اون عزیز ترین کس زندگیش مادرش بوده و ماها باعث شدیم بدترین زجرها رو متحمل بشن. نمی تونه به این راحتی ببخشه، اما مطمئنم دلش دریاست ... می بخشه فقط شاید زمان ببره.

لبخندی به دنیل زدم و گفتم:

- نه دنی ... امشب اینقدر خوشحالم که حد و اندازه نداره! مطمئنم مامانم هم خیلی خوشحاله ... پس به خاطر این همه خوشحالی دوست دارم مامانت رو ببخشم ... این کار رو می کنم چون مطمئنم روح مامانم راضی تر می شه.

صورت الیزابت با لبخند روشن شد، نا خوداگاه در آغوشش کشیدم و گفتم:

- می دونم میتونیم رابطه خوبی با هم داشته باشیم ...

اونم با صدای آرومش همراه به لرزش صداش گفت:

- مطمئنم دخترم ...

با شنیدن صدای دست و جیغ حضار از هم جدا شدیم تا ببینیم چه خبر شده! یه صف آدم ایستاده بودن تا یکی یکی برن پشت میکروفون و برامون سخن رانی کنن ... طبیعی بود اونا دوستای ما بودن ... همراه دنیل پشت نزدیک ترین میز به میکروفون نشستیم و بهشون خیره شدیم ... اولین فرد جیمز بود:

- دنیل و افسون عزیز ... هر دوتون خیلی خوب می دونین که برای من خیلی عزیزین ... دنیل بهترین دوستم و افسون ... شاید بهترین دختری باشه که تو عمرم دیدم ... توی این شب زیبا و دوست داشتنی از خدا برای هر دوی شما طلب خوشبختی می کنم ...

به دنبال این حرف گیلاسش رو بالا برد و گفت:

- به سلامتیشون ...

همه حضار تکرار کردن:

- به سلامتیشون ...

من و دنیل هم جام هامون رو به هم زدیم و با لبخند جرعه ای نوشیدیم ... بعد از جیمز دو تا دیگه از دوستای دنیل صحبت کردن و نفر سوم اومد جلو ... با دیدنش فقط نالیدم:

- اوه ... خدای من! دنیل ...

دنیل هم تعجب کرد و گفت:

- گند بزنه از زندگی سیرش می کنم ...

اون فرد کسی نبود جز دوروثی که دست همسرش رو هم توی دستش داشت و مرتب بهش لبخند می زد. اول خودشو معرفی کرد و گفت:

- شاید من تنها کسی باشم که این روز رو از همون روزای اول دیدن افسون پیش بینی می کردم. چیزی توی نگاه این دختر شرقی نهفته بود که من رو هم جذب می کرد ... نگاه های این دو نفر نسبت به هم پر از کشش بود ... شاید قصد داشتن اونو مخفی کنن ... اما نتونستن ... من شکل گرفتن عشق رو توی هر دوی اونا لحظه به لحظه شاهد بودم ...

به دنبال این حرف گیلاسش رو برد بالا و جمله به سلامتی رو همراه جمع تکرار کرد ... لبخندی به صورت من زد و همراه همسرش نوشید ... من و دنیل هم کمی خوردیم و گفتم:

- مثل اینکه خیلی عوض شده ...

- هر کس که با عشق ازدواج کنه دنیای مهربونی به قلبش سرازیر می شه ...

- یعنی می شه بهش اعتماد کرد؟

- از اون دور باشیم برای هر دو ما مفید تره ...

- موافقم عزیزم ...

نفر بعدی ادوارد بود ... ادوارد تنها کسی بود که هنوز ازش عذر خواهی نکرده بودم ... پشت میکروفون ایستاد و گفت:

- افسون ... دوست من ... خودت خوب از ارزش بالات توی قلب من خبر داری ... اینجا تنها چیزی که می تونم برات بخوام اینه که آتیش قلبت خاموش بشه ... تو قلبت پر از آتیشه ... پر از انفجار ... تو یه آتشفشان هستی که می تونی همه چیز و همه کس رو بسوزنی و خاکسترشون رو جا بذاری .... از خدا یم خوام به روحت آرامش بده و همیشه در کنار دنیل خوشبخت زندگی کنی ...

دلم براش سوخت ... از جا بلند شدم و رو به دنیل گفتم:

- می شه یه لحظه برم با ادوارد صحبت کنم؟

دنیل سرشو تکون داد و گفت:

- نیاز به اجازه نیست عزیزم ... راحت باش ...

رفتم سمت ادوارد که داشت به سمت خونواده اش می رفت و صداش کردم:

- ادی ...

مثل برق گرفته ها چرخید ... بهم خیره موند... لبخند زدم سرمو کج کردم دستمو جلو بردم و گفتم:

- آشتی؟

کم کم لبخند روی لبش شکل گرفت ... دستشو اورد جلو و گفت:

- من که قهر نبودم، تو دلخور بودی ازم ...

- تو مقصر نبودی ادی ... ببخشید ... من اون لحظه فقط داشتم دنبال مقصر می گشتم ...

- نه حق داشتی افسون ... منم جای تو بودم همین کار رو می کردم ... اما در هر صورت همه چیز گذشته ... الان فقط خواستم بدونی که از خوشبختی تو خوشحالم.

- مرسی ادوارد ... و بابت گذشته و اتفاقاتی که بینمون افتاد ازت عذر میخوام... می تونی منو ببخشی ...

دستشو جلو آورد دماغمو کشید و گفت:

- معلومه که می تونم خانوم کوچولو ...

خندیدم و گفتم:

- راستی فکر نکن جریان اون نقاشی یادم رفته ... تو یه تابلو می خواستی به من بدی ...

سرشو تکون داد و گفت:

- مگه می شه یادم بره ... دوست داشتم نگهش دارم واسه خودم ولی بعد پشیمون شدم ... جز هدایای امشب دادمش به مسئول هدایا ... بعداً بهت می دنش ...

- ممنون ادی ... واقعاً ممنونم ...

قبل از اینکه بتونه چیزی بگه صدای دنیل رو شنیدم:

- افسون عزیزم ... همه منتظر تو هستن ...

سرمو برای ادوارد تکون دادم و برگشتم سمت دنیل. دستمو محکم توی دستش گرفت و گفت:

- چی می گفتی؟

- بابت جریانات پیش اومده عذر خواهی کردم ...

- خیلی خب ... جمعیت همه منتظر تو هستن ...

- برای چی؟

- چند نفر دیگه سخنرانی دارن و بعدش هم باید دسته گلت رو برای خانوما پرت کنی ...

با ذوق گفتم:

- پس بزن بریم ...

بعد از اینکه متیو و ربه کا و دایان و چند نفر دیگه برامون آرزوی خوشبختی کردن همه دخترای مجرد جمع رو توی یه صف نگه داشتیم و من پشت بهشون ایستادم ... با فریاد یک دو سه جمع دسته گل رو بالا بردم و پرتاب کردم ... وقتی چرخیدم دسته رو توی دستای دایان دیدم ... هیجان زده جیغ کشیدم:

- وای! عروس بعدی رو نگاه ...

دایان در حالی که غش غش می خندید گفت:

- توهم شیرینیه! من حتی دوست پسر هم ندارم ...

دنیل با محبت پیشونیشو بوسید و گفت:

- خواهر من تکه ...

دایان خودشو لوس کرد و گفت:

- دنیل من کی عمه می شم! دیگه دارم ازت نا امید می شما!

دنیل با اخم گفت:

- باز تو شروع کردی شیطون؟ برو پیش مامان ... الان از راه به درم می کنی ...

دایان با خنده ارمون فاصله گرفت و صدای خواننده گروه نوازنده مون بلند شد:

- و اما رقص دو نفری عروس زیبامون به همراه داماد خوش تیپ ...

سریع دست انداختم دور گردن دنیل و گفتم:

- آخ جون ... رقص!

دنیل خندید و گفت:

- فقط با تو ...

لبخندی بهش زدم و هر دو آماده شدیم ... با شنیدن صدای موسیقی هیجان زده توی آغوش دنیل جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

- عاشقتمممم!

دنیل لاله گوشم رو اول با شست دستش نوازش کرد و بعد بوسید ... سرش رو همونجا نگه داشت و زمزمه کرد:

- دیوونه تم ...

خواننده می خوند:

- I'm never gonna dance again

بی توجه به جمعیت اطراف همینطور که همه هیجانم به زبونم منتقل شده بود گفتم:

- دوستت دارم ... دوستت دارم ... دوستت دارم ...

دنیل که خنده اش گرفته بود سعی کرد منو آروم کنه:

- اوه دختر ... منم همینطور ... فقط آروم باش ... یه کمشو برای خلوت شبمون کنار بذار ...

بی توجه بهش سرمو توی گردنش فرو کردم و گفتم:

- اممم چه بوی خوبی می دی .. عاشق بوی عطرتم ... وای دنی دوستت دارم ... دنی خیلی دوستت دارم ... دنی ... دنی ... دنیل ...

دنیل طاقتشو از دست داد و یه دفعه لبامو قفل کرد ... زمان متوقف شد ... من بودم و دنیل ... من بودم و دنیل و صدای موسیقی ... من بودم و دنیل و صدای موسیقی و هیجان جمعیت و دست و سوتاشون ... ما بودیم و آینده روشنمون ... ما بودیم و لبخند مامان ... بدبختی ها پر زدن ... حسرت ها رفتن ... ما موندیم و عشقی که خدا بهمون هدیه کرده بودیم ...

پایان ۹ / ۱۱ / ۱۳۹۱

هما پور اصفهانی (باران ۶۹)

دانلود
رمان

افسونگر

نویسنده : هما پور اصفهانی